

اروین یالوم
و نپچه
گریه کرد



نشری

ترجمه مهشید میرمعزی

و نیچه گریه کرد

اروین د. یالوم

و نیچه گریه کرد

ترجمهٔ مهشید میر معزی



نشرنی

یالوم، اروین، ۱۹۳۱ - م.
و نیچه گریه کرد / اروین د. یالوم: ترجمه مهشید میرمعزی.
تهران: نشر نی، ۱۳۸۱.
۴۵۶ ص.

ISBN 964-312-616-1

چاپ دوم: ۱۳۸۲.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات ویبا.

When Nietzsche wept.

عنوان اصلی:

۱. داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م. ۲. نیچه: فریدریش ویلهلم،
۱۸۴۴-۱۹۰۰ م Nietzsche, Friedrich wilhelm - داستان. الف.
میرمعزی: مهشید، ۱۳۴۱ - مترجم. ب. عنوان.
۷ و الف / PS ۳۵۷۳ ۸۱۳/۵۴
و ۲۵ ی ۱۳۸۱

م ۸۰-۲۷۸۳۳

کتابخانه ملی ایران



نشرنی

تهران، خیابان قاسمی، خیابان ره‌سی معیری، شماره ۵۸
صندوق پستی ۵۵۶ - ۱۳۱۴۵، نشرنی تلفن ۵۹ و ۸۰۰۴۶۵۸
دفتر فروش: خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پاساژ فروزنده،
شماره ۵۱۲ تلفن ۶۴۹۸۲۹۳ فکس ۶۴۹۸۲۹۴
کتابفروشی: خیابان کریم‌خان، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۹ تلفن ۸۹۰۱۵۶۱
www.nashreny.com

Irvin D. Yalom

اروین د. یالوم

Und Nietzsche Weinte

و نیچه گریه کرد

ترجمه مهشید میرمعزی

• چاپ دوم ۱۳۸۲ تهران • تعداد ۱۱۰۰ نسخه • لیتوگرافی غزال • چاپ غزال

ISBN 964-312-616-1

شابک ۱-۹۶۴-۳۱۲-۶۱۶

Printed in Iran

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

تقدیم به خاطرهٔ مرحوم دکتر محمدباقر
اخلاقی و این کم‌ترین کاری است که در
سوگ آن دوست، و دوستی از دستم می‌آید.
با تشکر فراوان از راهنمایی‌های صمیمانه
دکتر افشین میرمعزی

صدای ناقوس‌های سان‌سالواتوره، یوزف برویر را از خواب پراند. ساعت سنگین طلایش را از جیب جلیقه بیرون کشید: ته. برای چندمین بار کارت حاشیه نقره‌ای را که روز قبل به دستش رسیده بود، خواند:

۲۱ اکتبر ۱۸۸۲

دکتر برویر،

باید در مورد موضوع مهمی با شما صحبت کنم. آینده فلسفه آلمان در خطر است. فردا ساعت نه صبح در کافه سورنتو منتظرتان هستم.

لو سالومه

چه گستاخ! سال‌ها بود که با چنین جسارتی روبه‌رو نشده بود. او هیچ‌لو سالومه‌ای نمی‌شناخت. آدرس روی پاکت برایش آشنا نبود. این امکان وجود نداشت که به این شخص اطلاع دهد که ساعت نه برایش مناسب نیست، خانم برویر اصلاً و ابداً از این‌که مجبور شود تنها صبحانه بخورد خوشش نمی‌آید، دکتر برویر در حال گذراندن تعطیلات است و علاقه‌ای به «موضوع‌های مهم» ندارد و او اصلاً به این دلیل به ونیز آمده که از «موضوع‌های مهم» فرار کند.

و با وجود این رأس ساعت ته در کافه سورتو نشسته بود و چهره مشتریان دیگر را بررسی می کرد و از خود می پرسید که کدام یک از خانم ها می تواند لو سالومه باشد.

«سینیور، قهوه میل دارید؟»

برویر در جواب پیشخدمت سرش را به علامت تأیید تکان داد. او پسر نوجوانی بود سیزده چهارده ساله با موهایی خیس که به عقب شانه کرده بود. راستی چه مدتی، فرورفته در خود، آنجا نشسته بود به خیال بافی؟ برای چندمین بار به ساعت جیبی اش نگاه کرد. باز هم ده دقیقه از زندگی هدر رفت. و تازه برای چه؟ مثل همیشه فکرش نزد برتا بود، برتای دوست داشتنی که دو سال تمام معالجه اش می کرد. به یاد کلمات طعنه آمیز او افتاد: «دکتر برویر چرا از من وحشت دارید؟» و آن جمله اش را به خاطر آورد که پس از این که دکتر اعلام کرد دیگر نمی تواند به مداوای او ادامه دهد، به برویر گفت: «من منتظر خواهم ماند. شما تنها مرد زندگی من خواهید بود.»

به خود نهیب زد، کافی است! بس کن! دست از فکر و خیال بردار! پس چشمانت به چه دردی می خورند؟ به اطراف نگاه کن! بگذار دنیا بگردد!

برویر فنجانش را بلند کرد و عطر خوش قهوه را با نفس های عمیق همراه هوای سرد ماه اکتبر و نیز استنشاق کرد. سرش را برگرداند و نگاه کرد. تمام میزهای کافه سورتو پر از افرادی بود که برای خوردن صبحانه آمده بودند، اغلب شان توریست یا آدم های مسن بودند. برخی از مشتریان روزنامه ای در یک دست و فنجانی قهوه در دست دیگر داشتند. از پشت میز ابرهایی به شکل پرنده های آبی از دود به هوا بلند بود. روی گراتد کانال آرام فقط خطی از یک کرجی تنهای در حال حرکت بر جای مانده بود که نور خفیفی را که از میدان می تابید به دو سوی ساحل می برد. کرجی های دیگر هنوز در خواب بودند، بسته شده به دیرک های کج، این جا و آنجا از کانال سر برآورده بودند. نیزه هایی که دستی بزرگ، آنها را بی هدف پرتاب کرده

برویر به خود گفت: «ای احمق پیر حقت بود، چشمانت را باز کن! مردم از سراسر جهان برای تحسین و نیز می آیند. مردمی که از مرگ می گریزند تا از این زیبایی منحصر به فرد لذت ببرند. چقدر از زندگی ام را بدون نگاه کردن تلف کرده ام؟ یا بدون این که واقعاً ببینم، تماشا کرده ام؟» دیروز تنها به گردش رفته بود، جزیره مورانو را دور زده و با وجود این پس از یک ساعت هیچ چیز ندیده، هیچ چیز حس نکرده بود و حتی هیچ تصویری از شبکیه به مغز منتقل نشده بود. ذهن و حس و چشمش متوجه برتا بود. زیبایی فریبنده، نگاه علاقه مند، گرمای آن بدن آشنا و نفس های سریعش هنگامی که او را معاینه می کرد یا ماساژ می داد. این تصاویر پر قدرت بودند و زنده، اگر لحظه ای مراقب خود نبود، به ضمیر خود آگاهی حمله ور می شدند و ذهن او را تسخیر می کردند. از خود می پرسید. آیا قسمت من این است؟ آیا نفرین شده ام که تا ابد صحنه ای باشم تا خاطرات برتا در آن به نمایش درآید؟

کسی از میز بغلی بلند شد. صدای ساییده شدن پایه صندلی روی سنگفرش کافه او را به خود آورد و باز به دنبال لو سالومه گشت.

آه، آمد! اکنون زنی از ساحل دل کاربن^۱ پایین می آمد و وارد تراس کافه می شد. باید خودش باشد. فقط او می توانست آن کارت را نوشته باشد. زنی مغرور و لاغر با پالتوی پوست که اکنون با صلابت راهش را از میان میزهای پر به سوی او باز می کرد. وقتی نزدیک تر آمد، برویر او را جوان یافت. حتی شاید جوان تر از برتا، شاید هنوز یک دختر مدرسه ای بود. اما گام هایش را با اعتماد به نفس برمی داشت. با داشتن چنین شخصیت کاریزماتیک پیشرفت زیادی خواهد کرد!

لو سالومه مصمم و بدون کوچک ترین تردیدی به سوی او می آمد. چطور این همه مطمئن بود که او برویر است؟ برویر دست چپش را محکم روی ریش قرمزش کشید که خرده نانی از صبحانه در آن نمانده باشد. با دست

1. Riva del Carbon

راست کت مشکى اش را صاف و یقه را طوری مرتب کرد که زیادى بالا نباشد. زن در فاصله یک متری او به طور غیرمنتظره‌ای ایستاد و لحظه‌ای مستقیم در چشمان او خیره شد.

بی‌درنگ سروصدای مفر بروبر قطع شد. ناگهان دیگر برای نگریستن نیازی به کوشش نبود. حال شبکیه و مغز تصویر لو سالومه را بدون هیچ مشکلی به یکدیگر پاس می‌دادند و آن را داوطلبانه به خود آگاه او منتقل می‌کردند. زنی عجیب با یک زیبایی غیرمتداول، پیشانی برجسته، چانه‌ای نیرومند و خوش‌فرم، چشمان درخشان آبی، لب‌های گوشتی و شهبانسی، موهای بلوند نقره‌ای که بدون توجه و حتی اندکی آراستگی بالای سر گره زده شده بود طوری که گوش‌ها و گردن باریک بلند زن به خوبی دیده می‌شد. بیش از هر چیز از این خوشش آمد که هر تکه از مو در مقابل بسته شدن مقاومت کرده و از هر گوشه رها شده بود.

سه قدم دیگر برداشت، سپس بالای میز او ایستاد. «دکتر برویر، من لو سالومه هستم. اجازه هست؟» به یک صندلی اشاره کرد و بعد نشست، بدون این‌که برویر فرصتی برای خوشامدگفتن به او بیابد. در واقع برویر باید بلند می‌شد، تعظیم می‌کرد، حالت بوسیدن دستش را می‌گرفت و صندلی را عقب می‌کشید.

بروبر سرزنده بشکشی زد و گفت: «پسر! یک قهوه برای خانم. شیر و قهوه؟» پرسشگرانه به دوشیزه لو سالومه نگاه کرد. وی سری به علامت تأیید تکان داد. با وجود هوای سرد و تازه صبحگاهی، پالتو پوستش را درآورد.

«بله، شیر و قهوه.»

بروبر و زنی که روبه‌روی او نشسته بود، برای لحظه‌ای سکوت کردند. بعد لو سالومه با دقت به چشمان او نگریست و شروع به صحبت کرد: «من دوستی دارم که به شدت مایوس و افسرده است. بیم آن می‌رود که در آینده نزدیکی دست به خودکشی بزند. این موضوع برای من ضربه بسیار بزرگ و دردناکی است و علاوه بر آن برایم به اندازه‌ای غم‌انگیز است که گویی من هم

سهمی در آن دارم. به هر حال من می‌توانم آن را تحمل کنم و بر آن غلبه کنم، اما...» - زن به سوی او خم شد و صدایش را پایین آورد - «... اما این ضایعه بزرگ‌تر از این حرف‌هاست، مرگ این مرد پیامدهای دشواری دارد؛ برای شما، برای فرهنگ اروپا و برای همه ما. باور کنید.»

برویر می‌خواست مخالفت کند، می‌خواست بگوید: «دخترخانم، شما قطعاً غلو می‌کنید.» اما نتوانست این کلمات را بر زبان آورد. چیزی که در دختران هم‌سن و سال او به صورت گستاخی نمایان می‌شود در او چنین تبلور نمی‌یافت و همین موضوع او را معتبرتر به نظر می‌آورد. جدیت و صراحت او را نمی‌شد به سادگی نادیده گرفت.

«این آقا، این دوستی که از آن صحبت می‌کنید کیست؟ نام او برایم آشناست؟»

«هنوز نه! اما به زودی نامش بر سر زبان‌ها خواهد افتاد. اسم او فردریش نیچه است. شاید این نامه ریشارد واگنر به پروفیسور نیچه بتواند کمک بیشتری بکند.» لو سالومه نامه‌ای از کیف دستی‌اش بیرون آورد، پاکتش را صاف کرد و آن را به طرف برویر گرفت: «اما باید یک چیز را از قبل بدانید. نیچه نه حدس می‌زند که من این‌جا هستم و نه می‌داند این نامه در دست من است.»

اعتراف دوشیزه سالومه موجب تردید برویر شد. پس من اصلاً اجازه دارم این نوشته را بخوانم؟ نامه‌ای که پروفیسور نیچه نمی‌داند این خانم اکنون به دست من می‌دهد. حتی نمی‌داند که در دست اوست! آن را چگونه به دست آورده؟ قرض کرده؟ دزدیده؟

برای برویر بسیاری از صفات ویژه‌اش ارزش زیادی داشت. او صادق و بزرگ‌منش بود و در تشخیص بیماری شهرت داشت. در وین پزشک خانوادگی دانشمندان، هنرمندان و اندیشمندان برجسته‌ای چون برامس^۱

بروکه^۱ و برتتانو^۲ بود. در چهل سالگی در تمام اروپا حسن شهرت داشت و شخصیت‌های برجسته از سراسر جهان به سفری طولانی می‌آمدند، تا او معالجه‌شان کند. با این حال بیش از تمام این‌ها به صداقت خود ارج می‌نهاد. در تمام زندگی‌اش کار ناشایستی انجام نداده بود. مگر این‌که شهوت را برایش گناه بشمارند. شور و شوقی که در تخیلاتش مخصوص برتا بود و نه آن‌طور که مرسوم است، برای همسرش ماتیله.

به همین دلیل در گرفتن نامه‌ای که لو سالومه به طرفش گرفته بود تردید کرد. اما این تردید فقط مدت کوتاهی به طول انجامید. به چشمان غیرعادی آبی شفاف زن نگاهی کرد و نوشته را گرفت که تاریخ ۱۰ ژانویه ۱۸۷۲ را داشت و با عنوان «دوست عزیز من!» شروع شده بود. جملات زیادی خط خورده بود:

اکنون شما کاری را منتشر می‌کنید که همتا ندارد. چیزی که کتاب شما را از بقیه متمایز می‌کند، اطمینان کاملی است که در آن صفت ممیزه یک سودایی اعلام می‌شود. در غیر این صورت چگونه ممکن بود آرزوی مشتاقانه من و همسرم برآورده شود و یک‌بار شاهد این موضوع باشیم که چیزی از خارج به سمت ما بیاید که مایل است ما را به‌طور کامل تسخیر کند؟ ما کتاب شما را - هر کس برای خود و شب‌ها با هم - دوبار خواندیم؛ متأسف نیستیم که در حال حاضر دو نسخه از کتاب شما را داریم. وگرنه بر سر یک نسخه دعوی مان می‌شد. اما شما بیمارید. آیا بدخلق هم هستید؟ اوه! در این صورت دوست دارم بتوانم به نحوی این بدخلقی را از بین ببرم. چگونه باید این کار را آغاز کنم؟ آیا تحسین بی‌حد و حصر من شما را کفایت می‌کند؟ حتی اگر کافی نباشد، آن را دوستانه تلقی کنید!

با سلام‌های دوستانه

ریشارد واگنر

ریشارد واگنر! برویر با تمام دنیادیدگی وینی، با وجود آشنایی و ارتباط با بزرگان عصر خود، به شدت تحت تأثیر قرار گرفت. یک نامه و آن هم چنین نامه‌ای که با دست خود استاد نوشته شده بود! اما او خود را به سرعت باز یافت.

«دختر عزیز، این نامه بی نهایت جالب است، اما شاید بهتر باشد به من بگویید که از دست من چه کاری برای شما برمی آید؟»
لو سالومه دوباره به جلو خم شد و دستش را که هنوز در دستکش بود به آرامی روی دست برویر گذاشت: «نیچه بیمار است، خیلی بیمار. او به کمک شما نیاز دارد.»

«ناراحتی او چیست؟ چه نشانه‌هایی دارد؟» برویر که از این تماس گیج شده بود از این که حالا به رشته آشنایش می‌پرداخت، خوشحال شد.
«سر درد. بیش از هر چیز سردردی طاقت‌فرسا دارد. علاوه بر آن حالت تهوع رنج‌اش می‌دهد و کوری تهدیدش می‌کند. مدتی است که بینایی‌اش مرتب کاهش می‌یابد. تازه معده درد هم دارد؛ هیچ دارویی خواب کافی برایش فراهم نمی‌کند، طوری که مقدار قابل توجهی مرفین مصرف می‌کند. سرگیجه دارد و گاهی هم در روز دچار حالتی مانند دریاگرفتگی می‌شود.»
تشریح بی پایان نشانه‌های بیماری، برای برویر که روزانه بین بیست و پنج تا سی مریض را مداوا می‌کرد و به و نیز آمده بود تا دقیقاً از دست چنین مسائل بی اهمیت کاری راحت شود، نه تازه بود و نه کشش خاصی داشت. اما لو سالومه با چنان صراحتی صحبت می‌کرد که او در هر صورت نمی‌توانست با دقت به حرف‌هایش گوش نکند.

«دختر خانم محترم، در مورد سؤال شما باید بگویم که من حتماً و با کمال میل آماده معاینه دوست شما هستم. این که موضوع مسلمی است. آخر من طیبم، هر چه گفته شود کم است، اما اجازه بدهید چیزی ازتان بپرسم. چرا برای این آشنایان از راه مستقیم استفاده نمی‌کنید؟ چرا نامه‌ای به وین برای من نمی‌نویسید و درخواست یک وقت ملاقات نمی‌کنید؟» برویر با نگاه در

جست‌وجوی پیشخدمت بود تا صورت حساب را بخواهد. در این فکر بود که اگر به موقع به هتل برسد، ماتیلده را غافلگیر خواهد کرد. ولی این خانم جوان بی‌باک اجازه نمی‌داد به این سادگی از سر باز کنند. «آقای دکتر فقط چند دقیقه دیگر، از تان خواهش می‌کنم. روی وضعیت جسمانی بحرانی نیچه و شدت افسردگی او نمی‌شود به اندازه کافی تأکید کرد.»

«من با کمال میل حرف‌تان را باور می‌کنم، اما باید برای چندمین بار از تان سؤال کنم، دوشیزه سالومه به چه دلیل خود آقای نیچه در وین برای مشاوره پزشکی نزد من نمی‌آید؟ یا نزد پزشک دیگری در ایتالیا نمی‌رود؟ این دوست شما در کجا زندگی می‌کند؟ شاید بتوانم یکی از همکارانم را در آن شهر برای کمک به شما توصیه کنم. چرا نزد من آمده‌اید؟ اصلاً از کجا می‌دانستید که من در وین هستم؟ و این که من اپرا را دوست دارم و واگنر را تحسین می‌کنم؟»

حالت چهره لو سالومه به هیچ‌وجه حاکی از شرمندگی نبود. هنگامی که برویر شروع به بمباران وی با سؤال‌های خود کرد، لبخند می‌زد و هر چه تعداد سؤالات بیشتر می‌شد، لبخند او هم تمسخرآمیزتر می‌شد.

«دخترخانم طوری لبخند می‌زنید، گویی رازی را سرپوشیده نگه می‌دارید. حتماً از معما خوش‌تان می‌آید!»

«سؤال پشت سؤال، دکتر برویر. تعجب‌آور است. ما هنوز چند دقیقه نیست که با هم صحبت می‌کنیم و چقدر پرسش‌های گیج‌کننده به وجود آمده. همین برای گفت‌وگوهای آینده مایه امیدواری است. اجازه بدهید بیشتر از بیمارمان برای تان تعریف کنم.»

«بیمارمان!» در حالی که برویر از بی‌باکی او در شگفت بود، لو سالومه ادامه داد: «نیچه از امکانات پزشکی در آلمان، سوئیس و ایتالیا حداکثر استفاده را کرده. هیچ پزشکی نمی‌تواند ناراحتی او را تشخیص یا علائم آن را تقلیل دهد. به گفته خودش، او در بیست و چهار ماه گذشته، به تعداد ماه‌ها با بهترین پزشکان اروپا مشورت کرده. زادگاه و دوستانش را ترک کرده و از عنوان

استادیاری دانشگاه صرف نظر کرده. او تبدیل به انسانی بی قرار و سرگردان شده. مرتب در جست و جوی آب و هوایی قابل تحمل است، آرزو می کند یک تا دو روز سردردش کم شود.»

زن جوان برای لحظه ای سکوت کرد، فنجان را به طرف دهانش برد و جرعه ای نوشید، با این همه نگاه بروبر همچنان به او خیره شده بود.

«دختر خانم محترم، البته بیماران زیادی در وضعیت های غیر عادی، یا غیر قابل توجه نزد من می آیند، اما با کمال صراحت می گویم که من نمی توانم معجزه کنم. در چنین موردی - کوری، تهوع، سرگیجه، گاستریت، ضعف، بی خوابی - که همکاران بسیار ماهری طرف مشورت قرار گرفته اند و کاری از دست شان بر نیامده، امید کمی هست که من توفیق بیش تری به دست بیاورم و بیست و پنجمین پزشک فوق العاده، اما ناموقی نباشم که او در بیست و پنج ماه جست و جو کرده است.»

بروبر تکیه داد، سیگار برگی در آورد و آن را روشن کرد. پرده نازک و آبی رنگی از دود بیرون داد، منتظر شد تا فرو نشیند و اضافه کرد: «به هر حال پیشنهادم را تکرار می کنم که پروفیسور نیچه را در مطب خود بپذیرم. البته این امکان هست که تشخیص و مداوای چنین بیمار سرسختی از حدود امکانات پزشکی امسال یعنی سال ۱۸۸۲ خارج باشد. شاید دوست شما یک نسل زود به دنیا آمده است.»

«زود به دنیا آمده است!» زن خندید. «چه اظهار نظر روشن بیتانه ای! چندین بار از نیچه عین این حرف را شنیده ام! همین مرا کاملاً متقاعد می کند که شما پزشک مناسبی برای او هستید.»

با این که حالت بروبر مانند کسی بود که می خواهد کافه را ترک کند و به رغم این که در ذهنش مایلده را تصور می کرد که لباس پوشیده و آماده، با بی صبری در اطاق هتل بالا و پایین می رود، ناگهان سرپاگوش شد. «باید این موضوع را برایم توضیح دهید!»

«او بیش تر خودش را فیلسوفی می خواند که پس از مرگ شهرت می یابد،

فلسوفی که دنیا هنوز برایش آماده نیست. فکرش را بکنید، موضوع کتاب جدیدی هم که رویش کار می‌کند همین است. یک پیامبر، زرتشت که سرشار از دانش و خرد است، می‌خواهد روشنائی را برای انسان‌ها به ارمغان بیاورد. اما هیچ‌کس او را درک نمی‌کند. انسان‌ها هنوز برای او آماده نیستند، پیامبر باید قبول کند که زود آمده و تنها بازمی‌گردد.»

«دختر خانم، چیزی که می‌گویید بسیار جالب است. من به فلاسفه علاقه دارم. اما امروز وقت من بسیار تنگ است و شما هنوز جواب روشنی نداده‌اید که چرا دوست‌تان نمی‌خواهد در وین به مطب من بیاید؟»

لو سالومه مستقیم به چشمان او نگاه کرد: «دکتر برویر، ببخشید اگر مبهم یا خارج از موضوع صحبت می‌کنم. من همواره با کمال میل در جمع متفکران بزرگ بوده‌ام. چه به دلیل این‌که شخصاً به عنوان استاد به ایشان نیازمندم و چه به این دلیل که کلکسیون‌ی از آن‌ها دارم. افتخار من این است که اجازه بیابم با مردی به بصیرت شما گفت‌وگو کنم.»

برویر حس می‌کرد که خون به صورتش می‌دود. نمی‌توانست در مقابل نگاه او مقاومت کند و وقتی زن به صحبتش ادامه داد، او چشمانش را بست. «با این حرف‌ها میل دارم نشان دهم که احتمالاً خود را برای آن ابهام مقصر می‌دانم تا بتوانم گفت‌وگوی مان را طولانی‌تر کنم.»

«یک قهوه دیگر دوشیزه سالومه؟» برویر پیشخدمت را صدا زد و علاوه بر قهوه از آن شیرینی‌های قیفی لذیذ مخصوص صبحانه هم سفارش داد. «هرگز در مورد تفاوت هنر شیرینی‌پزی آلمانی و ایتالیایی فکر کرده‌اید؟ اجازه می‌دهید که نظریاتم را در مورد تطابق نان و شخصیت ملی برای‌تان شرح دهم؟»

پس برویر عجله‌ای برای رسیدن به ماتیلده نداشت. درحالی‌که در کنار لو سالومه با فراغت خاطر صبحانه‌اش را صرف می‌کرد، متوجه شگفت‌انگیز بودن وضعیت شد. آیا عجیب نبود؟ او برای بازسازی ویرانه‌ای به ونیز فرار کرد که زنی زیبا برایش به‌وجود آورد و اکنون این‌جا در حال یک گفت‌وگوی

دو نفره با زنی به مراتب جذاب‌تر از برتا بود. علاوه بر آن متوجه شد که برای اولین بار پس از ماه‌ها احساس می‌کند از دست تصورات اجباری، در مورد برتا رها شده است.

فکر کرد، شاید هنوز امیدی باشد. شاید با کمک این زن موفق شوم برتا را از صحنه ضمیر خود آگاهم پس برانم. نکنند من اصلاً کاشف روان‌شناسی به جای دارودرمانی هستم؟ یک داروی بی‌خطر چون سنبل‌الطیب را می‌توان به جای داروی پرخطری مثل مرفین تجویز کرد. درست مثل جانشینی لو سالومه به جای برتا. چه پیشرفت مسرت‌بخشی خواهد بود! این زن جوان، پخته‌تر و شکل‌گرفته‌تر است. برخلاف او برتا - چگونه باید بگویم - از لحاظ جنسی رشد نکرده و کودکی ناشی است که در یک جسم زنانه حبس شده است.

در عین حال برویر خیلی خوب می‌دانست که دقیقاً همان معصومیت جنسی برتا بود که او را جذب می‌کرد. هر دو زن او را به هیجان می‌آوردند و تنها فکر کردن به آن‌ها باعث داغ‌شدن بدتش می‌شد. و هر دو زن او را به وحشت می‌انداختند، هر دو خطرناک بودند، هر یک به روش خود. قدرت لو سالومه او را می‌ترساند، زیرا ممکن بود بلایی بر سر برویر بیاورد و برعکس در آن دیگری بردباری‌اش موجب بیم او می‌شد، زیرا ممکن بود خودش بلایی بر سر برتا بیاورد. وقتی به آن فکر کرد لرزید. چقدر با برتا به پرتگاه نزدیک شده بود، نزدیک بود قوانین اخلاقی و اصلی حرفه پزشکی را زیر پا بگذارد. خود و خانواده‌اش را ضایع و زندگی‌اش را ویران کند.

با این حال چنان غرق در گفت‌وگو شده و تحت تأثیر طرف مقابلش قرار گرفته بود که زن پس از اظهار نظر برویر در مورد معجزه پزشکی، صحبت در مورد بیماری دوستش را آغاز کرد.

«آقای دکتر من بیست و یک ساله‌ام و دیگر به معجزه اعتقادی ندارم. شکست بیست و چهار همکار قابل احترام شما فقط می‌تواند به این معنا باشد که ما هنوز به مرزهای پزشکی امروز نرسیده‌ایم. در این مورد اطمینان دارم.

امیدوارم منظورم را روشن بیان کرده باشم! مطمئنم که شما می‌توانید عیب‌های جسمانی نیچه را درمان کنید، اما به این دلیل به سراغ شما نیامده‌ام.»

برویر سیل و ریش خود را با دستمال پاک کرد: «ببخشید دوشیزه محترم اما حالا دیگر کاملاً گیج شده‌ام. تا جایی که می‌توانم از سخنان‌تان برداشت کنم، شما از من درخواست کمک کرده‌اید، چون دوست‌تان بیمار است.»
 «نه دکتر برویر. من از دوستی صحبت کردم که افسرده است و این خطر می‌رود که به زندگی خود پایان دهد. این افسردگی نیچه است که می‌خواهم آن را درمان کنید، نه جسم او.»

«اما دختر خانم، اگر دوست شما از وضعیت سلامتی خود ناامید است و من نتوانم هیچ کمک پزشکی ارائه دهم، کاری نمی‌توان انجام داد. من نمی‌توانم برای یک روح بیمار تدبیری بیندیشم.»

برویر تکان سر لو سالومه را به درخواست مکبث از طبیبش تعبیر کرد و به صحبتش ادامه داد: «دوشیزه سالومه، هیچ دارویی برای افسردگی و هیچ طبیبی برای مداوای روح وجود ندارد. من نمی‌توانم بیش از توصیه یک سری آبگرم‌های فوق‌العاده در اتریش یا ایتالیا کاری انجام دهم. شاید گفت‌وگو با یک کشیش یا دیگر مشاوران معتقد، یک خویشاوند یا دوست و رفیق مؤثر باشد.»

«دکتر برویر، می‌دانم که شما می‌توانید بیش از این‌ها کار کنید. من یک جاسوس دارم. برادرم جنیا^۱ دانشجوی پزشکی است و اوایل امسال در کلاس شما بوده.»

جنیا سالومه! برویر با جدیت فکر می‌کرد که آیا این نام را شنیده یا نه. او دانشجویان زیادی داشت.

«از طریق برادرم بود که مطلع شدم شما به واگنر علاقه دارید، تصمیم

دارید یک هفته در هتل آمالفی^۱ در ونیز به سر ببرید و این که چگونه می توانم شما را بشناسم. اما مهم تر از همه از او شنیدم که دامنه^۲ روش مداوای شما به افسردگی هم می رسد. در تابستان سال گذشته او به کالجی می رفت که شما در آنجا از مداوای یک خانم جوان صحبت کردید. خانمی به اسم آنا او، بیماری که در افسردگی عمیقی غوطه ور بود و شما او را با یک روش جدید به نام 'بیان درمانی' مداوا می کردید. مداوایی بر اساس عقل و شعور که با جدا کردن پیوند ذهنی تداعی معانی کار می کرد. جنیا معتقد بود شما تنها پزشک در اروپا هستید که واقعاً چیزی از درمان روان می داند.»

آنا او! بروبر از شنیدن این اسم وحشت کرد و هنگامی که فنجان را لرزان به طرف لبانش برد قهوه اش را ریخت. تا جایی که می توانست بدون جلب توجه دستش را با دستمال خشک کرد و امیدوار بود که دوشیزه سالومه متوجه این ناشی گری او نشده باشد. آنا او! غیر قابل تصور است! هر جا که می رفت، به آنا او. برمی خورد. این اسم مستعار او برای برتا پاپن هایم^۲ بود. بروبر به دلیل رازداری، وقتی برای شاگردانش مورد خاصی را توضیح می داد، هرگز از نام واقعی بیماران استفاده نمی کرد. به جای آن اسم مستعاری می ساخت که از حرف قبل از حرف اول نام و نام خانوادگی بیمار تشکیل می شد. مثلاً برای "B.P" برتا پاپن هایم، از "A.O" یا آنا او. استفاده می کرد.

«دکتر بروبر، جنیا عمیقاً تحت تأثیر شما قرار گرفته بود. او کنفرانس و روش مداوای شما را در مورد آنا او. برای من تشریح کرد و باید بگویم که جنیا جوانی نیست که به راحتی تحت تأثیر قرار بگیرد. تا آن موقع هرگز نشنیده بودم که راجع به کسی این چنین صحبت کند. تصمیم گرفتم روزی با شما آشنا شوم و شاید نزد شما تحصیل کنم. از زمانی که وضعیت نیچه در طول دو ماه گذشته مرتب و خیم تر شد، این 'روزی' نامشخص به صورت یک موضوع ضروری درآمد.»

برویر به دوروبرش نگاه کرد. بسیاری از مشتری‌ها رفته بودند، باین حال او هنوز در کافهٔ سورنتو روی صندلی‌اش نشسته بود و درحالی‌که از برتا می‌گریخت با این زن استثنایی آشنا شد و با او گفت‌وگو می‌کرد، درحالی‌که برتا او را به سوی این زن کشیده بود. سرمایی به درونش هجوم آورد. آیا دیگر هیچ‌جا از دست برتا در امان نبود؟

برویر شروع به حرف‌زدن کرد و قبل از ادامهٔ سخن مجبور شد سینه‌اش را صاف کند: «موردی که برادرتان برای شما تشریح کرد، یک مورد استثنایی بود که در آن، من یک روش نامطمئن را آزمایش می‌کردم. هیچ دلیلی برای این برداشت وجود ندارد که روش من بتواند به دوست شما هم کمک کند. برعکس، دلایل زیادی هست که چنین نخواهد شد.»

«چه دلیلی، دکتر برویر؟»

«گمان می‌کنم به دلیل کمبود وقت نتوانم آن را برای شما به تفصیل شرح دهم. فقط همین قدر می‌گویم که ناراحتی آنها او. و دوست شما بسیار با هم متفاوت است. آنها او. هیستریک بود و از بیماری‌های خاصی رنج می‌برد که برادرتان باید برای‌تان تعریف کرده باشد. روش من در مورد او این بود که تمام علائم را قدم به قدم از بین ببرم و در این راه بیمار را هیپنوتیزم می‌کردم تا آن ضربه‌های روحی خاص را به یاد بیاورد که باعث به وجود آمدن نشانه‌های بیماری او شده بود. به محض این‌که علت حقیقی از بین می‌رفت، نشانه بیماری هم ناپدید می‌شد.»

«دکتر برویر ما اصولاً افسردگی را به عنوان یک نشانهٔ بیماری تلقی

می‌کنیم. نمی‌توانید به همان طریق عمل کنید؟»

«افسردگی، یک نشانهٔ بالینی نیست، دخترخانم. زیاده از حد مبهم و به سختی قابل درک است. هر یک از علائم بیماری آنها او. در بخش خاصی از بدنش پیدا می‌شد، هر ناراحتی به وسیلهٔ از بین بردن تحریک داخل مغزی از طریق مجراهای مشخص عصبی به وجود می‌آمد. برعکس این جریان، طبق توضیحات شما افسردگی دوست‌تان کاملاً ناشی از سرشت مالیخولیایی

اوست. برای چنین حالت روحی هیچ روش مداوایی شناخته نشده است.»
برای اولین بار به نظر رسید لو سالومه دچار تردید شده است. «اما آقای دکتر عزیز...» باز دستش را روی دست او گذاشت. «قبل از مداوای آنا او. برای هیستری هم هیچ درمان روحی وجود نداشت. تا جایی که من می‌دانم فقط آب‌گرم‌ها بودند و این شوک الکتریکی وحشتناک. من اطمینان دارم که شما - شاید به عنوان تنها آدم! - می‌توانید روش جدیدی برای درمان نیچه بیابید.»

ناگهان برویر متوجه گذشت زمان شد. باید نزد ماتیلده باز می‌گشت. «دخترخانم، من دلم می‌خواهد هر کاری از دستم برمی‌آید انجام دهم که به دوست شما کمک کنم. بفرمایید این کارت من. منتظر ملاقات دوست‌تان در وین هستم.»

زن قبل از این که کارت را در کیفش بگذارد، نگاهی گذرا به آن انداخت. «دکتر برویر، من فکر می‌کنم که موضوع به این سادگی هم نیست. نیچه را نمی‌توان - چطور باید بگوییم - به عنوان یک بیمارِ آماده‌ی معاینه معرفی کرد. دقیق‌تر بگوییم او نمی‌داند که من با شما صحبت می‌کنم. او آدمی بسیار کم‌حرف و مردی به شدت مغرور است. هرگز نمی‌تواند بپذیرد که نیاز به کمک دارد.»

«با این حال شما به من می‌گویید که او به‌صراحت از خودکشی حرف می‌زند.»

«در هر گفت‌وگو، در هر نامه. اما تقاضای کمک نمی‌کند. اگر از ملاقات ما مطلع شود، هرگز مرا نمی‌بخشد و حتماً امتناع می‌کند که به مطب شما بیاید. حتی اگر می‌توانستم ترغیبش کنم که به ملاقات‌تان بیاید، معاینه و مشورت پزشکی را تنها به ناراحتی‌های جسمانی محدود خواهد کرد. هرگز و تحت هیچ شرایطی حاضر نمی‌شود از شما خواهش کند که او را از این یأس برهانید. در مورد ضعف و قدرت، نظریات بسیار قاطعی دارد.»

برویر احساس خشم و بی‌صابری می‌کرد. «خب، خب، دخترخانم این

درام دارد کاملاً به یک بازی گیج‌کننده تبدیل می‌شود. شما از من می‌خواهید که با آقای پروفیسور نیچه ملاقات کنم - که شما ایشان را یکی از برجسته‌ترین فیلسوفان قرن ما می‌دانید - و او را متقاعد کنم که زندگی، یا دست‌کم زندگی او، با ارزش است. اما این تمام تقاضای شما نیست. شما از من انتظار دارید که این اقدامات را بدون این‌که پروفیسور ما کوچک‌ترین اطلاعی داشته باشد انجام دهم.»

لو سالومه سرش را به علامت تأیید تکان داد و در صندلی خود فرو رفت. برویر فریاد زد: «اما چگونه ممکن است؟ فقط اولین کار - از بین بردن افسردگی یک فرد - در واقع، امکانات پزشکی است. و دومین خواهش شما - که بیمار به صورت پنهانی مداوا شود - تمام این اقدامات را به یک خیال تبدیل می‌کند. نکند موانع دیگری هم بر سر راه هست که پنهان می‌کنید؟ احتمالاً پروفیسور نیچه فقط به زبان سانسکریت حرف می‌زند یا کلاً امتناع می‌کند که گوشه عزلت خود را در تبت ترک کند؟»

سر برویر گیج می‌رفت. اما وقتی متوجه حالت بشاش صورت لو سالومه شد، خود را جمع و جور کرد. «جدی می‌گیرم دوشیزه سالومه، من چطور باید این کار غیرممکن را انجام دهم؟»

«می‌بینید دکتر برویر؟ حالا متوجه می‌شوید که چرا شما را انتخاب کرده‌ام و نه پزشک دیگری را؟»

ناقوس‌های سان‌سالواتوره ساعت ده را اعلام کردند! ماتیلده باید نگران شده باشد. بله اگر ماتیلده نبود... برویر از نو پیشخدمت را با اشاره دست فراخواند. در حالی که منتظر صورت‌حساب بودند، لو سالومه پیشنهادهای غیرعادی کرد.

«دکتر برویر اجازه دارم که فردا شما را به صبحانه دعوت کنم؟ همان‌طور که در ابتدا هم گفتم، من در افسردگی پروفیسور نیچه سهمی دارم. چیزهای زیادی هست که باید برای‌تان شرح دهم.»

«متأسفم. البته این اتفاق هر روز نمی‌افتد که خانمی چنین جذاب مرا به

صبحانه دعوت کند دخترخانم، اما برای من قبول دعوت شما امکان پذیر نیست. با توجه به دلایل سفر من به ونیز، صلاح نیست که برای بار دوم همسرم را تنها بگذارم.»

«پس پیشنهاد دیگری به شما می‌کنم. به برادرم قول داده‌ام که در این ماه به ملاقاتش بروم. واقعاً هم تا مدتی پیش قصد داشتم که با پروفیسور نیچه به این سفر بروم. اجازه می‌دهید که هنگام اقامتم در وین، اطلاعات دقیق‌تری به شما بدهم؟ و در این زمان حداکثر سعی خود را خواهم کرد که پروفیسور نیچه را راضی کنم که با شما به دلیل مشکلات جسمانی‌اش مشورت کند.»

با هم کافه را ترک کردند. دیگر مشتریان کمی مانده بودند و پیشخدمت‌ها به تدریج میز و صندلی‌ها را جمع می‌کردند. هنگامی که بروبر می‌خواست خداحافظی کند، لو سالومه بازوی او را گرفت و همراه خود کشید.

«دکتر بروبر، این یک ساعت خیلی کوتاه بود. من طماع هستم و می‌خواهم وقت بیش‌تری از شما بدزدم. اجازه دارم تا هتل همراهی‌تان کنم؟» به نظر بروبر این اظهارات بی‌اندازه جسورانه و مردانه آمد. با این حال شنیدن این درخواست از دهان او متناسب و بی‌پیرایه به نظر می‌رسید. چرا وقتی زنی در کنار مردی است، نباید بازوی او را بگیرد و بخواهد او را همراهی کند؟ و با این حال هیچ‌یک از زنان آشنای او این سخنان را بر زبان نیاورده بودند و نخواهند آورد. او در مقابل خود، زنی با رفتاری کاملاً متفاوت و نو می‌دید. این زن آزاد بود!

بروبر گفت: «به‌ندرت اتفاق افتاده که من از رد کردن یک تقاضا این قدر متأسف شده باشم!» بروبر به او اطمینان داد و بازویش را فشرد. «اما در واقع باید تنها بازگردم. همسر مهربان و نگران من کنار پنجره ایستاده و منتظر است و باید کمی ملاحظه‌اش را بکنم.»

«البته...» - زن دستش را کشید و مستقل و قاطع مانند یک مرد، روبه‌روی او ایستاد - «... این 'باید' شما مرا ناراحت کرد. خود من تمام وظایفم را در یک موضوع خلاصه کرده‌ام و آن این است که آزادی خود را نگه دارم.

زناشویی با تمام پیامدهایش از احساس مالکیت تا حسادت، روح را تبدیل به برده می‌کند. من میل ندارم هیچگاه طعمه آن شوم. دکتر برویر من امیدوارم زمانی برسد که نه مردان و نه زنان تبدیل به یک داوطلب قربانی شدن در برابر ضعف‌های خود نشوند و خود را تحقیر نکنند.» او با همان اعتماد به نفسی که هنگام ورودش داشت برگشت که برود. «آدیو دکتر برویر. تا دیدار بعدی در وین.»

چهار هفته پس از آن، بروبر پشت میز مطبش در خیابان بکر^۱ شماره هفت نشسته بود. ساعت چهار بعد از ظهر بود و او با بی صبری انتظار لو سالومه را می کشید.

روز پرکاری را پشت سر گذاشته بود و تقریباً آرامش نداشت، اما از آنجا که به شدت در انتظار این ملاقات بود، سه بیمار آخر را سریع تر از حد معمول معاینه کرد. هر سه شان بیماری های مشخصی داشتند که نیاز کمی به رسیدگی داشت.

دو نفر اول، هر دو مردانی حدوداً شصت ساله بودند و از بیماری تقریباً مشابهی رنج می بردند. به تنگی نفس و برونشیت خشک و پرسروصدا مبتلا بودند. سال ها بود که بروبر آنها را به دلیل بیماری ریوی معالجه می کرد؛ هوای سرد و نمناک با وجود برونشیت حاد کار ریه ها را مختل، و حال آنها را بدتر می کرد. برای سرفه هر دو بیمار مرفین نوشت، بخور و ماساژ خردل را هم برای سینه شان تجویز کرد. همکاران زیادی تجویز ماساژ خردل را تحقیر

می کردند، اما او این داروی قدیمی را بسیار قبول داشت و آن را به کرات تجویز می کرد. به خصوص در این سال که نیمی از اهالی وین مشکل ریوی داشتند. سه هفته بود که از آفتاب خبری نبود و جای آن را بارانی دائمی گرفته بود.

بیمار سوم، گماشته ولیعهد رودولف، یک جوان تباردار آبله رو بود که گلودرد داشت، به قدری خجالتی بود که برویر مجبور شد بالحنی کاملاً خشن از او بخواهد که برای معاینه لباس هایش را درآورد. تشخیص او آنزین فولیکولر بود. برویر اگرچه در برداشتن لوزه ها مهارت داشت، اما در این مورد، عمل جراحی را هنوز زود می دانست. به جای آن کمپرس خنک کننده کلرات پتاسیم برای گلو و بخور آب تجویز کرد. از آن جا که این سومین گلودرد بیمار در این زمستان بود، برویر برای مقاومت پوست و بالا بردن مقاومت بدن، روزانه حمام آب سرد را هم توصیه کرد.

در حال انتظار، بار دیگر نامه ای را که سه روز پیش از طرف لو سالومه به دستش رسیده بود برداشت. در این یکی که کم تر از نامه اول آمرانه به نظر نمی رسید، اطلاع داده بود که امروز ساعت چهار برای گفت و گو به مطب او خواهد آمد. پره های بینی برویر از خشم می لرزید: «او تعیین می کند که من در چه ساعتی باید منتظرش باشم! او تعیین تکلیف می کند! او به من افتخار می دهد...»

به سرعت خشم خود را سرکوب کرد: «یوزف خود را این قدر مهم ندان. مگر چه شده؟ البته دوشیزه سالومه ممکن است نداند، اما اتفاقاً چهارشنبه بعد از ظهر کاملاً مناسب است. پس دیگر چه اشکالی دارد؟»

«او به من دستور می دهد...» برویر گذاشت این لحن خشمگین بار دیگر طنین انداز شود. این لحن شاهی بر همان تکبر و خودپرستی بود که از آن تنفر داشت و در همکارانش بیلروت^۱ و شنیتسلر^۲ پیر و مشابه آن را در

1. Billroth

2. Schnitzler

بیماران مشهوری چون برامس و ویتگنشتاین^۱ مشاهده کرده بود. برعکس، خصوصیتی که در آشنایان و بیمارانش بیش از هرچیز محترم می شمرد، تواضع شان بود. مثلاً به همین دلیل احساس می کرد جذب آنتون بروکner شده است. شاید هم چون بروکner به عنوان آهنگساز واقعاً هرگز نمی توانست به گرد پای برامس هم برسد. اما دست کم گمان هم نمی کرد فقط به دلیل رفاقت، از خطای افراد می گذرد.

بزرگ ترین تفریح برویر، پسران جوان مهمل چند تن از آشنایانش بودند. هوگو ولف^۲ جوان، گوستاو مالر^۳، تئودور هرتسل^۴ و غیر قابل تحمل ترین دانشجوی پزشکی، آرتور شنیتسلر. برویر خود را به آنها مرتبط می دانست و اگر هم سن و سال هایش در آن حوالی نبودند، درحالی که همه به هیجان می آمدند، سخترانی های تندی در مورد طبقه حاکم می کرد. هفته گذشته هم در میهمانی پلی کلینیکا، به همین نحو جوانانی را که دوره اش کرده بودند با این اظهار نظر خود به وجد آورد: «اوه بله، وبنی ها مردمانی کاملاً پرهیزکارند، خدای آنها، زینت و دکوراسیون است.»

برویر که یک دانشمند واقعی بود تشخیص داد به چه سادگی، در فقط چند لحظه، یک حالت روحی را با حالتی دیگر، یعنی تکبر را با تواضع، اشتباه گرفته است. چه پدیده جالبی! آیا می شد این اتفاق تکرار شود؟

بلافاصله یک آزمایش فکری انجام داد. ابتدا سعی کرد در قالب آن شخص وبنی برود که خودبینی و خودخواهی اش او را آزرده می کرد. درحالی که به تندی نفس می کشید و ناسزا می گفت که این ضعیفه چه فکر می کند؟ چشمانش را تنگ می کرد و پیشانی اش را چین می داد. در این صورت واقعاً می توانست موجب ناراحتی و خشم آن فردی شود که خود را زیادی مهم می دانست. اما وقتی نفس عمیقی کشید و تمدد اعصاب کرد، بلافاصله

1. Wittgenstein

2. Hogo Wolf

3. Gustav Mahler

4. Theodor Herzl

خشمش فرونشست. طوری که فوراً به خود آمد و توانست به خود آگاهش غلبه کند تا بتواند به خودش و این رفتار مضحکش بخندد.

متوجه شد که برای هر یک از این حالات درونی، یک رنگ مخصوص احساسی وجود دارد. تکبر طرح‌های تنیدی دارد که بدجنسی و تحریک‌پذیری آن را تعیین می‌کند. درست مانند نخوت و تنهایی و برعکس این‌ها رفتاری دیگر موجب به وجود آمدن حسی دایره‌وار، نرم و مثبت می‌شود. بروبر فکر کرد این تأثیرات به وضوح قابل تفکیک و درعین حال معتدل هستند. پس تأثیرات قوی و حالت‌های خودآگاهی که منتج آن‌هاست چگونه هستند؟ آیا این احتمال هست که بشود حتی تحریکات روحی شدید را تحت تأثیر قرار داد؟ امکان دارد که راه حل این موضوع یک روان‌درمانی مؤثر باشد؟

به تجربیات شخصی خود می‌اندیشید. بر اساس تجربیات او زنان استعداد بیش‌تری برای ابتلا به بیماری داشتند. لحظاتی - مثل امروز در سنگر مطبش - خود را قدرتمند و غیرقابل تهاجم حس می‌کرد. بعد می‌توانست زنان را همان طوری که بودند، ببیند. موجوداتی که می‌کوشیدند به سمت نور بروند، کسانی که با مشکلات بی‌پایان روزمره زندگی مبارزه می‌کردند؛ اگر به درستی قضاوت شود، سینه‌های آن‌ها از بافت پیوندی، چربی و غدد ترشحی تشکیل شده بود. او ناراحتی‌های زنان را از بر بود، قاعدگی دردناک، ناراحتی‌های سیاتیکی و ترکیب بیماری‌های متنوعی چون نفخ، مشکلات رحم، هموروئید متورم و کبود، و تورم وریدی.

بعد در لحظاتی خاص، لحظات جادویی جذب شدن به زنی که سینه‌های محکمش با قدرت باد می‌کرد، در آتش شوق یکی شدن با آن زن می‌سوخت. این وسوسه شیرین می‌توانست بر او غلبه کند و زندگی‌اش را به نیستی بکشد؛ و چیزی نمانده بود که همین موضوع حین مداوای برتا برایش به قیمت همه چیزهایی تمام شود که مهم و باارزش بود.

همه چیز حول دورنما و تغییر چهارچوب‌های فکری بود. اگر او

می توانست به بیمارانش بیاموزد که این تغییر را به میل خود انجام دهند، آنگاه واقعاً تبدیل به همان کسی می شد که دوشیزه سالومه به دنبالش بود، یعنی پزشکی مخصوص افسردگی.

هنگامی که صدای باز و بسته شدن در اطاق جلویی را شنید، رشته افکارش پاره شد. برویر نیم دقیقه ای صبر کرد تا زیاد هیجان زده به نظر نرسد، بعد به اطاق انتظار رفت تا با لو سالومه احوال پرسی کند. زن خیس بود - نم نم باران وین تبدیل به رگباری منظم شده بود - اما قبل از این که برویر بتواند به او کمک کند تا پالتوی کاملاً خیس اش را درآورد، خودش این کار را کرد و آن را به طرف منشی مطب، خانم پکر گرفت.

برویر، دوشیزه لو سالومه را به مطب راهنمایی کرد، یک صندلی راحتی چرمی را نشانش داد و خودش کنارش روی صندلی دیگری نشست. نتوانست جلوی خود را بگیرد و نگوید: «می بینم که ترجیح می دهید خودتان به خودتان کمک کنید، اما آیا با این کار، آقایان را از لذت کمک کردن به خود محروم نمی کنید؟»

«هر دو می دانیم، بسیاری از این خدماتی که آقایان عرضه می کنند، برای راحتی خانم ها زیاد هم لازم نیست!»
«شوهر آینده شما باید همه چیز را از ابتدا بیاموزد. عادت های کهنه به سختی قابل ترک کردن است.»

«از دواج؟ نه، برای من نه! قبلاً هم گفته بودم. حداکثر یک رابطه کوتاه مدت، همین را می خواهم، اما وصلتی همیشگی برایم غیر ممکن است.»
برویر به دقت به مهمان زیبا و شجاعش نگریست و به نظرش آمد که در چنین ارتباطی واقعاً چیزهای مثبتی هست. به سرعت فراموش کرد که زن نصف سن او را دارد. لباس ساده سیاه و یقه بسته ای پوشیده بود و روی شانه اش اشارپی از پوست روباه داشت که سری به آن دوخته و پنجه و دم

حیوان به هم گره زده شده بود. برویر با خود فکر کرد، عجیب است، او در و نیز سرد شنلش را برداشت، اما این جا در این اطاق انتظار گرم خود را می پیچد. در هر صورت زمان صحبت در مورد موضوع اصلی فرارسیده بود. برویر گفت: «خب دختر خانم، حالا می خواهیم به بیماری دوست تان بپردازیم.»

«بیماری نه، افسردگی. اگر اجازه بدهید می خواهم چند راهنمایی به شما بکنم.»

برویر از خود پرسید، آیا تکبر او حدی دارد؟ درست مانند پزشکی صحبت می کند که طرف مشورت قرار گرفته است، مثل رئیس یک کلینیک یا طبیبی با سی سال تجربه حرف می زند و نه مثل موجودی نادان یا یک دختر مدرسه ای!

بلافاصله به خود گوشزد کرد: «آرام باش یوزف! جوان است دیگر. او خدای وینی ما دکوروم را ستایش نمی کند. علاوه بر این پروفیسور نیچه را بهتر می شناسد. هوش سرشاری دارد و به احتمال قوی چیز مهمی برای گفتن دارد. خدا می داند که من دارویی برای افسردگی نمی شناسم. حتی نمی دانم چگونه باید خود را از آن برهانم.»

آرام نشست به بود: «این طور است؟ خواهش می کنم دختر خانم.»
 «برادر من جنیا که امروز قبل از ظهر با وی صحبت کرده ام، یادآور شد که چگونه شما به بیمار خود آنا او کمک کردید تا به یاری هیپنوتیزم ریشه هر یک از نشانه های بیماری اش را بیابد. اگر درست به خاطر بیاورم، در و نیز به من گفتید که همین بازسازی دلایل بیماری ها، به طریقی به حل آنها کمک کرد. و درست همین 'طریقی' است که مرا علاقه مند کرده. امیدوارم یک روز وقتی که فرصت بیش تری داشته باشیم، برایم توضیح دهید که جزئیات این مکانیزم، که به کمک آن، کشف علل بیماری ممکن می شود، چگونه به وجود آمده است.»

برویر سرش را تکان داد و درمانده کف دستانش را به سوی لو سالومه

گرفت: «یک تحقیق صرفاً تجربی و اگر تمام وقت جهان را هم داشتیم، فکر می‌کنم که نمی‌توانستم آن‌طور که انتظار دارید برای‌تان شرح دهم. اما شما توصیه‌هایی داشتید، مگر نه؟»

«اولین آن این است: هرگز سعی نکنید در مورد نیچه از روش خواب مغناطیسی استفاده کنید. نتیجه‌ای به دست نخواهد آمد! روح و قوه ادراک او یک پدیده است، معجزه‌ای که آن را شخصاً تجربه خواهید کرد. با این حال، برای این‌که یکی از عبارات مورد علاقه‌ام را به کار برده باشم، او انسانی، زیادی انسانی است و حتی او هم در مقابل بسیاری از چیزها کور می‌شود.»

اکنون لو سالومه اشارش را برداشت، بدون عجله بلند شد و در اطاق قدم زد و روی صندلی راحتی برویر نشست. برای لحظه‌ای گواهی‌نامه‌های قاب‌شده روی دیوار را خواند. یکی از آن‌ها را که کمی کج بود، صاف کرد، بعد به سر جای خود بازگشت و قبل از این‌که به صحبتش ادامه دهد پاهایش را روی هم انداخت.

«نیچه بیش از حد در مقابل قدرت حساس است. هیچ‌گاه وارد جریاناتی نمی‌شود که به نظر خودش مجبور به قبول اقتدار آن‌ها شود. تفکر فلسفی او به ماقبل سقراطی‌ها نزدیک است، مخصوصاً به برداشت آن‌ها از آگون^۱، یعنی این اعتقاد که هر کس تنها از طریق مبارزه و مسابقه، کارایی خود را کامل می‌کند. شدیداً به تمام کسانی که از این مسابقه بیم دارند و خود را فداکار می‌دانند سوءظن دارد. پدر فکری او در این‌گونه مسائل شوپنهاور^۲ است. نیچه عقیده دارد که هیچ انسانی نمی‌خواهد به دیگران کمک کند، بشر بیش‌تر قصد دارد که حکومت و قدرت خود را بر دیگران بیش‌تر کند. دفعات معدودی که نیچه خود را تسلیم قدرت دیگران کرد، تجربه‌ای تلخ بود که در او احساس نابودی و خشم را به جا گذاشت. با ریشارد واگنر هم به همین منوال گذشت و گمان می‌کنم که به تازگی همین احساس را نسبت به من هم دارد.»

1. Agon

2. Schopenhaver

«چه می خواهید بگویید، یعنی نسبت به ما هم همین احساس را دارد؟ آیا به نوعی خود را در افسردگی نیچه مقصر می دانید؟»

«او مرا مقصر می داند و به همین دلیل توصیه دوم را می کنم: به آشنایی با من اقرار نکنید. پرسشگرانه می نگرید. مطمئناً برای این که متوجه شوید، باید همه چیز را درباره رابطه ام با نیچه برای تان شرح دهم. میل ندارم چیزی را از شما پنهان کنم و با کمال میل آماده ام که صادقانه به تمام سؤال های تان پاسخ دهم. کار ساده ای نخواهد بود. خودم را به دست شما می سپارم، اما چیزهایی که می گویم باید بین خودمان بماند.»

«مسلم است. از این لحاظ مطمئن باشید دختر خانم.» شیفته این صراحت، به او اطمینان داد. گفت وگو با چنین موجود صادقی چقدر نشاط آور است.

«بسیار خوب، اولین بار هشت ماه پیش یعنی ماه آوریل با نیچه ملاقات کردم.» خانم بکر در زد و قهوه آورد. از این که می دید برویر طبق عادت پشت میز تحریرش نیست و در کنار لو سالومه نشسته، تعجب کرد، اما به گونه ای رفتار کرد که کسی متوجه این موضوع نشود. بدون حرف یک سینی با فنجان های ظریف چینی، قاشق و قوری براق نقره روی میز گذاشت و خارج شد. ضمن این که لو سالومه دوباره رشته سخن را به دست می گرفت، برویر قهوه ریخت.

«سال گذشته مجبور شدم به خاطر سلامتی ام میهنم، روسیه را ترک کنم. مشکلی تنفسی داشتم که اکنون تا حد زیادی بهبود یافته ام. ابتدا در زوریخ بودم و به کلاس های الهیات بیدرمن^۱ می رفتم و هم زمان با گوتفرد کینکل^۲ شاعر، کار می کردم. گمان می کنم فراموش کرده ام بگویم که شاعری تازه کار هستم. هنگامی که اوایل سال با مادرم به رم سفر کردم، کینکل برایم توصیه نامه ای خطاب به نویسنده کتاب خاطرات یک ایده آلیست مالویدا فون میسن بوگ^۳ نوشت. شاید او را بشناسید؟»

1. Biedermann

2. Gottfried Kinkel

3. Malwida von Meysenbug

برویر سرش را به علامت تأیید تکان داد. او با آثار مالوبدا فون میسن‌بوگ آشنایی داشت، به‌خصوص نوشته‌های جنجالی او را در مورد تساوی حقوق زن و مرد و اصلاحات جامع سیاسی و آموزشی خوانده بود. اما مواضع جدید سوسیالیستی او که به عقیده برویر شرح آن‌ها غیرعلمی بود، برایش زیاد جالب نبود.

لو سالومه تعریف کرد: «بنابراین من در دایره دوستان مالوبدا رفت‌وآمد می‌کردم و در آن‌جا با فیلسوفی جوان، جذاب و بسیار بااستعداد، به‌نام پاول ره^۱ آشنا شدم که خیلی زود با هم دوست شدیم. او چند سال پیش در باسل در کلاس‌های درس نیچه شرکت کرده بود و نوعی دوستی عمیق و باطنی میان آن دو به‌وجود آمده بود. واضح بود که ره، نیچه را بیش از حد تحسین می‌کرد. به‌نظر او، چون من و او دوست بودیم، باید من و نیچه هم با هم دوست می‌شدیم. آقای ره - آه دکتر برویر...» - حرفش را قطع کرد و کمی سرخ شد، اما همین کافی بود، طوری که از نظر برویر دور نماند و زن متوجه شد که برویر همه‌چیز را دیده است. «... اجازه می‌دهید که او را پاول بنامم، زیرا من او را به همین اسم می‌خوانم و چه دلیلی دارد که امروز وقت‌مان را با حرف‌های قراردادی تلف کنیم؟ من خیلی به پاول نزدیکم، گرچه هرگز خود را از طریق ازدواج با او یا هر کس دیگری قربانی نمی‌کنم!»

با بی‌صبری ادامه داد: «دیگر به اندازه کافی وقت تلف کرده‌ام تا سرخ شدن خود را توجیه کنم. ما تنها پستاندارانی هستیم که سرخ شدن گونه را نتیجه شرم می‌دانیم، این طور نیست؟»

برویر جوابی برای او نداشت. فقط سری به علامت تأیید تکان داد. مدتی با آگاهی به وضعیتش، خود را مطمئن‌تر از ملاقات قبلی‌اش با او حس می‌کرد. با این‌وصف، به‌تدریج تسحت‌تأثیر نیروی جادویی این زن، احساس اعتماد به نفس خود را از دست داد. اظهار نظر او راجع به سرخی ناشی از شرم

حیرت‌انگیز بود. تاکنون نشنیده بود که زنی - و حتی وقتی خوب فکر می‌کرد، به‌طور کلی - کسی با این صراحت در مورد قواعد رفتار اجتماعی صحبت کند، و این دختر تازه بیست‌ویک سال داشت!

لو سالومه به گزارشش ادامه داد: «پاول کاملاً معتقد بود که من و نیچه باید صمیمی‌ترین دوستان همدیگر شویم و درست مثل این است که ما برای هم آفریده شده‌ایم. به من به چشم شاگرد، تحت‌الحمایه، روان و نفس عصر نیچه می‌نگریست و نیچه را استاد من و پیامبری دنیوی می‌دانست.»

ضربه‌ای آرام به در حرف‌شان را قطع کرد. برویر از میان اطاق گذشت تا در را باز کند. خانم بکر با نجوایی بلند ورود یک بیمار را اعلام کرد. برویر به سر جایش بازگشت و به لو سالومه اطمینان داد که دلیلی برای عجله کردن نیست، زیرا بیمارانی که وقت قبلی ندارند باید خود را آماده‌ی انتظاری طولانی کرده باشند و خواهش کرد که ادامه دهد.

«بنابراین پاول ملاقاتی در کلیسای سنت پطرس ترتیب داد. نامناسب‌ترین مکان برای قرار ملاقات این رابطه سه نفره غیرمقدس ما، این نامی بود که بعدها روی رابطه‌مان گذاشتیم. گرچه نیچه دوست داشت این دوستی را دوستی فیثاغورثی هم بخواند.»

برویر ناگهان متوجه شد که به‌جای صورت زن دارد به سینه‌های او نگاه می‌کند. با وحشت از خود پرسید، چه مدتی است؟ آیا او متوجه شده است؟ آیا زنان دیگری هم متوجه چنین موضوعی از جانب من شده‌اند؟ در خیال می‌دید که جارویی برداشته و تمام افکار پنهانی در مورد تمایلات جنسی را جارو می‌کند. دیگر فقط روی چشم‌ها و صحبت‌های زن متمرکز شد.

«من فوراً احساس کردم که جذب نیچه شده‌ام. او به‌لحاظ ظاهری کمی جذاب است. قدی متوسط، صدایی آرام و نگاهی بانفوذ دارد که به‌نظر می‌رسد بیش‌تر به درون می‌نگرد تا به بیرون. گویی می‌خواهد از گنج‌های درونی خود محافظت و مراقبت کند. در ابتدا نمی‌دانستم که سه‌چهارم بینایی‌اش را از دست داده، اما با وجود این کشش غیرقابل‌وصفی داشت.

اولین کلماتی که به من گفت این بود: ما از کدام ستاره‌ها در این جا به کنار یکدیگر افتاده‌ایم؟

ما سه نفر یا هم گفت‌وگو می‌کردیم و چه گفت‌وگویی هم بود! برای مدتی این طور به نظر می‌آمد، گویی آرزوی پاول برای دوستی و ارتباط هم‌زمان استاد و شاگردی مابین من و نیچه، برآورده خواهد شد. ما به لحاظ روحی خویشاوند بودیم. افکار ما مانند کلیدی در قفل با هم جور بود؛ نیچه از 'مغز خواهر و برادر' صحبت می‌کرد. آه، او مناسب‌ترین قسمت‌های کتاب جدیدش را برای من می‌خواند، روی شعرهای من موسیقی می‌گذاشت، برایم تعریف می‌کرد که تصمیم دارد در ده سال آینده چه کاری با دنیا بکند. زیرا آن زمان هم گمان نمی‌کرد که بیش از یک دهه وقت داشته باشد.

به زودی پاول، نیچه و من تصمیم گرفتیم با هم زندگی کنیم و تاحدی یک زندگی خانوادگی تشکیل دهیم. نقشه کشیده بودیم که زمستان را با هم در پاریس یا وین بگذرانیم.»

یک زندگی خانوادگی سه نفره! برویر سینه‌اش را صاف کرد و روی صندلی‌اش تکان خورد. دید که زن به شرمندگی او لبخند می‌زند. هیچ چیز از نظر این زن پنهان نمی‌ماند؟ این زن چه متخصص برجسته‌ای در تشخیص بیماری‌ها می‌شد! آیا هیچ‌گاه به شغل پزشکی فکر کرده بود؟ به عنوان شاگرد من؟ همکارم، دست راست من در مطب و در آزمایشگاه؟ این تصور جذاب بود، جذاییتی مقتدر داشت. اما بعد کلمات او برویر را از دنیای تخیل خارج کرد.

«بله من می‌دانم که دنیای دو مرد و یک زن که در کمال پرهیزکاری با یکدیگر زندگی می‌کنند، خوش نام نیست.» او کلمه پرهیزکاری را با مهارت به کار برد. آن قدر واضح که سوءتعبیر نشود و آن قدر ضمنی که قابل سرزنش نباشد. «ولی ما آزاد اندیش و ایده‌آلیست هستیم و قواعد اجتماعی دیکته شده را رد می‌کنیم. ما برای معیارهای اخلاقی شخصی مان، تنها به نیروی خود متکی هستیم.»

هنگامی که از بروبر جوابی نشنید، برای اولین بار مردد به نظر رسید، گویی دیگر نمی‌داند چه باید بکند.

«ادامه بدهم؟ هنوز وقت داریم؟ آیا احساسات‌تان را جریحه‌دار می‌کنم؟»
 «حتماً ادامه بدهید، دوشیزه محترم. تمام وقت من متعلق به شماست.»
 دستش را به طرف میز تحریر برد، تقویم مخصوص وقت‌های ملاقات را بالا گرفت و حروف بزرگ ل.س. را به او نشان داد که در صفحه روز چهارشنبه، ۲۲ نوامبر سال ۱۸۸۲ نوشته بود: «ببینید، من امروز بعد از ظهر وقت قبلی دیگری ندارم و در مورد احساسات، ملاحظه مرا نکنید. برعکس من صراحت و صداقت شما را تحسین می‌کنم. اگر دوستان همیشه این‌گونه با صداقت با هم صحبت می‌کردند، زندگی بسیار پربارتر و واقعی‌تر می‌شد.»

لو سالومه بدون حرف این تمجید را پذیرفت، برای خودش قهوه ریخت و به صحبتش ادامه داد. «ابتدا باید بدانید که ارتباط من و نیچه با وجود درونی بودن، دوام کمی داشت. ما فقط چهار بار با هم ملاقات کردیم و آن هم تحت نظر مادر هوشیار من، مادر پاول یا خواهر نیچه. من و نیچه واقعاً به ندرت می‌توانستیم بدون مزاحمت با هم حرف بزنیم یا به گردش برویم.

بنابراین ماه عسل روحی ارتباط نامیمون سه نفره ما هم کوتاه بود. اولین نشانه‌های تفرقه ظاهر شد. شاید به این دلیل که این نشانه‌ها از قبل در بازی بودند و من مسئولم که تشخیص‌شان نندادم.» غمناک شانه‌هایش را بالا انداخت، گویی مسئولیت را از شانه‌هایش پایین می‌اندازد و تعریف خود را از ادامه آن ماجرای بدشگون پی گرفت.

«تقریباً در پایان اولین ملاقات ما، نیچه در مورد تصور من از یک رابطه معصوم سه نفره تردید کرد. بیم داشت که دنیا هنوز برای چنین چیزی آمادگی نداشته باشد. از من خواست که تصمیم خود را پنهان نگاه داریم. به خصوص نگران خانواده خودش بود؛ تحت هیچ شرایطی نباید مادر یا خواهرش از نقشه‌های ما مطلع می‌شدند. امان از این قراردادهای دور از انتظار! مرا غافلگیر و ناامید کرد و به‌طور جدی از خود می‌پرسیدم آیا اجازه داده‌ام که

سخنرانی‌های دلیرانه و شعارهای آزادیخواهانه او مرا به پیراهه بکشد؟ کمی بعد نیچه موضعی شدیدتر گرفت. برنامه‌ای که برای زندگی ریخته بودیم برای من به لحاظ اجتماعی مشکوک و پرمخاطره و حتی تحت شرایطی بدشگون بود. او معتقد بود برای حمایت از من خود را مقید می‌بیند که به من پیشنهاد ازدواج کند و از پاول خواست که به جای او صحبت کند. می‌توانید تصور کنید که این کار، پاول را در چه موقعیت ناراحت‌کننده و عجیبی قرار می‌داد؟ پاول از روی وفاداری نسبت به دوستش وظیفه خود را - گرچه با نارضایتی - انجام داد و توقع بی‌جای نیچه را برآورده کرد.»

برویر پرسید: «آیا از این پیشنهاد تعجب کردید؟»

«خیلی. و تعجبم بیش‌تر از این بود که پیشنهاد بلافاصله پس از نخستین دیدار ما مطرح شد. گیج شده بودم. نیچه مردی برجسته با روحی بزرگ و درعین حال بسیار ملایم است. شخصیتی جذاب... آقای دکتر، من منکر این موضوع نمی‌شوم که احساس می‌کردم جذب او شده‌ام، اما نه به معنای رمانتیک. این امکان هست که او متوجه این جذب شده بود و اگر چه به وی اطمینان داده بودم، اما کاملاً باور نکرده بود که نگاه من به ازدواج و عشق احساسی نیست.»

باد شدیدی پنجره را تکان داد و برای لحظه‌ای حواس برویر را پرت کرد. ناگهان به نظرش رسید که گردن و شانه‌هایش منقبض شده است. او چنان مسحور گوش می‌کرد که برای چندین دقیقه هیچ‌یک از ماهیچه‌هایش را حرکت نداده بود. گاهی بیمارانش اسراری را به او می‌گفتند، اما هرگز این‌گونه نبود و هرگز رو در رو و چنین بی‌پرده عنوان نمی‌شد. برتا چیزهای زیادی از خود تعریف کرده بود، اما فقط به هنگام حواس‌پرتی‌های روحی‌اش. اما لو سالومه بی‌قید و صریح حرف می‌زد. حتی حین تشریح اتفاقاتی که به گذشته دوری برمی‌گشت، موفق به ایجاد جوی می‌شد که برویر گمان می‌کرد یک زوج عاشق در حال گفت‌وگویی عاشقانه‌اند. برویر از شنیدن پیشنهاد نیچه بلافاصله بعد از اولین ملاقاتش با وی تعجب نکرد.

«و بعد چه شد دختر خانم؟»

«فکر کردم که در ملاقات بعدی صریح با او صحبت کنم. ولی معلوم شد که نیازی به این کار نیست. نیچه در این بین از فکر ازدواج به قدری به وحشت افتاده بود که مرا از خود راند. زیرا هنگامی که دو هفته بعد در اورتا^۱ دوباره با و ملاقات کردم، اولین چیزی که به من گفت این بود که بهتر است پیشنهاد او را فراموش کنم و به من فشار آورد که با او یک ارتباط غیررسمی اما با حساسات مشترک روحی را آغاز کنم.

ما سه نفر با هم آشتی کردیم. نیچه به اندازه‌ای به ارتباط سه نفره ماطمینان داشت که یک بعدازظهر در شهر لوسرن^۲ اصرار کرد که عکاسی این عکس را بگیرد. تنها عکس موجود از ارتباط سه نفره غیرمقدس ما.»

در عکسی که لو سالومه به برویر نشان داد، دو مرد در جلوی یک گاری دیده می‌شدند، درحالی که خود او روی گاری زانو زده بود و شلاقی در دست داشت. با صدایی لطیف گفت: «مرد جلویی سمت راست با سیل که به آسمان نگاه می‌کند نیچه است و پاول در کنار او ایستاده.»

برویر با دقت به عکس نگاه کرد. تصویر دو مرد - دو هیولای دربند، زیر ازبانه کوچک این زن جوان و زیبا - رقت‌انگیز بود و او را مضطرب کرد.

«خب دکتر برویر، نظرتان در مورد طویله من چیست؟»

برای اولین بار یکی از اظهارنظرهای بی‌ادبانه او در تأثیر خود به‌خطا رفت برویر باز ناگهان به‌خاطر آورد که یک دختر مدرسه‌ای بیست و یک ساله در قابلش است. به‌خود می‌پیچید، برایش ناخوشایند بود که مجبور شود در این وجود درجه یک، ایرادی بیابد. با دو مرد دربند احساس هم‌دردی می‌کرد. و بی برادرانش بودند. آیا ممکن نبود که خودش جای آن‌ها باشد؟

برویر گمان کرد، ملاقات‌کننده او باید متوجه حالتش شده باشد، زیرا با ستاب ادامه داد.

«ما دو بار دیگر با هم ملاقات کردیم. یک بار حدود سه ماه پیش در تاتن‌برگ^۱ خواهر نیچه هم حضور داشت و بعد یک بار دیگر در لایپزیک در حالی که مادر پاول آن جا بود. اما نیچه مرتب برایم نامه می نوشت. این یک نامه از اوست. جوابی به نامه من که در آن به او اطمینان داده بودم که کتاب فجر^۲ چقدر برایم تکان دهنده بوده است.»

برویر به سرعت نامه کوتاهی را که زن به او داد، خواند.

دوست عزیز من

من هم حالا فجری در اطرافم دارم که چایی هم نیست! چیزی را که هرگز گمانش را هم نمی کردم، اینک به نظرم امکان پذیر می آید که دوستی برای آخرین خوشبختی و رنج‌هایم بیابم. یک احتمال طلایی در افق تمام زندگی آینده‌ام. هر بار که فقط به روح بی‌باک و آگاه لوی عزیزم فکر می‌کنم، متأثر می‌شوم.

ف. ن. شما

برویر سکوت کرد. حس هم‌دردی او با نیچه عمیق‌تر شده بود. فجر را یافتن و احتمال دوست داشتن یک روح بی‌باک و مطلع چطور بود؟ فکر کرد، چه کسی حتی برای یک بار در زندگی، آرزوی چنین چیزی را نداشته؟

لو سالومه ادامه داد: «در همان زمان پاول هم شروع به نوشتن نامه‌هایی با همان حرارت کرد و با وجود این که تمام هنر میانجیگری‌ام را به کار گرفتم، تنش‌ها در رابطه سه نفره ما به طرز وحشتناکی افزایش یافت. دوستی بین پاول و نیچه به تدریج به هم ریخت تا این که آن‌ها سرانجام شروع به خراب کردن یکدیگر کردند.»

برویر اعتراض کرد: «اما این موضوع نمی‌تواند واقعاً موجب ناراحتی شما شده باشد! دو مرد عاشق و شیفته که هر دو رابطه‌ای درونی با یک زن دارند!»

«شاید حقیقتاً زودباور بودم. من به راستی باور کرده بودم که ما سه نفر می‌توانیم یک ارتباط روحی سه نفره داشته باشیم و کارهای برجسته فلسفی انجام دهیم.»

وی که ظاهراً تحت تأثیر سرزنش بروبر قرار نگرفته بود، بلند شد، با فریبندگی به اعضای بدنش کش و قوسی داد و به کنار پنجره رفت. در بین راه ایستاد تا به اشیای روی میز تحریر نگاهی بیاندازد. هاون و دسته‌هاون برنزی زمان رنسانس، مجسمه سفالی کوچک مصری، مدل چوبی هنرمندانه‌ای از هزارتوی گوش.

زن از پنجره به بیرون نگاه کرد و ادامه داد: «شاید من لجوج باشم، اما تا امروز گمان نمی‌کردم که ارتباط سه نفره طراحی شده ما محکوم به فنا باشد! زیرا اگر خواهر منفور نیچه نبود، این ارتباط واقعاً قابلیت عملی شدن داشت. نیچه از من دعوت کرده بود که تابستان را با او و الیزابت در تاتن‌برگ، ناحیه کوچکی در تورینگن، به سر ببرم. من در بایرویت^۱ با الیزابت ملاقات کردم. در آنجا ما به دیدن واگنر رفتیم، در ساختمانی واقع در پارسیفال^۲ زندگی می‌کردیم و با هم سفرمان را به تاتن‌برگ ادامه دادیم.»

«دوشیزه سالومه، چرا او را منفور می‌نامید؟»

«الیزابت دوشخصیتی است. او یک زن احمق متقلب ضدیهودی با روحی کوچک است. هنگامی که این اشتباه را مرتکب شدم و به او گفتم که پاول یهودی است، این موضوع را به سرعت در اجتماع اطراف واگنر پخش کرد، گویی کار دیگری جز این ندارد و به این ترتیب پاول دیگر در منزل آن‌ها جایی نداشت.»

بروبر فنجان قهوه‌اش را بر زمین گذاشت. با این‌که لو سالومه او را ابتدا به دنیای دوست‌داشتنی عشق، هنر و فلسفه برده بود، این سخنانش اکنون او را با خشونت به دنیای واقعیات بازگرداند، به دنیای زشت ضدیهودها. تازه امروز

1. Bayreuth

2. Parsifal

صبح در روزنامه نوین فراین پرسه^۱ مقاله‌ای در مورد تحریکات برخی از اتحادیه‌های دانشجویی در دانشگاه خوانده بود که اعضای آن به زور به کلاس‌های درس وارد شده بودند و شعار می‌دادند: «جهودها را بیرون کنید!» تمام یهودی‌ها را با خشونت بیرون کرده بودند و با دست خود هم کلاسی‌هایی را که مقاومت به خرج می‌دادند، اخراج می‌کردند.

«دوشیزه محترم، من خودم یهودی‌ام. بنابراین باید ازتان سؤال کنم آیا پروفیسور نیچه هم مانند خواهرش ضدیهود است یا نه؟»

«می‌دانم که شما یهودی هستید. این را جنیا به من گفت. اطمینان داشته باشید که برای نیچه فقط واقعیت اهمیت دارد. او از بدی‌های پیشداوری - هر نوع پیشداوری - متنفر است. از ضدیهودبودن خواهرش بیزار است. او از رفت و آمدهای برنارد فورستر^۲، یکی از جسورترین و آرام‌ترین ضدیهودهای آلمان در منزل خواهرش، مضطرب و وحشت‌زده است. خواهر او الیزابت...» اکنون پرشورتر صحبت می‌کرد، صدایش یک پرده بلندتر شده بود. برویر آشکارا متوجه شد که بدون این‌که بخواهد از موضوع اصلی منحرف شده، اما نمی‌تواند جلوی خود را بگیرد.

«آقای دکتر، الیزابت نفرت‌انگیز است! او به صورتی تقریباً غیراخلاقی به من فحش داد. به نیچه دروغ گفت و وانمود کرد که من آن عکس را به تمام جهان نشان داده‌ام و لاف زده‌ام که او دوست داشته مرا در حال تاب‌دادن تازیانه ببیند. این زن دائماً دروغ می‌گوید! خطرناک است. حرفم را باور کنید، او روزی ضربه‌های بزرگی به نیچه خواهد زد!»

لو درحالی که ایستاده و پشتی یک صندلی را گرفته بود، خاطرات گروه سه نفره را تعریف می‌کرد. وقتی نشست، آرام‌تر ادامه داد: «شما ممکن است فکر کنید آن چند هفته این سه نفر در تاتن‌برگ و در کنار الیزابت چقدر پیچیده بوده است. اگر ما در میان خود و برای خود بودیم، عالی می‌شد. به

گردش‌های طولانی می‌رفتیم و در کمال تمرکز فکر با هم گفت‌وگو می‌کردیم. گاهی اوقات وضعیت سلامتی او اجازه می‌داد که ده ساعت در روز مناظره کند! تردید دارم که تاکنون بین دو انسان این صراحت فلسفی وجود داشته باشد. ما در مورد نسبی بودن خوب و بد و نیاز به رهاشدن از اخلاقیات متداول، برای داشتن یک زندگی اخلاقی و برداشت مذهبی آدم‌های روشنفکر صحبت می‌کردیم. قضاوت نیچه به نظر توجیه شده می‌آمد. ما واقعاً مغزهای مشابهی داشتیم. می‌توانستیم منظور خود را در مورد چیزهای بسیاری با کلمات ناقص، جملات ناتمام، حتی با ایما و اشاره به هم بفهمانیم! و این حالت بهشتی، دائماً با نگاه‌های لوچ این افعی یعنی خواهر نیچه، خراب می‌شد. رسماً می‌دیدیم که پنهانی به صحبت‌های مان گوش می‌دهد، آن‌ها را سوءتعبیر می‌کند و نقشه‌های موزیانه در سر می‌پروراند.»

«اما من درست نمی‌فهمم. چرا باید الیزابت به شما تهمت بزند؟»

«چون او برای زندگی‌اش مبارزه می‌کند. الیزابت زنی با روح کوچک و کج‌ومعوج است. نمی‌تواند ریسک کند و برادرش را به شخص دیگری ببازد. بسیار خوب می‌داند که موقعیتش در جهان و اعتبارش در کنار نیچه چگونه است و خواهد بود و همیشه هم همین‌گونه می‌ماند.»

لو به ساعت و بعد به بسته‌نگاهی کرد. «وقت می‌گذرد. من سریع بقیه داستان را برای تان تعریف می‌کنم. در ماه گذشته با وجود اعتراض‌های الیزابت، پاول، نیچه و من سه هفته را در لایپزیک نزد مادر پاول گذرانیدیم. در آنجا باز به صورتی جدی و به‌خصوص در مورد توسعه ایمان مباحثه کردیم. دو هفته پیش بود که از هم جدا شدیم، نیچه با این امید به سفر رفت که ما سه نفر بهار را در کنار هم در پاریس به سر خواهیم برد. اما در این بین متوجه شده‌ام که این کار امکان‌پذیر نیست. خواهرش موفق شده است او را بر ضد من بشورانند. سرانجام نیچه شروع به فرستادن نامه‌هایی مملو از یأس و تنفر بر ضد پاول و من کرده است.»

«و امروز دوشیزه سالومه؟ حالا اوضاع چطور است؟»

«همه چیز بیهوده بوده. پاول و نیچه دشمنان خونی اند. وقتی پاول نامه‌های نیچه را به من می‌خواند، از خود بی خود می‌شود. نمی‌خواهد قبول کند که من مثل گذشته برای نیچه احترام قائلم و او را دوست دارم.»

«پاول نامه‌های شما را می‌خواند؟»

«بله، چرا نه؟ دوستی ما عمیق‌تر شده. من گمان می‌کنم همیشه به پاول نزدیک می‌مانم. ما چیزی را از هم پنهان نمی‌کنیم، حتی یادداشت‌های روزانه خود را برای خواندن به هم می‌دهیم. پاول به من التماس می‌کند برای همیشه ارتباطم را با نیچه قطع کنم. بالاخره من تسلیم شدم و برای نیچه نوشتم که در عین دوستی، دوستی‌ای که من همواره به آن احترام خواهم گذاشت، دیگر نباید به آن ارتباط سه‌نفره که نقشه‌اش را ریخته بودیم، فکر کرد. برایش نوشتم که خواهرش، مادرش و مشاجرات بین او و پاول، موجب ناراحتی‌های زیادی شد و ضرر زیادی داشت.»

«و جواب او چه بود؟»

«وحشیانه! ترسناک! او نامه‌های تندی می‌نویسد. گاهی توهین‌آمیز یا پر از تهدید و گاهی به شدت مأیوس. ببینید، این‌ها بخش‌هایی از نامه‌های اوست که هفته پیش به دستم رسیده!»

دو نامه به دست او داد که فقط ظاهر نوشته هیجان‌زبانی را نشان می‌داد. دست‌نوشته‌ای ناآرام، بسیاری از لغات کوتاه یا چندبار خط زده شده بود. بروبر بادقت به بخش‌های علامت‌گذاری شده نگاه کرد، اما از آن‌جا که نتوانست بیش از چند لغت را بخواند، نامه را به زن پس داد.

زن گفت: «آه، فراموش کرده بودم که دستخط نیچه چقدر ناخوانا است. بگذارید بخشی را که خطاب به پاول و من است برای تان بخوانم:

خودتان را برای ظهور دوباره جنون بزرگ یا خودخواهی جریحه‌دار شده من ناراحت نکنید. و اگر قرار باشد به‌طور اتفاقی و تحت‌تأثیر یک آشفتگی، به زندگی‌ام پایان دهم نیز موجب سوگواری نخواهد بود. اصلاً خیال‌بافی‌های من

به شما چه ربطی دارد؟... به نظرم پس از مصرف مقدار زیادی مرفین - از روی سرگشتگی - به درک مسائل رسیده‌ام.

او دست از خواندن کشید. «گمان کنم برای درک درجه سرگشتگی او همین قدر کافی باشد. من از چند هفته پیش در ملک خانوادگی خانواده ره در ایالت بایر زندگی می‌کنم و تمام نامه‌هایم به آنجا فرستاده می‌شوند. پاول برای رعایت حال من تعدادی از نامه‌های زشت نیچه را نابود کرد، اما این یکی که به آدرس خودم بود، از دستش در رفته است:

گزارشی که اکنون از خودم به شما می‌دهم، شاهدی است بر تمام زندگی وحشتناک‌تان... شما خسارت به‌بار آوردید، رنج دادید و نه فقط مرا بلکه تمام آن انسان‌هایی را که مرادوست داشتند. این شمشیری است که بالای سر شما آویزان است.

به برویر نگاه کرد: «دکتر، حالا متوجه می‌شوید که چرا توصیه می‌کنم به هیچ طریقی با من اظهار آشنایی نکنید؟»
 برویر پک محکمی به سیگار برگش زد. اگر چه این لو سالومه نظرش را جلب می‌کرد و او مجذوب افسون این ملودرامی شده بود که برایش شرح می‌داد، اما حالا او هم مضطرب شد. آیا آن قدر درایت داشته که آمادگی خود را برای قبول فقط بخشی از این درام اعلام کند؟ چه تمایلات خام و درعین حال قدرتمندی بر این رابطه‌ها حکومت می‌کرد. ارتباط نامقدس سه نفره، دوستی آشفته نیچه با پاول، ارتباط قوی بین نیچه و خواهرش! و جو مسموم میان خواهر نیچه و لو سالومه! به خود هشدار داد: «باید بسیار مراقب حرکاتم باشم که در مسیر این صاعقه چرخان نیفتم! از همه بحرانی‌تر عشق سرگشته نیچه به لو سالومه است که در این بین بی‌تردید به عکس خود یعنی تنفر تبدیل شده است. اما بازگشتی وجود ندارد. من در و نیز متعهد شدم، از روی سادگی گفتم که هرگز چیزی را از یک بیمار محتاج دریغ نخواهم کرد.»

مجدداً لو سالومه را مخاطب قرار داد: «دوشیزه سالومه، نامه‌ها وحشت شما را برای من کاملاً قابل درک می‌کنند. در نگرانی شما برای دوست‌تان شریکم. به نظر می‌رسد که آرامش روحی او مختل شده باشد و خودکشی آشکارا خطری غیرقابل انکار است. اما شما که دیگر روی پروفیسور نیچه نفوذی ندارید، پس چگونه می‌خواهید او را وادار کنید که به ملاقات من بیاید؟»

«بله، وضعیت واقعاً پیچیده است. این مانعی است که در موردش زیاد فکر کرده‌ام. در این بین حتی از نام من هم نفرت دارد و این مجبورم می‌کند از بیراهه به هدف برسم. این موضوع هم برای شما روشن است که او نباید تحت هیچ شرایطی از وجود من در این رابطه بویی ببرد! شما نباید هرگز چیزی به او بگویید! اما اگر من واقعاً بدانم که شما برای ملاقات آماده‌اید...»
فنجانش را زمین گذاشت و به مرد خیره شد، طوری که برویر با عجله گفت: «البته، دختر خانم. همان‌طور که در ونیز گفتم با کمال میل هر چه از دستم بر بیاید انجام خواهم داد.»

لو سالومه نفسی به راحتی کشید. آها! پس او کم‌تر از آن چیزی که برویر فکر می‌کرد به خود اطمینان داشت.

«دکتر برویر، پس از این موافقت، عملیات را آغاز خواهم کرد. عملیاتی که نیچه را به مطب شما هدایت کند. بدون این‌که بویی ببرد که دست من در کار بوده. رفتار او به قدری عجیب است که بی‌شک تمام دوستانش هم نگرانند و از هر پیشنهاد عاقلانه‌ای که وعده‌کمکی داشته باشد، با کمال قدردانی استقبال می‌کنند. فردا در بازگشت به برلین در باسل توفقی خواهم کرد و نقشه‌مان را به اطلاع فرانس اوربک^۱، یکی از دوستان قدیمی نیچه، خواهم رساند. شهرت فوق‌العاده شما به عنوان متخصص در تشخیص بیماری‌ها، به ما کمک خواهد کرد. تقریباً اطمینان دارم که پروفیسور اوربک می‌تواند نیچه را

1. Franz Overbeck

و ادا کند به دلایل ناراحتی های جسمی به سراغ شما بیاید. اگر او موفق شود، شما نتیجه را کتباً از طرف من دریافت خواهید کرد.»

به سرعت نامه های نیچه را در کیفش گذاشت، از جایش بلند شد، پشت لباسش را صاف کرد، شنل پوست روباهش را از پشت صندلی برداشت و دستش را به سوی برویر دراز کرد: «خب، آقای دکتر عزیز...»

هنگامی که زن دست دکتر را با دست خود گرفت، ضربان نبض برویر سریع تر شد. به خود امر کرد: «احمق نباش!» اما خود را در اختیار احساس مطبوع گرمای دست زن گذاشت. چقدر دلش می خواست به او بگوید که از لمس کردن او، لذت می برد... شاید زن این را می دانست، زیرا حین حرف زدن، دستش را آزاد نکرد.

«امیدوارم که با هم در ارتباط بمانیم. نه تنها برای این که نیچه را صادقانه تحسین می کنم و به دلیل این بیم که خود من ناآگاهانه در این حالت سودایی او مقصرم. نه، من علاوه بر آن امیدوارم که ما دونفر، شما و من با هم دوست شویم. همچنان که حتماً خودتان هم متوجه شده اید، من اشتباهات زیادی دارم. بی پروا هستم، درک شما از تناسب را خدشه دار می کنم و عامه پسند نیستم. اما امتیازاتی هم دارم. من نگاهی خطاناپذیر برای تشخیص اندازه روح ها دارم و همواره وقتی با یک مرد بزرگ برخورد می کنم، میل دارم که او را محکم بگیرم. پس ما با هم نامه نگاری خواهیم کرد.»

دستش را رها کرد، با انرژی به سوی در رفت و ناگهان ایستاد. دستش را در کیفش کرد و دو کتاب باریک بیرون آورد.

«آه، آقای دکتر نزدیک بود فراموش کنم. فکر کردم بهتر است شما دو کتاب جدید نیچه را بشناسید. از این طریق می توانید اطلاعات زیادی در مورد نوع نگرش او کسب کنید. اما او نباید بداند که شما با کتاب هایش آشنایی دارید. این موجب بدگمانی او خواهد شد، زیرا فقط نسخه های خیلی محدودی از این کتاب ها به فروش رفته است.»

باز بازوی برویر را لمس کرد: «آه، یک چیز دیگر. اگر چه کتاب های نیچه

تاکنون خوانندگان کمی داشته، اما او تقریباً اطمینان دارد که شهرتش در آینده حتمی است. یک بار به من اطمینان داد که فرdahای دور متعلق به اوست. بنابراین به هیچ کس نگویید که تحت معالجه شماست. نام او را نزد کسی نیاورید. اگر این کار را بکنید و او مطلع شود، این را خیانت بزرگی خواهد دانست. نام اصلی بیمار شما آنا او. هم که در واقع این نبود، نه؟ یک نام مستعار انتخاب کرده بودید؟»

برویر سرش را به علامت تأیید تکان داد.

«پس توصیه می‌کنم که در مورد نیچه هم چنین کنید. به امید دیدار، دکتر برویر.» باز دستش را جلو آورد.

برویر جواب داد: «به امید دیدار، دختر خانم.» تعظیمی کرد و حالت بوسیدن دست او را گرفت.

پس از این که در را بست، قبل از این که دو کتاب باریک را روی میز تحریرش بگذارد، نگاهی به آنها انداخت: حکمت شادان^۱ و انسانی، زیادی انسانی^۲ به کنار پنجره رفت تا یک تصویر آخر از لور سالومه به دست آورد. زن چترش را باز کرد و باعجله از پله‌های جلوی ساختمان پایین رفت و بدون این که به بالا نگاه کند، سوار درشکه‌ای شد که منتظرش بود.

برویر پشت به پنجره کرد و سرش را تکان داد تا تمام فکرهای مربوط به لو سالومه را براند. بند زنگی را که بالای میز تحریرش بود کشید. علامتی برای خانم بکر که اجازه دهد بیماری که در اطاق انتظار بود وارد شود. کمی بعد از آن پرلروت^۱ یک یهودی متعصب با ریشی بلند، مردد در پاشنه در ایستاده بود.

پرلروت برای برویر تعریف کرد که پنج سال پیش لوزه‌هایش را عمل کرده است. این جراحی به قدری او را ترسانده بود که تا امروز از مراجعه به دکتر خودداری کرده بود. حتی آمدنش به مطب برویر را همواره به تعویق می‌انداخته است، اما این «بحران حاد پزشکی» - نامی که خود بر آن نهاده بود - راه دیگری برای او نگذاشته بود. به همین دلیل برویر از نقش پزشک حاذق درآمد، از پشت میز تحریرش خارج شد و مانند زمانی که لو سالومه آنجا بود، روی صندلی در کنار ملاقات‌کننده‌اش نشست تا کمی با این بیمار جدید گپ بزند. آن‌ها در مورد هوا، در مورد موج جدید مهاجران یهودی از

1. Perloth

گالیزین^۱، تحریکات ضدیهود انجمن اصلاح طلب اتریش، و در مورد ریشه مشترک خود صحبت کردند. آقای پرلروت - مانند تقریباً تمام یهودیان آن منطقه - پدر برویر، لئوپولد را می شناخت و به او احترام می گذاشت و همین اطمینان را بی درنگ از پدر به پسر منتقل کرد.

بالاخره برویر پرسید. «خب آقای پرلروت، چه کار می توانم برای تان انجام دهم؟»

«دکتر من نمی توانم به راحتی ادرار کنم. تمام روز و حتی شب احساس فشار ادرار مرا رنج می دهد. به دستشویی می روم، هیچ چیز نمی آید. می ایستم و می ایستم و بالاخره قطره قطره می چکد. بیست دقیقه بعد همه چیز از نو شروع می شود. مثانه فشار می آورد، اما...»

چند سؤال مشخص دلیل ناراحتی آقای پرلروت را برای برویر روشن کرد. چیز دیگری نمی توانست باشد، جز این که بزرگ شدن پروستات بیمار مجرای ادرار را تنگ کرده است. با وجود این هنوز یک سؤال اساسی برای جواب دادن وجود داشت، که آیا آقای پرلروت دچار یک التهاب بی خطر شده یا یک تومور بدخیم سرطانی؟ به هنگام معاینه از طریق مقعد، برویر هیچ گونه غده سرطانی را لمس نکرد، بلکه وجود یک غده اسفنج گونه خوش خیم را تشخیص داد.

هنگامی که به بیمار اطمینان داده شد که سرطانی در کار نیست، آقای پرلروت با تمام صورتش خندید، دست برویر را گرفت و آن را بوسید. با این حال هنگامی که برویر - تا جایی که می توانست آرام - طبقه معالجه نامطبوع ولی اجتناب ناپذیر را تشریح کرد، قیافه اش درهم رفت. باید مجرای ادرارش با رد کردن چند میله فلزی یا سوند باز می شد که هر بار قطورتر می شدند. از آن جا که برویر خودش این کار را انجام نمی داد، آقای پرلروت را نزد باجناقش ماکس فرستاد که متخصص کلیه و مجاری ادرار بود.

هنگامی که آقای پرلروت خداحافظی کرد، دیگر ساعت شش بعد از ظهر شده بود و وقت آن رسیده بود که برویر دومین دور ویزیت هایش را در خانه بیماران آغاز کند. وسایل داخل کیف سیاه چرمی اش را کامل کرد، پالتویش را که آستر پوست داشت پوشید، کلاهش را بر سر گذاشت و به طرف در خانه رفت، جایی که درشکه چی اش فیشمان^۱ با درشکه دواسبه منتظر بود. درحالی که برویر آقای پرلروت را معاینه می کرد، خانم بکر از سر پیچ خیابان خدمتکاری را فرستاد تا فیشمان را بیاورد. خدمتکار جوانکی بود با بینی سرخ، چشمان خون افتاده، کلاه لبه دار، اونیفرمی بسیار بزرگ و کثیف با پاگون، و نشانش را طوری به سینه زده بود که کاملاً دیده شود. برویر که وضع مالی اش از بسیاری از همکاران وینی اش بهتر بود، ترجیح می داد درشکه ای برای یک سال کرایه کند تا این که به هنگام نیاز، درشکه ای صدا بزند.

مثل همیشه فهرست بیمارانی را که باید ویزیت می کرد به فیشمان داد. برویر دوبار در روز این کار را می کرد. صبح ها پس از یک صبحانه مختصر که شامل قهوه، نان سفید کوچک برشته شده بود و یک بار دیگر مثل حالا بعد از تعطیل شدن مطب. مانند بیش تر پزشکان وینی او هم بیمارانش را فقط هنگامی به بیمارستان می فرستاد که راه دیگری نداشت؛ در خانه نه تنها بهتر از افراد مراقبت می شد، بلکه آن جا از بیماری های واگیرداری هم که اغلب در بیمارستان های عمومی وجود داشت، در امان بودند.

در نتیجه درشکه دواسبه برویر بسیار به درد می خورد، در واقع شبیه یک مطب متحرک و مجهز به جدیدترین ژورنال های پزشکی و کتاب های مرجع بود. چند هفته پیش برویر یکی از همکاران جوان خود زیگموند فروید، را دعوت کرد تا یک روز تمام همراهش باشد. ظاهراً تیرش به خطا رفت! پزشک جوان آن موقع در حال انتخاب رشته تخصصی خود بود و به نظر برویر رسید که تدریس بصری آن روز تقریباً فروید را از تحصیل در رشته بیماری های

عمومی و داخلی منصرف کرده است. نتیجه محاسبات او این بود که برویر روزانه شش ساعت از وقتش را در درشکه می گذرانند! در پایان، هفت بیمار - که سه تای آنها به صورت جدی بیمار بودند - ویزیت شده بودند و کار روزانه برویر خاتمه یافته بود. فیش مان درشکه را در جهت کافه گرینشتایدل^۱ به حرکت درآورد. برویر در آنجا با گروهی از پزشکان و همکاران محقق خود سر همان میز همیشگی، میز بزرگی که در بهترین گوشه کافه قرار داشت و همیشه برای شان رزرو بود، قهوه می نوشید. اما در آن شب برویر تغییر عقیده داد: «خانه، فیش مان. امروز برای کافه زیادی خسته ام.»

سرش را به صندلی چرمی مشکی تکیه داد و چشمانش را بست. روز بلندی که شروع بدی داشت. کابوسی با وحشت او را از خواب پرانده و از ساعت چهار صبح بیدار بود. قبل از ظهر، وقتی برای فکر کردن نداشت، ده ویزیت در خانه و نه بیمار در مطب داشت. بعد از ظهر باز معاینه و مشورت با بیماران و درخاتمه صحبت مهیج و هم زمان، مضطرب کننده اش با لو سالومه. حتی حالا هم افکارش به او تعلق نداشتند. خیالاتی که پیرامون برتا دور می زد، او را وسوسه می کرد. در خیال می دید که کاملاً دور از برف گلی و سنگین وین، زیر آفتاب ملایمی دست در دست برتا گردش می کند. بعد باز تصاویری نامطبوع پیش چشمش می آمد. یک زناشویی مختل، بچه هایی که او ترک شان می کرد. برای همیشه از نزدشان می رفت تا با برتا زندگی نوینی را در امریکا آغاز کند. این رؤیاها او را زجر می داد. چقدر از آنها متنفر بود. آنها آرامش روحی را از او می ربودند، غریبه بودند. نه ممکن بودند و نه مطلوب. و با وجود این برایش ارزش داشتند؛ تنها راه - برای این که فکر برتا را برای همیشه از سر بیرون کند، راهی غیر ممکن بود.

درشکه با سروصدا از روی پل چوبی که روی رود وین قرار داشت، رد

می‌شد. بروبر به بیرون نگریست و در پیاده‌رو مردمی را دید که پس از کار با عجله به منزل می‌روند. اغلب مرد بودند. هریک مسلح به یک چتر، و لباس‌شان مثل او بود. همه پالتوی تیره با آستر پوست، دستکش‌های سفید و کلاه سیلندر داشتند. هیکل آشنایی نگاه او را به خود جلب کرد. مردی تقریباً کوتاه و بدون کلاه با ریش منظم که از همه سبقت می‌گرفت و برنده مسابقه بود! واضح بود که این قدم‌های فرزند آن که بود! چندبار در جنگل‌های وین کوشیده بود به این پاهای قوی در حال قدم‌رو برسد که هرگز آرام نمی‌گرفتند، مگر برای جست‌وجو به دنبال قارچ‌های خوشمزه سنگی که زیر کماج‌ها می‌رویدند و پنهان بودند.

بروبر به فیش‌مان دستور داد نگه دارد، پنجره را باز کرد و صدا زد:
«زیگموند، کجا با این عجله؟»

دوست جوان او در بالاپوشی فقیرانه ولی مرتب، چترش را بست و به سوی درشکه آمد. هنگامی که بروبر را شناخت خندید و جواب داد: «من در حال رفتن به خیابان بکر شماره هفت هستم. خانم زیبایی امشب مرا به شام دعوت کرده است.»

«آه، اما من خبرهای بدی برای شما دارم!» بروبر خندید. «اکنون همسر آن خانم زیبا در راه خانه‌شان است! سوار شوید زیگموند! کار من تمام شده و برای گرینشتایدل هم زیادی خسته‌ام. به این ترتیب کمی وقت برای گپ‌زدن تیل از شام باقی می‌ماند.»

فروید چترش را تکاند، چند بار پایش را در پیاده‌رو بر زمین کوبید و بعد سوار درشکه شد. هوا تقریباً تاریک شده بود و شمعی که قرار بود فضای داخلی درشکه را روشن کند، بیش از این که روشنایی بدهد سایه می‌انداخت. بعد از لحظه‌ای سکوت فروید به جلو خم و در صورت دوستش دقیق شد. (به نظر خسته می‌آید، یوزف. روز سختی بود؟)

«خسته‌کننده. با ویزیت در منزل آدولف فیرر آغاز شد و به پایان رسید. او
! می‌شناسید؟»

«نه، اما تعدادی از مقالاتش را در روزنامه نوین فرابین یرسه خوانده‌ام. بی نهایت خوب می نویسد.»

«وقتی بچه بودیم با هم بازی می کردیم. صبح ها با هم به مدرسه می رفتیم. او از زمان افتتاح مطبم مریض من است. تقریباً سه ماه پیش بود که یک تومور بدخیم سرطانی بسیار پیشرفته در کبدش تشخیص دادم. در این بین او یرقان انسدادی گرفته است. مرحله بعد هم که بر شما روشن است؟»

«حالا سیستم کیسه صفرای دیگر خوب کار نمی کند، صفرای مستقیم به لنف می ریزد. و در پایان بیمار بعد از رفتن به اضمای کبدی، در اثر نارسایی کبد از بین می رود.»

«کاملاً صحیح است. هر لحظه منتظریم. اما هنوز نمی توانم این را به او بگویم! مجبورم از خود چهره های امیدوار و شاد بسازم، اما در واقع دلم می خواهد در کمال دوستی با او وداع کنم. هرگز نمی توانم به از دست دادن یک بیمار عادت کنم.»

فریود آهی کشید: «امیدوارم که هیچ یک از ما به آن عادت نکنیم. بدون امید هیچ چیز پیش نمی رود و اگر ما آن را نداشته باشیم، چه کسی باید داشته باشد؟ این برای من از سخت ترین وظایف یک پزشک به شمار می رود. گاهی واقعاً تردید می کنم که از پس این وظیفه برآیم. مرگ بسیار قدرتمند است. درمان های ما به خصوص در بخش نوروپاتولوژی بسیار محدود است. خدا را شکر که من به زودی دوران کارآموزی ام را در بیمارستان تمام می کنم! آدم در آن جا به صورت موهنی مجذوب آموزش متمرکز شده می شود! باید امروز هنگام ویزیت می شنیدید که وستفال^۱ و میر^۲ چه مجادله ای با هم می کردند. در حالی که سرطان بیمار دقیقاً در مغز متمرکز شده بود و تمام این بحث ها را در حضور بیمار انجام می دادند!»

«آه...» - ساکت شد - «... من حالا فقط به حرف زدن نیاز دارم! کمی قبل از

شش ماه پیش، هنگامی که در لابراتوار فیزیولوژی کار می‌کردم، از این‌که مغز یک نوزاد روی میز تشریح من قرار گرفت، به‌وجد آمدم. چون به این وسیله افتخار تشخیص دقیق محل بافت بیمار نصیب شد! شاید بدین شده‌ام، اما بیشتر تر و بیش‌تر به این اعتقاد رسیده‌ام که مناظره‌های بی‌پایان ما در مورد محل تغییر بافت بیمار این حقیقت را پنهان می‌کند که بیماران ما می‌میرند و ما پزشکان ناتوانیم.»

«بدتر از آن زیگموند، این یک بی‌آبرویی است که شاگردان و ستفال و پزشکان هم‌سطح او هرگز یاد نمی‌گیرند با دلجویی به یک بیمار در حال مرگ کمک کنند.»

دو مرد سکوت کردند. درشکه در باد شدید تکان می‌خورد. حالا دوباره باران شدیدتر شده بود و روی سقف درشکه صدا می‌کرد. برویر خواست به دوست جوانش یک راهنمایی کند، اما مکث کرد و لغاتش را با دقت برگزید، زیرا می‌دانست فریاد حساس است.

«گوش کنید زیگموند. می‌دانم چقدر از این‌که مجبور شوید به‌عنوان پزشک تجربی کار کنید ناامید می‌شوید. به‌نظر شما این کار یک شکست است، گویی که باید به یک سرنوشت خفت‌بار قناعت کنید. دیروز به‌طور اتفاقی در کافه شنیدم که به بروکه^۱ حمله کرده‌اید، چون او با ترفیع شما موافقت نکرده و توصیه کرده که از گذراندن یک دوره آکادمیک قطع امید کنید. اما نباید او را سرزنش کرد. می‌دانم که زیادی روی شما حساب می‌کند. از دهان خودش شنیدم که می‌گفت شما یکی از بااستعدادترین دانشجویانی هستید که تاکنون داشته.»

«پس چرا نمی‌خواهد به من ترفیع دهد؟»

«چرا زیگموند؟ به‌عنوان جانشین اکسندر^۲ یا فلایشل^۳، وقتی دست از کار

1. Bruecke

2. Exner

3. Fleischl

کشیدند؟ به قیمت صد گولدن در روز؟ بروکه در مورد پول کاملاً حق دارد! کار تحقیقاتی کار افراد ثروتمند است. نمی‌توانید با کمک هزینه تحصیلی زندگی کنید. یا حتی به والدین‌تان کمک کنید. حداقل ده سال دیگر می‌توانید ازدواج کنید. شاید بروکه به اندازه کافی سیاست نداشته، اما اگر بگویید برای این‌که بتوانید کماکان خود را وقف تحقیقات کنید، باید به دنبال همسری با جهیزیه‌ای مفصل باشید، حق دارد. هنگامی که شش ماه پیش به مارتا پیشنهاد ازدواج کردید، با آگاهی به این موضوع که او چیزی با خود به این زناشویی نخواهد آورد، خودتان - و نه بروکه - سرنوشت‌تان را تعیین کردید.»

فریود برای لحظه‌ای چشمانش را بست و بعد جواب داد: «یوزف، چیزی که شما می‌گویید مرا می‌رنجانند. همیشه نسبت به این موضوع که شما مارتا را قبول ندارید، سوءظن داشته‌ام.»

برویر دقیقاً می‌دانست که چقدر برای فریود مشکل است در مقابل او - دوستی که شانزده سال بزرگ‌تر از خودش و درعین حال استاد، برادر و پدرش هم بود - چنین با صراحت صحبت کند. دستش را دراز کرد و پشت دست فریود را نوازش کرد.

«اشتباه می‌کنید، زیگموند! اصلاً و ابداً این‌طور نیست! درواقع ما فقط در مورد زمان ماجرا با هم توافق نداریم. من معتقد بودم که هنوز سال‌های دراز زیادی برای فراگیری پیش روی شما هست، و نباید خود را مقید کنید. اما در مورد مارتا با شما کاملاً موافقم. اگرچه من فقط یک‌بار با او ملاقات کرده‌ام. در میهمانی قبل از سفر آن خانواده به هامبورگ، فوراً جذب او شدم. او کمی مرا به یاد ماتیلده در همان سن و سال انداخت.»

«زیاد هم تعجب‌آور نیست...» لحن صدای فریود مجدداً آرام شد. «همسر شما یک الگو بود. از همان لحظه که با ماتیلده آشنا شدم، به دنبال زنی مانند او بودم. صادقانه بگویید یوزف، اگر شما ماتیلده را به‌عنوان همسر انتخاب نمی‌کردید، او تهی دست و بدون امکانات می‌ماند؟»

«صادقانه بگویم، زیگموند و شما نباید به این خاطر مرا تحقیر کنید، زیرا مربوط به چهارده سال پیش است و آن زمان فرق می‌کرد، من در هر صورت خود را با خواست پدرم وفق می‌دادم.»

فریود سکوت کرد. یکی از سیگارهای برگ‌اش را بیرون کشید و آن را به برویر تعارف کرد که او هم مثل همیشه رد کرد.

در حالی که فریود سیگارش را آتش می‌زد، برویر ادامه داد: «زیگموند، من درک‌تان می‌کنم، زیرا شبیه من اید. شما نوع جوان‌تر، ده یازده سال جوان‌تر از من هستید. هنگامی که اوپولسر^۱، رئیس آن زمان من، به طور ناگهانی در اثر تیفوس فوت شد، دوره دانشگاهی من هم درست مانند شما، با همان سرعت و به همان اندازه سخت، به پایان رسید. من هم به خودم مانند جوانی نگاه می‌کردم که نوید موفقیت می‌داد، به عنوان جانشین اوپولسر و باید هم همین‌طور می‌شد. همه روی این موضوع حساب می‌کردند. اما به جای من، یک غریبه‌دی منصوب شد. من هم مثل شما ناگزیر به تسلیم بودم.»

«پس باید بتوانید یا من هم دردی کنید که چقدر این شکست مرا آتش می‌زند. به خودتان نگاه کنید. چه کسی کرسی تدریس پزشکی را تصاحب کرده؟ این نوتناگل^۲ بی‌رحم! به خودتان نگاه کنید. چه کسی ریاست روان‌پزشکی را برعهده دارد؟ مینرت^۳! آیا من کم‌تر شایستگی دارم؟ من می‌توانستم کشف‌های جالبی بکنم!»

«همین کار را هم خواهید کرد زیگموند. یازده سال پیش من آزمایشگاه و کیوترهایم را به خانام آوردم و به تحقیقاتم ادامه دادم. این کار غیرممکن نیست. شما روش آن را پیدا خواهید کرد. فقط راه دوره دانشگاهی بر شما بسته شده و هر دوی ما می‌دانیم که دلیل آن فقط پول نبوده است. آیا گزارش امروز نوین فراین پرسه را در مورد گروه‌هایی که کلاس‌های درس را منحل

1. Oppolzer

2. Nothnagel

3. Meynert

می‌کنند و یهودی‌ها را از کلاس بیرون می‌کشند، خوانده‌اید؟ آن‌ها تهدید می‌کنند که تمام رشته‌هایی را که پروفیسورهای یهودی تدریس می‌کنند از بین خواهند برد. یا روزنامهٔ دیروز که گزارشی در مورد دادگاه یک یهودی در گالیسین^۱ داشت که متهم است یک کودک مسیحی را به دلایل مذهبی کشته؟ آن‌ها واقعاً ادعا می‌کنند که او برای تهیهٔ مازن^۲ به خون یک مسیحی نیاز داشته است! ما در سال ۱۸۸۲ هستیم و این ماجراها هم پایانی ندارد! سروکار ما با انسان‌های غارنشین است، با وحشیانی که پوستهٔ بسیار نازکی از مسیحیت روی‌شان را فراگرفته. به همین دلیل برای شما آیندهٔ آکادمیکی وجود ندارد! البته برو که شخصاً داشتن چنین پیشداوری‌هایی را شدیداً رد می‌کند، اما چه کسی می‌داند که او واقعاً چگونه فکر می‌کند؟ با این همه به طور خصوصی به من گفته که این جریانات ضدیهودی بالاخره به قیمت پیشرفت آکادمیک شما تمام خواهد شد.»

«اما یوزف، من یک دانشمندم! من مثل شما برای بخش عملی پزشکی ساخته نشده‌ام. همهٔ وین از استعداد شما در تشخیص بیماری اطلاع دارد. من این استعداد را ندارم. آیا باید برای همیشه زندگی‌ام را به عنوان یک پزشک عمومی بگذرانم؟»

«زیگموند، من به هیچ عنوان دانش فوق‌طبیعی ندارم، دست‌کم چیزی نیست که بتوانم به شما انتقال بدهم.»

فریاد تکیه داد و از شعاع نور شمع خارج شد. در دل از این تاریکی عمیق ممنون بود. بروبر تاکنون چنین درون خود را افشا نکرده بود، یا به طور کلی به یک انسان، به استثنای مارتا که هر روز برایش نامه می‌نوشت و افکار و احساسات پنهانش را به او می‌گفت.

«فقط یک کار نکنید، زیگموند. دق دلی نارضایتی خود را بر سر طبابت

1. Galizien

۲. Mazzen، نوعی شیرینی که یهودیان برای عید می‌پزند. م.

خالی نکنید. شما عملاً کج بینانه رفتار می کنید. فقط ببینید که در عرض بیست سال گذشته، حتی در پاتولوژی اعصاب، چه پیشرفت‌هایی کرده‌ایم. به فلج ناشی از مسمومیت سرب، به جنون بُرم و به تریشیتوز مغزی فکر کنید. بیست سال پیش این‌ها معماهایی حل نشده بودند. اگر چه علم آرام پیشرفت می کند، اما در هر دهه یک بیماری دیگر مغلوب می شود.»
قبل از این که برویر ادامه دهد، سکوت بلندی حکمفرما شد.

«بگذارید از چیز دیگری حرف بزنیم. می خواهم چیزی از تان پرسم. شما به دانشجویان پزشکی زیادی درس می دهید. آیا نام یک روس جوان برای تان آشناست؟ سالومه، جنیا سالومه؟»

«جنیا سالومه. گمان نمی کنم. برای چه می پرسید؟»

«خواهرش امروز به مطب من آمده بود. ملاقات جالب توجهی بود.»
درشکه از در ورودی باریک واقع در خیابان بکر شماره هفت رد شد و ناگهان ایستاد. چنان ناگهانی که اطاقکش هنوز برای مدت کوتاهی روی فنر محکم درشکه بالا و پایین می رفت. «رسیدیم. بقیه اش را در منزل برای تان تعریف می کنم.»

آن‌ها در داخل حیاط باشکوه سنگفرش شده‌ای پیاده شدند که متعلق به اواخر دوران رنسانس بود و دیواری پوشیده از پیچک احاطه اش کرده بود. در مقابل خانه مجللی ایستادند که بالای سردر باشکوه طاق دار آن پنج طبقه با پنجره‌های قوس دار دیده می شد. هنگامی که مردان به راهروی ورودی نزدیک شدند، سرایدار هوشیار و منتظر، از پنجره کوچک جای مخصوص خود نگاه کرد و خارج شد تا با تعظیم‌های مکرر در بزرگ را باز کند.

از پله‌ها بالا رفتند، از کنار مطب برویر در طبقه دوم گذشتند و به اطاق‌های خصوصی و بزرگ خانواده برویر در طبقه سوم رسیدند. ماتیلده منتظرشان بود. در سی و شش سالگی هنوز زنی فوق العاده زیبا بود. پوست تازه و براق، بینی کوچک نوک تیز، چشمان آبی خاکستری و موهای پر پشت بلوطی که بالای سرش جمع کرده بود. در بلوز سفید همچون برف و دامن خاکستری با

کمری چسبان به نظر فریبنده و باشکوه می آمد. در حالی که هنوز چند ماهی از به دنیا آوردن پنجمین فرزندش نمی گذشت.

کلاه یوزف را برداشت و موهایش را عقب زد، کمک کرد تا پالتویش را در آورد و آن را به دخترک خدمتکار آلوئیزیا^۱ داد که از چهارده سال پیش و از بدو خدمتش در این خانواده لوئیز نامیده می شد. بعد رو به فروید کرد.

«زیگموند، شما کاملاً خیس هستید و حتماً خیلی سردتان است. فوراً به داخل وان بروید! آب داغ است و من لباس های تمیز یوزف را برای تان گذاشته ام. چقدر عالی است که شما دو نفر اندازه هم هستید. من نمی توانم از ماکس این گونه میهمان نوازی کنم.» شوهر خواهرش راشل^۲، یک مرد عظیم الجثه بود که بالای صد کیلو وزن داشت.

برویر گفت: «ماکس حقیقتاً نباید به تو غبطه بخورد. من این را از طریق بیماران بسیاری که برایش می فرستم، جبران می کنم.» به طرف فروید برگشت و اضافه کرد: «امروز هم برای ماکس یک بیمار فرستادم که التهاب خوش خیم پروستات داشت. در این هفته این چهارمین بیمار بود. این هم یک رشته پرمفعت!»

ماتیلده قاطعانه مخالفت کرد، زیر دست فروید را گرفت و او را به سمت حمام کشید. «نخیر. تخصص اورولوژی برای زیگموند مناسب نیست. تمام روز مثانه و لوله باز کند! در عرض یک هفته دیوانه می شود!»

زن جلوی در مکث کرد. «یوزف، بچه ها در حال غذا خوردن هستند. به آن ها سری بزن، اما خیلی کوتاه، بهتر است قبل از غذا کمی دراز بکشی. دیشب تمام وقت به این طرف و آن طرف غلتیدی، باید خیلی کم خوابیده باشی.»

برویر بدون حرف به سمت اطاق خواب رفت، اما بعد نظرش عوض شد و تصمیم گرفت در آوردن آب برای فروید کمک کند. هنگامی که برگشت، دید

که ماتیلده به طرف فروید خم شده است و شنید که نجوا می‌کند: «زیگموند، او تقریباً با من حرف نمی‌زند!»

برویر در حمام سر لولهٔ پمپ نفتی را یکی پس از دیگری به شیشه‌هایی گذاشت که روپوشی از سبدها داشتند و آب داغ در آنها ریخت که لوتیز و فروید به سرعت از آشپزخانه به بالا می‌بردند. وان عظیم لعابی سفید که مانند یک معجزه تنها روی چهار پنجهٔ ظریف یک شیر قرار گرفته بود، به سرعت پر شد. برویر هنگامی که بازگشت، شنید که فروید با آهی از سر رضایت در آب لغزید.

برویر روی تخت دراز کشید، اما آرامش نداشت. به این فکر می‌کرد که ماتیلده و فروید چه خودمانی سرهایشان را به هم نزدیک کرده بودند. در این بین دیگر فروید جزیی از خانواده شده بود. در طول هفته چند بار نزد آنان شام می‌خورد. ابتدا بین او و فروید ارتباط دوستی برقرار شده بود؛ شاید برویر به ترتیبی او را جانشین برادر کوچک‌ترش آدولف می‌کرد که چند سال پیش مرده بود. اما طی سال گذشته ماتیلده و فروید پیوسته به هم نزدیک‌تر شده بودند. ده سال اختلاف سن، به ماتیلده اجازه می‌داد که نسبت به او احساسی مادرانه داشته باشد. اغلب روی این موضوع تأکید می‌کرد که فروید او را به یاد آن زمان یوزف، یعنی زمانی که با هم آشنا شده بودند، می‌اندازد. برویر از خود سؤال کرد، خوب که چی؟ چه اشکالی دارد که ماتیلده، فروید را از سرد شدن من مطلع کند؟ این کار چه چیزی را عوض می‌کند؟ به نظرش رسید که فروید همه‌چیز را می‌داند؛ و در هر صورت چیزی در این خانه از او پنهان نمی‌ماند. ممکن است که او در تشخیص با استعداد نباشد، اما برای روابط بین انسان‌ها بسیار تیزبین بود. شاید متوجه شده است که بچه‌ها تا چه اندازه از عشق پدر محرومند. آن‌طور که روبرت، برتا، مارگارت و یوهانس با حرارت، شادمان فریاد می‌زدند: «عموزیگموند و به طرف او می‌دوند! حتی دورا که هنوز یک سال هم نداشت، همیشه وقتی او می‌آمد، می‌خندید. بدون شک رفت و آمد فروید در این خانه نعمتی بود؛ برویر به خوبی می‌دانست که

خودش حواس پرت تر از آن بود که بتواند مرجعی باشد که یک خانواده نیاز دارد. بله، فروید کار او را انجام می داد، اما این کار موجب خجالت برویر نمی شد، به هیچ عنوان. برعکس او بیش از هر چیز در مقابل فروید جوان احساس قدرشناسی می کرد.

چگونه باید با شکایت های ماتیلده در مورد رابطه زناشویی اش برخورد می کرد؟ او حق داشت شاکی باشد! تقریباً هر شب تا نزدیک نیمه شب وقت خود را در آزمایشگاه می گذراند. یکشنبه ها پیش از ظهر در دفتر کارش، درس نظری دانشگاه را برای بعد از ظهر آماده می کرد. در طول هفته شب های زیادی را تا ساعت هشت یا نه در کافه می ماند. علاوه بر آن این اواخر یک تا دو شب در هفته تاروک^۱ بازی می کرد. اکنون حتی گاهی سر ناهار که قبلاً بدون چون و چرا مختص خانواده بود، غیبت داشت. دست کم یک بار در هفته اتفاق می افتاد که برویر وقت نداشت و ظهرها هم یکسره کار می کرد. و وقتی ماکس، باجناقش می آمد برای یک دست شطرنج به اطاق مطالعه می رفت.

برویر از خیر چرت زدن گذشت و به سمت آشپزخانه رفت تا وضعیت آماده شدن غذا را ببیند. خوب می دانست که فروید برای مدتی تقریباً طولانی در وان داغ دراز می کشد. خود او ترجیح می داد که خوردن شام را پشت سر بگذارد تا وقتی هم برای کارهای آزمایشگاهی داشته باشد. به در حمام زد: «زیگموند وقتی کارت ان تمام شد به اطاق مطالعه بیاید. ماتیلده اجازه می دهد که در آن جا بدون کت غذا بخوریم.»

فروید به سرعت خود را خشک کرد، لباس های تمیزی را که برایش آماده کرده بودند پوشید، لباس های کثیفش را در سبد لباس های چرک گذاشت و با عجله بیرون رفت تا به برویر و ماتیلده در چیدن میز و کشیدن غذا کمک کند. هنگامی که در آشپزخانه را باز کرد که پنجره اش کاملاً بسته بود، بوی خوش

سوپ کرفسی که با جو غلیظ شده بود، به استقبالش آمد.
ماتیلده ملاقه در دست با این کلمات به او خوشامد گفت: «زیگموند، فکر کردم شما دونفر در این هوای نامساعد، از یک سوپ داغ خوش تان می آید.»
فریید سینی را از دست او گرفت: «چطور فقط دو بشقاب؟ مگر شما با ما غذا نمی خورید؟»

«وقتی یوزف بخواهد در اطاق مطالعه غذا بخورد، قاعدتاً منظورش این است که می خواهد بدون مزاحمت با شما صحبت کند.»
برویر اعتراض کرد: «ماتیلده! اصلاً حرفی از این موضوع نبود. اگر قرار باشد زیگموند از مصاحبت تو محروم شود، به زودی از آمدن به خیابان بکر اجتناب می کند.»

«خُب من کمی خسته‌ام و شما دونفر این هفته برای این که در آرامش با هم صحبت کنید اصلاً موقعیتی نداشته‌اید.»

هنگامی که طول راهروی بلند را طی می کردند، فریید برای مدت کوتاهی به اطاق بچه‌ها خزید تا یک بوسه شب‌به‌خیر به آن‌ها بدهد؛ در مقابل خواهش و تمناها برای یک قصه مقاومت کرد و وعده داد که به جای امشب در ملاقات بعدی دو قصه تعریف کند. سپس به دنبال برویر به اطاق مطالعه رفت. یک سالن تاریک چوب‌کاری شده که پنجره‌های بلندی با پرده‌های مخملی داشت. سطح بین شیشه داخلی و خارجی پنجره دولایه، با کوسن پر شده بود تا باد به درون نیاید. جلوی آن یک میز تحریر سنگین از چوب گردو قرار داشت که روی آن کتاب‌های باز روی هم انباشته شده بود. سطح اطاق را یک قالی کاشان عالی با نقش پیچ‌دریچ و رنگ‌های آبی و عاج قام گرفته بود و جلوی سه دیوار، قفسه‌هایی مملو از کتاب با جلدهای قیمتی آبی تا سقف می رسید. لوئیز در گوشه پشتی اطاق روی یک میز خراطی شده بیدرمایر که یک درمیان سیاه و طلایی رنگ شده بود و پایه‌هایش به طرف پایین باریک

می شد، مرغ سرخ شده سرد، سالاد گیاهی، مارچوبه زبره زده و آب معدنی گیس هوبلر^۱ قرار داده بود. ماتیلده بشقاب سوپ فروید را از روی سینی برداشت، آن را روی میز گذاشت و برگشت که برود.

برویر با آگاهی کامل از حضور فروید، دست زن را نوازش کرد و گفت: «بمان. زیگموند و من که چیزی را از تو پنهان نمی کنیم.»

«من با بچه ها غذا خورده ام. شما دو نفر بدون من هم کارتان پیش می رود.»
برویر سعی کرد با لحنی شوخ صحبت کند: «ماتیلده! تو گله می کنی که مرا کم می بینی. حالا من این جا هستم و تو می روی.»

اما او سرش را تکان داد: «بعداً چند لحظه ای می آیم و برای تان دسر می آورم.»

برویر نگاهی التماس آمیز به فروید انداخت، گویی می خواهد بگوید، حالا چه کار می توان کرد؟ لحظه ای بعد، درست هنگامی که ماتیلده در را به آرامی می بست، برویر دید که او نگاه پرمعنایی به فروید کرد. گویی می خواست بگوید، می بینید که وضعیت ما چگونه است؟ در این جا برای برویر روشن شد که انتظار چه نقش ناراحت کننده و نامطبوعی از دوست جوانش داشت. نزدیکی و صمیمیت با زن و شوهری که با هم غریبه شده اند! مردان در سکوت غذا خوردند. برویر متوجه شد که نگاه فروید روی ردیف کتاب ها می چرخد.

«زیگموند، آیا باید یک قصه برای کتاب های آتی شما رزرو کنم؟»
«خیلی خوب می شود! اما در این دهه کاری انجام نمی شود. یوزف! من حتی نمی رسم که فکر کنم. گمان نکنم که تاکنون دانشجویی در بیمارستان وین توانسته باشد که بیش از چند کارت پستال بنویسد! نه، من اکنون بیش تر به فکر خواندن کتاب هستم تا نوشتن. لعنت به مشقت روشن فکران! این وفور دانسته ها که باید از بین دریچه سه میلیمتری عنبیه به مغز پرتاب شوند!» برویر

لبخندی زد. «چه تشبیه مناسبی! شوپنهاور و اسپینوزا^۱ به شکل تقطیر و متراکم شده در قیف مردمک ریخته و مستقیم در طول عصب بصری مغز شناور می شوند. چقدر دلم می خواست می شد با چشم غذا خورد؛ این روزها اغلب برای مطالعات جدی زیادی خسته ام.»

فروید پرسید: «و چرت شما چه شد؟ فکر کردم می خواهید قبل از غذا کمی دراز بکشید.»

«دیگر نمی توانم چرت بزنم. فکر می کنم حتی برای خوابیدن هم زیادی خسته باشم. باز نیمه شب کابوسی مرا از خواب پراند. همان کابوس پرت شدن.»

«یوزف، یک بار دیگر خواب خود را دقیقاً برایم تعریف کنید.»

«همیشه همان است.» بروید در یک جرعه، آب معدنی گازدار خود را نوشید، چنگال را کنار گذاشت و تکیه داد تا غذا پایین برود. «و به شکل فریب دهنده ای واقعی به نظر می رسد؛ در سال گذشته ده بار این خواب را دیده ام. ابتدا زمین زیر من می لرزد. وحشت می کنم و به طرف بیرون می دوم و در جست و جوی ...»

مجبور شد برای لحظه ای فکر کند که آخرین بار رؤیایش را چگونه تعریف کرده بود. او در خواب مسلماً به دنبال برتا بود، اما چیزهایی هم که می خواست با فروید در میان بگذارد حد و مرزی داشت. نه تنها به این دلیل که از این همه تسلط برتا بر افکار و احساساتش خجالت می کشید، بلکه چون نمی خواست بی دلیل و با درمیان گذاشتن اسراری که فروید مجبور بود از ماتیلده پنهان کند ارتباط آن دو را تحت فشار قرار دهد.

«... کسی هستم. زمین زیر پای من به تدریج تبدیل به مایع می شود و مانند خانه شنی وامی رود. من فرو می روم و به عمق چهل پایی می افتم. دقیقاً چهل پا. من سطح سنگ مرمر بزرگی را باز می کنم. نوشته ای در درونش است. سعی

1. Spinoza

می‌کنم که رمز آن را کشف کنم و بخوانم، اما موفق نمی‌شوم.»
«یک رؤیای جالب، یوزف. اما از یک موضوع اطمینان دارم. کلید تعبیر این خواب در معنای نوشته داخل سنگ است که قابل خواندن نیست.»
«اگر اصلاً معنایی داشته باشد.»

«باید داشته باشد، یوزف. دقیقاً ده بار همان رؤیا؟ شما اجازه نمی‌دهید که مسائل بی‌اهمیت باعث بی‌خوابی‌تان شود! چیزی که برای من بی‌نهایت جالب است، آن چهل پا است. از کجا می‌دانید که دقیقاً چهل پا است؟»
«می‌دانم، ولی نمی‌دانم که از کجا.»

فروید که مثل همیشه به سرعت بشقاب خود را خالی کرده بود، با شتاب آخرین لقمه را در دهان گذاشت و گفت: «من شکمی ندارم که این عدد درست است. بالاخره طراح این رؤیا شما بوده‌اید! یوزف شما می‌دانید، که من مانند گذشته رؤیا جمع‌آوری می‌کنم و به تدریج بیشتر تر به این عقیده می‌رسم که اعداد دقیق در رؤیا بدون شک معنای آشکاری دارند. من سند جدیدی دارم و تا آن جا که می‌دانم چیزی در مورد آن به شما نگفته‌ام. هفته گذشته ما یک میهمانی به افتخار ایساک شوینبرگ^۱ یکی از دوستان پدرم دادیم.»
«بله، او را می‌شناسم. پسر او ایگناس^۲ به خواهر نامزد شما علاقه نداشت؟»

«متین می‌فرماید. خب، ایساک شصتمین تولدش را جشن می‌گرفت و خوابی را که شب پیش دیده بود برای من تعریف کرد. او در امتداد یک خیابان تاریک و بلند به پایین می‌رفت و شصت سکه طلا در جیب داشت. درست مانند شما او هم در تعداد سکه‌ها شکمی نداشت. می‌خواست سکه‌هایش را کنار هم نگه دارد، اما آن‌ها به تدریج از سوراخی در جیبش می‌افتادند و او در تاریکی دوباره پیدای‌شان نمی‌کرد. در نتیجه من معتقدم این نمی‌تواند یک اتفاق باشد که او در شصتمین سالگرد تولدش رؤیای شصت سکه را ببیند.

1. Isaac Schoenberg

2. Ignaz

کاملاً اطمینان دارم - چطور ممکن است این طور نباشد؟ - که شصت سکه سبیل شصت سال زندگی اوست.»

«و سوراخ داخل جیب؟» بروبر این را پرسید و دومین ران مرغ را برداشت.

«این رؤیا فقط می تواند بیانگر این آرزو باشد که او دوست دارد این سال ها برگردند و او جوان تر شود.» فروید این را گفت و او هم با مرغ از خودش پذیرایی کرد.

«یا شاید هم یک ترس، زیگموند. این ترس که سال ها از دستش می روند و به زودی چیزی برایش نمی ماند! فکرش را بکنید او در یک راه بلند و تاریک می رود و کوشش می کند چیزی را دوباره به دست آورد که از دست داده.»

«بله، امکان دارد. شاید رؤیاها بتوانند بیان کننده آرزوها یا بیم ها باشند. یا هر دوی آنها. اما در مورد شما، یوزف، اولین بار این خواب را کی دیدید؟»
 «بگذارید فکر کنم.» بروبر به خاطر آورد. یک خواب طولانی نبود. پس از این که در مفید بودن معالجاتش در مورد برتا تردید کرده و با خانم پاپن هایم در مورد این موضوع بحث کرده بود که آیا بهتر نیست که برتا را به آسایشگاه پیلووا^۱ در سویس بفرستد؟ این جریان باید مربوط به اوایل سال ۱۸۸۲ بوده باشد. یعنی نزدیک به یک سال پیش، همان طوری که حالا برای فروید شرح می داد.

فروید با حرارت پرسید: «و من در ماه ژانویه به مناسبت تولد شما دعوت نشده بودم؟ با تمام افراد خانواده آلمان؟^۲ خُب بفرمایید! اگر این رؤیا از آن زمان مرتب تکرار می شود، روشن است که آن چهل پا، چهل سال را تصویر می کنند نه؟»

«حالا به زودی چهل و یک ساله می شوم. اگر حق با شما باشد، باید از ماه ژانویه به عمق چهل و یک پایی بیفتم.»

فروید دستانش را به طرف بالا انداخت. «آه! پس دیگر باید با یک

1. Bellevue

2. Altmann

متخصص مشورت کنیم. تئوری رؤیای من در این جا تمام شد. تابه حال شنیده‌اید رؤیای تعبیر شده‌ای در زندگی کسی تغییر مثبتی داده باشد؟ یک سؤال کاملاً جالب! اصلاً چرا باید سال‌ها را پشت 'پا' پنهان کرد؟ چرا این رؤیاساز کوچک که در درون خود آگاه ما است، این همه به خود زحمت می‌دهد تا واقعیت را بپوشاند؟ من حدس می‌زنم که این چهل پای رؤیا، چهل و یک پا نخواهد شد. فکر می‌کنم رؤیاساز باید از این موضوع بیم داشته باشد که اضافه کردن یک پا در هر سال، زیادی واضح است و معمای رؤیا را حل می‌کند.»

بروبر خندید و با دستمال سفره دهان و سیلش را پاک کرد. «زیگموند، این مثل همیشه همان نقطه‌ای است که در آن روح‌های ما از یکدیگر جدا می‌شوند. وقتی شما شروع به صحبت از نیروهای ثانوی مستقل روانی می‌کنید، به نظر می‌آید که از روح عفریثی حرف می‌زنید که در درون ماست و رؤیاهای پیچیده می‌سازد و آن‌ها را با لباس دیگری در خود آگاه ما به نمایش می‌گذارد و این مرا به خنده می‌اندازد.»

«اقرار می‌کنم که به نظر مضحک می‌آید. اما خودتان ببیند که چند چیز به این مسئله اشاره می‌کند! چند دانشمند و ریاضیدان گزارش داده‌اند که مسائل تعیین‌کننده‌ای را در رؤیا حل کرده‌اند؟ علاوه بر آن یوزف، هیچ نمونه تعبیر دیگری وجود ندارد. مهم نیست که ممکن است این موضوع به نظر خیلی مضحک برسد، اما باید یک شعور دوم و مستقل وجود داشته باشد. من اطمینان دارم.»

ماتیلده با یک قوری قهوه و دو دسر سیب مشهور خودش که زیر کوهی از خامه زده شده پنهان بود، وارد اطاق شد. «زیگموند، از چه چیزی این همه اطمینان دارید؟»

«از یک چیز کاملاً مطمئنم، که ما امیدواریم شما در کنار ما بنشینید و با ما هم صحبت شوید. یوزف می‌خواست همین حالا از بیماری صحبت کند که امروز به ملاقاتش آمده بود.»

«متأسفم زیگموند، نمی‌توانم. یوهانس گریه می‌کند و اگر فوری به سراغش بروم، دیگران را بیدار می‌کند.»

هنگامی که زن در را پشت سر خود بست، فروید به طرف برویر برگشت. «یوزف، از ملاقات جالب خود با خواهر آن دانشجوی پزشکی بگویند.»
برویر مکث کرد. باید افکارش را جمع می‌کرد. البته بسیار میل داشت که در مورد پیشنهاد لو سالومه با فروید گفت‌وگو کند، اما هم‌زمان از این موضوع وحشت داشت که این کار توضیح مشروحو از معالجه برتا را در پی داشته باشد.

«برادر او برایش از معالجه برتا پاپن‌هایم تعریف کرده بود. و او حالا از من می‌خواهد، همان معالجه را در مورد یکی از آشنایانش به کار بیندم که تعادل روحی خود را از دست داده است.»

«اصلاً این دانشجوی پزشکی، جنیا سالومه، چگونه می‌تواند چیزی راجع به برتا پاپن‌هایم بدانند؟ یوزف شما همیشه در این مورد حتی در مقابل من خیلی بسته رفتار می‌کردید. من جزییات آن را نمی‌دانم، فقط می‌دانم که شما با هیپنوتیزم کار می‌کردید.»

برویر از خود پرسید که آیا در صدای فروید اثری از حسادت به گوش می‌خورد یا نه؟ «درست است. من در مورد برتا خاموش بودم، زیگموند. خانواده او در آن روستا بسیار سرشناس است. و از زمانی که اطلاع یافتم که برتا دوست نزدیک نامزد شماست، به خصوص در مقابل شما خوددار بودم. و با وجود این چند ماه پیش در یک سخنرانی مورد او را تحت نام مستعار آنا او. در یک کالج پزشکی مطرح کردم.»

فروید هیجان‌زده جلو آمد. «یوزف، کاش می‌دانستید که چقدر میل دارم اطلاعات بیش‌تری در مورد روش جدید معالجه شما به دست آورم! نمی‌توانید دست‌کم همان را که برای دانشجویان تعریف کردید برایم شرح دهید؟ می‌توانید اطمینان داشته باشید که من حتی در مقابل مارتا مانند یک پزشک این سر را نگه می‌دارم.»

برویر لرزید. تا چه حد اجازه داشت توضیح دهد؟ مسلماً فروید چیزهایی می دانست. بالاخره ماتیلده ماه‌های متمادی آشکارا از این‌که شوهرش وقت زیادی را صرف برتا می‌کرد، بدخلق بود. و در آن روز که ماتیلده صبرش تمام شد و قدغن کرد که برویر دیگر در حضور او نام بیمار جوانش را بر زبان بیاورد، فروید حضور داشت.

خوشبختانه فروید شاهد جلسه آخر آزاردهندهٔ معالجه برتا نبود! برویر هرگز فراموش نخواهد کرد که چگونه در آن روز وحشتناک که برتا را معاینه می‌کرد، زن از درد یک حاملگی خیالی به خود می‌پیچید و درحالی‌که همه می‌شنیدند، بلند اعلام می‌کرد: «همین حالا بچه من از دکتر برویر می‌آید!» هنگامی که ماتیلده از این جریان اطلاع پیدا کرد - خبرهایی از این دست مانند تیر هوایی در بین زنان یهودی می‌پیچید - قاطعانه درخواست کرد که برویر باید فوراً رسیدگی به برتا را به همکاران خود محول کند.

آیا ماتیلده این‌ها را مدت‌ها پیش برای فروید تعریف کرده بود؟ برویر جرأت پرسیدن نداشت، حداقل حالا نداشت. شاید بعدها وقتی هیجان فرونشست می‌پرسید. به همین دلیل کلماتش را با دقت انتخاب می‌کرد: «حتماً می‌دانید که برتا تمام علایم هیستری را بروز می‌داد. اختلال در حواس و حرکت، انقباض عضلانی و فلج، کوری، هذیان، فراموشی، گنگی و تشویش. در کنار آن هم چند چیز عجیب و غریب. برای مثال اختلالات شگفت‌آوری در صحبت کردن به وجود می‌آمد؛ گاهی هفته‌های متوالی نمی‌توانست آلمانی صحبت کند، مخصوصاً صبح‌ها. بعد ما به زبان انگلیسی با هم حرف می‌زدیم. منحصر به فردتر از آن دو حالت ویژه خودآگاه بود که در او دیده می‌شد. از طرفی او در زمان حال زندگی می‌کرد و از طرف دیگر حوادث هیجان‌انگیز او درست یک‌سال پیش اتفاق افتاده بود. ما بعد از کنکاش در دفترچه خاطرات روزانهٔ مادر او در آن زمان متوجه این نکته شدیم. علاوه بر این او از درد شدید عصب صورت رنج می‌برد که فقط با مرفین آرام می‌شد، به این ترتیب طبیعی بود که به آن وابسته شود.»

فروید با تعجب پرسید: «و شما او را با هیپنوتیزم معالجه کردید؟»
 «در ابتدا چنین هدفی داشتم. می‌خواستم از متد لیپالت^۱ که رفع علائم
 بیماری از طریق هیپنوتیزم تلقینی بود، استفاده کنم. اما با کمک برتا - زنی
 به لحاظ روحی بی‌نهایت فعال - به یک روش کاملاً جدید مداوا برخورد
 کردم. طی هفته‌های اول هر روز به ملاقات او می‌رفتم، اما به ناچار او را در
 حالتی به شدت هیجان‌زده می‌یافتم که پیشرفتی وجود نداشت. اما بعد کشف
 کردیم که اگر بتواند برایم تک‌تک ناراحتی‌هایش در روزهای معین را با تمام
 جزئیات شرح دهد، می‌تواند هیجان‌ات خود را تحت کنترل درآورد.»
 بروبر گزارشش را قطع کرد و چشمانش را بست تا افکارش را منظم کند.
 می‌دانست که صحبت‌های بعدی بی‌اندازه اهمیت دارد و نمی‌خواست چیز
 مهمی را از قلم بیندازد.

«جریان طولانی بود. اغلب صبح‌ها یک ساعت، آن‌طور که او می‌نامید
 خالی کردن عقده دل ضروری بود تا او بتواند خود را از رؤیاهای و خیالات
 نامطبوع برهاند و وقتی بعد از ظهرها یک‌بار دیگر او را ویزیت می‌کردم،
 هیجان‌های جدیدی جمع شده بود که نیاز به تخلیه شدن داشت. فقط در
 صورتی می‌توانستیم به نشانه‌های مهم بیماری او برسیم که زیاده‌های روز را
 کاملاً جارو کرده باشیم. و زیگموند در این نقاط به یک کشف خارق‌العاده
 نائل شدیم.»

لحن رسمی بروبر فروید را وادار کرد که در حال روشن کردن سیگار
 برگش مکث کند. از شدت توجه انگشتش را با کبریت سوزاند. ناسزا گفت:
 «لعتی!» چوب کبریت را تکان داد و انگشت سوخته‌اش را مکید. «ادامه
 بدهید یوزف! این کشف خارق‌العاده چه بود؟»

«خب، ما متوجه شدیم که هر نشانه و عامل به وجود آورنده‌ای که برتا
 به سوی حل ریشه آن می‌رفت و آن را برای من کاملاً دقیق به شکل بیان

درمانی 'شرح می داد، خود به خود از بین می رفت. بدون این که کمترین نیازی به هیپنوتیزم تلقینی باشد!»

فروید پرسید: «دلیلش؟» او اکنون آن چنان مجذوب شده بود که سیگار برگش را بدون توجه در جاسیگاری انداخت و گذاشت که در آن جا برای خودش دود کند. «یوزف، منظورتان از عامل نشانه بیماری چیست؟»
«ضربه روحی اولیه. رویداد به وجود آورنده.»

فروید التماس کرد: «خواهش می کنم! یک مثال بزنید.»

«خب، پس برای تان ماجرای خودداری برتا از نوشیدن را تعریف می کنم. از هفته ها پیش او نتوانسته یا نخواسته بود آب بنوشد. به شدت از تشنگی رنج می برد، اما به محض این که یک لیوان آب در دست می گرفت برایش نوشیدن غیرممکن می شد. طوری که مجبور بود تشنگی اش را با هندوانه یا میوه های دیگر رفع کند. اما یک روز در حال خلسه - او به هیپنوتیزم خواب و بیداری تمایل داشت و هنگام هیپنوتیزم شبانه بدون کمک به خلسه می رفت - به خاطر آورد که چند هفته پیش وارد اطاق یکی از دوستانش شده و دیده که سگ کوچکش در حال آب خوردن از لیوان اوست. همین که این صحنه را برایم تعریف کرد و همراه با آن خشم و ناراحتی خود را خالی کرد، تقاضای یک لیوان آب کرد و آن را بدون مشکلی تا ته نوشید. این حالت هرگز دیگر بازنگشت.»

فروید فریاد زد: «تصورناپذیر، غیرقابل باور است! و بعد؟»

«به زودی با همین روش منظم به سراغ علائم دیگر رفتیم. ریشه بسیاری از علائم - مثلاً فلج بازو و یا اوهام او راجع به صورت مرده ها و مارها - در اثر ضربه روحی ناشی از فوت پدرش بود. پس از این که او تمام جزئیات و هیجانانات این اتفاق را شرح داد - برای تقویت قوه حافظه او حتی تقاضا کرده بودم که مبل ها را دقیقاً مانند زمان مرگ پدرش بچینند - این نشانه ها هم از بین رفت.»

«اما این که عالی ست!» فروید از جایش پریده بود و بالا و پایین می رفت.

«معانی ضمنی این تئوری فوق‌العاده است. و کاملاً با تئوری هلم هولتز^۱ تطبیق می‌کند! اگر جریانات مغزی زائد که مسئول این‌گونه علائم هستند از طریق تصفیه روح خارج شوند، بعد نشانه‌های بیماری هم خودبه‌خود از بین می‌روند! و شما این را با خونسردی تعریف می‌کنید، یوزف؟ این یک کشف هدایت‌کننده است! شما حتماً باید این را منتشر کنید!»

بروبر آه عمیقی کشید. «شاید یک وقتی این کار را بکنم. حالا زمان مناسبی نیست. این موضوع به بسیاری از حساسیت‌های شخصی مربوط می‌شود. من باید ملاحظه احساسات ماتیلده را هم بکنم. از آن‌جا که روش معالجه را برای شما شرح دادم، متوجه می‌شوید که مجبور بودم برای این بیمار چه مقدار وقت صرف کنم. خب، ماتیلده نمی‌خواست یا نمی‌توانست قبول کند که این مورد چقدر ارزش علمی‌اش گسترده است. همان‌طور که حتماً می‌دانید او از ساعت‌هایی که من نزد برتا به سر می‌بردم شروع به خرده‌گیری کرد و بین خودمان بماند او هنوز آن‌قدر ناراحت است که از صحبت کردن در این مورد با من اجتناب می‌کند.» بروبر ادامه داد: «و علاوه بر آن من نمی‌توانم موردی را که چنین پایان مصیبت‌باری داشته منتشر کنم، زیگموند. ماتیلده پافشاری کرد که از این کار بگذرم. من مجبور شدم در ماه ژوئیه برتا را به آسایشگاه بینس وانگروز^۲ در کرویتزلینگن^۳ بفرستم. زحمت زیادی کشیدند که او مرفین را ترک کند و ظاهراً چند نشانه، برای مثال ناتوانی در آلمانی حرف زدن، بازگشته است.»

فروید با ناراحتی از موضوع دلخوری ماتیلده اجتناب می‌کرد. «اما این مورد بسیار پیشرفته است، یوزف. می‌تواند تولد یک روش کاملاً جدید معالجه را نوید دهد. نمی‌شود در موقعیت دیگری دقیق‌تر در این مورد صحبت کنیم؟ من اشتیاق زیادی به تمام جزئیات آن دارم.»

1. Helmholtzen

2. Binswangers

3. Kreuzlingen

«با کمال میل، زیگموند. من در مطب نسخه‌ای از گزارش سیر بیماری دارم که برای بینس واگنر فرستادم. تقریباً سی صفحه است. می‌توانید آن را مطالعه کنید.»

فروید ساعتش را از جیبش بیرون کشید. «آه! چقدر دیر شد و تازه من داستان خواهر آن دانشجوی پزشکی را اصلاً نشنیدم. آیا دوست او هم که قرار است به وسیلهٔ 'بیان درمانی' معالجه کنید، هیستریک است؟ آیا علائم بیماری او هم شبیه نشانه‌های برتاست؟»

«به هیچ عنوان، زیگموند. همین موضوع جالب است. هیستری در بین نیست و بیمار هم زن نیست، بلکه مرد است. این مرد عاشق این زن بوده یا هست و حالا این زن مرد دیگری را به او ترجیح داده که دوست نزدیک بیمار است. مرد از رنج عشق به شدت بیمار شده است. این خانم خود را مقصر می‌داند و میل ندارد که دستانش به خون او آلوده باشد.»

فروید به نظر وحشت کرده بود: «اما یوزف! رنج عشق! این که مورد پزشکی نیست.»

«اولین فکر من هم همین بود. دقیقاً همین را هم به او گفتم. اما حالا صبر کنید تا ببیند ادامه‌اش چیست. جریان به تدریج زیباتر می‌شود. این دوست که در ضمن یک فیلسوف قابل توجه و دوست بسیار نزدیک ریشارد واگنر است، هیچ کمکی نمی‌خواهد یا بهتر بگویم مغرورتر از آن است که تقاضای کمک کند. بنابراین آن خانم از من انتظار جادو دارد. من باید به صورت پنهانی و تحت لوای یک مشاورهٔ پزشکی ظاهری، به مشکلات روانی او کمک کنم.»

«اما این کار کاملاً غیرممکن است! خدای من یوزف، شما که دست به این کار نمی‌زنید؟»

«گمان می‌کنم که دیگر متعهد شده‌ام.»

«چرا؟» فروید دوباره سیگار برگش را برداشت، نشست و باز افسوس شده خود را به طرف جلو خم کرد. پیشانی‌اش به خاطر دوستش و افکاری که در سرش بود، چین خورده بود.

«حتی خودم هم نمی‌توانم دقیقاً بگویم زیگموند. از زمان پایان شرم‌آور مورد پاپن‌هایم، احساس بی‌قراری می‌کنم و درجا می‌زنم. شاید چنین دعوت به مبارزه‌ای را کم دارم. اما من این مورد را به دلیل دیگری قبول کردم. و این همان دلیل واقعی است! نیروی مؤثر خواهر این دانشجوی پزشکی و هنر متقاعد ساختن وی تقریباً فوق‌طبیعی است. آدم نمی‌تواند هیچ خواسته‌ای را رد کند. او چه مبلغ مذهبی خوبی می‌شد! به خود جرأت می‌دهم که ادعا کنم که او می‌تواند در تبدیل یک اسب به خروس موفق باشد! یک زن خارق‌العاده. نمی‌توانم به درستی برای تان روشن کنم. شاید با او آشنا شوید، بعد متوجه خواهید شد که منظور من چیست.»

فریود بلند شد، خود را کش داد، به کنار پنجره رفت و پردهٔ مخملی را کنار زد. از آن‌جا که پنجره‌ها یخ‌زده بود، مجبور بود با دستمال سوراخی برای دیدن پاک کند.

برویر پرسید: «هنوز باران می‌بارد، زیگموند؟ می‌خواهی فیش‌مان را صدا بزنی؟»

«نه، باران تقریباً بند آمده. پیاده می‌روم. اما میل دارم قبل از آن چیزهای پیش‌تری در مورد این بیمار بدانم. کی به سراغ تان خواهد آمد؟»

«هنوز خبری از او ندارم. این هم یک پیچیدگی دیگر. دوشیزه سالومه با او مشاجره کرده. حتی چندتا از نامه‌های او را به من نشان داد. و با وجود این به من اطمینان داده که ترتیبی خواهد داد تا او به دلیل ناراحتی‌های جسمی به سراغ من بیاید. و کوچک‌ترین شکی ندارم که او در این‌جا هم مانند موضوع‌های دیگر، خواست خود را به کرسی خواهد نشاند.»

«و آیا ناراحتی‌های این آقا دلیل کافی برای مراجعه به پزشک هست؟»

«بی‌شک. او به شدت بیمار است. پزشکان متعدد و حتی مشهوری تاکنون در مقابل ناراحتی‌های متنوع او تسلیم شده‌اند. سالومه یک لیست بلند از نشانه‌های بیماری او را نام برد. سردرد شدید، کوری فزاینده، حالت تهوع، بی‌خوابی، استفراغ، مشکلات در هضم غذا، اختلال در تعادل و حملات ناشی از ضعف.»

برویر هنگامی که دید فروید سرش را با تعجب تکان می دهد، اضافه کرد: «اگر می خواهید پزشک شوید، باید به این نوع تصاویر از بیماری ها عادت کنید. بیمارانی که نشانه های متعددی دارند و مرتب پزشک خود را تغییر می دهند. برای من موضوعی روزمره است. می دانید شاید در این جا سروکار ما با موردی باشد که می تواند برای شما بی نهایت آموزنده باشد. شما را در جریان خواهم گذاشت.» برویر برای مدت کوتاهی فکر کرد. «یا بهتر است امتحان کوچکی بکنیم؟ براساس نشانه هایی که گفتم، تشخیص افتراقی شما چیست؟»

«نمی دانم یوزف، این ها با هم جور در نمی آید!»

«این قدر ترسو نباشید. همین طور پیش بینی کنید!»

فروید سرخ شد. هر چه قدر هم که تشنه دانستن بود، به همان مقدار هم از این که احمق به نظر بیاید خوشش نمی آمد. «فلج پیش رونده؟ تومور مغزی ناحیه پس سری؟ مسمومیت ناشی از سرب؟ واقعاً نمی دانم.»
برویر کامل کرد: «درد نیمه سر را هم نباید فراموش کرد. یا شاید هم هیپوکوندری؟»

فروید گفت: «مسئله پیچیده این است که هیچ چیزی تمام این نشانه های ساختگی را توجیه نمی کند.»

برویر با لحن توطئه گرانه ای گفت: «زیگموند» و بلند شد: «اکنون از یکی از اسرار کارمان برای تان پرده برمی دارم. روزی این موضوع در مرحله عمل خدمات بی اندازه ای انجام خواهد داد. من آن را از آپلز^۱ فراگرفتم. روزی به من گفت: سگ ها می توانند هم کک داشته باشند هم شپش.»
«یعنی بیمار می تواند...»

«کاملاً درست است.» برویر تأیید کرد و دستانش را روی نشانه های دوستش گذاشت. دو مرد به آرامی راهروی بلند را طی کردند. «می شود یک

بیمار دو مرض داشته باشد. و می‌دانید، در مورد این‌گونه بیماران که اصلاً به سراغ پزشک می‌روند، این موضوع عادی است.»

«اما یک بار دیگر به سراغ رنج روحی برویم، یوزف. به گفته دوشیزه سالومه این مرد به نیاز روان‌درمانی خود اعتراف نمی‌کند. اگر او حتی حاضر به قبول این موضوع نباشد که به خودکشی فکر می‌کند، پس شما چگونه می‌خواهید عمل کنید؟»

بروبر امیدوارانه گفت: «این نباید مشکل خاصی به وجود بیاورد. به هنگام شرح بیماری به اندازه کافی موقعیت به دست می‌آید که به مسائل روحی نفوذ کنیم. مثلاً اگر بخواهم در مورد بی‌خوابی تحقیق کنم، بارها در مورد مسیر افکاری سؤال می‌کنم که بیمار را بیدار نگه می‌دارد. یا پس از این‌که درددل بیمار راجع به تمام نشانه‌های ناراحتی‌اش به پایان رسید هم‌دردی خود را نشان می‌دهم و کاملاً غیرمستقیم می‌پرسم که آیا این بیماری جسارت وی را گرفته یا او ترجیح می‌دهد تسلیم شود و زندگی‌اش را تمام کند. این کار هیچ‌گاه بی‌تأثیر نیست. بیمار قبل از این‌که متوجه شود، مکنونات قلبی خود را بازگو کرده است.»

در کنار در ورودی، بروبر به فروید در پوشیدن پالتو کمک کرد. «نه، نه، زیگموند، مشکل در این جا نیست. به شما اطمینان می‌دهم برای من جلب اعتماد این اندیشمند و وادار کردن وی به این‌که حرف دلش را بزند کار ساده‌ای است. مسئله این جاست که من باید با این اطلاعات چه کنم؟»

«بله، اگر او به فکر خودکشی باشد، چه باید بکنید؟»

«اگر به این نتیجه برسیم که او به‌طور جدی به خودکشی فکر می‌کند، فوراً می‌دهم او را حبس کنند. او را به بیمارستان امراض روانی برونفلد^۱ یا احتمالاً به آسایشگاه خصوصی برسلاورس^۲ در اینسبردورف^۳ می‌فرستم. نه، در این

1. Bruennfeld

2. Breslauers

3. Inzerdorf

مورد تأمل زیادی نمی‌کنم. فکرش را بکنید زیگموند، اگر او واقعاً در فکر خودکشی باشد، این زحمت را به خود می‌دهد که به مطب من بیاید؟»
«البته!» فروید کمی با خجالت نگاه کرد و به نشانه‌کننده‌های خود انگشتی به شقیقه‌اش زد.

برویر ادامه داد: «نه، سؤال پیچیده این است که اگر او به هیچ عنوان به خودکشی فکر نکند و فقط رنج و حشتناکی بکشد، من چه کنم؟ باید با او چه کنم؟»
«بله، چه کار؟»

«در این مورد باید به او توصیه کنم که به دنبال یک کشیش باشد. یا یک دوره اقامت طولانی برای معالجه در مارین‌باد^۱ به او توصیه کنم. یا مجبور می‌شوم خودم راهی برای معالجه او بیابم!»

«راهی بیابید که او را معالجه کنید؟ منظورتان چیست یوزف؟ چه راهی؟»
«باشد برای بعد، زیگموند. ما دفعه دیگر در این مورد صحبت می‌کنیم. حالا دیگر بروید. بیش‌تر از این با این پالتو در گرما نایستید.»
فروید از در خارج شد، ولی یک بار دیگر برگشت. «راستی نام این فیلسوف چه بود؟ من او را می‌شناسم؟»

بروید مکث کرد. لو سالومه از او خواسته بود که رازدار باشد؛ با الهامی ناگهانی و براساس قاعده تبدیل برتا پاپن‌هایم به آنا او، نام جدیدی بر فردریش نیچه گذاشت: «نه، او ناشناس است. نام او مولر، اِکهارد مولر^۲ است.»

دو هفته بعد برویر با روپوش سفید پزشکی در مطب خود نشسته بود و نوشته
لو سالومه را می خواند:

۲۲ نوامبر ۱۸۸۲

دکتر برویر عزیز،

نقشه ما عملی شد. پروفیسور اُوربک با ارزیابی ما از وضعیت موجود موافق
است و آن را نگران کننده می داند. او تاکنون هرگز نیچه را در وضعیتی بدتر از
این ندیده است. او تصمیم دارد تمام نفوذ خود را به کار گیرد تا نیچه را به
ملاقات شما ترغیب کند. من و نیچه هرگز خوبی های شما را هنگام نیاز
فراموش نخواهیم کرد.

لو سالومه

«نقشه ما، ارزیابی ما، نیاز ما، ما، ما.» برویر کاغذی را - که محتویاتش را از
هفته پیش مسلماً ده بار خوانده بود - انداخت و آینه ای را که روی میز تحریر
قرار داشت برداشت تا خود را در حالی مشاهده کند که کلمه «ما» را تلفظ
می کند. لبی نازک و صورتی با سوراخی تیره در میان موهای زیر قهوه ای مایل

به قرمز دیده می‌شد. دهانش را بازتر کرد. دید که لب‌هایش کنار می‌روند و دندان‌های زردش نمایان می‌شوند که مانند سنگ قبرهایی از میان لثه‌هایش بیرون آمده‌اند. دهان و سوراخ، شاخ و دندان - جوجه تیغی، گراز ماهی، شمشپانزه، یوزف بروبر.

منظره ریش‌هایش برایش نامطلوب بود. این روزها در خیابان بیش‌تر به مردان بدون ریش برمی‌خورد؛ پس او کی این جسارت را می‌یابد که خود را از شر این بیشه‌انبوه خلاص کند؟ پیری حيله‌گر تارهای خاکستری را به ریشش دوانده بود، سمت چپ چانه و روی شقیقه‌هایش رویده بودند، او را به خشم می‌آوردند. می‌دانست که آن سفیدی‌ها، پیش‌قراولان هجوم یک زمستان تسلیم‌ناشدنی و پایان‌ناپذیر هستند. پیش‌روی ساعت‌ها، روزها و سال‌ها اجتناب‌ناپذیر بود.

بروبر از تمام اجزای چهره‌اش در آئینه ناخشنود بود و نه فقط از دگرگونی‌های جزر و مدی، دندان‌های حیوانی و موهای درهم و برهم، نه، از بینی خمیده متمایل به چانه، گوش‌های بیش از حد بزرگ و پیشانی بلند و براق که ریش مو از آن جا آغاز شده بود و بی‌رحمانه به طرف عقب پیش می‌رفت و جمجمه‌اش را نمایان می‌کرد هم رضایت نداشت.

و چشم‌ها! بروبر دوباره آرام شد. با حوصله به آینه نگاه کرد. جوانی ماندگار را در چشم‌ها پنهان کرده بود. چشمک زد. اغلب اوقات به خودش چشمک می‌زد یا سرش را برای خودش به حالت تشویق تکان می‌داد. به من واقعی خود، به یوزف بروبر شانزده‌ساله که به این چشم‌ها روح بخشیده بود. ولی امروز یوزف جوان جواب سلام او را نداد! به جای آن چشمان پدرش به او چشمک زدند که پیر و خسته بودند و پشت پلک‌های پُرچین و قرمز شده پنهان شده بودند. بروبر با حالتی افسون شده دید که چگونه لب‌های پدرش جمع شدند تا لغت «ما» را شکل دهند. بروبر اغلب به یاد پدرش می‌افتاد. لئوپولد بروبر ده سال پیش مرده بود. او در سن هشتاد و دو سالگی از دنیا رفت. چهل و دو سال پیرتر از حالای یوزف.

آینه را کنار گذاشت. هنوز چهل و دو سال مانده بود! چطور می توانست چهل و دو سال دیگر طاقت بیاورد؟ چهل و دو سال انتظار تا سال ها سپری شوند. چهل و دو سال تمام به چشمان در حال پیر شدن خود خیره شدن. آیا راه گریزی از زندان زمان وجود نداشت؟ آه، کاش می شد که دوباره از اول شروع کرد! اما چگونه؟ کجا؟ با چه کسی؟ نه با لوسالومه. او آزاده بود و آدم باید روی این حساب می کرد که به خواست خود وارد زندان او شود و باز همان طور از زندان به بیرون پرواز کند. با او هیچ «ما»یی وجود ندارد. هرگز. زندگی ما، زندگی نوی ما.

او کاملاً آگاه بود که با برتا هم دیگر هرگز «ما»یی وجود نداشت. هرگاه موفق می شد از دایره شیطانِ خاطرات برتا بیرون بیاید باز بوی بادام پوستش، سینه های درشت و باد کرده اش در زیر لباس، حرارت بدنی را که در حالت خلسه روی شانیه هایش می افتاد حس می کرد. هرگاه که موفق می شد که برگردد و خود را از دور مشاهده کند، متوجه می شد که برتا از آغاز یک خیال بوده است.

برتای بیچاره ناقص دیوانه. چه دیوانگی و حماقتی می خواهد که آدم قبول کند من می توانم او را کامل کنم و شکل بدهم تا او هم به نوبه خود... چه... هدیه کند؟ بله، در واقع چه، این سؤال بزرگی است. من از او چه انتظاری داشتم؟ چه کمبودی داشتم؟ مگر من یک زندگی پر ندارم؟ چه کسی را باید سرزنش کنم که زندگی ام به طرز غیرقابل مقاومتی در گرداب قیفی افتاده که دائم در حال تنگ شدن است؟ چه کسی رنج های مرا، شب های بی خوابی و بازی کردن با فکر خودکشی را درک می کند؟ آیا من تمام آن چیزهایی را ندارم که بسیاری آرزویش را می کنند؟ پول، دوست، خانواده، یک زن فوق العاده زیبا و دوست داشتنی، شهرت و اعتبار. چه کسی می تواند مرا تسکین بدهد؟ بر لب های چه کسی این پرسش نیست که تو دیگر چه می خواهی؟

صدای خانم بکر که ورود فردریش نیچه را اعلام می کرد، برویر را با این که منتظر این بیمار بود، غافلگیر کرد.

خانم بکر، ریز، فربه، با موهای خاکستری و پراثرژی، مطب برویر را با کفایتی احترام برانگیز اداره می کرد. او چنان در نقش منشی مطب حل می شد که از خانم بکر واقعی هیچ رد قابل توجهی باقی نمی ماند. در تمام شش ماهی که او برای برویر کار می کرد، از مسائل شخصی حرفی ردوبدل نکرده بودند. برویر نمی توانست به هیچ عنوان اسم کوچک او را به خاطر بیاورد یا تصور بکند که او جز انجام وظایفش کار دیگری انجام می دهد. خانم بکر در یک میهمانی خارج از شهر؟ در حال خواندن روزنامه نوبین فراین پرسه؟ در وان حمام؟ خانم بکر تپلی بدون لباس؟ در حال نزدیکی؟ نفس نفس زدن از شدت لذت؟ غیر قابل تصور است!

و با وجود تحقیر زنانگی، برویر او را یک ناظر بی نهایت دقیق می دانست و برای اولین استنباطهایش ارزش زیادی قائل بود.

«این پروفیسور نیچه چه تأثیری می گذارد؟»

«آقای دکتر، رفتاری عالی با چهره ای عاری از آراستگی زیاد. تا حد شکسته نفسی، خجالتی است. ادبی قابل توجه، متفاوت با بعضی از افرادی که به ما مراجعه می کنند دارد، مانند آن خانم روس که این اواخر آمده بود.»

برویر هم ادب مورد نظر منشی اش را در تقاضای مکتوب نیچه که وقت ملاقات خواسته بود، درک کرده بود؛ «هر زمان که برای دکتر برویر مناسب باشد و اگر ممکن است ظرف دو هفته آینده.» نیچه نوشته بود او فقط به دلیل یک مشاوره پزشکی به وین سفر خواهد کرد. تا زمانی که خبری به او برسد، نزد دوستی به نام پروفیسور اُوربک در باسل خواهد ماند. برویر وقتی پیام های فوری لو سالومه و این را مقایسه کرد، لبخند زد؛ پیام هایی که به او اطلاع می داد که او چه موقع باید در خدمت خانم باشد.

برویر ضمن این که منتظر بود تا خانم بکر نیچه را به داخل مطب راهنمایی کند، نگاهش را روی میز تحریرش چرخاند و با وحشت متوجه شد که دو کتابی که لو سالومه به او داده بود، روی میز قرار دارند. او دیروز در یک استراحت نیم ساعته نگاهی به کتاب ها انداخته بود و بدون توجه آن ها را

همان جا گذاشته بود. یک چیز مسلم بود، اگر نیچه کتاب‌ها را می‌دید معالجه قبل از این که شروع شود به پایان می‌رسید، زیرا غیر ممکن بود که در این زمان خاص بدون صحبت از لو سالومه وجود آن کتاب‌ها را در آن جا توجیه کرد. بروبر فکر کرد، عجیب است، چقدر بی‌دقتی کردم! شاید تلاش می‌کنم این نقشه را پنهانی باطل کنم؟

کتاب‌ها را با شتاب در یک کثو انداخت و بلند شد تا به نیچه خوشامد بگوید. پروفیسور به هیچ عنوان مطابق با آن تصویری نبود که او بر اساس توصیفات لو سالومه ساخته بود. به نظر مهربان و متواضع می‌رسید. هیکلی قوی داشت - حدود یک متر و هفتاد و دو یا هفتاد و سه سانتیمتر قد و تقریباً هشتاد و هفت کیلو وزن - اندامش به نظر نامرئی می‌آمد، گویی می‌توان از میانش رد شد. کت و شلوار ضخیم و تیره‌ای از یک پارچه سنگین بر تن داشت. از آن پارچه‌هایی که در ارتش استفاده می‌شد. از زیر پالتو یک کت مخمل قهوه‌ای ضخیم به چشم می‌خورد که پیراهن و کراوات ارغوانی روشن را تقریباً به تمامی پوشانده بود.

هنگامی که دست دادند، بروبر متوجه شد که انگشتان نیچه چقدر سرد و فشار دستانش چقدر ضعیف بود.

«روزتان به‌خیر پروفیسور. اگر چه برای سفر روز مناسبی نیست.»
 «نه دکتر بروبر، کاملاً صحیح است. هوای مناسبی برای مسافرت نیست. نه برای ناراحتی‌هایی از این دست که مرا نزد شما آورده. یاد گرفته‌ام که از چنین آب‌وهوایی اجتناب کنم. این آوازه شما بود که مرا در زمستان به سمت شمال کشاند.»

بروبر یک صندلی را برای نشستن به نیچه تعارف کرد و او قبل از این که بنشیند، کیف کهنه اسنادش را که در حال انفجار بود، به زحمت سمت چپ و بعد در طرف راست خود قرار داد. گویا مردد بود که برای کیف کدام طرف جای مناسب‌تری است.

بروبر نشستن او را تحت نظر داشت. نیچه برخلاف ظاهرش که دیده

نمی شد درخششی بسیار قوی داشت. سر بزرگش توجه هر کسی را به خود جلب می کرد. به خصوص چشمانش که رنگ قهوه‌ای گرمی داشتند و در عین حال به طرز غیرعادی مشتعل و عمیق زیر پیشانی برجسته‌اش قرار گرفته بودند. لو سالومه در مورد این چشم‌ها چه گفته بود؟ گفته بود به نظر می رسد به درون می نگرند، مانند نگهبانان و محافظان گنج‌های نهان؟ بله، برویر در دل حرف او را تأیید کرد. موهای قهوه‌ای براق بیمار به دقت شانه شده بود. صورت نیچه صرف‌نظر از سیل پریشتی که مانند یک بهمن از دو طرف لب به سوی چانه سرازیر می شد، کاملاً تمیز اصلاح شده بود. سیل نیچه در او نوعی احساس قرابت را بیدار می کرد. دلش می خواست به پروفیسور در مورد خوردن شیرینی‌های وینی - مخصوصاً با خامه - در انتظار عمومی هشدار دهد، زیرا مجبور می شد فقط مشغول تمیز کردن سیلش باشد.

صدای آرام نیچه غافلگیرکننده بود. آهنگ دو کتابش بسیار پر قدرت تر بود. بی باک و قاطع، بله، حتی تقریباً تند. برویر کاملاً شگفت زده بود؛ شکاف میان زندگی خصوصی نیچه و مردی که قلم به دست داشت و این چنین قدرتمند می نوشت او را متعجب می کرد.

برویر به جز آن صحبت کوتاه با فروید، دیگر به این مشاوره غیرعادی زیاد فکر نکرده بود. اکنون برای اولین بار تردید می کرد که ورودش به این مسئله کار عاقلانه‌ای بوده یا نه؟

لو سالومه که ترتیب این ملاقات را داده و این دسیسه را چیده بود، رفته و به جای او پروفیسور نیچه بی خبر از همه جا نشسته بود. یک زن، این دو مرد را به بهانه‌های دروغی به هم رسانده بود و خودش بدون شک در همین زمان در مکانی دیگر توطئه‌چینی می کرد. نه، این موضوع به مذاقش خوش نمی آمد.

برویر فکر کرد، حالا وقت این حرف‌ها نیست؛ در مقابل من یک مرد، یک بیمار نشسته که تهدید کرده خودش را می کشد و توجه کامل من باید به او باشد. «پروفیسور نیچه، مسافرت چطور بود؟ آن قدر که از صحبت‌های شما

متوجه می شوم، مستقیم از باسل می آید؟»

نیچه درحالی که شق ورق روی صندلی نشسته بود گفت: «این ایستگاه آخر بود. تمام زندگی من شده سفر و نمی توانم مانع این احساس شوم که خانه واقعی من، تنها مکان آشنایی که ناچار به آنجا بازمی گردم، همان بیماری من است.»

برویر فکر کرد که او به گفت و گو علاقه ای ندارد. «پروفسور نیچه پس بهتر است بدون این که از موضوع منحرف شویم به بررسی بیماری شما پردازیم.» «شاید میل داشته باشید که ابتدا این مدارک را مطالعه کنید.» و با این کلمات نیچه از کیف مدارکش، یک پوشه کلفت بیرون آورد. «یقیناً من در تمام زندگی ام بیمار بوده ام، اما طی سال های اخیر به شدت رنج کشیده ام. این هم نتایج آزمایش های انجام شده است. اجازه می دهید؟»

برویر سرش را به علامت تأیید تکان داد و نیچه پوشه را باز کرد، و محتویات آن را - چند نامه، تشریح بیماری ها، نتایج آزمایش ها - روی میز تحریر، در مقابل برویر گسترده.

برویر نظری اجمالی به اولین کاغذ انداخت که حاوی نام بیست و چهار پزشک و تاریخ و نتیجه معاینه های شان بود. او نام همکاران شایسته زیادی از سویس، آلمان و ایتالیا را در میان آنها دید.

«چند تن از این آقایان را می شناسم. همه شان پزشکان برجسته ای هستند! برای مثال با این سه نفر - کسلر^۱، تورین^۲، کونیگ^۳ - به خوبی آشنا هستم. آنها دوره خود را در وین گذرانده اند. پروفسور نیچه، همان طور که حتماً می دانید، نادیده گرفتن تشخیص ها و استنتاج چنین افراد باصلاحیتی از عقل به دور است. اما چنین آغازی عیب بزرگی هم دارد. این همه اظهار نظر، این همه عقاید پراهمیت و تشخیص های متعدد روی قدرت تشخیص و ابتکار آدم سایه می اندازد. به دلایل کاملاً مشابه ترجیح می دهم قبل از این که نمایشی را

1. Kessler

2. Turin

3. Koenig

بینم و مطمئناً قبل از مطالعه نقد آن، ابتدا نمایشنامه را بخوانم. آیا شما هم این موضوع را در کار خودتان انجام می دهید؟»

به نظر رسید که نیچه غافلگیر شده است. برویر فکر کرد، چه بهتر. پروفسور نیچه باید بداند که با پزشکی متفاوت روبه روست. گویا او دکتری نمی شناسد که از جریانات خودآگاه صحبت کند یا از کار او پرسد و این هم قابل درک است.

نیچه جواب داد: «البته، این کار در تحقیقات من اهمیت زیادی دارد. رشته اصلی من زبان شناسی است. اولین شغل من یعنی تنها شغل من تدریس زبان شناسی در باسل بود. من همواره علاقه خاصی به فلاسفه ماقبل سقراط داشتم و دقیقاً از آنها یاد گرفته ام که مطالعه منابع اصلی تا چه اندازه مهم است. تفسیرهای متون همیشه فاقد امانت، ناخواسته و بدیهی است و امکان خروج از چهارچوب تاریخی و حدود زندگی شخصی را فراهم نمی کند.

آیا آدم با اجتناب از باج دادن به تفسیرگران، محبوبیت خود را در مجامع آکادمیک از دست نمی دهد؟» برویر امیدوار و خوش بین بود. جلسه مطابق میلش پیش می رفت. در حال متقاعد کردن نیچه بود که او یعنی پزشک جدیدش، به لحاظ روحی به او نزدیک است و علائق مشابهی دارد. فریفتن این آقای پروفسور نباید آنچنان هم مشکل باشد و برای برویر موضوع دیگری جز جذب کردن یک بیمار به رابطه ای که به دنبالش نبوده، کمکی که نخواسته بوده، در بین نبود.

«نامحسوب؟ بدون شک! سه سال پیش مجبور شدم به دلیل بیماری ام یعنی همین بیماری که امروز مرا نزد شما کشانده، از کرسی استادی صرف نظر کنم. اما گمان می کنم حتی اگر حال جسمی ام هم مناسب بود، بدگمانی من به تفسیرگران، دیر یا زود در جدول استادان مرا بدل به یک میهمان می کرد.»

«اما پروفسور نیچه، اگر تمام مفسران به مانعی به نام حدود زندگی شخصی برمی خورند، پس شما چگونه در تحقیقات خود از دست این مسئله خامض می گریزید؟»

نیچه توضیح داد: «ابتدا باید مرزها را دقیقاً مشخص کرد. سپس باید یاد گرفت که از دور به خویش نگاه کرد. اگرچه متأسفانه گاهی شدت بیماری من موجب تغییر تصورات و دیدها می‌شود.»

به هیچ عنوان از نظر بروبر دور نماند که نیچه دائماً صحبت را به سمت بیماری‌اش می‌کشاند که در واقع دلیل و هدف اصلی ملاقات آن‌ها هم بود. آیا در اظهارات نیچه نکوهشی ملایم وجود داشت؟ در سکوت به خود هشدار داد، «مبالغه نکن، یوزف! اعتماد بیمار به پزشک نباید تحمیلی باشد؛ این موضوع در یک مشاوره متناسب خودبه‌خود به وجود خواهد آمد.» بروبر ضمن این‌که در محدوده‌های دیگر زندگی تا حد مبالغه‌آمیزی منتقد خود بود، خشنود بود که به عنوان پزشک، اعتماد به نفسی تزلزل‌ناپذیر دارد. غریزه‌اش به او می‌گفت از هر گونه سماجت، تسلی دادن و طفره رفتن خودداری کند و کارش را یک‌سره براساس روش اصولی همیشگی انجام دهد.

«بله، بیماری شما... بهتر است به کار خود پردازیم، پروفیسور نیچه. می‌خواستم بگویم که ترجیح می‌دهم در جریان بیماری قرار بگیرم و شما را معاینه کنم و پس از آن این مدارک را بررسی کنم. سعی می‌کنم در ملاقات بعدی نتیجه‌ای تا حد امکان کامل ارائه دهم.»

بروبر دفتر یادداشتش را برداشت. «در نامه‌تان جزئیاتی از احوال خود نوشته بودید. این که دست‌کم از ده سال پیش از حالت تهوع و اختلال در بینایی رنج می‌برید، به ندرت بدون ناراحتی بوده‌اید و بیماری شما، آن‌طور که خود بازگو می‌کنید 'همیشه در انتظار شماست' و امروز می‌شنوم که دست‌کم بیست و چهار پزشک در این امر ناتوان بوده‌اند. چیزی بیش از این در مورد شما نمی‌دانم. شروع کنیم؟ خواهش می‌کنم ابتدا به‌طور مفصل ناراحتی‌های خود را تعریف کنید.»

آن دو مرد یک ساعت و نیم در حال گفت‌وگو بودند. برویر در صندلی چرمی خود با سرعت می‌نوشت. نیچه هم که گاهی صحبتش را قطع می‌کرد تا قلم برویر بتواند به او برسد، در یک صندلی با روکش چرمی نشسته بود که به همان اندازه راحت، اما کوچک‌تر از صندلی برویر بود. برویر هم مثل پیش‌تر پزشکان آن زمان، دوست داشت بیمار به او بنگرد.

برویر به صورتی اساسی و منظم پیش می‌رفت. پس از این‌که ابتدا با دقت به تشریح غیررسمی بیمار از ناراحتی‌اش گوش کرد، به شکل منظم هریک از نشانه‌های نام‌برده را در نظر گرفت و در مورد زمان بروز، گسترش و واکنش وی در مقابل معالجات سؤال کرد. در مرحله سوم به طور کامل از تمام ارگان‌های او پرسید. یعنی ابتدا از مغز و دستگاه عصبی شروع کرد. در این مورد هم اول جویای قابلیت عملکرد هر دوازده عصب مغز شد؛ حس بویایی و شنوایی، قدرت بینایی و حرکات چشم، تحرک و قابلیت‌های اعصاب صورت، زبان و گلو، توانایی صحبت‌کردن و قورت‌دادن، حس تعادل و حرکت.

از آن‌جا به طرف پایین رفت و تمام پیچیدگی‌های ارگانیک حیاتی را یکی

پس از دیگری آزمود. در مورد قلب، مجراهای تنفسی، عملکرد معده و روده‌ها و آلت تناسلی و دفع ادرار سؤال‌هایی کرد. بررسی دقیق ارگان‌ها به تقویت حافظه بیمار کمک می‌کرد و ترتیبی می‌داد که چیزی از نظر پنهان نماند. برویر هرگز حتی یک مرحله را از قلم نمی‌انداخت، حتی هنگامی که بیماری کاملاً مشخص بود.

سپس نوبت جربان دقیق بیماری شد. مانند بیماری‌های دوران کودکی، وضعیت سلامتی والدین، خواهر و برادر و کاوش در شرایط دیگر زندگی از جمله انتخاب شغل، عادات تغذیه و این‌که بیمار چگونه ساعات فراغتش را می‌گذراند. برویر مرتب تحقیقاتش را با تبعیت از درک مستقیم خود کامل و به‌طور تصادفی و براساس یادداشت‌های قبلی‌اش سؤال‌هایی را مطرح می‌کرد. چند روز پیش بود که در مورد بیماری پیچیده‌ای که با تنگی نفس بروز می‌یافت، تنها از این راه توانست به تشخیص صحیح، یعنی تریسینوز عضلانی دست یابد که این سؤال را مطرح کرد: «بیمار معمولاً چه مدت گوشت خوک نمک‌سود شده خود را آب‌پز می‌کند؟»

در تمام گفت‌وگو توجه نیچه حتی برای یک لحظه هم کم‌تر نشد، برعکس او در مورد هر پرسش برویر، درحالی‌که سرش را به علامت تأیید تکان می‌داد، خوب فکر می‌کرد. چیزی که به هیچ‌عنوان موجب تعجب برویر نشد؛ او تاکنون به بیماری بر نخورده بود که در باطن از روشن شدن و ریزینی وقایع جزئی زندگی‌اش، خشنود نشود. هرچه درجه بزرگ‌نمایی بالاتر باشد، بیمار بیش‌تر حظ می‌برد. انعکاس شادی در شخصیت فرد به‌صورتی بود که برویر را متقاعد کرد که فاجعه اصلی و وحشت‌پیری یعنی از دست دادن یا زنده ماندن دوستان، در این مسئله نهفته است که دیگر نگاه هم‌دردی وجود ندارد و زندگی آدم بدون شاهد می‌ماند.

از طرف دیگر برویر از تنوع ناراحتی‌های نیچه و از دقتی که بیمارش در نظارت بر خود داشت، تعجب می‌کرد. برویر ورق به ورق دفترچه یادداشت خود را پر می‌کرد. درحالی‌که نیچه با دقت نشانه‌های وحشتناک بیماری را

شرح می‌داد، دست راست بروبر خواب رفته بود. بیماری‌های نیچه عبارت بودند از: سردرد شدید و غیرعادی؛ دریاگرفتگی در روی زمین به همراه سرگیجه، اختلال در تعادل، تهوع، استفراغ، بی‌اشتهایی و دل‌به‌هم‌خوردگی از غذاها، بالا و پایین رفتن تب، عرق‌کردن در طول شب که به تعویض لباس خواب و ملافه‌ها تا دو یا سه مرتبه در شب می‌انجامید، خستگی‌های بی‌حس‌کننده، که گاهی تا حد فلج عضلانی می‌رسید، دردهای ناشی از گاستریت، استفراغ خون، دل‌پیچه، بسته شدن روده‌ها، هموروئید؛ علاوه بر آن اختلال شدید بینایی، خستگی مفرط چشم‌ها، از دست دادن قدرت بینایی به صورت غیرقابل کنترل، سوزش چشم، اشک، دید مبهم و حساسیت در مقابل نور به خصوص صبح‌ها.

سؤال‌های بروبر چند نشانه دیگر را آشکار کرد که به نظر نیچه نرسیده بود یا ترجیح می‌داد که آن‌ها را آشکار نکند. برق‌زدن چشم‌ها و محدود شدن میدان دید که اغلب قبل از سردرد عارض می‌شد، بی‌خوابی مزمن، گرفتگی شدید شبانه عضلات، هیجان عمومی زیاد، حالات روانی و تزلزلی غیرقابل توضیح.

حالات روانی و تزلزل! بروبر منتظر یک چنین آغازی بود! همان‌طور که به نیچه توضیح داده بود، در مقابل بیمارانش دائم به دنبال دروازه مناسبی به درجه روح‌شان بود. ممکن بود این «حالات روحی و تزلزل» کلیدی برای گشودن راز افسردگی و قصد خودکشی نیچه باشد!

بروبر حالا با احتیاط پیش می‌رفت. تقاضا کرد که نیچه در مورد این حالات روحی حرف بزند. «آیا متوجه تغییرات چشمگیری شده‌اید که به نظر برسد به بیماری‌تان مربوط باشند؟»

نیچه واکنشی نشان نداد. ظاهراً گمان نمی‌کرد که این سؤال به مسائل کاملاً شخصی منتهی شود. «گاهی اوقات روز قبل از حمله، حالم خیلی خوب است. آن‌طور که تجربه کرده‌ام، این خطرناک است.»
«و بعد از حمله چه اتفاقی می‌افتد؟»

«یک حمله معمولاً بین دوازده ساعت و دو روز به طول می انجامد. پس از چنین حمله‌ای قاعدتاً احساس خستگی و سنگینی می‌کنم. حتی فکر کردنم به مدت یک تا دو روز مبهم و کند می‌شود. با این حال گاهی اوقات، مخصوصاً بعد از یک حمله چندروزه حالم طور دیگری می‌شود. بعد احساسی مانند برق‌گرفتگی و تصفیه شدن می‌کنم. سرشار از نیرو می‌شوم. این وقایع برای من با ارزش‌اند، زیرا پس از آنها افکار بسیار جالبی در روانم به پرواز درمی‌آید.»

برویر کوتاه نیامد. حالا که ردی پیدا کرده بود به این آسانی دست از تعقیب بر نمی‌داشت. «خستگی و احساس سنگینی چه مدت طول می‌کشد؟»

«زیاد نیست. به محض این که حمله تخفیف پیدا کرد و بدنم آرام شد، بر خود مسلط می‌شوم. بعد با اراده‌ای آهنین بر این کندی فائق می‌آیم.»

برویر با خود فکر کرد، مثل این که این اقدام مشکل‌تر از آن است که در ابتدا تصور کرده بود. او مجبور است مستقیم به دل ماجرا برود، زیرا مسلم بود که نیچه داوطلبانه در مورد افسردگی صحبت نمی‌کند.

«و سودازدگی؟ تا چه اندازه حملات‌تان را همراهی یا آنها را تعقیب می‌کند؟»

«یقیناً من نیمه‌شب‌های روح را می‌شناسم. چه کسی نمی‌شناسد؟ ولی من در دام آنها نمی‌افتم. این چیزها به نیازهای جسمی من متعلق نیستند بلکه جزئی از ذات من هستند. بهتر است بگوییم که من جسارتِ داشتنِ آنها را دارم.»

برویر اکنون متوجه لبخند و لحن سرزنده‌تری در صدای نیچه شد. این اولین باری بود که برویر صدای نویسندهٔ دو کتاب متهورانه و گیج‌کننده را که در کشوی میز کارش بود، باز می‌شناخت. آیا باید با تئوری سابق نیچه در مورد تفاوت بیمار بودن و زیستن مخالفت کند؟ برویر مدت کوتاهی فکر کرد و از این کار گذشت. و خدایا منظور او از «جسارت برای نیمه‌شب‌های روح» چه بود؟ با خود فکر کرد، صبر داشته باش! بهتر است که دفترچه را در دست داشته باشی. در آینده موقعیت‌های دیگری پیش خواهد آمد.

برویر به جست و جوی خود در این ابهام ادامه داد. «آیا هرگز این حملات را دقیقاً یادداشت کرده‌اید، یعنی دفعات، شدت و طول مدت آن‌ها را؟»
«امسال نه. حوادث بزرگ و انقلاب‌ها پیش از حد، اوقات مرا صرف خود کرده بود. اما صد و هفده روز از سال گذشته را در تخت به سر بردم و در دو بیست روز آن دست‌کم تحت تأثیر سردردهای خفیف، درد چشم، معده درد یا حالت تهوع بودم.»

حال دو راه بسیار جالب وجود داشت، اما او باید کدام یک را انتخاب می‌کرد؟ آیا باید در مورد ماهیت «حوادث بزرگ و انقلاب‌ها» سؤال می‌کرد. در این جا منظور نیچه بدون شک لو سالومه بود. یا بهتر بود که با اطمینان بخشیدن از درک متقابلش، اعتماد بین پزشک و بیمار را تقویت کند؟ اندیشناک از مفهوم تعیین‌کننده اعتماد برای موفقیت یک معالجه، برویر راه دوم را در پیش گرفت.

«می‌خواهید بگویند که تنها چهل و هشت روز سلامت بودید؟ پروفیسور نیچه این مقدار برای حالِ خوش بسیار ناچیز است.»
«وقتی به سال‌های گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که به ندرت دوران‌هایی بوده که تندرستی من بیش از دو هفته به طول انجامیده باشد. حتی تقریباً گمان می‌کنم که یک‌بار آن‌ها را به خاطر دارم!»

به دلیل این که برویر فکر کرد متوجه یک ته‌صدای مشتاق و درمانده در نیچه شده است، تصمیم گرفت همه امکاناتش را روی یک موضوع متمرکز کند. می‌توانست مستقیماً به یأس بیمار پردازد. با لحن دوستانه، پدرانه و طبیانه‌ای گفت: «با این وضعیت - به سر بردن بخش اصلی روز در رنج، داشتن تنها چند روز بدون درد در طول سال و تمام عمر درد کشیدن - قاعدتاً افسردگی باید مکان مناسبی برای لانه کردن یافته باشد. یعنی به وجود آمدن یک داور عمیقاً بدبینانه در مورد معنای هستی.»

نیچه به فکر فرو رفت. این بار جوابی حاضر نداشت. سرش را طوری تکان داد گویا باید فکر کند آیا بهتر است بگذارد که دلداری‌اش دهند یا نه؟

اما کلمات او مفهوم دیگری داشت.

«دکتر، بدون شک این موضوع صحیح است، برای بسیاری از مردم یا شاید برای اغلب آنها - که قضاوت آن را به تجربه با ارزش شما وامی گذارم ولی نه برای من. افسردگی؟ پیش تر شاید، اما حالا دیگر نه. بیماری من جزئی از بدن من است، ولی خود من نیست. من بیماری و بدن خودم هستم، ولی آنها من نیستند. هر دوی آنها باید مغلوب شوند. اگر از راه فیزیکی نشود، پس باید از راه متافیزیکی اتفاق بیافتد.

و در مورد صحبت شما در مورد مفهوم هستی. 'مفهوم هستی' من کاملاً با این...» - با دست روی سینه اش زد - «... پروتوپلاسم بدبخت فرق می کند. من یک چرای زندگی را می شناسم؛ چگونه آن را می توانم تحمل کنم. من برای ده سال علتی برای زیستن دارم و آن هم رسالتم است. در این جا...» - با انگشت روی شقیقه اش زد - «... باردار کتاب های متعددی هستم. کتاب هایی تقریباً پخته و جاافتاده، کتاب هایی که فقط من می توانم متولدشان کنم. گاهی اوقات سردردم را، نوعی، درد زایمان مغزی می دانم.»

ظاهراً نیچه به هیچ عنوان قصد نداشت در مورد افسردگی خود صحبت کند یا حتی بروز آن را به رسمیت بشناسد و بروبر به این نتیجه رسید که تحت فشار قرار دادن او فایده ای ندارد. ناگهان آن احساسی به او دست داد که همواره هنگام بازی شطرنج با پدرش - که قهرمان یهودیان آن بخش بود - به او دست می داد. احساس گول خوردن.

اما شاید هم اصلاً چیزی برای قبول کردن وجود نداشت! شاید دوشیزه سالومه اشتباه کرده بود! نیچه مانند کسی صحبت می کرد که به لحاظ ذهنی و روحی بر تمامی تردیدها فائق آمده است. و در مورد خطر خودکشی، بروبر تشخیصی مخصوص خودش داشت که خطا نمی کرد. آیا بیمار نقشه ای برای آینده اش می کشید، بله یا نه؟ نیچه در این امتحان قبول شده بود! او از زندگی بیزار نبود، او از رسالتی در طی ده سال آینده و از کتاب هایی که بنا بود به اصرار از ذهنش درآورد، صحبت می کرد.

البته برویر نامه‌های نیچه را دیده بود که وی در آن‌ها صحبت از خودکشی کرده بود. آیا چیزی را پنهان می‌کرد؟ یا این‌که اکنون به این دلیل احساس یأس نمی‌کرد که از مدت‌ها پیش تصمیم به خودکشی داشت؟ برویر تجربه این‌گونه موارد را هم داشت. این بیماران در واقع در خطر بودند. به نظر می‌رسید که در راه بهبودی هستند، در برخی موارد هم واقعاً بهتر شده بودند و افسردگی از بین رفته بود، آن‌ها لبخند می‌زدند و دوباره خوب می‌خوردند و می‌خوابیدند. در عین حال احتمالاً پشت این «بهبودی» چیزی نهفته نبود، جز این‌که راه نجاتی از تمامی افسردگی‌های‌شان یافته بودند؛ یعنی گریز به مرگ. آیا توقع نیچه هم همین بود؟ آیا تصمیم داشت به زندگی‌اش پایان دهد؟ نه. برویر چیزی را که به فروید گفته بود به خاطر آورد. اگر نیچه تصمیم داشت که جریان را تمام کند، پس برای چه باید به آن‌جا می‌آمد؟ چرا باید این زحمت را به جان بخرد و به سراغ پزشک دیگری برود، به چه دلیل باید این راه دور را از راپالو تا یاسل و از آن‌جا تا وین پیماید؟

برویر از عدم موفقیتش در گرفتن اطلاعات خشمگین بود، ولی نمی‌توانست به این عدم همکاری انتقاد کند. نیچه داوطلبانه، مفصل و شاید هم کمی زیادی مفصل به تمام سؤال‌های پزشکی جواب می‌داد. بسیاری از افرادی که دچار سردرد بودند، معده حساس و حساسیت آب و هوایی داشتند، به همین دلیل برویر از این‌که نیچه هم دچار این مشکل بود، تعجبی نکرد. فقط از جزئیات اطلاعات بیمارش غافلگیر شد. نیچه بیست دقیقه تمام در مورد واکنش‌اش در مقابل هیجانات جوّی صحبت می‌کرد. می‌گفت که بدنش هم‌زمان هواسنج و حرارت‌سنج است و به شدت در مقابل کوچک‌ترین تغییرات در فشار هوا، دما و ارتفاع عکس‌العمل نشان می‌دهد. دقیق‌تر این‌که آسمان او را اذیت می‌کند، ابرها و باران اعصابش را تحلیل می‌برند. برعکس، هوای خشک او را شاداب می‌کند. زمستان برایش مانند یک «کزاز ذهنی»

است و خورشید او را آزاد می‌کند. سال‌ها زندگی‌اش در راه جست‌وجوی آب‌وهوای ایده‌آل گذشته است. ماه‌های تابستان قابل تحمل هستند. آسمان بدون ابر، بدون باد و آفتابی‌انگادین^۱ که از سطح زمین هم بالاتر است، به او می‌سازد و هر سال چهار ماه را در یک مسافرخانه ساده و در یک دهکده کوچک سویسی به نام سیلس-ماریا^۲ می‌گذراند. اما زمستان یک نفرین است و تاکنون مکانی سازگار برای اقامت زمستانی نیافته است؛ در ماه‌های سرد در جنوب ایتالیا زندگی می‌کند و از جایی به جای دیگر می‌رود و در تعقیب آب‌وهوای مناسب است. نیچه گفته بود که وین تاریک و گرفته، سرد و پر باد برای او مانند سم است. اعصاب او آفتاب، هوای خشک و آسمانی صاف می‌خواهد.

هنگامی که برویر در مورد دستور غذایی نیچه سؤال کرد، یک سخنرانی دیگر در مورد ارتباط رژیم غذایی، ناراحتی‌های گاستریتی و حملات سردرد شنید. و چقدر هم دقیق! برویر تاکنون هرگز بیماری ندیده بود که در مقابل هر سؤالی چنین جواب‌های مفصل و کاملی بدهد. چطور بود؟

آیا نیچه یک دیوانه هیپوکوندری^۳ بود؟ برویر هیپوکوندری‌های بی‌شماری را معالجه کرده بود. آدم‌های کسل‌کننده و حساس در مقابل درد که عاشق گرفتن اطلاعات در مورد زندگی درونی خود بودند. اما مشخصه این بیماران «کوته‌بینی در جهان‌بینی» یعنی یک نوع دید تنگ‌نظرانه نسبت به جهان بود. و چقدر هم صحبتی با آنها خسته‌کننده بود! آنها فکر دیگری جز بدن خود نداشتند و چیز دیگری جز سلامتی برای‌شان با ارزش یا جالب نبود.

نه، نیچه جزو آنها محسوب نمی‌شد. علائق او به صورت گسترده‌ای طبقه‌بندی شده بود. او موجودی مقبول و جذاب به حساب می‌آمد. دست‌کم

1. Engadin

2. Sils-Maria

۳. Hypochonder، نگرانی مفرط و بیمارگونه از سلامتی خویش که در حالت اضطراب و افسردگی دیده می‌شود...م.

دوشیزه سالومه که احساس جذب شدن می کرد و با وجود تمایل قلبی بیش تر به پاول ره، اما هنوز همین احساس را داشت. علاوه بر این نیچه نمی خواست با تشریح نشانه های بیماری، طلب ترحم یا حتی کمک کرده باشد. این موضوع در حین گفت و گو با نیچه به سرعت برای برویر روشن شد.

پس چرا به کارکرد بدنش تا این اندازه دقت می کرد؟ آیا این دقت به شعور زیاد و قوه حافظه خارقالعاده نیچه برمی گشت؟ این که او حتی یک معالجه پزشکی را با یک روش جدی عقلانی انجام می داد تا به یک پزشکی تعلیم دیده اطلاعات جامعی بدهد؟ یا این که به طرز غیر عادی درون نگر بود؟ درست قبل از اتمام جریان بیماری، برویر به سراغ یافتن یک موضوع دیگر رفت. ارتباط نیچه با انسان های اطرافش به اندازه ای کم بود که او زمانی طولانی را به گفت و گو با سیستم عصبی خویش می گذراند.

هنگامی که برویر یادداشت کردن جریان بیماری را به پایان رساند، اقدام به معاینه پزشکی کرد. با بیمارش به اطاق معاینه رفت. اطاقکی کوچک و لخت که وسایلش شامل یک دیوار اسپانیایی، یک صندلی، تختی با روکشی از پارچه سفید آهارزده، یک دستشویی و یک کمد آهنی می شد که ترازو و دستگاه های پزشکی برویر در آن بود. برویر چند دقیقه نیچه را تنها گذاشته بود تا لباس هایش را درآورد و لباس مخصوص را بپوشد، اما پس از بازگشتش نیچه هنوز جوراب های بلند سیاه یا بند جوراب بر تن داشت، اگرچه روپوش پشت باز را پوشیده بود. او داشت با دقت لباس هایش را تا می کرد. نیچه برای این معذرت خواهی کرد و توضیح داد: «زندگی خانه به دوشی مرا وادار کرده که فقط با یک دست کت و شلوار زندگی کنم. بنابراین باید دقت کنم که هر جا می گذارمش، کاملاً مرتب شده باشد.»

برویر معاینه را هم درست مانند شنیدن سیر بیماری منظم انجام داد. از سر شروع کرد و به آرامی به نواحی پایین آمد. گوش می کرد، به آرامی ضربه می زد، لمس می کرد، می بوید و بازرسی می کرد. با وجود وفور و فراوانی نشانه های توضیح داده شده، برویر نتوانست مشکلی جسمی درخور توجهی

بیابد. به جز یک جای زخم طولی، بالای جناق سینه که در اثر یک سانحه در سواری هنگام خدمت سربازی به وجود آمده بود. یک زخم تقریباً نامرئی روی استخوان بینی و علائم کم خونی - لب‌های بی‌رنگ، ترک خوردگی دست و تورم پلک - هم وجود داشت.

آیا این‌ها نتیجه کم خونی است یا تغذیه نامناسب؟ نیچه اعلام کرده بود که بیش‌تر مواقع هفته‌ها گوشت نمی‌خورد. بعداً برویر به خاطر آورد که نیچه این را هم گفته بود که هر از گاهی خون بالا می‌آورد که در بیماری کم خونی نشان‌دهنده خونریزی معده است. برای اطلاع از تعداد گلبول‌های قرمز کمی خون گرفت و پس از معاینه مقعدی، کمی مدفوع از دستکش‌اش برداشت تا آزمایش کند که خونی در آن نباشد.

و اختلال بینایی نیچه چه بود؟ برویر ورم ملتحمه یک طرفه را تشخیص داد که با یک پماد چشمی برطرف می‌شد. اما با وجود کوشش‌های مکرر موفق نشد که آینه چشم‌پزشکی خود را دقیقاً روی شبکیه نیچه تنظیم کند؛ چیزی جلوی دید را می‌گرفت، ظاهراً کدروی قرینه بود، شاید هم ورم قرینه. برویر توجه خاصی به سیستم عصبی نیچه کرد، نه فقط به دلیل وجود سردرد، بلکه به این دلیل که نیچه در چهارسالگی پدرش را بر اثر ابتلا به یک بیماری مغزی از دست داده بود. یک تشخیص کلی که می‌توانست نشان‌دهنده گسترش تمام عوامل بیماری‌زای قابل‌تصور از جمله ضربه مغزی، تومور یا نوعی تغییر حالت تدریجی مغزی باشد. با این‌که او در هر صورت، تمام نشانه‌های محسوس مغز و فعالیت‌های عصبی - حس تعادل، تطبیق، درک شنوایی، بویایی و حرکات بلع غذا - را امتحان کرد، هیچ علامتی برای بیماری ارگانیک سیستم عصبی نیافت.

درحالی‌که نیچه لباس می‌پوشید، برویر به مطب رفت تا نتیجه معاینه را یادداشت کند و هنگامی‌که خانم بکر چند دقیقه بعد نیچه را به مطب راهنمایی کرد، برویر دریافت که موفق نشده از نیچه کوچک‌ترین اطلاعاتی در مورد افسردگی کنونی یا وسوسه خودکشی کسب کند. او به روش دیگری

متوسل شد، روش سؤال کردن که به ندرت به خطا می‌رفت.

«پروفسور نیچه، لطفاً یک روز معمولی زندگی خود را به تفصیل برایم شرح دهید.»

«با این کار مرا به شدت شرمنده می‌کنید، دکتر برویر! جواب دادن به این سؤال از تمام سؤال‌هایی که تاکنون پرسیده‌اید مشکل‌تر است. من زیاد نقل مکان می‌کنم به این دلیل محیط اطرافم ناپایدار است. حملات بیماری نظم زندگی را به من دیکته می‌کنند.»

«یک روز عادی را در نظر بگیرید. روزی مابین حملات هفته گذشته.»
«خب من صبح زود از خواب بیدار می‌شوم، البته اگر اصلاً خوابیده باشم...»

برویر احساس دلگرمی کرد. این‌جا روزنه‌ای گشوده شده بود. «ببخشید که حرف‌تان را قطع می‌کنم، پروفسور نیچه. شما گفتید، اگر اصلاً خوابیده باشید؟»

«شب‌ها نفرت‌انگیزند. گاهی گرفتگی عضلات و گاه معده درد هست. بعضی مواقع هم یک نوع انقباض که تمام بدن را دربرمی‌گیرد. گاهی افکارم و کابوس‌های شبانه موجب بیداری‌ام می‌شود، برخی اوقات تا صبح بیدار دراز می‌کشم و زمانی هم داروهای مخدر دو تا سه ساعت مرا به خواب می‌برند.»
برویر بلافاصله پرسید: «چه داروهای مخدری؟ و به چه مقدار؟» با این‌که به دست آوردن یک تصویر از مصرف داروی نیچه اجتناب‌ناپذیر بود، فوراً متوجه شد که راه غلطی در پیش گرفته است. بهتر بود، خیلی بهتر بود که در مورد «کابوس‌های شبانه» سؤال می‌کرد!

«تقریباً هر شب دست‌کم یک گرم کلرال هیدرات می‌خورم. گاهی هم وقتی بدنم نیاز شدیدی به خواب دارد، علاوه بر آن مرفین یا ورونال^۱ مصرف می‌کنم که غرامتش منگی روز بعد است. به ندرت حشیش مصرف می‌کنم که

آن هم روز بعد مغز را گیج می‌کند. بهتر از همه کلرال است. آیا باید پیش‌تر درباره‌ی روزهایی که چنین آغاز بدی دارند صحبت کنم؟»
«خواهش می‌کنم.»

«در اطاقم یک صبحانه سبک می‌خورم. آیا واقعاً میل دارید با تمام جزئیات بشنوید؟»
«بله، بله. چیزی را از قلم نیندازید.»

«خب یک صبحانه مختصر. مهمانخانه دار فقط برایم آب جوش می‌آورد، نه پیش‌تر. گاهی وقتی حالم خیلی خوب باشد، درخواست چایی کم‌رنگ و نان خشک می‌کنم. بعد حمام آب سرد می‌گیرم. اگر بخواهم با انرژی کار کنم از این کار صرف‌نظر نمی‌کنم. و باقی روز را تا جایی که چشمانم اجازه دهد به نوشتن، فکر کردن و مطالعه می‌گذرانم. اگر وضع جسمی خوبی داشته باشم غالباً برای ساعت‌ها به گردش می‌روم. در حال راه رفتن یادداشت برمی‌دارم و با این روش به بهترین نتیجه دست می‌یابم. روشن‌ترین افکار در حال راه رفتن برای من شکل می‌گیرند.»

برویر با هیجان تأیید کرد: «بله در مورد من هم تقریباً همین‌طور است. پس از شش یا هفت کیلومتر پیاده‌روی با تعجب متوجه می‌شوم که پیچیده‌ترین معماها را حل کرده‌ام.»

نیچه مکث کرد. ظاهراً این اظهار نظر شخصی برویر رشته کلام او را قطع کرده بود. می‌خواست ادامه دهد، به لکننت افتاد و بدون توجه آن را رها کرد و ادامه داد: «همیشه ظهرها در پانسیون سر یک میز مشخص غذا می‌خورم. برنامه غذایی‌ام را هم که پیش‌تر برای‌تان شرح دادم. غذاهایی بدون ادویه، ترجیحاً پخته، الکل و قهوه هم نمی‌خورم. هفته‌ها چیزی جز سبزیجات پخته بدون نمک صرف نمی‌کنم. سیگار هم نمی‌کشم. چند کلمه با مشتریانی که سر میز من نشسته‌اند حرف می‌زنم، ولی هرگز وارد گفت‌وگوهای طولانی نمی‌شوم. اگر خیلی شانس بیاورم به یکی از افراد پانسیون برمی‌خورم که داوطلبانه چیزی برایم می‌خواند یا چیزی را که دیکته می‌کنم می‌نویسد؛

درآمد من محدود است و این امکان برایم نیست که کسی را استخدام کنم. بعد از ظهر فرقی با پیش از ظهر ندارد. گردش، تعقل و یادداشت کردن. شب‌ها در اطاقم غذا می‌خورم؛ مجدداً آب داغ یا چای کمرنگ با نان سوخاری. بعد تا زمانی که کلرال زمزمه می‌کند: «کافی است، تو اکنون می‌توانی استراحت کنی زندگی دوست داشتنی من این‌گونه می‌گذرد.»

«شما تنها از پانسیون‌ها سخن می‌رانید. خانه خودتان چگونه است؟»

«خانه من چمدان من است. من یک لاک پشت هستم. کاشانه‌ای را روی پشتم به این طرف و آن طرف حمل می‌کنم. هر جا اقامت کنم آن را گوشه‌ای می‌گذارم و وقتی هوا آزاردهنده شود، آن را برمی‌دارم و به مکانی بالاتر و خشک‌تر می‌روم.»

برویر تصمیم داشت دوباره به آن «کابوس‌های شبانه نیچه» بازگردد، اما گمان کرد که اکنون به رد پای بسیار مهم‌تری رسیده است. ردی که ناگزیر باید به سوی دوشیزه لو سالومه برسد.

«پروفسور نیچه، من متوجه این نکته شدم که در جریان گذر روزهای شما، از اشخاص دیگر نامی برده نمی‌شود. مرا ببخشید، مطرح کردن این سؤال‌ها برای یک پزشک زیاد مرسوم نیست، اما من به پیوستگی موضوعات معتقدم. به عقیده من سلامت جسمی از سلامت ارتباطات اجتماعی و روحی جدایی ناپذیر است.»

نیچه سرخ شد. شانه جیبی کوچکی از داخل لاک پشت درآورد، مدت کوتاهی روی صندلی‌اش در سکوت و درحالی که خود را جمع کرده بود، مقاومت به خرج داد و سبیل‌های پریشانش را مرتب کرد. بعد به نظر رسید که تصمیمی گرفته است. مستقیم نشست، سینه‌اش را صاف کرد و با لحن قاطعی گفت: «شما اولین پزشکی نیستید که به این نتیجه رسیده است. گمان می‌کنم منظورتان مسائل جنسی باشد. دکتر لانسونی^۱ که یک متخصص

ایتالیایی است و من چند سال پیش به ملاقاتش رفتم، معتقد بود که سلامتی من در اثر تنهایی و خودداری و خیم تر می شود و توصیه کرد که به فکر ارضای جنسی منظمی باشم. به توصیه او عمل کردم و بر اساس قرار قبلی با یک خانم جوان روستایی در یک ده واقع در راپالو^۱ ملاقات کردم. پس از سه هفته از شدت سردرد در حال مرگ بودم. مصرف کمی بیش تر از این داروی ایتالیایی موجب مرگ بیمار می شد!»

«به چه دلیل آن تجویز تا این حد مضر بود؟»

«به دلیل شعله ور شدن یک لذت حیوانی که در پی آن ساعات تنفر از خویش می آمد. نظافت پر زحمت بوی عرق پروتوپلاسمی شهوت. به عقیده من این کار نمی تواند راهی به - اسمش را چه گفتید؟ - پیوستگی موضوعات باشد.»

برویر عجله کرد تا بگوید: «البته نه. با این حال نمی توانید انکار کنید که یک تمامیت اجتماعی همه ما را احاطه کرده است. ارتباطی که زمانی - از دید تاریخی - برای زنده ماندن به کار می آمد و شادی هایی را قسمت می کرد که همبستگی های انسانی را آغاز می کردند.»

«شاید این نوع لذات حیوانی برای همه ساخته نشده اند.» نیچه این را گفت و سرش را تکان داد. «سه بار از دیگران درخواست کردم که از راه باریک نزد من بیایند و هر سه بار به من خیانت شد.»

بالاخره گفت! برویر به سختی می توانست به جبران خسارت او کمک کند. بی شک گناه یکی از آن سه خیانت، برگردن لو سالومه و احتمالاً مسئول دیگری هم پاول ره بود. و سومی؟ بالاخره، بالاخره نیچه لای در را به اندازه یک شکاف باز کرد. بدون تردید اکنون راه برای گفت و گویی در مورد خیانت و به این وسیله در مورد آن یاسی که معلول چنین خیانتی است، باز می شود. برویر تا آن جا که برایش امکان داشت با هم دردی گفت: «سه بار سعی و

سه بار خیانتی تلخ و سپس عقب‌نشینی به انزوایی عذاب‌آور. شما رنج کشیده‌اید و شاید این رنج به‌طور غیرمستقیم روی بیماری‌های تان مؤثر باشد. میل ندارید جزئیات این خیانت‌ها را برای من فاش کنید؟»

نیچه بار دیگر سرش را تکان داد. به‌نظر می‌رسید که در خود فرو می‌رود. «دکتر برویر، من امروز اسرار زیادی را با شما در میان نهادم. جزئیاتی از زندگی شخصی‌ام را برای تان گفتم که مدت‌ها بود در مورد آن‌ها با کسی حرف نزده بودم. اما وقتی می‌گویم بیماری من بسیار قدیمی‌تر از این ناامیدی‌های شخصی است، باید به من اطمینان کنید. به داستان خانواده من فکر کنید؛ پدرم در اثر یک بیماری مغزی که شاید موروثی بود از دنیا رفت. فکر کنید که ناراحتی‌های ناحیه سر و ناخوشی‌های دوران مدرسه بسیار قبل از آن خیانت‌ها آزارم می‌دادند. برعکس، دوستی‌های کوتاه و درونی که توانستم تجربه‌شان کنم، هرگز موجب بهبودی من نشدند. نه، من کم اعتماد نکردم؛ اشتباه من این بود که زیادی اعتماد کردم. میل ندارم، یعنی دیگر نمی‌توانم مجدداً اعتماد کنم.»

برویر از تعجب خشکش زده بود. چگونه ممکن بود در ارزیابی خود چنین اشتباهی کرده باشد؟ تا چند لحظه پیش به‌نظر می‌رسید که نیچه مشتاق است رازهایش را بگوید و اکنون تقاضای او را رد می‌کرد! چه اتفاقی افتاده بود؟ سعی می‌کرد سیر ماجرا را بازسازی کند. نیچه از راه باریکی صحبت کرد که گویی برای گذر از آن فقط برای این‌که به او خیانت شود از دیگران طلب کمک کرده بود. در این جا برویر هم دردی خود را نشان داده بود و بعد... و بعد، راه باریک! این کلمه خاطرات تاریکی را بیدار می‌کرد. کتاب‌ها! خب بله! تقریباً مطمئن بود که در مورد تشبیهی از یک راه باریک چیزی خوانده بود. شاید کتاب‌هایش کلید اعتماد نیچه را پنهان می‌کردند. برویر به‌صورت ضعیفی بخش دیگری را به‌خاطر آورد که در آن با جدیت در مورد هنر تشریح روان‌شناسانه این کلمه صحبت شده بود. تصمیم گرفت که قبل از ملاقات بعدی با نیچه، دو کتاب را دقیق‌تر مطالعه کند؛ شاید موفق می‌شد

نیچه را با کمک منطق خودش به سوی خود جذب کند. اما چگونه می‌توانست منطق کتاب‌های نیچه را وارد ماجرا کند؟ اصلاً چگونه می‌خواست توضیح دهد که این کتاب‌ها را در اختیار دارد؟ او از سه کتابفروشی وین در مورد این کتاب‌ها سؤال کرده بود، هیچ‌کس چیزی در مورد فردریش نیچه نمی‌دانست. هرگونه دروغ‌گویی از نظر برویر منفور بود؛ برای لحظه‌ای وسوسه شد که همه چیز را از ملاقات‌های لو سالومه، اطلاعات او در مورد افسردگی نیچه، قولی که به دوشیزه سالومه داده بود و کتاب‌هایی که هدیه گرفته بود، نزد نیچه اعتراف کند.

نه، بعد همه چیز نابود می‌شود. بدون هیچ شکمی به نظر نیچه می‌رسد که کلک خورده و باز به او خیانت شده است. برویر کاملاً مطمئن بود که افسردگی نیچه در اثر درگیری او در این - با همان کلمات عالی خود نیچه - دوستی فیثاغورثی با لو سالومه و پاول ره رشد کرده است. اگر نیچه از ملاقات‌های لو سالومه مطلع شود، مطمئناً او و برویر را به چشم دورأس یک مثلث دیگر نگاه می‌کند. نه، برویر به این نتیجه رسید که صداقت و صراحت - که معمولاً عادت داشت مشکلات زندگی را با آن‌ها حل کند - در این مورد همه چیز را خراب‌تر خواهند کرد. باید راهی مجاز برای دست‌یابی به کتاب‌ها می‌یافت.

دیگر دیر شده بود. روز خاکستری بارانی به طرف غروب می‌رفت. سکوت. حرکات نیچه ناآرام و برویر خسته بود. طعمه از دستش فرار کرده و او درمانده بود. تصمیم گرفت، وقت را بهانه کند.

«پروفسور نیچه، فکر می‌کنم برای امروز دیگر کافی است. میل دارم در آرامش نتایج فوق‌مطالعه و نتایج آزمایشگاه را هم آماده کنم.»

نیچه با صدای آرامی آه کشید. ناامید شده بود؟ آیا در دل میل داشت که گفت‌وگو ادامه پیدا کند؟ برویر این‌طور حس می‌کرد. اما از آن‌جا که دیگر به ارزیابی خود از حرکات نیچه اعتمادی نداشت، پیشنهاد یک قرار ملاقات برای آخر هفته را مطرح کرد. «جمعه بعد از ظهر؟ همین موقع؟»

«بله، البته. من در خدمت شما هستم دکتر برویر، هیچ چیز دیگری مرا به
وین نکشیده است.»

برویر از جایش بلند شد. اما اکنون نیچه تردید کرد و ناگهان دوباره
نشست.

«دکتر برویر، من بیش از حد وقت شما را گرفتم. باور کنید که به ارزش
زحمات شما واقفم؛ اما خواهش می‌کنم یک دقیقه دیگر از وقت گرانبهای تان
را به من ببخشید. اجازه بدهید که سه سؤال از شما بکنم!»

برویر گفت: «خواهش می‌کنم پروفیسور نیچه، بپرسید.» و راحت به صندلی‌اش تکیه داد. «در مقایسه با رگباری از سؤال که بر سر شما بارید، توقع بسیار به جایی است و شما هم تا جایی که دانسته‌هایم به من اجازه دهند، جواب خواهید گرفت.»

خسته شده بود. روزی طولانی بود و هنوز سخنرانی‌اش در ساعت شش و ملاقات شبانه بیماران در منزل را پیش رو داشت. با این حال درخواست نیچه به نظرش بی‌موقع نیامد. برعکس، این خواهش انگیزه غیرمترقبه تازه‌ای به او می‌داد. شاید هنوز بشود به نتیجه دلخواه رسید.

«اگر سؤال‌های مرا بشنوید، ممکن است مانند بسیاری از همکاران‌تان از این قول خود پشیمان شوید. حالا سؤال‌های سه‌گانه من، که در واقع فقط یک پرسش است. و این یک سؤال، که به اندازه پرسشی بودنش خواهشی است: آیا واقعیت را به من خواهید گفت؟»

برویر جواب داد: «اما آن سه سؤال؟»

«سؤال اول: آیا من کور خواهم شد؟ سؤال دوم: آیا باید برای تمام عمرم این حملات را تحمل کنم؟ سؤال سوم و دشوارترین آن: آیا من از یک بیماری

پیشرفته مغزی رنج می‌برم و مانند پدرم در اثر آن در جوانی از بین خواهم رفت؟ بیماری‌ای که به فلج یا حتی جنون و اختلال مشاعر ختم می‌شود؟»
 زبان برویر بند آمد. بدون این‌که حرفی بزند، دفترچه‌ی مربوط به وضعیت نیچه را ورق می‌زد. در تمام مدت طولانی طبابتش بیماری ندیده بود که چنین بی‌پرده و با صراحت، درخواست تشخیص بیماری بکند.

اضطراب او از چشم نیچه دور نمانده بود. به صحبتش ادامه داد: «می‌بخشید که به این شکل شما را تحت فشار قرار می‌دهم. اما من تجربیاتی در مورد پزشکانی دارم که از موضوع منحرف می‌شوند؛ به خصوص پزشکان آلمانی، که خود را واعظان حقیقت می‌دانند، اما در انتقال دانسته‌های خود خست به‌خرج می‌دهند. هیچ پزشکی حق ندارد بیمار را از حقی که متعلق به اوست، محروم کند.»

شناخت نیچه از همکاران آلمانی برویر، لبخندی بر لبان او آورد، اما با حق بیمار کمی مخالف بود. این فیلسوف کوچک با سیل پریشانش حقیقتاً او را به فکر وامی‌داشت.

«من با کمال میل حاضرم در مورد مسائل پزشکی با شما مباحثه کنم، پروفیسور نیچه. شما بدون انحراف از موضوع سؤال می‌کنید؛ سعی می‌کنم با همان صراحت به شما پاسخ دهم. در مورد حقوق بیماران با شما هم عقیده‌ام. اما شما نکته‌ای به همان اندازه مهم را فراموش می‌کنید و آن وظایف بیماران است. من هم ارتباط صادقانه با بیمارانم را ترجیح می‌دهم. اما این کار صداقت دوطرفه‌ای را ایجاب می‌کند؛ بیمار هم باید در مقابل من خود را موظف به درستی و صداقت بداند. درستی - یعنی سؤال‌های درست، پاسخ‌های درست - بهترین دارو است. بنابراین من با این شرط به شما قول می‌دهم که به هیچ عنوان چیزی را پنهان نکنم. شما هم باید چیزهایی را که من می‌دانم و این‌که به چه نتیجه‌ای رسیده‌ام، بدانید.»

برویر اضافه کرد: «اما پروفیسور عزیز، در این نکته با شما هم عقیده نیستم که حتماً باید این‌طور باشد. گاهی بیماران و حالت‌هایی وجود دارند که به

پزشک خوب و قابل اعتماد نیازمندند تا حقیقت را - به خاطر بیمار - پنهان کند.»

«بله، عین این پاسخ را از بعضی پزشکان گرفته‌ام. اما چه کسی می‌خواهد ادعا کند که این تصمیم را برای دیگران می‌گیرد؟ چنین رفتاری اهانت به استقلال بیمار است.»

برویر پاسخ داد: «وظیفه من این است که به بیمارانت تسکین خاطر بدهم. وظیفه‌ای که نباید در انجامش سهل‌انگاری کرد و گاهی تبدیل به تکلیفی می‌شود که باید بدون رودربایستی به آن عمل کرد، یعنی بعضی اوقات مجبورم اخبار بد را از بیماران پنهان کنم. گاهی اوقات وظیفه دارم سکوت کنم و رنج بیمار و خانواده‌اش را به جان بخرم.»

«اما دکتر برویر، متوجه نیستید که این وظیفه، وظیفه بنیادی دیگری یعنی وظیفه هر شخص در مقابل خودش و تمایل به واقعیت را محو می‌کند؟»
 برویر از هیجان مباحثه موقتاً فراموش کرده بود که نیچه بیمار است. در این جا موضوع سؤال‌های بسیار مهمی در بین بود که حواس او را کاملاً به خود مشغول کرده بود. از جایش بلند شد و ضمن صحبت، شروع به بالا و پایین رفتن در پشت صندلی‌اش کرد.

«این وظیفه من است که واقعیتی را به دیگران بگویم که نمی‌خواهند بدانند؟»

نیچه اعتراض کرد: «چه کسی باید تصمیم بگیرد که دیگری نمی‌خواهد چیزی را بداند؟»

برویر با قاطعیت اطمینان داد: «این جاست که معلوم می‌شود که چه نامی می‌توان روی هنر سطح بالای پزشکی گذاشت. متمایز کردن نظایر این را باید کنار بستر بیمار یاد گرفت، نه در کتاب‌های درسی. اجازه می‌دهید که مثالی برای تان بزنم؟ من بیماری دارم که همین امشب هم در بیمارستان به ملاقاتش خواهم رفت. چیزی را که برای تان می‌گویم، از اسرار پزشکی است و بدیهی است که نام بیمار را نخواهم برد. این مرد از دست رفته است. او مراحل آخر

سرطان کبد را پشت سر می‌گذارد. از کار افتادین کبد، اکنون یرقان را به دنبال داشته است؛ صفرا وارد غدد لنفاوی می‌شود. هیچ‌گونه امیدی نیست. گمان نمی‌کنم که او بیش از دو تا سه هفته وقت داشته باشد. امروز صبح وقتی به ملاقاتش رفتم، با آرامش کامل به توضیحات من در مورد زرد شدن پوستش گوش کرد، سپس دستش را روی دست من گذاشت، گویی می‌خواهد باری را از روی دوش من بردارد، و مرا دعوت به سکوت کند. بعد موضوع صحبت را عوض کرد. از احوال خانواده من پرسید - سی سال است که همدیگر را می‌شناسیم - و از کارهای زیادی صحبت کرد که پس از مرخصی‌اش انتظار او را می‌کشند.»

«و من ...» - برویر نفسی عمیق کشید - «... می‌دانم که مرخصی وجود نخواهد داشت. آیا باید این را به او بگویم؟ ببینید پروفیسور نیچه، این کار چندان ساده‌ای نیست. معمولاً سؤال اصلی مطرح نمی‌شود! اگر او می‌خواست بداند، در مورد از کار افتادین کبد سؤال می‌کرد یا در این مورد که احتمالاً چه وقت تصمیم دارم او را مرخص کنم. اما او سکوت می‌کند. آیا باید این قدر سنگدل باشم و چیزی را که او نمی‌خواهد بداند، به او بگویم؟»

نیچه زیر لب زمزمه کرد: «معلم باید گاهی اوقات سختگیر باشد. انسان‌ها به تعالیم سخت نیاز دارند، زیرا زندگی و حتی مرگ سخت است.»

«آیا این حق را دارم که حق انتخاب انسان‌ها را در نوع برخوردشان با مرگ، از آن‌ها بگیرم؟ براساس کدام حق، باید این مأموریت را برعهده بگیرم؟ شما ادعا می‌کنید که معلم باید گاهی خشن باشد، ممکن است. اما از طرف دیگر وظیفه یک پزشک این است که رنج را تسکین دهد و نیروهای شفابخش بدن را تقویت کند.»

قطرات باران به شدت به پنجره می‌خورد. شیشه به آرامی می‌لرزید. برویر کنار پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد و ادامه داد، «هر چه بیشتر فکر می‌کنم، در مورد سختگیری معلم بیش‌تر مردد می‌شوم. اگر قرار است سختگیری شود، یک استاد خاص یا پیامبر را ترجیح می‌دهم.»

«بله! بله!» هیجان، صدای نیچه را یک پرده بالاتر برده بود. «پیامبرِ خبرهای نامطبوع، یک پیامبرِ دوست‌نداشتنی! گمان می‌کنم که واقعاً همین باشم!» نیچه با ادای هر کلمه انگشت اشاره‌اش را روی سینه می‌زد. «شما برای آسان‌کردنِ زندگی نسخه می‌نویسید؛ من اما تمام کوشش‌م این است که زندگی شاگردانم یعنی فرزندان آینده‌ای نامعلوم را مشکل کنم.»

«اما در گفتنِ واقعیت‌های نامطبوعی که زندگی را سخت می‌کنند، چه سودی هست؟ امروز صبح هنگامی که بیمارم را ترک کردم، به من گفت: 'و من خود را به دست خدا می‌سپارم.'، چه کسی می‌خواهد ادعا کند که این هم نوعی از واقعیت نیست؟»

«بله، چه کسی؟» حالا نیچه هم از جایش پریده بود. او هم مانند برویر، ناآرام بالا و پایین می‌رفت. «چه کسی می‌خواهد ادعا کند؟» ناگهان ایستاد، پشت صندلی خود را گرفت و روی سینه خود کوبید: «من! من ادعا می‌کنم!» به عقیده برویر او بدون شک قادر بود از یک میز موعظه مردم وحشت‌زده را بیش‌تر بترساند، و این را بیش‌تر ارثیه‌ای از پدر نیچه که معلم مذهبی بود، می‌دانست.

نیچه ادامه داد: «سوءظن تنها راه به‌سوی واقعیت است. تنها سوءظن و بی‌اعتقادی، نه آرزوهای بچگانه! تمایل بیمار شما برای سپردن زندگی‌اش به دست خدا، واقعیت نیست. این آرزویی کودکانه است نه چیز دیگر! این آرزوی نخواستنِ مرگ، اشتیاق برای چیزی ابدی است که ما آن را 'خدا' می‌نامیم! علم تکامل به‌شکلی علمی و دقیق، قابلیتِ چشم‌پوشی از خدا را ثابت کرده است. حتی اگر داروین خود این جسارت را نداشت که به دلایلش پایانِ صادقانه‌ای دهد. شما باید قبول کنید که ما خدا را خلق کرده‌ایم و او را مدت‌ها پیش کشته‌ایم.»

برویر کلاف استدلال را مانند آهن گداخته‌ای انداخت. کار او که دفاع از خداپرستی نبود! او که از دوران جوانی آزاداندیش بود، اغلب در بحث‌های داغی که با پدر و معلم دینی‌اش می‌کرد، مانند نیچه پاسخ می‌داد. نشست و

پس از این‌که نیچه هم به سر جایش برگشت با لحنی ملایم و مصالحه‌آمیز گفت: «چه عشق آتشینی به واقعیت دارید، اگر به نظر تحریک‌آمیز می‌رسد مرا می‌بخشید پروفیسور نیچه، اما ما به توافق رسیده بودیم که به صراحت با هم صحبت کنیم. شما با چنان تعصب مقدسی از واقعیت حرف می‌زنید گویی می‌خواهید مذهبی را جانشین مذهب دیگر کنید. بگذارید برای یک دقیقه نقش نماینده شیطان را بازی کنم. چرا این همه شور و شوق دارید؟ این حرمت چه سودی برای بیمار امروز صبح من دارد؟»

«واقعیت به این معنا برای من مقدس نیست، بلکه جست‌وجو به دنبال واقعیت خود، تقدس دارد. کدام رفتار مقدس‌تر از پژوهش در مورد خود است؟ بعضی می‌گویند کار فلسفی من روی شن بنا شده است؛ دیدگاه‌های من مانند تپه‌های شنی حرکت می‌کنند. اما یکی از سنگ‌های مرزی ثابت من این است: 'آن شو که هستی.' و بدون حقیقت چگونه باید به طرف که یا چه بودن حرکت کرد؟»

«واقعیت این است که بیمار من فقط مدت کوتاهی زندگی خواهد کرد. آیا باید واقعیت را به وی نوید دهم؟»

نیچه جواب داد: «آزادی واقعی تنها در آفتاب حقیقت شکوفه می‌کند. چگونه می‌تواند طور دیگری باشد؟»

بروبر متوجه شد که نیچه قادر است بسیار صریح و بی‌نهایت انتزاعی در مورد واقعیت و آزادی صحبت کند و او باید نیچه را مجبور کند که روشن‌تر حرف بزند. «و بیمار امروز صبح من چه؟ او کدام آزادی را دارد؟ شاید آزادی او همان اعتمادش به خداست!»

«انسان این آزادی را ندارد. این در دسترس اراده انسانی نیست. دست بردن به یک سمت دیگر است، به طرف وهمی که در خود انسان هست. خواست دیگران مبنی بر چیزی فوق طبیعی، فقط می‌تواند او را ضعیف کند. انسان را پست‌تر از آن چه هست، می‌کند. من حدس می‌زنم آزادی آن چیزی است که ما را بلند می‌کند و از ورای خودمان بیرون می‌برد!»

برویر ایستادگی می‌کرد: «از انسان به‌عنوان یک اسم معنی و بدون خون صحبت نکنیم، بلکه در مورد یک فرد از گوشت و خون، از بیمار من حرف بزنیم. به موقعیت او فکر کنید که تنها چند روز یا چند هفته می‌تواند زندگی کند! صحبت کردن از آزادی چه فایده‌ای برای او دارد؟»

نیچه درحالی‌که به هیچ‌عنوان دل‌سرد نشده بود، فوراً جواب داد: «اما اگر نمی‌داند که باید بمیرد، پس چگونه می‌تواند تصمیم بگیرد که دلش می‌خواهد چطور بمیرد؟»

«دلش می‌خواهد چطور بمیرد، پروفیسور نیچه؟»

«البته. او باید تصمیم بگیرد که میل دارد چگونه با مرگ مواجه شود. آیا دوست دارد با دیگران حرف بزند، می‌خواهد آخرین نصایح را بکند، می‌خواهد در مورد چیزهایی صحبت کند که برای آخر گذاشته بوده، می‌خواهد از دیگران خداحافظی کند، می‌خواهد تنها باشد، می‌خواهد گریه کند، می‌خواهد در مقابل مرگ مقاومت کند، می‌خواهد آن را نفرین کند، می‌خواهد آن را بپذیرد و شکرگزار باشد و...»

«شما در مورد احتمالات انتزاعی می‌اندیشید، ضمن این‌که این کار به من محول شده که به کمک مردی از گوشت و خون بروم. می‌دانم که باید بمیرد و به‌زودی در رنج و عذاب خواهد مرد. پس چرا او را با این چماق درهم بکوبیم؟ نگاهی از امید در تمام مسائل مهم است و جز پزشک چه کسی موظف است که امیدواری بدهد؟»

«امیدواری؟ امیدواری بدترین بدهاست!» نیچه صدایش را بلند کرد: «من در کتابم، انسانی، زیادی انسانی چنین ادعایی کرده‌ام: هنگامی‌که پاندورا^۱ در خمره را گشود و شرارت‌هایی که زئوس در آن گذاشته بود در جهان انسان‌ها به پرواز درآمد، یکی از شرارت‌ها یعنی امیدواری، توجه کسی را جلب نکرد. از آن زمان انسان‌ها، آن خمره را که پر از امیدواری است، گنج و بزرگ‌ترین

۱. Pandora، سرچشمه تمام شرارت‌های مصیبت‌زا در یونان باستان. -م.

سرمایه خوشبختی می‌دانند و این بزرگ‌ترین اشتباه است. در حالی که فراموش کرده‌ایم که آرزوی زئوس برای انسان‌ها رنج‌کشیدن بود. امیدواری بدترین بدهاست، زیرا رنج انسان‌ها را تمديد می‌کند.»
«یعنی اگر انسان میل داشته باشد اجازه دارد که پایان خودش را تسريع کند؟»

«البته این یک آزادی امکان‌پذیر است، اما تنها با آگاهی کامل.»
برویر کاملاً به وجد آمده بود. با صبر بسیار مسائل را در مسیر خودشان قرار داده بود و حال میوه‌های آن را می‌چید! گفت و گو دقیقاً در جهت مورد نظر حرکت می‌کرد.

«پس ما در مورد خودکشی صحبت می‌کنیم، پروفیسور نیچه. آیا واقعاً می‌توان انتحار را انتخابی آزادانه تلقی کرد؟»

و باز هم نیچه قاطع و صریح گفت: «مرگ هر انسانی متعلق به خود او است و هر کس باید آن را به روش خود زندگی کند. شاید - می‌گویم شاید - حقی وجود داشته باشد که ما براساس آن اجازه داریم زندگی شخص دیگری را بگیریم، اما اجازه نداریم مرگ کسی را از او بگیریم. این یک تسلی نیست فقط ظلم است!»

برویر جرأت پیدا کرد: «آیا هیچ‌گاه به خودکشی فکر کرده‌اید؟»
«مردن مشکل است. من همیشه حس کرده‌ام که امتیاز مردن این است که دیگر مجبور نیستی بمیری!»

برویر سرش را به علامت تأیید تکان داد و خودنویس را در دست گرفت.
«آیا می‌توانم این را یادداشت کنم؟»

«البته. اما من نمی‌خواهم از خودم دزدی ادبی کنم؛ این یک الهام ناگهانی نبود، بلکه در کتاب دیگر من حکمت شادان، آمده است.»

برویر نمی‌توانست باور کند. چه شانس آورده بود! در عرض چند دقیقه نیچه از هر دو کتابی که لو سالومه در اختیار او گذاشته بود، نام برد. افکار برویر هنوز متوجه آن گفت‌وگوی مهیج بود و با بی‌میلی جریان آن را قطع

می‌کرد، اما نمی‌توانست از این موقعیت استثنایی یعنی حل مسئله غامض دو کتاب، بگذرد.

«پروفسور نیچه، چیزی که شما در مورد دو کتاب خود می‌گویید برای من بسیار جالب است. آیا امکانی برای دست‌یابی به این نوشته‌ها وجود دارد؟ برای مثال می‌توان احتمالاً در یکی از کتاب‌فروشی‌های وین آن‌ها را تهیه کرد؟»

مشهود بود که نیچه خوشش آمده است. «می‌دانید ناشر من، شمایتزner^۱ در شمنیتز^۲، در انتخاب شغل اشتباه کرده است. خیلی بیشتر مناسب دیپلماسی بین‌المللی یا حتی جاسوسی است. استاد توطئه و دسیسه است. کارهای من اسرار او هستند که بیش‌ترین محافظت را از آن‌ها می‌کند. طی هشت سال گذشته حتی یک فنیک برای تبلیغات پرداخت نکرده و حتی یک نسخه هم برای نقد شدن و یک کتاب برای یک کتاب‌فروشی نفرستاده است. بنابراین جست‌وجوی کتاب من در کتاب‌فروشی‌ها و همین‌طور در کتابخانه‌های وین بیهوده خواهد بود. یعنی به قدری تعداد نسخه‌های فروخته شده کم است که من نام اغلب خریداران را می‌دانم و تا جایی که به خاطر می‌آورم هیچ فرد وینی در میان آن‌ها نیست. در نتیجه شما باید مستقیم با ناشر هماهنگی کنید. این آدرس ناشر است.» نیچه پوشه‌اش را باز کرد، به سرعت چند خط روی یک تکه کاغذ نوشت و آن را به بروبر داد. «البته خودم می‌توانم برای او بنویسم، اما ترجیح می‌دهم که نامه‌ای از شما دریافت کند. شاید تقاضای یک پزشکی بسیار معتبر او را ترغیب به آگاه کردن دیگران از وجود کتاب‌های من کند.»

بروبر تکه کاغذ را در جیب جلیقه‌اش گذاشت و گفت: «من تصمیم دارم همین امشب کتاب‌ها را سفارش دهم. فقط افسوس که نمی‌توانم سریع‌تر یک نسخه بخرم یا امانت بگیرم. از آن‌جا که تمام حالات بیمارانم، از جمله کار و

1. Schmeitzner

2. Chernitz

ارزشیابی‌های آن‌ها، برایم جالب است، قابل تصور است که کتاب‌های شما می‌توانند در تحقیق و وضعیت سلامتی‌تان مؤثر باشند. لذت خواندن کتاب‌ها و درخاتمه مباحثه با شما که جای خود دارد!»

نیچه در جواب گفت: «آه، من فکری دارم. من نسخه‌های خودم را همراه با وسایلم حمل می‌کنم. آن‌ها را با کمال میل به شما امانت می‌دهم. همین امروز آن‌ها را به شما می‌سپارم.»

برویر خوشحال از این پیروزی کوچک، می‌خواست به سهم خود کاری برای نیچه انجام دهد. «زندگی را وقف نوشتن کردن، جاری کردن خون قلب در نوشته‌ها و بعد داشتن خوانندگانی قلیل تلخ است! برای بسیاری از نویسندگان آشنای من در وین چنین سرنوشتی بدتر از مرگ خواهد بود. چگونه آن را تحمل کردید؟ اکنون چگونه آن را تحمل می‌کنید؟»

نیچه از این اظهار لطف برویر با لبخند یا با لحنی متفاوت تشکر نکرد. با نگاهی بی حرکت گفت: «در کجا یک وینی وجود دارد که فراموش نکرده باشد که خارج از خیابان رینگ^۱ فضا و زمانی هم وجود دارد؟ من صبورم. شاید انسان‌ها در سال ۲۰۰۰ شجاعت خواندن کتاب‌های مرا پیدا کنند.» از جایش بلند شد: «پس تا جمعه؟»

برویر احساس کرد که پس زده شده است. این سردی ناگهانی از کجا آمده بود؟ حالا این موضوع برای دومین بار اتفاق می‌افتاد؛ اولین بار مربوط به راه باریک می‌شد و در هر دو جریان برویر متوجه شد که پس از نشان دادن احساس هم‌دردی نسبت به نیچه، عقب زده شده است. به فکر فرو رفت، «این چه حالتی است؟ آیا پروفیسور نیچه تحمل این را ندارد که کسی به او نزدیک شود یا پیشنهاد کمک کند؟» هشدار لو سالومه مبنی بر هیپنوتیزم کردن نیچه را به خاطر آورد؛ همان‌جا که پای عقاید او درباره قدرت به میان می‌آمد. برویر به خود اجازه داد برای مدت کوتاهی پیش خود تصور کند که لو

سالومه چگونه با سختی و خشونتِ نیچه مواجه می‌شد. به‌طور قطع از این موضوع نمی‌گذشت، بلکه بلافاصله پس از چنین برخوردی با نیچه صحبت می‌کرد. شاید می‌گفت: «فردریش! چرا باید هر کسی را که با کلمات دوستانه با شما صحبت می‌کند به سرعت فراری دهید؟»

برویر فکر کرد چه رویداد شگفت‌انگیزی، او که برخوردی عصبی با گستاخیِ نو سالومه داشت، حالا برای یافتن راه‌حل او را تجسم می‌کرد! به سرعت این فکر را از سرش راند. ممکن بود که زنی بتواند با قاطعیت چنین چیزی به نیچه بگوید، اما او اجازه نداشت. مخصوصاً حالا که پروفیسور نیچه سرد، به سمت در می‌رفت.

«بله، جمعه ساعت دو، پروفیسور نیچه.»

نیچه در حالی که حالت تعظیم به خود می‌گرفت به تندی از در خارج شد. برویر از پنجره دید که چگونه از پله‌ها پایین رفت، با کج خلقی یک درشکه را رد کرد، شال‌گردنش را تا بالای گوش‌هایش کشید و با زحمت به طرف پایین خیابان گام برداشت.

۷

بروبر برای دومین بار در ساعت سه صبح حس کرد زمین زیرپایش فرر می‌رود و نرم می‌شود و او باز هم در جست‌وجوی برتا، از ارتفاع چهل‌پایی روی سطح سنگ‌مرمر با آن علائم اسرارآمیز می‌افتد. درحالی‌که قلبش به شدت می‌تپد از خواب پرید. لباس خواب و ملافه‌اش خیس عرق بود. برای این‌که ماتیلده را بیدار نکند، آرام از تخت پایین آمد، نوک‌پا به درون حمام خزید، از توالت استفاده کرد، پیراهن دیگری پوشید، به تخت بازگشت، متکایش را برگرداند و فراموشی را در خواب جست‌وجو کرد.

اما در آن شب نمی‌شد به خواب فکر کرد. بیدار دراز کشیده بود و به نفس‌های عمیق و یکنواخت ماتیلده گوش می‌کرد. همه‌چیز در خواب بود، پنج کودک، لوئیز، دخترک، آشپزشان مارتا، پرستار بچه‌ها دوشیزه گرتشن^۱ - همه - به جز او. برای همه آن‌ها کشیک می‌داد. قرعه افتاده بود به نام بروبر که سخت‌تر از همه کار می‌کرد و بیش از بقیه به خواب نیاز داشت، که بیدار بماند و به فکر بقیه باشد.

1. Gretchen

پندارهای واهی به او حمله‌ور شدند. چندتایی را توانست از خود دور کند، اما پندارهای دیگری مرتب به سویش هجوم می‌آوردند. دکتر بینس واگنر^۱ نامه‌ای از آسایشگاه بله‌وو^۲ نوشته بود که حال برتا وخیم‌تر از هر زمانی است. نگران‌کننده‌تر این بود که اکسنر^۳ دکتر جوان روان‌شناس آسایشگاه، عاشق بیمار شده بود. او به برتا پیشنهاد ازدواج کرده و به همین دلیل مجبور شده بود که معالجه وی را به پزشک دیگری واگذار کند! آیا برتا به احساسات او پاسخ داده بود؟ باید به طریقی دکتر جوان را امیدوار کرده باشد! در هر حال دکتر اکسنر ازدواج نکرده بود و این درایت را داشت که خیلی سریع معالجه را واگذار کند. تصور این‌که برتا به همان طریق خاص خود که روزی به او لبخند زده بود، به اکسنر جوان لبخند بزند، مثل اسید، ضمیر خود آگاه برویر را می‌سوزاند.

برتا بیمارتر از پیش! چقدر بی‌مبالاتی کرده بود که برای مادر برتا لاف روش جدید هیپنوتیزم خود را زده بود! حالا چه فکری در مورد او می‌کرد؟ همکارانش پشت سر او چه نجوا می‌کردند؟ کاش مورد برتا را مغرورانه با سینه جلوداده شده برای دانشجویانش تشریح نکرده بود. در همان کالجی که برادر لو سالومه درس می‌خواند! کی می‌خواهد یاد بگیرد که خود را کنترل کند؟ از احساس همزمان شرم و گناه، بر خود لرزید.

آیا ممکن بود کسی حدس زده باشد که او عاشق برتا است؟ باید همه دنیا متعجب شده باشند که چگونه یک پزشک با وقتی بسیار محدود، می‌تواند در خلال ماه‌ها، روزانه یک تا دو ساعت وقتش را وقف یک بیمار بکند! می‌دانست که برتا به شدت به پدرش وابسته است. آیا او که پزشک مورد اعتماد برتا بود خود خواهانه از این دلبستگی سوءاستفاده نکرده بود؟ پس در غیر این صورت چگونه ممکن بود به مردی با سن و سال و مشخصات او، چنین علاقه‌ای پیدا کند؟

1. Binswagner

2. Bellevue

3. Exner

برویر از این فکر به خود پیچید که هر بار به محض این که برتا به خلسه فرو می رفت، حالتی خاص، به او دست می داد. خدا را شکر کرد که هرگز اسپیر شهوت خود نشده بود. هیچ گاه به زن اظهار عشق ننمود و سینه هایش را لمس نکرد. ماساژ دادن او را پیش خود تصور کرد؛ ناگهان از مسج های زن گرفت، دستانش را به طرف بالا برد، لباس خوابش را بالا زد، با زانوانش رانهای زن را از هم جدا می کرد، که تعداد بی شماری آدم - پرستاران، همکاران، خانم پاپن هایم - وارد اطاق شدند!

او خسته و افسرده غلت زد. چرا خود را به این شکل عذاب می داد؟ مدام شکار نگرانی های بزرگ می شد. حتی نگرانی هایی از جمله یهودستیزی که در حال قوت گرفتن بود و مانع پیشرفت او در دانشگاه می شد. حزب جدید شوئرر^۱ با عنوان اتحاد ملی آلمان، سخنرانی های تحریک کننده ضد یهودی کمیته رفوم اتریش که می خواستند کارخانجات صنعتی را تحریک کنند تا علیه جهودها وارد عمل شوند. یهودی های سرمایه دار، یهودی هایی که در راه آهن کار می کردند، یهودی ها در تئاتر و مطبوعات. شوئرر در همین هفته خواهان اجرای مجدد قوانین محدود کننده قدیمی برای اجتماع یهودیان شده و ناآرامی های پراکنده ای را در شهر طراحی کرده بود. برویر می دانست که اوضاع بدتر خواهد شد. فضای دانشگاه تحت تأثیر قرار گرفته بود. اتحادیه های دانشجویی تقاضای تازه ای را مطرح کرده بودند؛ یهودیان در صورت توهین و بی حرمتی نباید حق تقاضای جبران خسارت از طریق دوئل را داشته باشند، چرا که «مادرزاد بی شرافت» هستند. تاکنون چیزی مبنی بر بدنام کردن و تهمت زدن به پزشکان یهودی نشنیده بود، اما باید انتظار آن را هم می داشت.

به صدای خرخر آرام ماتیلده گوش کرد. بزرگ ترین نگرانی اش در کنارش بود! زن، همسری با علاقه و مادری مهربان، او را مرکز زندگی خود کرده بود.

برویر اکنون به کمک جهیزیه‌ای که ماتیلده از طرف خانواده آلتمن^۱ با خود آورده بود، مردی ثروتمند بود. چه کسی می‌توانست او را به خاطر نارضایتی‌اش از ماجرای برتا سرزنش کند؟ او برای نارضایتی دلایل کافی داشت.

برویر به زن خفته نگاه کرد. هنگام ازدواج، به نظرش می‌رسید که او زیباترین زنی بوده که تاکنون دیده است. او زیباتر از ملکه، برتا و حتی لو سالومه بود. آیا مردی در وین پیدا می‌شد که به برویر غبطه نخورد؟ پس چرا دلش نمی‌خواست او را لمس کند یا بیوسد؟ چرا دهان باز زن او را به وحشت می‌انداخت؟ این جنون هراسناک از کجا می‌آمد که او گمان می‌کرد باید از چنگ زن فرار کند؟ آیا ماتیلده دلیل رنج او بود؟

در نور کم او را به دقت بررسی کرد. لب‌های شیرین، استخوان خوش‌فرم و ظریف‌گونه، و پوستی مخملی داشت. در ذهنش او را پیر و چروکیده می‌کرد. پوستی چرم‌مانند و زیر را می‌دید که ورمی‌آمد و استخوان عاجی‌رنگی جمع‌پدیدار می‌شد. نگاهش به گردی سینه‌ها، بالای قفسه سینه بود و به یاد گردشی در ساحل در هوای طوفانی افتاد که به‌طور ناگهانی به ماهی مرده عظیمی برخورد کرد که نیمه‌متلاشی بود و استخوان‌های رنگ‌ورورفته و براق از باقی بدنش بیرون زده بود.

برویر سعی کرد که فکر مرگ را از سر براند. جمله مورد علاقه‌اش را برای خود گفت، جمله‌ای از لوکرز^۲: «مرگ به ما مربوط نمی‌شود؛ زیرا تا زمانی که ما وجود داریم، مرگی وجود ندارد و وقتی مرگ می‌آید، ما دیگر وجود نداریم.» اما بیهوده بود.

سرش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند. می‌خواست خود را از شر افکار بیمارگونه خلاص کند. این افکار از کجا می‌آمدند؟ آیا نتیجه گفت‌وگو با نیچه در مورد مرگ بودند؟ نه این فکر مربوط به نیچه نبود، او حداکثر آن را آزاد کرده بود. این افکار همواره وجود داشته‌اند، او به تمام آن‌ها فکر کرده

1. Altmann

2. Lukrez

بود. اما وقتی به آن‌ها فکر نمی‌کرد در کجای ضمیر خود آگاه او می‌زیستند؟ فریاد حق داشت که می‌گفت باید مخزنی از افکار پیچیده در مغز وجود داشته باشد که خارج از خود آگاه، اما همیشه در دسترس و آماده است که هر زمان برای بررسی به طرف صحنه اندیشیدن آگاهانه حرکت کند.

و در این مخزن ناخود آگاه تنها افکار و اندیشه‌ها نبودند، بلکه شور و هیجان، هوا و هوس هم در آن وجود داشت! بروبر چند روز پیش، وقتی با درشکه در راه بود، نگاهی به درشکه کناری‌اش انداخت که اسبی آن را با دو سر نشین به آرامی می‌کشید. زن و شوهری سالمند و عبوس که به داخل درشکه او نگاه می‌کردند. اما درشکه‌چی غایب بود. درشکه ارواح! ترس عظیمی به سر تا پایش دوید و در عرض چند ثانیه، تمام لباس‌هایش از شدت وحشت خیس عرق شد؛ اما بعد درشکه‌چی را دید؛ او فقط به جلو خم شده بود و با چکمه‌هایش ور می‌رفت.

بروبر ابتدا به تصور مشوش خود خندید، اما هر چه بیشتر فکر کرد برایش واضح‌تر شد که او با آنکه انسانی واقع‌بین و آزاداندیش است، اما به وحشت‌های ناگهانی و خرافاتی اجازه رشد و نمو داده است. و آن‌ها نه در همق زیاد، بلکه درست زیر سطح بودند و عملاً انتظار بی‌اهمیت‌ترین مناسبت‌ها را می‌کشیدند. آه، کاش می‌شد مانند عمل لوزه، تنه و ساقه این افکار را هم از جا کند!

هنوز خوابش نمی‌برد. از تخت پایین آمد، لباس خوابش را که در تنش پیچ خورده بود، صاف کرد و متکاها را تکان داد. باز به فکر نیچه افتاد. چه انسان عجیبی بود! چه گفت‌وگوی هیجان‌انگیزی با هم داشتند! این نوع گفت‌وگوها را دوست داشت و در آن هنگام در عالم خود فرو می‌رفت. راستی شعار نیچه چه بود؟ «آن شوکه هستی!» بروبر از خود پرسید: «و من که هستیم؟ باید چه می‌شدم؟» پدرش شاگرد تالمود^۱ بود؛ شاید به این دلیل

بود که فلسفه در خونش جریان داشت. او خوشحال بود که هنگام تحصیل، درس‌های فلسفه کمی داشته است. البته همین پیش از آن بود که در پزشکی رایج است، زیرا او سال اول و قبل از این که تحصیلاتش را به طور جدی آغاز کند به اصرار پدرش در دانشکده فلسفه ثبت نام کرد. و از این که بعدها هم به رفت و آمد با معلمان فلسفه‌اش برتنانوا^۱ و یودل^۲ ادامه داد، احساس شادی می‌کرد. او مجبور بود واقعاً پیش‌تر به ملاقات آنان برود. حرکت کردن به لحاظ فکری در دنیایی که فقط مختص افکار بود، چیزی پاک و ناب در خود داشت. در آن جا و شاید فقط در آن جا از برتا و تمایلات شهوانی در امان بود. چه می‌شد اگر مانند نیچه تمام اوقات آدم در آن دنیا بگذرد؟

نیچه چه شجاعانه افکارش را بیان می‌کرد! حتی فکر این که کسی بگوید: امیدواری بدترین بدهاست! خدا مرده است! واقعیت نوعی خطا است که بدون آن نمی‌توانیم زندگی کنیم! اعتقادات، دشمنان واقعیت هستند و نه دروغ‌ها! امتیاز مردگان این است که دیگر مجبور نیستند بمیرند! پزشکان این حق را ندارند که مرگ انسان‌ها را از آن‌ها دریغ کنند! چه اندیشه‌های پلیدی! و برویر همه را رد کرده بود، اما تمام آن اعتراض‌ها ظاهری بود؛ در درون خود به نیچه حق می‌داد.

و نیچه تا چه حد آزاد بود؟ این اندازه آزاد زندگی کردن چگونه است؟ نه خانه‌ای، نه وظیفه‌ای، نه اجرتی به کسی می‌دهد، نه بچه‌ای بزرگ می‌کند، نه قرار ملاقات‌های متعدد دارد و نه نقش یا مقامی در اجتماع دارد. این نوع آزادی اغواکننده است. چرا فردریش نیچه مقدار زیادی از آن داشت و یوزف برویر بسیار کم؟ نیچه آزادی‌اش را خود به دست آورده بود. برویر آهی کشید، پس چرا من نمی‌توانم؟ در تخت دراز کشید تا سرش گیج رفت و شش صبح ساعت زنگ زد.

1. Brentano

2. Jodel

وقتی برویر ساعت ده و نیم پس از اتمام ویزیت‌های صبح خود به مطب رسید، خانم بکر منتظرش بود: «صبح به خیر آقای دکتر. امروز صبح وقتی از راه رسیدم تا در را باز کنم، پروفیسور نیچه شما در راهرو نشسته بود. او این کتاب‌ها را برای شما داد و از من خواست تا به شما بگویم که این نسخه‌های شخصی خودش است، با یادداشت‌هایی که در مورد الهام‌های کارهای بعدی نوشته است. می‌گفت که این‌ها یادداشت‌های بسیار خصوصی اوست و شما اجازه ندارید تحت هیچ شرایطی آن‌ها را به اشخاص دیگر نشان دهید. در ضمن او بسیار مریض به نظر می‌رسید و رفتار عجیبی داشت.»

«عجیب، خانم بکر؟»

«دائم چشمانش را طوری برهم می‌زد گویی نمی‌تواند ببیند یا نمی‌خواهد چیزی را که می‌بیند، قبول کند. رنگ پریده هم بود! گویی هر لحظه ممکن است از حال برود. از او پرسیدم آیا به کمک احتیاج دارد، می‌توانم چای برایش ببرم یا میل دارد که مدتی در مطب دراز بکشد؟ قصد کمک داشتم، اما او به نظر عصبانی می‌آمد، واقعاً غضبناک بود. بدون حرف برگشت و از پله‌ها پایین رفت.»

برویر بسته نیچه را از منشی خود گرفت. دو کتاب که بادقت در روزنامه صبح دیروز پیچیده و با بند بسته شده بود. بسته را باز کرد و کتاب‌ها را در کنار نسخه‌های دیگری که لو سالومه در اختیارش داشت قرار داد؛ البته نیچه در ادعای عجیبش اشتباه می‌کرد که تنها کسی در وین است که این کتاب‌ها را در اختیار دارد. اما برویر مطمئناً تنها کسی در وین بود که می‌توانست به خود بی‌بالد که دو نسخه از هر کتاب را در دست دارد.

«آه! آیا این‌ها مشابه همان کتاب‌هایی نیستند که آن خانم متشخص روسی برای تان آورد؟» خانم بکر همان لحظه با نامه‌های رسیده از در وارد شده بود و هنگامی که کاغذ روزنامه و بند را از روی میز برویر جمع می‌کرد، متوجه عنوان مشابه کتاب‌ها شد.

برویر با خود فکر کرد که چگونه یک دروغ، دروغی دیگر را بلافاصله

همراه می آورد و دروغگو باید دائم مراقب باشد. علت این بود که خانم بکر همان طور که در کارش کوشا و رسمی بود، با چند بیمار رفت و آمدی خصوصی داشت. بنابراین ممکن بود که او جلوی نیچه نامی از آن «خانم روس» یا کتاب هایی که اکنون به دست برویر داده بود، ببرد؟ باید به او هشدار می داد.

«خانم بکر باید به شما توضیح بدهم که آن خانم روس، دوشیزه سالومه - که ظاهراً تمایلی قلبی به ایشان پیدا کرده‌اید - از آشنایان نزدیک پروفیسور نیچه است یا بهتر بگویم بوده. او نگران وضعیت جسمانی پروفیسور بود و با وساطت و میانجیگری او، آشنایان دیگر نیچه، او را نزد من فرستادند. اما نیچه چیزی از این ماجرا نمی داند، زیرا او و دوشیزه سالومه با یکدیگر مشاجره و قهر کرده‌اند. اگر قرار باشد حتی کوچک ترین امیدی به کمک کردن به او داشته باشم، او نباید تحت هیچ شرایطی از گفت و گوی من با دوشیزه سالومه مطلع شود.»

خانم بکر فقط سرش را تکان داد، به این معنی که این راز را نگاه خواهد داشت. بعد از پنجره دو بیمار را دید که در حال ورود بودند. «آقای هاپتمن و خانم کلاین. کدام را باید اول بفرستم؟»

تعیین ساعتی خاص برای نیچه کمی غیرعادی بود. برویر معمولاً مانند اغلب همکاران وینی خود فقط روز را تعیین می کرد و سپس به ترتیب ورودشان آن‌ها را معاینه می کرد.

«آقای هاپتمن را به داخل بفرستید. او باید دوباره به سرکارش برگردد.»

وقتی آخرین بیمار قبل از ظهر رفت، برویر تصمیم گرفت تا از وقت استفاده کند و قبل از ملاقات نیچه که روز بعد بود، نوشته های او را بخواند و از خانم بکر خواست این پیغام را به همسرش برساند که وقتی غذا واقعاً روی میز چیده شد به منزل خواهد رفت. کتاب هایی را که به سادگی صحافی شده بودند، در دست گرفت. هر دو کم تر از سیصد صفحه بودند. خود را موظف

می دانست نسخه‌های نیچه را بخواند - گویی این کار می‌تواند تقلب او را توجیه کند - اگرچه او ترجیح می‌داد نسخه‌هایی را که لو سالومه داده بود بخواند تا بتواند براساس عقیده‌اش زیر جملات خط بکشد و در حاشیه یادداشت‌هایی بکند. جملاتی که خود نیچه اضافه کرده بود به نظرش مزاحم می‌آمد. خط‌کشی‌های متعدد زیر جملات، علامت تعجب در حاشیه، تأییدهای کوتاهی مانند «بله! بله!» یا گاهی سرزنش‌هایی مانند «نه!» یا «بله! احمق!» به چشم می‌خورد. علاوه بر آن جملات بسیاری خط خورده بود که برویر نمی‌توانست از آن‌ها سر در بیاورد.

کتاب‌های عجیبی بودند که تاکنون مشابه آن‌ها را نخوانده بود. هر کتاب از صدها بخش شماره گذاری شده تشکیل شده بود که به نظر می‌رسید تعداد کمی از آن‌ها به هم ربط داشته باشند. بخش‌ها کاملاً کوتاه بودند، حداکثر دو تا سه پاراگراف و اغلب فقط چند جمله، گاهی تنها یک کلمه قصار بودند. «افکار سایه‌های ادراک ما هستند - همواره تیره‌تر، خالی‌تر و ساده‌تر از آن‌ها»، «اکنون دیگر کسی از واقعیت‌های مرگبار نمی‌میرد؛ پادزهرهای زیادی هست»، «چه چیزی در یک کتاب هست که یک‌باره ما را از ورای تمام کتاب‌ها حرکت می‌دهد؟».

ظاهراً پروفیسور نیچه خود را برای مخالفت کردن با هر موضوع و مطلب قابل‌تصوری آماده می‌دانست. حالا فرقی نمی‌کرد که موضوع این مخالفت، موسیقی، هنر، طبیعت، سیاست، هرمنوتیک، تاریخ یا روان‌شناسی باشد. لو سالومه او را فیلسوف بزرگی خوانده بود. امکان داشت. برویر خود را برای قضاوت در مورد کتاب‌ها شایسته نمی‌دانست، اما یکی چیز قطعی بود: نیچه یک شاعر بود.

برخی از اظهاراتش به نظر مضحک می‌آمد. مثلاً این تشخیص احمقانه که پدران و پسران همواره بیش‌تر از مادران و دختران از خود مراقبت می‌کرده‌اند. اما بسیاری از جملات قصار او، انسان را به امتحانی از خود فرامی‌خواندند: «لاک و مهر آزادی‌ای که به دست آورده‌ایم این است که دیگر از خود خجالت

نکشیم.» یک بخش تأثیر خاصی روی او گذاشت:

«همان طور که استخوان‌ها، تکه‌های گوشت، امعاء و احشاء و رگ‌های خونی به وسیله یک پوست احاطه شده‌اند که منظره یک انسان را قابل تحمل می‌کند، پوچی هم حرکات و هیجانات روح را در برمی‌گیرد؛ پوست روح است.»

از این نوشته‌ها چه برداشتی باید کرد؟ به سختی قابل طبقه‌بندی بودند، در صورت لزوم ممکن بود در موردشان به صورت مجموعه‌ای صحبت کرد. این که آن‌ها به شکلی لایابالی تحریک می‌کردند، به تمام قراردادهای اجتماعی حمله‌ور می‌شدند، فضیلت‌های قراردادی را حقیر می‌دانستند، بله آن‌ها را زیر سؤال می‌بردند و هرج و مرج را موعظه می‌کردند.

برویر به ساعت نگاه کرد. یک ربع به دو. دیگر وقتی برای مطالعه با آسودگی خاطر نبود. با این آگاهی که هر لحظه برای ناهار صدایش می‌کنند، در جست‌وجوی بخش‌هایی که ممکن بود بشود از آن‌ها در دیدار روز بعدش با نیچه استفاده عملی کرد، نظری اجمالی به صفحات انداخت.

معمولاً تقسیم‌بندی ساعت‌های فروید در بیمارستان به او اجازه نمی‌داد که پنجشنبه‌ها خارج از بیمارستان ناهار بخورد، اما امروز برویر با تأکید از او خواسته بود که مرخصی بگیرد تا بتوانند در مورد ملاقات با نیچه صحبت کنند. پس از خوردن یک وعده غذای پرمایه شامل سوپ کرافیول و به‌دنبالش شنیتسل با نان‌های کوچک قلبه، جوانه کلم، گوجه‌فرنگی شکم‌پر و نان‌جوی سبوس‌داری که خود مارتا پخته بود و درخاتمه سیب سرخ شده با دارچین و خامه که به‌همراهش آب‌معدنی نوشیدند، برویر و فروید به اطاق مطالعه رفتند.

برویر ضمن این که به‌طور مفصل بیماری‌ها و ناراحتی‌های اِکهارد مولر - بیمار تازه و عجیب برویر - را شرح داد، متوجه شد که چشمان فروید به آرامی بسته شد. او بی‌حالی و رخوتی را که پس از غذا به فروید دست می‌داد

می‌شناخت و حتی طرز برخورد با آن را هم می‌دانست.
 با انرژی گفت: «خب زیگموند، حالا می‌خواهیم اقدامی در جهت قبولی موفقیت‌آمیز شما در امتحان انجام دهیم. من نقش پروفیسور نوتناگل را بازی خواهم کرد. دیشب نخوابیده‌ام، معده‌ام خیلی اذیتم می‌کند و ماتیلده از دستم عصبانی است، چون باز دیر سر غذا رسیده‌ام؛ بنابراین به اندازه کافی آمادگی دارم که بتوانم نقش آن هیولا را بسیار خوب بازی کنم.»

برویر تودماغی و با لهجه شمال آلمان، با رفتار خشک و تحکم‌آمیز پروسی‌ها، پارس کرد: «آقای دکتر، من جریان بیماری اکهارد مولر را شرح دادم. حال شما به معاینه پزشکی پردازید؛ اما یک بار توضیح دهید که چه چیز را باید در نظر بگیرید؟»

فروید با انگشتانی نامطمئن، یقه‌اش را شل کرد. او به هیچ عنوان مانند برویر از این آزمون نمایشی لذت نمی‌برد. حتی اگر می‌پذیرفت که این نمایشنامه‌ها تمرین بسیار خوبی هستند، با وجود این به اعصابش فشار می‌آوردند.

او آغاز کرد: «بدون شک در مرکز سیستم عصبی جراحی هست. سردرد، کاهش قدرت بینایی، سابقه بیماری اعصاب پدر و اختلال در تعادل، تمام این‌ها نشانه‌های همان بیماری‌ست. حدس من یک تومور مغزی است؛ شاید هم فلج پیش‌رونده معروف به M.S باشد. اگر جای شما بودم، یک معاینه دقیق اعصاب عملی می‌کردم و بیش از هر چیز اعصاب مغز را به دقت آزمایش می‌کردم، به خصوص اعصاب زوج ۱، ۲، ۵ و ۱۱ را. سپس میدان بینایی را دقیقاً معین می‌کردم. تومور می‌تواند به عصب بینایی فشار بیاورد.»

«و اختلالات دیگر بینایی چه می‌شود، آقای دکتر؟ برق‌زدن جلوی چشم، غیرواضح بودن اشیاء هنگام صبح که به تدریج در طول روز کم می‌شود، چه؟ آیا تومورهای بدخیمی را می‌شناسید که چنین علائمی داشته باشند؟»

«خب، شبکیه باید دقیقاً معاینه شود. ممکن است اضمحلال جسم زرد

شبکیه باشد.»

«که بعد از ظهرها بهتر می شود؟ شگفت انگیز است! کشفی که نباید از نظر دنیای تخصص پنهان بماند! و دوره های خستگی بیمار، نشانه های رماتیسمی و استفراغ خون چه می شود؟ تمام شان پیامدهای یک تومور بدخیم سرطانی است؟»

«دکتر نوتناگل، شاید بیمار از دو بیماری مختلف رنج می برد. همان طور که اوپولسر با اشتیاق می گفت، کک ها و شپش ها. شاید او کم خونی هم دارد.»

«چگونه می خواهید کم خونی را تشخیص بدهید؟»

«از طریق آزمایش هموگلوبین و مدفوع.»

«نه! نه! نه! خدای من! پس در دانشکده پزشکی وین به شما چه یاد می دهند؟ مگر این نیست که از هر پنج حس خود استفاده کنید؟ نتایج آزمایشگاه را فراموش کنید، امان از دست این پزشکی یهودی! نتایج آزمایشگاه ها فقط چیزی را تأیید می کنند که معاینات پزشکی از مدت ها قبل به شما نشان داده اند! دکتر فرض کنید در میدان جنگ هستید. در آنجا هم می خواهید آزمایش مدفوع بگیرید؟»

«من در مورد کم خونی، بیش از شیارهای دست و پوشش پرده مخاطی یعنی سقف دهان و زبان، انتظار پوستی رنگ پریده دارم.»

«صحیح است. البته شما مهم ترین موضوع یعنی ناخن های نازک و شکننده را فراموش می کنید!»

برویه سینه اش را صاف کرد در حالی که هنوز ادای نوتناگل سخت گیر را درمی آورد: «خب همکار عزیز، حالا می خواهم نتیجه معاینات را برای تان شرح دهم. اول: معاینات پاتوبیولوژیکی هیچ گونه مورد چشمگیری را نشان نمی دهد. همه چیز در بهترین وضعیت و کاملاً طبیعی است. بنابراین تشخیص تومور مغزی یا تومور بدخیم سرطانی شما غلط بوده است، دکتر فروید. علاوه بر آن این تشخیص احتمال کمی دارد، مگر این که مواردی را بشناسید که سال های دراز مخفی مانده باشند، فقط در دوره ای بروز کرده و بعد به مدت بیست و چهار تا چهل و هشت ساعت نشانه های سختی از خود بروز داده

باشند و سپس بدون هیچ‌گونه عواقب پاتوبیولوژیکی دوباره ناپدید شوند. نه، نه، نه! هیچ بیماری مغزی مشخصی وجود ندارد، بلکه موضوع راجع به اختلالات موقت روانی است!» اکنون به نظر می‌رسید که برویر وقتی با لحن متهاجم و آمرانه پروسه حرف می‌زند، قدش هم بلند می‌شود: «فقط احتمال یک تشخیص وجود دارد، دکتر فروید.»

فروید بنفش شد: «من نمی‌دانم.» چنان‌نادم نگاه می‌کرد که برویر دست از بازی برداشت، نوتناگل را به پشت صحنه تبعید کرد و با صدای آرامی گفت: «چرا، چرا، زیگموند، معلوم است که می‌دانید، ما دفعه قبل در این مورد صحبت کردیم. درد نیمه سر یا میگرن بود و شما نباید به این دلیل که این را حدس نزدید خجالت بکشید؛ میگرن نوعی بیماری برای ویزیت‌های خانگی است. به ندرت در بیمارستان با آن برخورد می‌کنید، زیرا قربانیان آن به ندرت به بیمارستان می‌روند. اما این آقای مولر ما بدون تردید از درد شدید نیمه سر رنج می‌برد. او تمام نشانه‌های کلاسیک بیماری را بروز می‌دهد. بیاید یک‌بار آن‌ها را جمع‌بندی کنیم، سردردهای دوره‌ای شدید که نیمی از سر را می‌گیرد - که البته اغلب موروثی است - به همراه بی‌اشتهایی، تهوع و استفراغ، علاوه بر این‌ها اختلال در بینایی و برق‌زدن و جرقه جلوی چشم یا حتی از دست دادن دید طرفین.»

فروید دفترچه کوچکی از جیب داخلی کتش درآورده بود و یادداشت می‌کرد. «یوزف، حالا دوباره چیزهایی به خاطر می‌آید، که قبلاً در مورد درد نیمه سر خوانده بودم. دو بویس ریموند^۱ عقیده دارد این یک نوع بیماری ورم‌بندی است و درد در اثر گرفتگی یکی از سرخرگ‌های سر به وجود می‌آید.»

«دو بویس ریموند در مورد بیماری ورم‌بندی کاملاً حق دارد، اما تمام بیماران که دچار گرفتگی رگ نیستند. من بیماران زیادی با عکس این حالت

1. Du Bois Reymond

یعنی گشادی رگ‌ها داشته‌ام. مولندورف^۱ معتقد است رگ‌های دوباره منبسط شده، موجب به وجود آمدن درد می‌شوند، و نه منقبض شده.»

«پس ضعف بینایی چه می‌شود؟»

«در این جا جریان کک‌ها و شپش‌ها است! پس دلیل این موضوع می‌گرن نیست و سرچشمه دیگری دارد. من نتوانستم آینه چشم پزشکی‌ام را روی شبکیه‌اش تنظیم کنم. چیزی جلوی دید را نه در عدسی بلکه در قرنیه می‌گرفت، بنابراین آب مروارید نیست. دلیلی برای این تیرگی قرنیه نمی‌شناسم، اما با آن برخورد کرده‌ام. ممکن است تورم قرنیه باشد، همین توجیه می‌کند که چرا او صبح‌ها بدتر از همیشه می‌بیند. تورم قرنیه بعد از بسته بودن چشم در طول شب به شدیدترین وضع خود بروز می‌کند و وقتی در طول روز چشم باز باشد و مایعات بیش‌تری تبخیر کند، بهبود می‌یابد.»

«و ضعف او چه؟»

«شاید او دچار کم‌خونی ضعیفی باشد، شاید به دلیل خونریزی‌های معده، اما بیش‌تر احتمال دارد که در اثر تغذیه‌اش باشد. معده‌اش چنان حساس است و واکنش نشان می‌دهد که هفته‌ها نمی‌تواند گوشت بخورد.»

فریود هنوز در حال نوشتن بود. «تشخیص شما چیست؟ آیا او دچار همان بیماری‌ای است که پدرش را از بین برد؟»

«خودش هم دقیقاً همین سؤال را از من پرسید، زیگموند. من حقیقتاً گمان می‌کنم تاکنون بیماری مثل او نداشته‌ام که اصرار داشته باشد حقیقت را بدون هیچ پیچیدگی بشنود. ابتدا مرا موظف به صداقت کرد و سپس سه پرسش مطرح کرد: آیا بیماری‌اش به تدریج بدتر می‌شود، آیا کاملاً کور خواهد شد و این‌که آیا خواهد مرد؟ به او قول دادم که در قرار ملاقات فردا به سوالاتش جواب دهم.»

«و به او چه خواهید گفت؟»

«خب، اگر از معاینات فوق‌العادهٔ یک همکار انگلیسی به نام لیولینگ^۱ کمک بگیرم که در این زمینه‌ها از بهترین متخصصان است، می‌توانم به وسیلهٔ چیزی که او به تازگی در انگلستان چاپ کرده نیچه را تسکین بدهم. شما باید حتماً تک‌پژوهی‌های او را بخوانید.» کتاب کلفتی را بالا گرفت و بعد آن را به فروید داد او هم فوراً شروع به ورق‌زدن آن کرد.

برویر ادامه داد: «متأسفانه هنوز ترجمه نشده است، اما شما که تسلط فوق‌العاده‌ای بر زبان انگلیسی دارید، لیولینگ با نمونه‌برداری از تعداد زیادی بیماران میگرنی به این نتیجه می‌رسد که حملات میگرنی در سنین بالا کاهش می‌یابد و بین میگرن و دیگر بیماری‌های مغزی هیچ ارتباط محسوسی دیده نمی‌شود. به همین دلیل بسیار بعید به نظر می‌رسد که پدرش، به فرض این‌که میگرن را از او به ارث برده باشد، از این بیماری درگذشته باشد.»

سپس اضافه کرد: «البته روش لیولینگ شلخته است. در پژوهش او معلوم نمی‌شود که آیا نتایج ارائه‌شده مربوط به تحقیقات درازمدت است یا مقطعی. تفاوت این دو را می‌دانید زیگموند؟»

فروید چنان جواب داد گویی جوابش را از داخل یک تپانچه شلیک کرده‌اند. ظاهراً در روش‌های تحقیقاتی پیش‌تر از تجربهٔ بالینی کار آزموده بود. «در تحقیقات درازمدت، تک‌تک بیماران طی سالیان دراز تحت نظر گرفته می‌شوند و در نهایت به این نتیجه می‌رسند که تعداد حملات میگرنی با بالا رفتن سن کم‌تر می‌شود. این طور نیست؟»

بروید تأکید کرد: «همین طور است. ضمن این‌که تحقیقات مقطعی -»
فروید با هیجان یک شاگرد نمونه، صحبت او را قطع کرد: «- یک نتیجهٔ خاص را در زمانی مشخص نشان می‌دهد، یعنی در این مورد می‌توان گفت که در یک نمونه‌برداری، بیماران سالخورده کم‌تر از بیماران جوان رنج می‌برند.»
برویر از سرافرازی دوست جوان خود، شاد شد و موقعیت دیگری برای

درخشیدن به وی داد: «به نظر شما کدام روش دقیق‌تر است؟»
 «تحقیقات مقطعی اصلاً نمی‌تواند آن قدر دقیق باشد، زیرا در این نمونه‌برداری تعداد کمی بیمار سالمند را با می‌گرن شدید در نظر می‌گیرد و تازه نه به این دلیل که حملات ضعیف‌تر می‌شوند، بلکه چون بیماران مورد نظر بسیار بیمار، یا بسیاری از پزشکان ناامید شده‌اند که رضایت دهند در یک تحقیقات شرکت کنند.»

«کاملاً صحیح است و این متأسفانه عیبی است که لیولینگ متوجه آن نبود. فوق‌العاده جواب دادید، زیگموند. باید این را جشن بگیریم!» فروید با کمال میل از سیگارهای برگ بروبر می‌کشید و بعد دو مرد سیگارهای شان را آتش زدند و از عطر آن لذت بردند.

در خاتمه فروید گفت: «خب پس حالا می‌توانیم به زوایای دیگر این جریان پردازیم این طور نیست؟» و با لحنی توطئه‌گرانه نجوا کرد: «زوایای جالب آن.»
 بروید لبخند زد.

فروید اقرار کرد: «شاید نمی‌باید این را می‌گفتم، اما از آن جا که نوتناگل خداحافظی کرده است، می‌خواهم برای شما - به طور خصوصی - اعتراف کنم که برای من جنبه‌های مربوط به روان‌شناسی این مورد جالب‌تر است تا وجوه بالینی آن.»

بروبر متوجه شد که دوست جوانش واقعاً بسیار هیجان‌زده به نظر می‌رسد. چشمان فروید هنگام این سؤال از کنجکاوی می‌درخشید: «خطر خودکشی او تا چه حد جدی است؟ می‌توانید بیمار را ترغیب کنید که به دنبال کمک باشد؟»

حال نوبت بروبر بود که شرمسار شود. یادآوری این‌که چگونه در گفت‌وگوی آخرشان از استعداد خود برای هدایت بحث استفاده کرده بود، رنگ او را کاملاً سرخ کرد. «زیگموند، این مورد بسیار پیچیده است. تاکنون به چنین مقاومتی برنخورده‌ام؛ او مثل دیوار است، دیواری زیرک. بارها دلیلی

برای سؤال کردن یافت. از این صحبت می‌کرد که فقط پنجاه روز در سال حال مساعدی دارد، از نیمه‌شب‌های روح حرف زد، از این‌که به او خیانت شده است، از انزوایش، از این‌که نویسنده‌ای بدون خواننده است، از بی‌خوابی و افکار بد شبانه...»

«پس بهترین موقعیت‌ها به دست آمد که به قول خودتان، منتظرش بودید!»
 «بله، البته. اما هر بار قبل از این‌که بتوانم از این موقعیت‌ها استفاده کنم، می‌دیدم که باز سرم بی‌کلاه مانده است. اگرچه او به بیماری خود اعتراف می‌کرد، اما اصرار داشت که فقط جسم او بیمار است، نه خود او یا وجودش. و در مورد نیمه‌شب‌های روح گفت، از این‌که شجاعت چنین چیزی را دارد، به خود می‌بالد! 'بالیدن به داشتن نیمه‌شب‌های روح!' این اصلاً قابل درک است؟ چه حرف‌های احمقانه‌ای! خیانت چه بود؟ گمان می‌کنم منظورش چیزی باشد که بین او و دوشیزه سالومه گذشته است، اما خودش ادعا می‌کند که بر تمام این درگیری‌ها غلبه کرده و میل ندارد در این مورد صحبت کند. در مورد خودکشی، داشتن این نیت را تکذیب می‌کند، اما از طرف دیگر مدافع حقوق بیماران برای انتخاب نوع مرگ خودشان است. البته ممکن است مردن او را وسوسه کند - در سخنانش مرده‌ها این امتیاز را دارند که دیگر مجبور نیستند بمیرند! - اما هنوز کارهای زیادی دارد که باید تمام‌شان کند، کتاب‌های زیادی را باید بنویسد، بله او می‌گفت که روحش از کتاب باردار است و سردردها، دردهای زایمان مغزی هستند.»

فریاد سرش را به نشانه هم‌دردی تکان داد. «دردهای زایمان مغزی - چه تصویری! مینروایی که از مغز زئوس زائیده می‌شود! چه افکار عجیبی است، دردهای زایمان مغزی، حق انتخاب نوع مرگ خود، جسارت داشتن

۱. مینروا، الهه‌ای در روم قدیم، که ابتدا اصناف او را به عنوان خدای صنایع دستی پرستش می‌کردند و بعد اطباء او را به عنوان خدای پزشکی می‌پرستیدند. بعدها جزو خدایان سه‌گانه یعنی ژوپیتر، جونو و مینروا، پرستش شد. - م.

نیمه شب‌های روح خود. یوزف این مرد اهل معنویت و روح است. فقط این سؤال پیش می‌آید که روحش گیج است یا گیجی‌اش روحی است؟»
 برویر هم به نوبه خود مایوسانه سری تکان داد. فروید یک تکه ابر بزرگ و آبی را به هوا فرستاد و قبل از این که دوباره شروع به صحبت کند، بالا رفتن و محوشدن آن را تماشا کرد. «این مسئله روزبه‌روز جالب‌تر می‌شود. نظرتان راجع به شرح دوشیزه سالومه در مورد بیزاری از زندگی ناشی از افسردگی چیست؟ آیا مرد به او دروغ می‌گوید؟ یا به شما؟ یا به خودش؟»
 «به خودش، زیگموند؟ آدم چگونه می‌تواند به خودش دروغ بگوید؟ در این حالت چه کسی دروغگو و چه کسی گول خورده است؟»
 «بخشی از او به خودکشی فکر می‌کند، اما قسمت خودآگاهش اطلاعی ندارد.»

برویر سرش را برگرداند و با دقت به دوست جوانش نگاه کرد. او انتظار حالت تمسخر را در چهره فروید داشت، اما او کاملاً جدی بود.
 «زیگموند، شما همیشه از این هومونکولوس^۱ کوچک در ناخودآگاه حرف می‌زنید که زندگی خاص میزبان خود را هدایت می‌کند. به توصیه من به خودتان فکر کنید. در مورد این تئوری با هیچ‌کس دیگر جز من صحبت نکنید. آه چه می‌گویم، تئوری! هیچ سندی وجود ندارد؛ بهتر است آن را یک ایده بنامیم. به هیچ عنوان اجازه ندهید بروکه از این ایده مطلع شود. در این صورت احساس می‌کند از این اتهام خلاص شده است که شجاعت حمایت از یک شرکت‌کننده یهودی را نداشته است.»

فروید با واکنشی قاطع و غیر معمول گفت: «خب، بین خودمان می‌ماند تا شناختی از ماجرا به دست بیاید. اما بعد از آن هیچ چیز نمی‌تواند در انتشار آن مانع من شود.»

۱. کوتوله یک شکل، کوتوله‌ای است که تغییر شکل یا عدم تناسب قسمت‌های مختلف بدن را ندارد. - م.

برای اولین بار برویر متوجه شد که دوست جوانش دیگر نشانه‌ی زیادی از بسی تجربگی ندارد. به جای آن هرچه بیش‌تر جسارت و آمادگی تحسین‌برانگیزی نشان می‌داد که روی عقاید خود بایستد. خصوصیات‌ی که خود برویر با کمال میل خواهان داشتن‌شان بود.

«زیگموند، شما صحبت از شناخت صحیح می‌کنید، گویی موضوع تحقیقات علمی در بین است. اما هومونکولوس کوچک شما هیچ واقعیت آشکاری ندارد و طرح و نقشه‌ی یک ایده است. سند تجربی آن چیست؟ می‌توانید فقط یک مثال بیاورید؟ و از تخیلات هم حرف نزنید که من آن‌ها را به عنوان دلیل قبول ندارم. آن‌ها به نوبه‌ی خود چیزی بیش از فرآورده‌های زائد نیستند.»

«دلیل آن را که خود شما یافتید، یوزف. می‌گفتید وقایعی بر زندگی پرهیجان برتا پاپن‌هایم حکمرانی می‌کردند که دقیقاً دوازده ماه قبل از آن اتفاق افتاده بودند. حوادثی که او نمی‌توانست از آن‌ها اطلاعی خودآگاه داشته باشد. با این حال پیشامدهای آن زمان خاص با شرح جزئیات در دفترچه‌ی خاطرات مادر او نوشته شده بود. به عقیده‌ی من چنین مدرکی مانند نتیجه‌ی آزمایش است.»

«اما به شرطی که برتا شاهده‌ی قابل اعتماد بود و وقایعی که شرح می‌داد جزو خاطراتش نبود.»

برویر فکر کرد، «اما، اما، اما. همیشه همین‌طور هستی!» باز این دیو «اما». دلش می‌خواست به خودش سیلی بزند. تمام زندگی‌اش بین «اما»ها در حرکت بود. دوباره مثل حالا با فروید و قبلاً با نیچه - در صورتی که در هر دو مورد از ته قلب گمان می‌کرد که حق با آن‌ها است.

فروید مجدداً چند خطی در دفترچه‌ی یادداشتش نوشت. «یوزف، آیا می‌شود ترتیبی بدهید که من دفترچه‌ی خاطرات خانم پاپن‌هایم را مطالعه کنم؟»

«آن را پس داده‌ام، اما گمان می‌کنم بتوانم با چرب‌زبانی یک بار دیگر آن را بگیرم.»

فروید ساعتش را از جیب بیرون کشید. «برای ویزیت نوتناگل، باید زود به

بیمارستان برگردم. اما قبل از آن خیلی سریع به من بگویید که می خواهید با بیمار مقاوم تان چه کنید.»

«اگر فقط نظر من باشد این کار را می کنم. اول می خواهم یک اعتماد عمیق به وجود بیاورم. بعد میل دارم چند هفته برای بررسی درد نیمه سر و آزمایش مقدار مصرف چند دارو او را در کلینیک بستری کنم. علاوه بر این طی این زمان خیلی میل دارم مفصل در مورد افسردگی با او گفت و گو کنم.» آهی کشید. «اما براساس برداشت فعلی من امید کمی هست که او حتی در یک نکته از خود تلقین پذیری نشان دهد. آیا پیشنهادی داری، زیگموند؟»

فریود که هنوز مشغول ورق زدن پژوهش های لیولینگ بود، صفحه ای را که باز کرده بود، جلوی برویر گرفت. «این را گوش کنید. در بخش ریشه شناسی نوشته شده: 'حملات میگرنی می تواند از طریق سوء هاضمه، حساسیت زیاد چشم ها یا تنش های عمومی عصبی به وجود بیاید. استراحت می تواند خوب باشد. جوانان دچار میگرن بهتر است تحت شرایطی از فشار در امان باشند و شاید اصلاً در منزل درس بگیرند. برخی پزشکان توصیه می کنند که بیمارانی که سن بیش تری دارند شغل ساده تری انتخاب کنند.»

برویر نگاه پرسشگرانه ای به او انداخت و گفت: «خب که چی؟»

«فکر می کنم جواب در همین نهفته است! تنش روحی! چرا تنش را محور اصلی معالجه تان نمی کنید؟ می توانید توصیه کنید برای این که آقای مولر بر میگرنش غلبه کند باید فشارهای زیاد، یعنی تنش های روحی را تقلیل دهد. می توانید برایش تشریح کنید که تنش، شکل دیگر هیجانات فروخورده است و این می تواند - مانند مورد برتا - با ایجاد یک روند خاص، کاهش پیدا کند. می توانید از روش 'خالی کردن عقده دل' استفاده کنید. حتی می توانید مقاله لیولینگ را به او نشان دهید و تمام سنگینی و قدرت پزشکی تخصصی را در یک کفه ترازو بیندازید.»

فریود دید که بروید لبخند می زند، پس رنجیده پرسید: «به نظر شما

پیشنهاد من احمقانه است؟»

«به هیچ عنوان، زیگموند، برعکس به نظر من عالی است و من دقیقاً آن را اجرا خواهم کرد. اما لبخندم برای آخرین کلمات شما بود، 'انداختن تمام سنگینی و قدرت پزشکی تخصصی در یک کفه ترازو'. باید بیمار را می شناختید تا خوشمزگی جریان را در بایید؛ در هر صورت من از تصور این که او تحت تأثیر قدرت پزشکی - یا به طور کلی هر قدرت دیگری - قرار بگیرد، خنده ام می گیرد.»

و بعد از آن کتاب حکمت شادان نیچه را باز کرد و چند قطعه را که زیرشان خط کشیده بود خواند. از قبل گفت: «آقای مولر تمام سنت های قراردادی را زیر سؤال می برد. او فضیلت را می کوبد و آن را یک بار سنگین می خواند. در این جا راجع به وفاداری نوشته است: 'او از سر لجاجت یک مسئله را می چسبد که برایش روشن شده است، اما آن را وفاداری می نامد.' یا ادب: 'او بسیار مؤدب است! همواره یک کیک برای سربروس^۱ همراه خود دارد و آن قدر ترسو است که همه، حتی تو و من را جای سربروس می گیرد. این ادب اوست!'

در این جا یک تشبیه بسیار عالی، هم برای ضعف بینایی و هم برای افسردگی داریم: 'عمیق یافتن همه چیزها خصوصیتی ناراحت کننده است، زیرا باعث می شود که آدم دائماً به چشمانش فشار بیاورد و در خاتمه بیش تر از آن چیزی که می خواست پیدا کند.

فروید که با دقت بسیار گوش می کرد، زیر لب زمزمه کرد: «بیش تر از آن چیزی که می خواسته یافته است. خیلی دلم می خواست بدانم چه چیزی پیدا کرده است. اجازه دارم کتاب را ببینم؟»

اما بروبر خود را آماده کرده بود: «زیگموند، او این قول را از من گرفته که کتاب را به هیچ کس نشان ندهم، چون حواشی آن را با نظریات شخصی خود پر کرده است. در حال حاضر اعتماد مابین ما چنان روی پایه هایی از خاک رس

۱. Zerberus، در یونان قدیم سگ جهنم، که در بان در ورودی دنیای مردگان بوده است. - م.

قرار دارد که فکر می‌کنم بهتر باشد به خواهش او توجه کنم. شاید بعدها بشود.»

پس از مکثی ادامه داد: «در گفت‌وگو با آقای مولر یک چیز بسیار عجیب بود...» - انگشتش را روی آخرین نکته‌ای که زیرش را خط کشیده بود نگه داشت - «... هر بار که همدردی نشان می‌دادم، او خود را عقب می‌کشید. آه! همین است: 'روی راه باریک!' دنبال همین نکته می‌گشتم.»

درحالی‌که برویر از روی کتاب می‌خواند، فروید چشمانش را بست تا بتواند حواسش را بهتر جمع کند.

«و ما یک‌بار در زندگی چنان به هم نزدیک بودیم که به نظر نمی‌رسید دیگر هیچ چیز مانع دوستی و برادری ما باشد و فقط یک راه باریک میان ما بود. همان موقع که تو می‌خواستی وارد آن شوی، از تو پرسیدم: آیا می‌خواهی از راه باریک نزد من پایی؟ - اما تو دیگر نمی‌خواستی؛ و هنگامی که دوباره تقاضا کردم، سکوت کردی. از آن زمان کوه‌ها و طوفان‌های سهمگین و همه چیزهای دیگری که آدم‌ها را از هم جدا و باهم فریبه می‌کند، میان ما قرار گرفته است و حتی اگر می‌خواستیم از هم جدا شویم، دیگر نمی‌توانستیم! اما اگر حالا به یاد آن راه باریک می‌افتی، دیگر کلماتی برای وجود ندارد، فقط حق‌گریه و حیرت باقی مانده است.»

برویر کتاب را پایین آورد. «نظرتان راجع به این چیست، زیگموند؟»
 «کاملاً اطمینان ندارم.» فروید از جایش بلند شد و درحال صحبت جلوی قفسه‌های کتاب راه می‌رفت. «داستان کوچک عجیبی است. بیاید رمز آن را پیدا کنیم. یک نفر در حال رفتن از راه باریک است - یعنی نزدیک شدن به دوستی - درحالی‌که دیگری چیزی را می‌خواهد که او در هر صورت تصمیم انجام آن را داشته است. حتماً اولین قدم امکان‌پذیر نیست، زیرا این طور به نظر شخص می‌رسد که در مقابل دیگری تسلیم شده است. اقتدار مزاحم است.»
 «بله! بله، حق کاملاً با شماست، زیگموند. عالی است! متوجه شدم. یعنی به نظر آقای مولر هرگونه بیان، یا عطف به حسن‌نیت نوعی دستاویز برای

گرفتنِ قدرت است. چقدر عجیب؛ همین به تدریج مانع هرگونه کوششی برای نزدیکی می‌شود. در جای دیگری هم می‌گوید، ما از کسانی که اسرارمان را می‌بینند و ما را به هنگام احساسات لطیف غافلگیر می‌کنند، احساس تنفر می‌کنیم. چیزی که در این لحظه نیاز داریم، همدردی نیست، بلکه فرصتی است که کنترل احساساتمان را به دست آوریم.»

فریود نشست، خاکستر سیگار را در زیرسیگاری ریخت و شروع کرد: «یوزف، من هفته پیش این شانس را پیدا کردم که شاهد اجرای روش فوق‌العاده و جدید بیپروت برای برداشتن بخشی از معده یک بیمار مبتلا به سرطان باشم. وقتی حرف‌های‌تان را می‌شنوم، به نظرم می‌رسد گویی شما هم باید یک چنین جراحی روان‌شناسی پیچیده‌ای انجام دهید. شما چیزهایی در مورد محرک‌های خودکشی او از آن دخترخانم شنیده‌اید، اما نمی‌توانید نشان دهید که آن‌ها را می‌دانید. باید او را وادار کنید که افسردگی خود را آشکار کند، اما حتی اگر هم موفق شوید، او به دلیل این‌که خجالت‌زده می‌شود، از شما متنفر خواهد شد. باید اعتماد او را جلب کنید، اما به محض این‌که هم‌دردی بروز دهید، به شما مظنون می‌شود که می‌خواهید قدرت خود را به او تحمیل کنید.»

برویر اندیشید: «یک جراحی روان‌شناسی - چه تشبیه جالبی. شاید ما روش مخصوص کاملاً جدیدی در رشته پزشکی ارائه دهیم. صبر کنید می‌خواستم چیز دیگری برای‌تان بخوانم که به نظرم مهم می‌آمد.»

او کتاب انسانی، زیادی انسانی را چند دقیقه ورق زد. «متأسفانه آن بخش را پیدا نمی‌کنم، اما معنایش حدوداً این است: کسی که حقیقت را جست‌وجو می‌کند، باید از خود آزمایش روحی به عمل آورد و آن را 'تشریح روان‌شناسی' می‌نامد. او حتی از این هم فراتر می‌رود و می‌گوید که خطاهای بزرگ‌ترین فلاسفه هم، ناشی از ناآگاهی‌شان از انگیزه‌های خود است. ادعا می‌کند انسان برای یافتن واقعیت، باید کاملاً با خود آشنا شود. و برای این کار باید زاویه دید همیشگی، قرن و سرزمین خود را کنار بگذارد تا بعد خود را از دور بررسی کند!»

«تشریح روح خود! اقدام ساده‌ای نیست.» فروید این را گفت و برخاست تا خداحافظی کند. «اما کاری است که قطعاً به یک رهبر با تجربه واقعی کمک می‌کند!»

برویر فریاد زد: «مشابه این فکر به ذهن من هم رسید!» او فروید را تا راهرو همراهی کرد. «و سخت‌ترین کار سرشوق آوردن او برای این فکر است!»

فروید گفت: «من این کار را خیلی مشکل نمی‌بینم. زیرا شما می‌توانید به استدلال‌های خود او در مورد تشریح روان‌شناسی استناد کنید؛ و البته تا آنجا که ممکن است روی تئوری پزشکی زیاد کار کنید. مطمئناً موفق خواهید شد پروفیسور مقاوم‌تان را ترغیب کنید که تحت رهبری زیرکانه شما نظاره‌ای به خود بکند. به امید دیدار، یوزف.»

برویر گفت: «متشکرم، زیگموند.» و دست‌هایش را برای مدت کوتاهی دور شانه‌های دوستش انداخت. «گفت‌وگویی آموزنده‌ای بود که معلم چیزهای زیادی از شاگردش یاد گرفت.»

الیزابت نیچه به فردریش نیچه

۲۶ نوامبر ۱۸۸۲

فریتز عزیزم،

هفته‌ها است که مامان و من هیچ خبری از تو نداریم. حالا وقت نادیده گرفتن خطر موجود نیست! آن میمون روس هم‌چنان دروغ‌هایی در مورد تو می‌پراکند. او آن عکس زشت و قبیله تو و آن یهودی، ره را درحالی که زیر یوغ او هستیید به همه نشان می‌دهد و به همه - چه نخواهند بشنوند یا بخواهند - می‌گوید که چقدر مزه شلاقش را دوست داشتی. تو می‌توانی، به تو التماس می‌کنم که عکس را دوباره از او بگیری. او در تمام عمرمان با آن عکس از ما اخاذی خواهد کرد! او همه‌جا تو را بدنام می‌کند و عاشق او، این ره، با او هم‌آواز می‌شود. ادعا می‌کند که نیچه، این پروفیسور خیالی، فقط یک چیز در

سر دارد: ... او. صحبت از یک قسمت بدن است؛ حس لطیف من اجازه نمی‌دهد کلمات بی‌ادبانه او را تکرار کنم. آن را به تخیل تو واگذار می‌کنم. ضمناً او بی‌شرمانه با دوست تو یاول ره زندگی می‌کند. درست جلوی چشم مادرِ مَرَد - بی‌سروپاها! - البته دیگر کسی تعجب نمی‌کند. دست‌کم برای من که غیرمنتظره نیست - اگرچه برایم هنوز دردناک است که تو در ناتن برگ به هشدارهای من توجهی نکردی - اما این یکی همه‌چیز را به بازی‌های مرگبارتری تبدیل می‌کند. او اکنون باسل را با یاوه‌گویی‌های نفرت‌انگیزش مسموم کرده و آن‌طور که می‌شنوم به کمپ^۱ و ویلهلم^۲ هم نامه نوشته است! فریتز باور کن، تا مستمری تو را قطع نکند، آرام نخواهد گرفت. ممکن است تو با وقار سکوت کنی، اما من این کار را نخواهم کرد. بلکه ترتیبی خواهم داد که پلیس دربارهٔ توطئه‌های او و ره تحقیق کند! اگر موفق شوم - و برای این کار نیاز به همکاری تو دارم - او را به جرم فساد اخلاق، در عرض یک‌ماه به کشورش باز می‌گردانم! خواهش می‌کنم فریتز، نشانی‌ات را به من بگو.

تنها خواهر تو،

الیزابت



برنامه صبح خانه برویها همواره یکسان بود. نانهای سرپیچ - یکی از بیماران بروی - سر ساعت شش نانهای سفید کوچکی می فرستاد. ماتیله درحالی که شوهرش لباس می پوشید، میز را می چید، قهوه را با دارچین دم می کرد و نان و کره و مربای آلبالو را روی میز می گذاشت. با وجود اختلاف زناشویی، ماتیله مثل همیشه صبحانه را آماده می کرد، و لوئیز و گرثن به بچه ها می رسیدند.

برویر که آن روز صبح افکارش پیرامون ملاقاتی بود که با نیچه در پیش داشت، چنان با جدیت کتاب انسانی، زیاده انسانی را ورق می زد که وقتی ماتیله برایش قهوه ریخت نگاه نکرد. صبحانه اش را در سکوت خورد و زیر لب گفت که احتمالاً ملاقات با بیمار جدید، وقت ناهارش را خواهد گرفت. ماتیله عصبانی شد.

«دیگر صحبت هیچ چیز جز این فیلسوف نیست؛ این موضوع دارد به تدریج مرا پریشان می کند. ساعت ها با زیگموند در مورد او حرف می زنی! چهارشنبه برای ناهار و استراحت وقتی نگذاشتی، دیروز در مطب ماندی و کتاب هایش را مطالعه کردی تا غذا روی میز چیده شد و حالا این جا هم سر

صبحانه نشسته‌ای و می‌خوانی. و تازه می‌گویی که برای ناهار هم نمی‌آیی! آخر بچه‌ها می‌خواهد پدرشان را ببینند. خواهش می‌کنم یوزف، مثل ماجراهای دیگر خودت را شیفته این داستان نکن.»

برویر خیلی خوب متوجه کنایه مربوط به برتا شد، اما منظور فقط برتا نبود. ماتیلده اغلب شکایت کرده بود که او قادر نیست وقتی را که به بیمارانش می‌دهد، به اندازه معقولی تقلیل دهد. از نظر او وظیفه‌اش در مقابل بیمارانش بسیار مقدس بود. اگر موردی را برعهده می‌گرفت، دیگر تمام وقت و نیرویی را که گمان می‌کرد برای این کار لازم است، به کار می‌گرفت. دستمزدش کم بود و اغلب در صورت حساب بیمارانش فقیر، دستمزد خود را اصلاً حساب نمی‌کرد. به همین دلیل گاهی ماتیلده گمان می‌کرد که باید از برویر حمایت کند، حتی اگر خودش چیزی از او می‌خواست.

«کدام ماجراهای دیگر ماتیلده؟»

«تو به خوبی منظور مرا نمی‌فهمی، یوزف.» هنوز هم از بر لب آوردن نام برتا خودداری می‌کرد. «زن‌ها خیلی چیزها را درک می‌کنند. مثلاً شب‌هایی که در کافه سر همان میز همیشگی می‌نشینید؛ می‌دانم که رفت و آمد منظم با دوستان برای تو اهمیت دارد، بازی تاروک، کبوتران آزمایشگاه و شطرنج‌بازی را تحمل می‌کنم. اما گذشته از این چه؟ آیا باید بیهوده از خود مایه بگذاری؟»

«در کدام موقعیت؟ از چه حرف می‌زنی؟» برویر خیلی خوب متوجه شد که بی‌توجهی و لجajتش باعث مشاجره خواهد شد.

«به آن همه وقتی فکر کن که برای دوشیزه برگر اهدر دادی!»

از تمام مثال‌هایی که ماتیلده می‌توانست انتخاب کند، این یکی برای تلخ کردن اوقات او از همه مناسب‌تر بود. او برگر، منشی قبلی او، ده سال تمام یعنی از افتتاح مطب، خدمات پرارزشی به او ارائه داده بود. ارتباط غیرعادی درونی او با دستیار مطبش، ماتیلده را به اندازه ارتباطش با برتا خشمگین کرده

بود. زیرا ارتباط دوستانه کاری طی سال‌های دراز، برویر و دستیار مطبخ را طوری به هم مرتبط کرده بود که حصارهای استاندارد را از بین برده بود. آن‌ها مطالب خصوصی را به هم می‌گفتند و وقتی تنها بودند، همدیگر را با اسم کوچک صدا می‌کردند. احتمالاً این در تمام وین تنها مورد بود و برویر همین را می‌خواست.

برویر با لحنی خشک گفت: «تو همیشه ارتباط مرا با دوشیزه برگر، بد تعبیر کردی. تا امروز هم از این‌که به حرفت گوش کردم افسوس می‌خورم. اخراج او را ننگین‌ترین اشتباه زندگی‌ام می‌دانم.»

شش ماه پیش، در یکی از همین روزهای شوم که برتا اعلام کرده بود کودکی از برویر در شکم دارد، ماتیلده نه فقط دستور داد که معالجه برتا را قطع کند، بلکه خواست که او برگر را هم اخراج کند. ماتیلده بسیار خشمگین بود و می‌خواست برتا و تمام کسانی را که یادآور او بودند از زندگی خود بیرون بیندازد. در رأس همه، او، زیرا ماتیلده می‌دانست که شوهرش در مورد همه چیز با دستیارش صحبت می‌کند و او را در تمام جریان رسوایی ننگ آور برتا شریک می‌دانست.

در این وضعیت دشوار پشیمانی، شرمندگی، تحقیر و علاوه بر آن عذاب وجدان، برویر را وادار کرد که خواست‌های ماتیلده را اجرا کند. با وجودی که می‌دانست او قربانی ماجرای برتا شده است اما، این شجاعت را نیافت که ضمانت او را بکند. طی چند روز، نه تنها مورد برتا را به یک همکار سپرد، بلکه اوای بی‌گناه را اخراج کرد.

«من با بی‌میلی این جریان را پیش می‌کشم یوزف، اما وقتی می‌بینم که تو خودت را بیش‌تر و بیش‌تر از گذشته، از من و بچه‌ها مضایقه می‌کنی، چه کار دیگری از دستم برمی‌آید؟ اگر چیزی از تو می‌خواهم برای رنج دادن تو نیست، بلکه برای این است که من، که ما به تو احتیاج داریم. این را به‌عنوان یک تمجید یا دعوت قبول کن.» ماتیلده لبخند پرمهری زد.

«دعوت‌ها را قبول می‌کنم، دستورها را نه!» هنوز این‌ها را نگفته بود که

پشیمان شد. ای کاش این کلمات بدون فکر از دهانش نپریده بود! اما دیگر راه نبرگشتی نبود. بدون این که حرفی بزند، صبحانه اش را تمام کرد.

نیچه یک ربع زودتر از موعد مقرر آمده بود. برویر او را دید که آرام و با چشمانی کاملاً بسته، در گوشه‌ای از اطاق انتظار نشسته است، کلاه لبه‌پهن بسز از پوست سگ آبی بر سر داشت و دگمه‌های پالتو را تا سر زانو بسته بود. هنگامی که با هم به سمت مطب می‌رفتند تا بنشینند، برویر بی‌پیرایه گپ می‌زد.

«بسیار ممنونم که نسخه‌های شخصی خودتان را به من امانت دادید. و اگر نوشته‌های حاشیه، محتوی موضوعات خیلی محرمانه باشند، می‌توانم خیال شما را راحت کنم که من به هیچ عنوان نمی‌توانم دست خط شما را بخوانم. شما مثل بعضی از همکاران من و تقریباً به اندازه خود من ناخوانا می‌نویسید! شاید زمانی تصمیم داشته‌اید که وارد حرفه پزشکی شوید؟»

وقتی نیچه جواب این شوخی ناموفق را با تکان خسته سر داد، برویر دل سرد نشد و ادامه داد: «اما اجازه بدهید چند نکته را در مورد کارهای فوق‌العاده‌تان بگویم. با این که دیروز فرصتی برای مطالعه مفصل آن‌ها نداشتم، اما به شدت جذاب بودند و تحت تأثیر چند قطعه قرار گرفتم. شما به طرز خارق‌العاده‌ای خوب می‌نویسید. ناشر شما فقط تنبل نیست، بلکه ابله است! ناشر باید برای این کتاب‌ها خود را فدا کند.»

نیچه هنوز جوابی نمی‌داد، فقط به نشان تأیید تحسین‌ها، کمی سرش را خم می‌کرد. برویر به خود هشدار داد، «مواظب باش، مبادا او حتی تحسین را نوعی فشار تعبیر کند!»

«پروفسور نیچه، بهتر است دیگر به وضعیت جسمانی شما پردازیم. با کمک نتایج به دست آمده، آزمایش‌های شخصی خودم و نتایج آزمایشگاه، با اطمینان این حدس را می‌زنم که ناراحتی‌های اولیه درد نیمه سر، می‌گرن است. گمان کنم که این برای شما چیز تازه‌ای نباشد. دو نفر از پزشکانی که نزدشان رفته‌اید نیز در گزارش‌شان از این بیماری نام برده‌اند.»

«بله، دیگر همکاران‌تان هم به من گفته‌اند که سردرد من تمام مشخصات

میگرن را دارد. شدت درد، درد نیمه سر، برق زدن جلوی چشم و استفراغ. بی تردید این نشانه‌ها وجود دارد. آیا شما تفسیر کامل تری از این بیماری دارید، دکتر برویر؟»

«امکان دارد. اطلاعات جدیدی از پژوهش‌های راجع به میگرن به دست آمده است. من با جسارت ادعا می‌کنم که علم پزشکی این بیماری را در نسل بعدی مغلوب خواهد کرد. برخی از جدیدترین تحقیقات، به آن سه پرسشی که شما مطرح کردید، پرداخته‌اند. اول این که آیا این حملات وحشتناک در آینده هم با شما خواهد بود؟ نتایج معتبر به این نکته اشاره می‌کنند که حملات میگرنی با بالا رفتن سن، ضعیف‌تر می‌شوند. در این جا صحبت از مقیاس‌های آماری است که در صورت لزوم نشان‌دهنده احتمالات است. به هیچ عنوان گواهی معتبری در موارد خاص نداریم.

بعد می‌رویم به سراغ مشکل‌ترین سؤال شما - به قول خودتان - که آیا شما هم مانند پدرتان از یک بیماری مادرزادی رنج می‌برید که مسلماً به مرگ، جنون یا اختلال مشاعر منجر می‌شود؟ سؤال‌های به همین ترتیب و اولویت بودند، نه؟»

چشمان نیچه گشاد شد. به نظر می‌رسید از این که به صراحت جواب سؤال‌هایش را می‌گیرد، غافلگیر شده است. برویر فکر کرد، خوب است، بگذار متعجب شود. احتمالاً تاکنون هیچ پزشکی با چنین شجاعتی با وی روبه‌رو نشده است.

پرانرژی ادامه داد: «نه ادبیات موجود و نه تجربیات بالینی شخصی خود من، کوچک‌ترین نشانه‌ای از این ندارند که میگرن کارا کتری پیش‌رونده دارد یا با بیماری‌های دیگر مغزی در ارتباط است. من نمی‌دانم که بیماری پدر شما از کدام نوع بوده - حدس من این است که یک تومور بدخیم سرطانی داشته و مرگ او احتمالاً در اثر خونریزی مغزی بوده است، اما همان‌طور که گفتم هیچ اشاره و نشانه‌ای وجود ندارد که میگرن تبدیل به یک بیماری دیگر شود.» مکث کرد.

«خب قبل از این که ادامه دهیم، آیا به پرسش‌های‌تان با صداقت پاسخ
 دادم؟»

«دوتا از سه تا دکتر برویر. یک سؤال دیگر هم بود، آیا من نایبنا خواهم
 بشدم؟»

«گمان می‌کنم که جوابی قطعی برای این پرسش وجود ندارد. سعی می‌کنم
 تا آن جا که می‌شود برای‌تان توضیح بدهم. اولاً من هیچ نشانه‌ای از ارتباط
 میگردن و کم شدن قدرت بینایی نمی‌بینم. بدیهی است که در نظر گرفتن تمام
 نشانه‌ها به عنوان محرک یک نوع بیماری، اغواکننده است، اما در این مورد
 این طور عمل نمی‌کند. کشیدن کار زیاد از چشم‌ها ممکن است میگردن را
 وخیم‌تر یا حتی بروز آن را تسریع کند - در این مورد بعداً بیشتر صحبت
 خواهیم کرد - اما اختلالات بینایی شما دلایل دیگری دارد. من به این نتیجه
 رسیدم که قرینه، لایه نازکی که عنیه را می‌پوشاند، بگذارید آن را به سرعت
 برای شما بکشم...» برویر روی سر نسخه خود طرحی از آناتومی چشم
 کشید و واضح نشان داد که قرینه نیچه تیره‌تر از معمول است. احتمالاً دلیل آن
 تورم یعنی انباشته شدن مایع است.

«ما دلایل این تغییر بیمارگونه را نمی‌دانیم. فقط می‌دانیم که وضعیت
 به آرامی بسیار رو به وخامت می‌رود. بنابراین اگر چه ممکن است چشم شما
 ضعیف‌تر شود، اما به احتمال بسیار زیاد کاملاً کور نخواهید شد. البته
 نمی‌توانم هیچ ضمانتی بدهم، زیرا تیرگی قرینه شما، بررسی دقیق شبکیه
 به وسیله آینه مخصوص چشم پزشکی را برای من غیر ممکن می‌کند. پس
 درک می‌کنید که قادر نخواهم بود به این سؤال شما پاسخ قطعی بدهم.»

نیچه که چند دقیقه پیش پالتوش را درآورده و آن را با کلاهش روی زانو
 قرار داده بود، برخاست و هر دو را روی قلاب کنار در آویخت. هنگامی که
 منرجایش بازگشت، نفس عمیقی کشید. آرام‌تر به نظر می‌رسید.

«ممنونم، دکتر برویر. شما واقعاً به قول خود عمل کردید. چیز دیگری را
 از من پنهان نمی‌کنید؟»

برویر فکر کرد، موقعیت خوبی بود که نیچه را تشویق کند تا چیزهای بیش تری در مورد خود لو بدهد. اما باید با احتیاط پیش می رفت.

«پنهان نکردم؟ بسیاری از برداشتها، احساسات و واکنش هایم را در مورد شخص شما پنهان کرده ام! گاهی اوقات از خود می پرسم اگر عادات اجتماعی ما طور دیگری بود و چیزی نباید ناگفته گذاشته می شد، جریان صحبت های ما چطور پیش می رفت؟ اما به شما اطمینان می دهم. در مورد سلامتی تان چیزی را از شما پنهان نمی کنم. و شما؟ به خاطر بیاورید که ما هر دو خود را موظف به صداقت کرده ایم. بنابراین می توانم از شما پرسم که آیا چیزی را از من پنهان می کنید؟»

نیچه جواب داد: «البته نه چیزی که با سلامتی من سروکار داشته باشد. در مقابل، بسیاری از افکارم را که نباید بیان شوند، پنهان می کنم! شما به گفت و گویی فکر می کنید که در آن نباید چیزی مخفی نگه داشته شود. به نظر من اسم اصلی آن 'جهنم' است. افشای خویش در برابر طرف مقابل، شروع خیانت است و خیانت هر انسانی را بیمار می کند، مگر نه؟»

«چه سؤال تحریک آمیزی، پروفیسور نیچه. اما حالا که در مورد فاش کردن صحبت می کنیم، پس من یکی از افکار پنهانم را برای تان فاش می کنم. به نظر من صحبت روز چهارشنبه ما بی اندازه هیجان انگیز بود و امید به گفت و گوهای آتی مرا بسیار اغوا می کند. من به فلسفه تمایل خاصی دارم، گرچه در دوران تحصیل معلومات بسیار مختصری کسب کردم. کار روزانه من خوراک کمی به این علاقه مفراطی می دهد. بدون شعله، یا دود خود می سوزد و در این بین تنها جای جرقه ای خالی است.»

نیچه لبخند زد، اما چیزی نگفت. برویر امیدوار بود و به خوبی آمادگی داشت. بذراعتماذ جوانه زده بود و گفت و گو مطابق میل او پیش می رفت. وقت آن بود که راجع به روش معالجه صحبت کند. در مورد مقدار داروها و نوع «بیان درمائی».

«اما برگردیم به معالجه میگردن. داروهای جدید هست که در مورد چند

بیمار آزمایش شده. منظورم موادی چون برومید، سنبل الطیب، بلادوتا (مهرگیاہ)، نیتروگلیسرین، کولشیسین و آرام بخش است. فقط برای این که چندتا را نام برده باشم می گویم. از پرونده های شما دریافتم که چندتایی را قبلاً امتحان کرده اید. در مورد بسیاری از داروها نمی توان حتی نتیجه معالجات را توضیح داد. برخی با ویژگی مسکن یا آرام بخشی خود مؤثرند و بقیه با از بین بردن مکانیزم میگرن، عمل می کنند.»

نیچه پرسید: «و آن چی هست؟»

«یک بیماری عروقی. کارشناسان یک صدا می گویند که رگ های خونی، به خصوص سرخرگ گیجگاهی در حملات میگرنی دچار مشکل می شوند؛ منقبض می شوند یا ورم می کنند. ممکن است که درد از دیوارهای رگ هایی که منبسط یا منقبض شده اند ناشی شود، اما امکان هم دارد که از اعضای باشد که جلوی جریان خون عادی آن ها گرفته می شود. در رأس همه پوسته های مغز: سخت شامه و نرم شامه.»

«و دلیل این طغیان رگ های خونی چیست؟»

برویر اعتراف کرد: «دلیلش تاکنون شناخته نشده. اما اطمینان دارم که این معما هم به زودی حل خواهد شد. تا آن زمان فقط می توانیم حدس بزنیم. بسیاری از پزشکان که من خودم را هم جزو آنان می شمارم، بیش از هر چیز توازن مهلک و بیمارگونه درد نیمه سر را چشمگیر می دانند. برخی حتی تا آن جا پیش می روند که ادعا می کنند اختلالات ریتمیک مهم تر از سردرد است.»

«دکتر برویر، درست متوجه نمی شوم.»

«منظورم این است که احتمال دارد اختلالات ریتمیک در اعضای دلخواه، تکثیر شود. در هر حمله ای نباید سردرد بروز کند؛ یک میگرن زیرشکمی با انقباضات شکم و بدون وجود سردرد قابل تشخیص است. بعضی بیماران از نشانه های افسردگی یا حتی نشاط گزارش می دهند و برخی دیگر از احساسات متناوبی می گویند که انگار تمام چیزهایی که در زمان حال اتفاق

می‌افند، یک بار دیگر تجربه کرده‌اند. حتی این هم می‌تواند یک نوع میگردن باشد.»

«پس دلیل نامنظم شدن ضربان قلب چیست؟ اولین علت چیست؟ امکان دارد که ما را نزد خدا بازگرداند؟ آخرین اشتباه یک جست‌وجوی غلط هدایت‌شده برای آخرین واقعیت؟»

«نه، ممکن است که ما را به سوی انتقال عقلانی اندیشه پزشکی ببرد، اما نه به سوی خدا! و نه در مطب من!»

بالاخره نیچه درحالی که آرام‌تر به نظر می‌رسید گفت: «این موضوع آرامم می‌کند. می‌ترسیدم شاید با سخنرانی رک خود، احساسات مذهبی‌تان را جریحه‌دار کرده باشم.»

«موضوعی برای هراس وجود ندارد، پروفیسور نیچه. درست مثل شما که مردی آزاده و وابسته به لوتر هستید، من هم یک یهودی معتقد و آزاداندیش‌ام.»

نیچه لبخند زد - گشاده‌تر از تمام لبخندهایی که تاکنون زده بود - و روی صندلی خود راحت‌تر و سست‌تر لمید.

«آقای دکتر، حالا که من سیگار می‌کشم، موقعیت خوبی است که یک سیگار برگ به شما تعارف کنم.»

برویر احساس دلگرمی کرد و اندیشید، پیشنهاد فروید مبنی بر قراردادنِ علل اصلی حملات میگرنی در اولویت، بسیار زیرکانه بود. راه خوبی است! صحنه برای نمایش بزرگ من آماده است.

به طرف جلو خم شد و سنجیده و با نیرویی مؤثر گفت: «کنجکاوی شما برای دانستن علل اختلال در توازن بیولوژیکی بسیار جالب است. من مانند اغلب صاحب‌نظران، معتقدم که یکی از دلایل خاص میگردن، در شدت هیجانات نهفته است. و از طرف دیگر می‌تواند با حالات روحی متفاوت، تشدید شود. مثلاً درگیری‌های کاری و کم‌ویش ارتباطات خانوادگی و جنسی. شاید به نظر بعضی این دید نسبت به مسائل، غیرمعمول باشد؛

برعکس، من دقیقاً در این رشته‌ها، نوآوری‌های بزرگی در پزشکی پیش‌بینی می‌کنم.»

سکوت. برای برویر غیرممکن بود که حدس بزند نیچه به چه فکر می‌کند. از طرفی او با سر تصدیق می‌کرد و از سوی دیگر پایش را تکان می‌داد که بی‌شک نشانه اضطراب درونی بود.

«درباره نظریه من چه فکر می‌کنید، پروفیسور نیچه؟»

«آیا براساس این نظرتان که بیمار امراضش را خودش انتخاب می‌کند چنین می‌گویید؟»

برویر فکر کرد، «مواظب باش یوزف، این سؤال یک دام است.»

«نه، پروفیسور نیچه قصد نداشتم به‌طور ضمنی چنین چیزی را بیان کنم، اگرچه بیمارانی داشته‌ام که با روشی منحصر به فرد از عیوب جسمی خود سود برده‌اند.»

«منظورتان آن دسته از مردان جوانی است که برای معاف شدن از خدمت سربازی، خودشان را زخمی می‌کنند؟»

سؤال رندانه‌ای کرد. برویر حالا مراقب بود. نیچه گزارش داده بود که برای مدتی کوتاه در توپخانه صحرایی پروسی‌ها خدمت کرده تا این‌که به دلیل حادثه‌ای احمقانه، مجبور شده حین دوره دیدن، مرخص شود.

«نه، منظور من اتفاقاتی خیلی پیچیده‌تر است.» آه، چقدر ناشیانه! برویر فوراً به اشتباه خود پی برد. نیچه از این جمله‌بندی خواهد رنجید. اما حالا دیگر دیر بود. او جمله‌اش را کامل کرد: «پیش از این‌که یک مرد جوان در سن مناسب، به دلیل شیوع یک بیماری بالینی از خدمت سربازی بگریزد، مثلاً...» برویر به دنبال یک بیماری بود که حتی المقدور دور از بیماری‌های نیچه باشد

«... سل یا یک بیماری عفونی پوستی سخت.»

«آیا تاکنون چنین چیزی مشاهده کرده‌اید؟»

«هر پزشکی با بیماری‌هایی مشابه این 'اتفاقات' عجیب آشناست. اما برگردیم به سؤال شما. من به هیچ عنوان نمی‌خواستم کنایه بزنم که خودتان

بیماری‌های خود را انتخاب کرده‌اید. مگر این‌که به‌طریقی از میگردن خود سودی ببرید. این‌طور است؟»

نیچه سکوت کرد، ظاهراً عمیقاً در افکار خود بود. بروبر کمی تمدد اعصاب کرد و پنهانی به خود تبریک گفت که خود را به آرامی از معرکه نجات داده است. به این بیمار باید همین‌طور نزدیک شد. ظاهراً نیچه از این‌که مستقیم به‌طرف مسائل برود، به مبارزه طلبیده شود و سؤال‌ها را به روشی مطرح کند که قوه ادراک او را مخاطب قرار دهد، خوشش می‌آمد!

«آیا از رنج‌هاییم سود می‌برم؟» بالاخره نیچه از نو به این سؤال پرداخت. «در این مورد سال‌های دراز فکر کردم. شاید بله! از دو دیدگاه. شما احتمال می‌دادید که این حملات ممکن است ناشی از تنش‌های زیاد باشد، اما گاهی اوقات تقریباً برعکس عمل می‌کنند و موجب تنش می‌شوند! کار من سنگین است و به من فشار می‌آورد. مرا وادار می‌کند که نیمه تاریک وجود را بینم و یک حمله میگردنی هرچند هم وحشتناک باشد، درحقیقت یک تشنج درونی اهدا می‌کند که به من اجازه می‌دهد به‌کارم ادامه دهم.»

جوابی قوی! جوابی که بروبر روی آن حساب نکرده بود؛ باید دوباره بر خود مسلط می‌شد.

«گفتید احتمالاً از دو دیدگاه، سود می‌برید، دومی کدام است؟»

«گمان می‌کنم که از دید ضعیف خود نفع می‌برم. سال‌هاست که قادر به خواندن کتاب‌های اندیشمندان دیگر نیستم. به‌همین دلیل می‌توانستم کاملاً بدون مزاحمت دیگران، افکار خود را دنبال کنم. به‌لحاظ روحی مجبور بودم از چربی ذخیره خود استفاده کنم. و درواقع بهتر هم بود؛ شاید فقط به‌همین دلیل بتوانم فیلسوفی درستکار و امین بشوم. من فقط در مورد چیزهایی می‌نویسم که می‌شناسم. با خون خود می‌نویسم؛ و برای من تمام واقعیت‌ها واقعیت‌های خونی هستند.»

«آیا از تمام ارتباطات علمی صرف‌نظر کرده‌اید؟» باز هم یک گاف دیگر! بروبر بلافاصله متوجه آن شد. سؤال او از موضوع اصلی منحرف می‌شد. در

صورت لزوم نشان می‌داد که آرزوی تحسین همکاران، خود او را تا چه حد مجذوب کرده است.

«به خصوص در وضعیت تأسف بارِ فعلی فلسفه آلمان، اهمیت چندانی به آن نمی‌دهم، دکتر برویر. من مدت‌ها پیش از خانه دانشمندان خارج شده‌ام و تازه در راهم پشت سر خود بسته‌ام. و وقتی در این مورد فکر می‌کنم، تقریباً این طور به نظرم می‌رسد که این امتیاز می‌گرن است.»

«تا چه حد، پروفیسور نیچه؟»

«بیماری باعث رهایی‌ام شد. وادارم کرد که از کرسی استادی در باسل بگذرم. اگر مانده بودم باید وقت خود را به بحث با همکارانم و در دفاع از خودم تلف می‌کردم. اولین کتاب من تولد تراژدی که کاری نسبتاً متداول و معمولی است، در محدوده علمی موجب مخالفت‌ها و نفاق‌های بسیاری شد. طوری که دانشکده باسل به دانشجویان توصیه می‌کرد به کلاس درس من نیایند. طی دو سال آخر در آنجا، من - شاید به عنوان بهترین استاد در تاریخ باسل - دو سه تا شنونده داشتم. می‌گویند هگل در بستر مرگ افسوس می‌خورد که تنها یک شاگرد داشته که او را درک کرده است و تازه همین یکی هم منظورش را غلط تعبیر کرده بود! من حتی نمی‌توانم به داشتن فقط یک شاگرد، که منظور مرا درک نکرده، افتخار کنم.»

طبیعت برویر به او می‌گفت که باید اکنون نیچه را تسلی بدهد، اما از ترس این که مبادا نیچه را از نو سردرگم کند، به تکان دادن سر به علامت درک متقابل و فاقد هر ترحمی، اکتفا کرد.

«و بیماری یک فایده دیگر هم برایم داشت، دکتر برویر. موجب معافیت من از خدمت در ارتش شد. دورانی بود که آن قدر احمق بودم که گمان می‌کردم باید خود را از طریق کسب یک معیار...» - نیچه با انگشت روی جای زخم کوچکی روی استخوان بینی خود زد - «... و ظرفیت بالا در مصرف الکل، به اثبات برسانم. حتی آن قدر شیفته بودم که یک ارتقاء درجه در ارتش را در نظر می‌گرفتم. باید این موضوع را در نظر بگیرید که در آن روز من

توصیه‌های پدران و هدایت را کم داشتم. بیماری‌ام مرا از تمام این‌ها حفظ کرد. و هنوز هم به هنگام صحبت کردن، دیدگاه‌هایی به نظر می‌رسد که بیماری‌ام در شکل‌گیری آن‌ها به من کمک کرده است...»

بروبر با تمام علاقه‌ای که به موضوع صحبت نیچه داشت، ناشکیبا شد. این توقعی بی‌جا بود که بیمار را به سمت «بیان‌درمانی» ببرد، و او فقط نظریه منافع بیماری را به این دلیل مطرح کرده بود که بتواند پیشنهاد خود را ارائه کند. روی ثمربخشی روح نیچه حساب نکرده بود. هر سؤالی افکار او را بدتر می‌کرد. اکنون نیچه خود را به دست جریانی از کلمات می‌سپرد. به نظر می‌رسید که می‌تواند و می‌خواهد ساعت‌ها در این مورد سخن بگوید. «علاوه بر این، بیماری وادارم کرد که به‌طور جدی به مرگ فکر کنم. مدتی فکر می‌کردم که از یک بیماری لاعلاج رنج می‌برم که زندگی مرا در عنفوان جوانی می‌گیرد. شبیح یک مرگِ قریب‌الوقوع تبدیل به یک کارِ خیر شد. من بدون استراحت و آرامش کار کردم، زیرا می‌ترسیدم قبل از این‌که چیزهایی را که می‌خواهم بگویم روی کاغذ بیاورم، بمیرم. و مگر هر اثر هنری که پایانی غمگین دارد، عالی نیست؟ طعم تلخ مرگ روی لب‌هایم، دورنمایی را برایم گشود که شجاعت پیدا کردم. شجاعتِ این‌که خودم باشم؛ این همان مسئله عمده و اساسی است. آیا من، پروفیسور، زبان‌شناس یا فیلسوف هستم؟ چه فایده‌ای دارد؟» به نظر می‌رسید نیچه از کلمات خودش و از جریان افکار مست شده ست. «از شما ممنونم، دکتر بروبر. گفت‌وگو با شما روشنی و وضوح زیادی برای من به ارمغان آورد. بله، من باید بیماری‌ام را بپذیرم و برایش دعای خیر کنم. برای یک روان‌شناس، رنج، خودش نوعی دعای خیر و آموزگار جنگیدن: ر زندگی است.»

ظاهراً نیچه مفتون دید درونی خود شده بود. به نظر بروبر این دیگر یک گفت‌وگوی دونفره نبود. اگر بیمارش اکنون دست به قلم می‌برد و شروع به نوشتن می‌کرد، اصلاً متعجب نمی‌شد.

اما بعد نیچه به بالا نگاه کرد و بدون مکث، طرف مقابلش را مخاطب قرار

داد: «آیا 'سنگ مرزی' روز چهارشنبه مرا به خاطر دارید: 'آن شو که هستی!'؟ میل دارم امروز شما را به سمت دومین 'سنگ مرزی' خود ببرم: 'چیزی که مرا نکشد، نیرومندتر می کند.' از این رو فقط می توانم تأکید کنم که بیماری ام یک دعای خیر بوده است.»

اعتقاد برویر از تعیین جریان گفت و گو و اطمینانش، از بین رفته بود. نوعی حالت تهوع روحی او را دربرگرفت. نیچه همه چیز را برهم زده بود: سفید سیاه بود؛ خوبی بدی بود و شکنجه های میگردن دعای خیر بود. برویر فهمید که چگونه مسیر بحث از دستش خارج می شود. مبارزه می کرد تا دوباره برتری را به دست آورد.

«پروفسور نیچه، چه دیدگاه جذابی دارید و برای من کاملاً تازه بود. اما فکر می کنم که با این وصف در این موضوع هم عقیده هستیم که شما بهترین چیزهای بیماری خود را گرفته اید. حالا که مسلح به شناخت و دوران‌دیشی زندگی می کنید، که امتیاز برای بیماری‌تان محسوب می شود، پس برداشت من این است که کار شما بدون وجود این مزاحمت‌ها و حشتناک می شود. بیماری وظیفه خود را انجام داده است، به نظر شما این طور نیست؟»

برویر در حال صحبت و ضمن این که افکارش را جمع می کرد، وسایل روی میز تحریرش مانند مدل چوبی گوش داخلی، کاغذ نگه‌دار شیشه‌ای با برآمدگی و فرورفتگی های آبی و طلایی، هاون برنزی، سرنسخه و کتاب بزرگ داروسازی را جابه‌جا می کرد.

«تا آن جا که توانستم از کلمات خودتان متوجه شوم، شما بیش تر از غلبه به یک بیماری و فواید آن صحبت می کنید تا انتخاب آن، نه؟»

نیچه تأیید کرد: «بله، منظور من واقعاً از پیروزی بر یک بیماری، غلبه کردن بر آن است. اما در مورد انتخاب، با خودم توافق ندارم. ممکن است که آدم حتی بیماری‌هایش را هم انتخاب کند. به این بستگی دارد که این 'آدم' که باشد. روح مثل یک واحد کار نمی کند؛ بخش های خودآگاه ما قادرند، بدون وابستگی به یکدیگر فعال شوند. شاید من و جسم من، به اصطلاح پشت سر

خود آگاهم، با هم تبانی کرده‌اند. شاید بدانید که ناخود آگاه یا خود آگاه علاقه خاصی به راه‌های تنگ و پنهان دارد.»

برویر از شباهت این اظهار نظر نیچه با عقیده‌ای که چند روز پیش فروید از آن دفاع می‌کرد متعجب شد و پرسید: «می‌خواهید بگویید که شیاطین مستقل و متمایزی در داخل خود آگاه وجود دارند؟»

«این نتیجه به تدریج به دست می‌آید. اما باید فرض بگیریم که بخش مهمی از سرنوشت زندگی ما به وسیله‌ی غرایز هدایت می‌شود. شاید افکاری که خود آگاه بیان شده، افکاری باشند که بعداً به وجود می‌آیند. تصوراتی دیرتر به وجود می‌آیند تا شکل ظاهری تسلط خدشه‌دار نشود. دکتر برویر، من باز باید از شما تشکر کنم. این گفت‌وگو، تکلیف مهمی برای فکر کردن در زمستان آینده به من می‌دهد. اجازه می‌دهید...»

نیچه پوشه خود را باز کرد. یک مداد کوچک و یک دفترچه یادداشت از داخل آن برداشت و چند خط یادداشت کرد. برویر گردشش را - بدون نتیجه - تکان داد تا بتواند این خطوط کج و معوج را بخواند.

نیچه با هدایت فکری فلسفی خود، از هدف ناچیز برویر بسیار بالاتر بود. اما مگر برای این آدم بیچاره، راه دیگری جز این که لجوجانه مسئله خود را پیش ببرد، باقی می‌ماند؟ «به عنوان پزشک شما باید این موضع را بگیرم که با وجود ثمراتی که بیماری‌تان در برداشته، که با اطمینان این را بیان می‌کنید، وقت آن رسیده که علیه آن اعلام جنگ کنید تا اسرار آن فاش شود، نقاط ضعف آن مشخص و سپس منهدم شود. میل دارید در این مورد تابع من باشید؟»

نیچه نگاهش را از دفترچه برگرفت و با مهربانی سرش را تکان داد. برویر ادامه داد: «من گمان می‌کنم که آدم بیماری خود را 'غیرارادی' و با انتخاب راهی در زندگی که موجب به وجود آمدن تنش می‌شود، برمی‌گزیند. اگر این تنش قوی یا مزمن شود، به یک بخش ضعیف بدن حمله‌ور می‌شود. در مورد میگردن، رگ‌ها مورد حمله واقع می‌شوند. بنابراین همان‌طور که می‌بینید، پای

انتخابی پنهان در بین است. هیچ‌کس بین ناراحتی‌های موجود، انتخاب نمی‌کند، اما تنش را برمی‌گزینند و تنش‌ها بیماری را انتخاب می‌کنند»

برویر که از تکان سر نیچه به علامت تأیید، جسارت یافته بود، ادامه داد: «بنابراین تنش، دشمن ماست و وظیفه من به‌عنوان پزشک این است که تنش‌های زندگی شما را تقلیل دهم.»

برویر نفس تازه کرد؛ آن‌ها مجدداً در جهت درست افتاده بودند. اکنون زمینه برای قدم تعیین‌کننده بعدی آماده بود. پیشنهاد کمک به نیچه برای آشکار کردن عوامل روانی تنش.

نیچه مداد و دفترچه یادداشتش را در پوشه قرار داد. «دکتر برویر، من حالا چندین سال است که به موضوع تنش‌های زندگی‌ام فکر می‌کنم. می‌گویید کاهش تنش! درست به همین منظور در سال ۱۸۷۹ از دانشگاه باسل خارج شدم. من یک زندگی بدون فشار را می‌گذرانم. دیگر تدریس نمی‌کنم، مسئولیت هیچ‌گونه دارایی برعهده‌ام نیست، خانه، مرئوس، همسری نزاع طلب و بچه‌هایی ندارم که از خطاهای‌شان بگذرم. من تنش را در زندگی‌ام تا حد ممکن تقلیل داده‌ام. پس چطور ممکن است باز هم کاهش پیدا کند؟»

«من آن را به هیچ‌عنوان غیرقابل بازگشت نمی‌دانم، پروفیسور نیچه. دقیقاً در همین مورد میل دارم با شما بحث کنم. زیرا...»

نیچه حرف او را قطع کرد: «اما به این فکر کنید که من یک سیستم بی‌اندازه حساس به ارث برده‌ام؛ استعدادم در موسیقی و هنر این را به من ثابت می‌کند. هنگامی که برای اولین بار اپرای کارمن را شنیدم، تمام سلول‌های عصبی مغزم همزمان شروع به جرقه‌زدن کردند. به‌همین ترتیب هم می‌توان واکنش‌های مرا در مورد کوچک‌ترین تغییرات هوا و فشار جوی توجیه کرد.»
برویر مخالفت کرد: «بروز چنین واکنش بی‌طرفانه و شدیدی نباید لزوماً مادرزادی باشد. کاملاً می‌تواند بیان‌کننده تنش‌هایی باشد که سرچشمه‌های دیگری دارند.»

نیچه اعتراض کرد و بی‌صبرانه سرش را تکان داد، گویی برویر موضوع

اصلی را درک نکرده است. «نه! به نظر من بروز واکنش شدید، آن طور که شما می‌نمایید، مطلوب و برای کار من حتی ضروری است. من می‌خواهم که واکنش داشته باشم. میل ندارم از هیچ‌یک از جنبه‌های تجربیات درونی‌ام محروم شوم! و اگر تنش، بهای شناخت خویش است، بسیار خوب! من برای پرداخت تاوان آن به اندازه کافی ثروتمند هستم.»

بروبر چیزی برای گفتن نداشت. روی چنین مقاومت قاطع و صریحی حساب نکرده بود. قبل از این که اصلاً فرصت بیابد تا برنامه‌ی معالجه‌اش را طراحی کند، استدلال‌هایی که حتی مطرح نشده بود، پیش‌بینی و نابود می‌شد. در سکوت به ساختن یک آرایش جنگی نو فکر می‌کرد.

نیچه ادامه داد: «شما با کتاب‌های من آشنایی دارید. پس باید بدانید که نوشته‌هایم فقط به این دلیل که شیوا یا عالمانه می‌نویسم، متقاعدکننده نیستند، بلکه چون این جسارت را دارم که خودم را از آسایش گله دور کنم و تقویت خویش را تمایلی شریر بدانم. تحقیقات و علم با بی‌اعتقادی آغاز می‌شود. و بی‌اعتقادی لازم و هیجان‌انگیز است! فقط قدرت، در مقابل آن ایستادگی می‌کند. می‌دانید که سؤال تعیین‌کننده‌ی اندیشمندان چیست؟» منتظر جواب نشد. «سؤال تعیین‌کننده این است: 'او تحمل چه مقدار از واقعیت را دارد؟' این شغل برای آن دسته از بیماران شما که سعی می‌کنند تنش‌ها کاهش یابد و میل دارند زندگی آرام و آسوده‌ای داشته باشند، مناسب نیست.»

جوابی به نظر بروبر نرسید. استراتژی فروید که توصیه کرده بود تمام نیروی خود را روی ایده‌ی تقلیل تنش بگذارید، خنثی شده بود. اما در مقابل او شخصی نشسته بود که اصرار داشت که برای کارش و آن چیزی که او را زنده نگه می‌دارد، وجود تنش ضروری است.

بروبر صاف نشست و با قدرت پزشکی، خود را نجات داد. «پروفسور نیچه، من خیلی خوب متوجه وضع دشوار شما هستم، اما اجازه بدهید چند نکته را بازگو کنم. شما احتمالاً به این نتیجه خواهید رسید که راه‌هایی وجود دارد تا کم‌تر رنج ببرید و با این حال تحقیقات فلسفی خود را ادامه دهید. من در

مورد بیماری شما به طور اساسی فکر کرده‌ام. طی سال‌های دراز تجربیات پزشکی و تجربیاتم در مورد میگرن - به بیماران بسیاری کمک کرده‌ام. گمان می‌کنم بتوانم به شما هم کمک کنم. بگذارید برنامه‌ی معالجه‌تان را برای‌تان شرح دهم.»

نیچه سرش را به علامت تأیید تکان داد و راحت در صندلی نشست. برویر می‌پنداشت که پشت سنگری که ساخته، در امان است.

«پیشنهاد می‌کنم که شما چهار هفته در کلینیک لاسون^۱، این‌جا در وین بستری شوید تا بتوانیم علائم بیماری‌تان را به صورتی اساسی بررسی کنیم. این راه حتماً فوایدی خواهد داشت. می‌توانیم بعضی از داروهای جدید میگرن را به صورت منظم آزمایش کنیم. از گزارش‌های بیماری شما برداشت می‌کنم که مثلاً هرگز تحت نظر پزشکان، ارگوتامین را امتحان نکرده‌اید که دارویی جدید برای میگرن است. البته باید با احتیاط به کار برده شود. دارو باید وقتی حمله میگرنی شروع می‌شود، فوراً مصرف شود. اشتباه می‌تواند عوارض جانبی جدی به وجود آورد. بنابراین ترجیح می‌دهم مقدار لازم را حین اقامت بیمار در کلینیک بررسی کنم. این تحقیقات می‌تواند در مورد انگیزه‌های میگرن اطلاعات باارزشی به ما بدهد. می‌دانم که با تیزبینی بیماری خود را تشخیص می‌دهید، درست به همین دلیل متوجه می‌شوید که دلایلی برای این‌که تحت نظر یک پزشک دوره‌دیده قرار بگیرید، وجود دارد. من مدام بیمارانی را به کلینیک لاسون می‌فرستم.»

برویر با عجله ادامه داد تا از مخالفت، پیشی بگیرد. «آدم در آن‌جا راحت است. کلینیک مدیریتی بسیار قوی دارد. مدیر جدید ابتکارهایی به خرج داده. آب معدنی از بادن‌بادن می‌آورند. علاوه‌بر آن کلینیک در نزدیکی مطب من است. می‌توانم به استثنای یکشنبه‌ها هر روز به ملاقات‌تان بیایم و با هم در مورد دلایل تشنج‌های زندگی‌تان صحبت کنیم.»

دید که نیچه آرام اما قاطع سرش را تکان می دهد.

برویر گفت: «اجازه می دهید فکر و خیال احتمالی شما را از بین ببرم؟ شما از یک نگرانی خود نام بردید. یعنی تنش، جزئی جدانشدنی از کار و رسالت شماست و برای از بین بردن آن - با فرض این که امکان پذیر باشد - از چنین روشی استقبال نخواهید کرد. آیا درست متوجه منظورتان شده ام؟»

نیچه سرش را به علامت تأیید تکان داد. برویر با شادی متوجه التهاب کنجکاوی در نگاه او شد. با خود فکر کرد: «عالی است! پروفیسور گمان می کند تمام چیزها در مورد تنش گفته شده و متعجب است که من دو مرتبه این موضوع را پیش کشیده ام!»

«از طرف دیگر تجربیات بالینی به من یاد داده که منابع بی شماری برای تنش وجود دارد. منابعی که ممکن است خارج از خود آگاه بیمار قرار داشته باشد و برای روشن کردن آنها لازم است.»

«دکتر برویر، این سرچشمه های تنش کدامند؟»

«در جریان گفت و گوی ما - همان وقت که سؤال کردم، آیا تاکنون مواردی را که به همراه حملات میگرنی شما وجود داشته، یادداشت کرده اید یا نه، شما از تغییرات و هیجاناتی نام بردید که مانع تان می شدند. گمان می کنم که این اتفاقات - که آنها را دقیق تر تشریح نکرده اید - موجب تنش هایی بوده که اگر در موردشان صحبت می کردید، آرام تر می شدید.»

نیچه با قاطعیت اعلام کرد: «دکتر برویر، من بر این شرایط بد غلبه

کرده ام.»

اما برویر کوتاه نیامد. «خب، شاید منابع دیگری مشابه آنها وجود داشته باشد. برای مثال روز چهارشنبه از یک خیانت صحبت کردید. چنین خیانتی باید موجب ایجاد تنش شود و از آنجا که هیچ انسانی بدون ترس زندگی نمی کند، کسی هم از احساس نیازی که از دست دادن یک دوست یا رنج تنهایی به وجود می آورد، در امان نیست. پروفیسور نیچه، باید اقرار کنم که به عنوان پزشک در شیوه زندگی تان موجباتی برای نگرانی می بینم. چه کسی

در درازمدت چنین تنهایی ای را تحمل می‌کند؟ البته شما زندگی بدون زن، فرزند و همکار را دلیلی برای اجتناب از تنش‌ها می‌دانید، اما قضاوت من چیز دیگری است. تنهایی تنش را تقلیل نمی‌دهد، آن را به وجود می‌آورد. تنهایی خود تنش است. زمینه‌ای بسیار مستعد برای این بیماری فراهم می‌کند.»

نیچه به شدت سرش را تکان می‌داد. «با قاطعیت مخالفت می‌کنم، دکتر برویر. متفکران بزرگ همواره مصاحبت با خود را ترجیح می‌دهند و به دور از گله، عقاید خود را دنبال می‌کنند. فقط به تورثو^۱، اسپینوزا^۲ یا فرقه‌های مذهبی، هیرونیמוس^۳ مقدس، فرانسیسکوس^۴ قدیس یا بودای نورانی فکر کنید.»

«تورثو را نمی‌شناسم، اما آیا دیگران واقعاً نمونه‌های سلامت روانی هستند؟ علاوه بر آن...» - برویر زیرکانه لبخند زد، با این امید که تلخی و جدیت گفت‌وگو را بگیرد - «... به نظرم می‌رسد وقتی از الگوهای مذهبی استفاده می‌کنید، قاطعیت استدلال‌های شما در خطر است.»

ظاهراً نیچه در این مورد شوخی نداشت. «دکتر برویر، من بسیار مدیون زحمات شما هستم و این گفت‌وگوها برایم خیلی ثمربخش بوده، اما حتی حرف اقامت در کلینیک را هم ننزید. معالجات و اقامت من در جاهای مختلف - چند هفته در سنت موریس، هیکس و اشتایناباد^۵ - نتیجه‌ای نداد.» برویر سرسخت بود. «اما شما نباید اقامت در کلینیک لاسون را با بستری شدن در مکان‌های مختلف و آبگرم‌های اروپا مقایسه کنید! کاش نام آب بادن‌بادن را نبرده بودم! امتیازات این کلینیک که خودم به‌عنوان پزشک در آن‌جا مراقب هستم، به هیچ عنوان با آب معدنی قابل مقایسه نیست.»

«دکتر برویر اگر مطب شما و این کلینیک در جای دیگری مثل تونس، سیسیل یا حتی راپالو بود، به این پیشنهاد فکر می‌کردم. اما زمستان وین برای

1. Thoreau

2. Spinoza

3. Hieronymus

4. Franziskus

5. Steinabad

اعصاب من سم است. گمان نمی‌کنم بتوانم از آن جان سالم به در برم.»
 البته بروبر از لو سالومه شنیده بود که نیچه هیچ‌گونه اعتراضی به سه نفره
 گذراندن زمستان در وین نداشته است. اما متأسفانه نمی‌توانست از این
 اطلاعات خود استفاده کند. در هر صورت پاسخ بهتری به ذهنش رسید.

«اما پروفیسور نیچه، معما درست در همین نهفته است! اگر شما را در
 ساردینین^۱ یا تونس معالجه کنیم و شما چهار هفته بدون میگرن باشید، چیزی
 عاید ما نمی‌شود. تفاوتی که تحقیقات پزشکی در جست‌وجوی شناخت با
 فلسفه دارد این است که بدون ریسک کاری پیش نمی‌رود! یک حمله میگرنی
 تحت نظارت در کلینیک لاسون که نگرانی ندارد، برعکس تقریباً هدیه‌ای
 آسمانی است. گنجینه‌ای اطلاعات و کشفیات جدید از احوال شما به دست
 می‌آید و یک معالجه مناسب به شما ارائه می‌شود. اطمینان داشته باشید که
 اگر قرار باشد حمله‌ای را با ارگوتامین یا نیتروگلیسرین خفه کنیم، من همواره
 در محل حاضر خواهم بود.»

بروبر ابتدا به همین رضایت داد. موضوع آخری که مطرح کرد، به طرز
 خارق‌العاده‌ای متقاعدکننده به نظر می‌رسید. لبخند پیروزی خود را خورد.
 نیچه قبل از این که جواب دهد، آب دهانش را قورت داد. «قبول می‌کنم دکتر
 بروبر، اما با این حال نمی‌توانم توصیه شما را دنبال کنم. مخالفت من با برنامه
 شما و معالجاتی که در نظر گرفته‌اید، ناشی از یک اعتقاد عمیق درونی است.
 با همه این‌ها از یک دید دیگر زائد و کفرآمیز است، چرا که بحث مانعی
 بزرگ - یعنی پول - در این جا مطرح است! حتی تحت مناسب‌ترین شرایط،
 بودجه من از طریق یک ماه مراقبت شدید پزشکی، بیش از حد تحت فشار
 قرار می‌گیرد. در حال حاضر غیرممکن است.»

«حال خودتان بگویید، پروفیسور نیچه، آیا این عجیب نیست که من از
 خصوصی‌ترین جزئیات حالات جسم و زندگی شما سؤال می‌کنم، اما - مانند

اکثر همکارانم - از این که اطلاعاتی در مورد وضعیت مالی شما به دست آورم خجالت می کشم؟»

«احتیاط شما بیهوده است، دکتر برویر. من به هیچ عنوان از این که در مورد وضعیت مالی خود صحبت کنم، شرمسار نمی شوم. تا موقعی که به قدر کافی پول داشته باشم که بتوانم کارم را ادامه دهم، در نظر من مشکل مالی، معنای خاصی ندارد. زندگی من در کمال قناعت می گذرد؛ به جز این که گاهی کتاب می خرم، فقط آن قدر که برای زندگی نیاز دارم، خرج می کنم. هنگامی که سه سال پیش از کرسی استادی در باسل صرف نظر کردم، دانشگاه متعهد شد حقوق بازنشستگی مختصری به من بپردازد. همین درآمد من است! دارایی یا درآمد دیگری ندارم. ارث پدری یا کمک هزینه تحصیلی از طرف مشوقان هم وجود ندارد - ترتیب این کار را دشمنانم داده اند! - و همان طور که اشاره کردم، کتاب هایم حتی یک فنیگ عایدی نداشته. دو سال پیش دانشگاه باسل تصویب کرد که مقرری من مقدار کمی اضافه شود. تقریباً مطمئنم که این حقوق بازنشستگی، جایزه رفتن من از آنجا و اضافه کردن آن، جایزه بازنگشتن من است.»

نیچه دستش را در جیب کتش کرد و نوشته ای را بیرون کشید. «گمان می کردم که این حقوق تا پایان عمر به من تعلق می گیرد. اما امروز صبح نامه ای از خواهرم دریافت کردم که اوریک^۱ آن را به این جا فرستاده بود. در این نامه او اشاره کرده بود که احتمال ادامه پرداخت پول محل تردید است.»

«اما به چه دلیل، پروفیسور نیچه؟»

«شخصی که خواهرم عمیقاً از او نفرت دارد، به من افترا زده است. اکنون نمی توانم قضاوت کنم که ادعای خواهرم مطابق با واقعیت است یا غلو می کند - کاری که با کمال میل انجام می دهد - به هر حال نکته اصلی این است که فعلاً نمی توانم چنین فشاری را متحمل شوم.»

برویر مشعوف و راحت شد. سرانجام مانعی که به راحتی قابل حل بود! «پروفسور نیچه، همان طور که مشاهده می‌کنم ما نظریات مشابهی در مورد پول داریم. برای من هم پول هرگز معنای زیادی نداشته است. اما به طور اتفاقی این طور پیش آمده که روابط من شکل دیگری داشته باشد. اگر پدر شما به اندازه کافی زنده مانده بود که چیزی برای تان بگذارد، حالا ارثی در اختیار تان بود. البته از پدرم که استاد معتبر عبری بود، ارث مختصری به من رسیده است، اما او ترتیبی داد که با دختری از یک خانواده متمدن یهودی ازدواج کنم. هر دو خانواده راضی بودند. جهیزیه قابل توجهی در مقابل محققى با آینده درخشان قرار گرفت.

پروفسور نیچه، لب کلام این است که مشکلات مالی شما مانعی نیست. خانواده همسر دو تخت را وقف کلینیک لاسون کرده‌اند که من می‌توانم آزادانه در مورد آنها تصمیم بگیرم. بنابراین از این طریق نه مخارج اقامت در کلینیک و نه مزد معالجات برگردن شما نخواهد افتاد. هر یک از گفت‌وگوهای ما برای من نوعی کسب ثروت به حساب می‌آید! بسیار خوب، پس این توافق هم حاصل شد! من به کلینیک اطلاع خواهم داد. آیا بهتر نیست که ترتیب کار را همین امروز بدهیم؟»

هیچ چیز، هیچ چیز توافق نشده بود! نیچه زمان درازی بدون حرکت و با چشمان بسته روی صندلی اش مقاومت می کرد. سپس ناگهان چشم هایش را باز کرد و با قاطعیت گفت: «دکتر بروبر، من به اندازه کافی وقت ارزشمند شما را گرفتم. شما پیشنهاد بلندنظرانه‌ای به من کردید که آن را فراموش نخواهم کرد. اما من نه می توانم و نه می خواهم از آن استفاده بکنم. دلایل دیگری هست که نمی شود به زبان آورد.» لحنش به نظر قطعی می رسید، گویی هرگونه مذاکره‌ای را ممنوع می کند. خود را برای رفتن آماده کرد و قفل های کیفش را بست.

بروبر گیج شده بود. گفت وگویی آن‌ها بیش تر شبیه بازی شطرنج بود تا مشاوره پزشکی. او نقشه‌ای را ارائه و نیچه هم فوراً حمله را دفع کرده بود. بروبر فقط برای این که بتواند در مقابل بهانه‌های بعدی نیچه مقاومت کند، موانع را یکی پس از دیگری از بین برده بود. آیا قرار بود تا ابد شطرنج بازی کنند؟ بروبر که در مورد مقاومت بیماران، مرد با تجربه‌ای بود، حال به روشی متوسل شد که به ندرت به خطا می رفت.

«پروفسور نیچه، می خواهم ازتان خواهش کنم که برای لحظه‌ای نقش

پزشک را بازی کنید. موقعیت پیچیده کنونی را تصور کنید، شاید بتوانید در روشن کردن آن کمک کنید. بیماری نزد من می آید که از مدت ها پیش به شدت بیمار است. او حتی یک روز از سلامتی قابل قبولی لذت نمی برد. به همین دلیل سفری دراز و مشکل را در پیش می گیرد تا با متخصصی مشورت کند. پزشک کار خود را به شکلی اساسی انجام می دهد. بیمار را کاملاً معاینه می کند و تشخیصی می دهد. بیمار و پزشک ظاهراً احترام متقابلی نسبت به هم احساس می کنند. پزشک روش درمانی مبسوطی را پیشنهاد می کند که از تأثیر مثبت آن تقریباً مطمئن است. اما بیمار کوچک ترین علاقه ای به این برنامه معالجه نشان نمی دهد، بله، حتی کنجکاو نیست. برعکس، بلافاصله آن را رد می کند و بهانه پشت بهانه می آورد. آیا می توانید این معما را برای من حل کنید؟»

چشمان نیچه گشاد شد. به نظر می رسید که حرکت مسخره برویر او را وادار به توجه می کند، او سکوت کرد.

برویر ثابت قدم ماند. «شاید باید به ابتدای معما بازگردیم. چگونه می شود بیماری که میلی به مداوا شدن ندارد، به سراغ پزشک برود؟»

«من این کار را در اثر فشار دوستانم انجام دادم.»

برویر از این که شخص مقابلش در این کمندی کوچک بازی نمی کرد، مأیوس شد. هر چند کتاب های نیچه سرشار از شادی بودند، به همان مقدار نویسنده ظرفیتی برای شوخی نشان نمی داد.

«دوستان باسلی تان؟»

«بله، پروفیسور اوربک و همسرش بسیار به من نزدیک هستند. علاوه بر آن دوستی از جنوا^۱ مرا متقاعد کرد. من دوستان زیادی ندارم - که نتیجه زندگی کولی وارم است - اما عجیب بود که تمام آنها متفوق القول بودند که باید به سراغ یک پزشک بروم! و همه شما را توصیه می کردند.»

برویر بدون هیچ زحمتی سرنخ‌هایی را تشخیص داد که در دست لو سالومه بود. گفت: «گمان می‌کنم که حال وخیم شما موجب نگرانی تمام دوستان تان شده است.»

«یا گله‌های بی‌شمار در نامه‌هایم.»

«که البته فقط نگرانی‌های شخصی تان را منعکس می‌کنند، این طور نیست؟ دلیل دیگری برای نوشتن نامه‌های ناراحت‌کننده وجود ندارد. برای ایجاد نگرانی یا ترحم که نیست؟»

آفرین! مات شد! برویر دستش را از درون به شانه‌های خود زد. نیچه مجبور بود عقب‌نشینی کند.

«تعداد دوستان من آن قدر محدود است که نمی‌توانم خطر کنم و از دست‌شان بدهم. به نظرم رسید بهتر است برای اثبات همبستگی‌ام همه جور اقدامی بکنم تا نگرانی‌شان را برطرف کنم.»

برویم تصمیم گرفت از مزیت خود استفاده کند. بی‌پروا شد.

«خود شما هیچ احساس نگرانی ندارید؟ به سختی می‌توان باور کرد! بیش از دو بیست روز در سال بیکار بودن به خاطر دردی شکنجه‌آور! من بیماران بسیاری را در اوج یک حمله می‌گرنی دیده‌ام که مجبور بودند تا کاهش دردشان، صبور باشند.»

چه شاهکاری! باز یک حرکت دیگر روی صفحه شطرنج. برویر فکر می‌کرد دیگر چه حرکتی برای حریف باقی می‌ماند؟

نیچه که ظاهراً متوجه شده بود که باید مهره‌هایش را مرتب کند، باز توجه خود را به طرف مرکز معطوف کرد. «نام‌های بسیاری به من اعطا کرده‌اند: فیلسوف، روان‌شناس، مشرک، آشوب‌گر، آنارشویست و حتی القابی نازیبا. من ترجیحاً خود را محقق می‌نامم، زیرا پایه روش فلسفی من - که زیاد متفاوت با علوم طبیعی نیست - بر بی‌اعتقادی استوار است. همواره عادت دارم که شدیداً بدبین باشم و حالا هم بدبین هستم. نمی‌توانم تنها به دلیل صلاحیت پزشکی شما پیشنهادتان را مبنی بر تحقیقات روحی قبول کنم.»

«اما پروفیسور نیچه، در این نکته هر دو کاملاً هم عقیده‌ایم. تنها صلاحیت معتبر، عقل و شعور است؛ و توصیه من هم بر همین اساس است. من فقط دو ادعا دارم: اول این که تنش زیاد، بیماری‌زاست - و برای این ادعا دلایل تجربی وجود دارد - و دوم این که در زندگی شما تنش‌های زیادی هست و در این جا موضوع صحبت من نوع دیگری از تنش است که مختص تحقیقات فلسفی است.» برویر ادامه داد: «اجازه بدهید با هم تمام مدارک جرم را بررسی کنیم. برای مثال نامه مورد اشاره خواهرتان را در نظر می‌گیریم. نمی‌توانید منکر شوید که مضمون نامه، که آدم قربانی تهمت شود! به وجود آورنده هیچ تنشی نبوده است. علاوه بر این شما با پنهان کردن این تهمت از من، به قرار ما مبنی بر صداقت دو طرفه لطمه زدید.» برویر جسارت پیشروی یافت. راه دیگری در مقابلش باز نبود، چیزی برای از دست دادن نداشت.

«و بدون شک تصور این که حقوق بازنشستگی، یعنی تنها درآمد شما از دست برود هم ایجاد تنش می‌کند. اگر هم تمام این‌ها فقط غلوه‌های خواهرتان باشد، درخاتمه این رنج همیشه با شماست که خواهرتان پروایی از ناآرام کردن شما ندارد!»

آیا زیاده‌روی کرده بود؟ برویر دید که دست نیچه از کنار صندلی به طرف پایین رفت تا دسته کیف مدارکش را بگیرد، اما حالا دیگر بازگشتی وجود نداشت. برویر می‌خواست او را مات کند.

«موقعیت من می‌تواند متقاعدکننده‌تر تقویت شود، یعنی از طریق یک کار خارق‌العاده که اخیراً به چاپ رسیده است...» - دستش را دراز کرد و روی کتاب انسانی، زیادی انسانی زد - «... به قلم یک - البته اگر عدالتی در این جهان وجود داشته باشد - فیلسوف برجسته. گوش کنید!»

او کتاب را از جایی باز کرد که برای فروید تشریح کرده و او را تحت تأثیر قرار داده بود: «مشاهدات روان‌شناسانه از ابزاری است که شخص می‌تواند به کمک آن‌ها بار زندگی را سبک کند. یک یا دو صفحه بعد مؤلف تأکید می‌کند که مشاهدات اخلاقی تا چه حد اهمیت یافته است؛ من نقل قول می‌کنم: و

منظره وحشتناک تشریح روان‌شناسانه دیگر نمی‌تواند از چشم بشریت پنهان بماند. مؤلف شرح می‌دهد که معمولاً چگونه اشتباهات فلاسفه بزرگ، مبدأ تعابیر غلط از رفتارها و احساسات انسانی شده است، به طوری که علم اخلاقی غلطی ساخته می‌شود که سپس برای خدمت به آن مجدداً از مذهب و اوهام کمک گرفته می‌شود.

من می‌توانم مدارک بی‌شماری بیابم...» - بروبر با انگشت شصتش صفحه‌ها را رد می‌کرد - «... اما با این حال عصاره این کار درخشان این است: کسی که می‌خواهد عقاید و رفتار انسان‌ها را درک کند، باید تمام سنت‌ها، اوهام و مذهب را دور بریزد. بعد اجازه دارد بدون این شرایط، به سراغ تحقیق در مورد انسانیت برود.»

نیچه با ملامت گفت: «من این نوشته را تقریباً دقیق می‌شناسم.»

«و با این حال نمی‌خواهید از این عقاید پیروی کنید؟»

«تمام زندگی من متعلق به این عقاید است. شما قرائت خود را خیلی زود قطع کردید. سال‌هاست که من مشغول انجام این‌گونه آزمایشات روانی روی موجودات زنده هستم. من خودم را موضوع تحقیقات خودم کردم. اما حاضر نیستم که موضوع تحقیقات شما شوم! آیا شما حاضرید که خود را موضوع تحقیق شخص دیگری بکنید؟ دکتر بروبر، اجازه یک سؤال شخصی را می‌دهید؟ انگیزه شما از این دوره معالجه آزمایشی چیست؟»

«شما برای کمک گرفتن به من مراجعه کردید؛ می‌خواهم به شما کمک

کنم. من پزشک هستم. کمک کردن شغل من است.»

«زیادی ساده است! ما هر دو می‌دانیم که انگیزه‌های انسان‌ها بسیار پیچیده‌تر و هم‌زمان بدوی‌تر از این است. سؤال خودم را تکرار می‌کنم: انگیزه شما چیست؟»

«موضوع بسیار ساده است، پروفیسور نیچه! هرکسی به دنبال شغل خود می‌رود، کفاش، کفاشی می‌کند، نانوا، نان می‌پزد، پزشک، پزشکی می‌کند. هرکس مخارج زندگی خود را با روش خود درمی‌آورد و کار خود را انجام

می دهد؛ شغل من این است که کمک کنم و درد را کاهش دهم.»
 برویر سعی می کرد که لحنی متقاعدکننده داشته باشد، اما در واقع حال بدی به او دست داد. از حرکت جدید نیچه اصلاً و ابداً خوشش نیامد.

«دکتر برویر، این ها جواب های قانع کننده ای به سؤال من نیست. شما می گوئید، پزشک، پزشکی می کند، نانو، نان می پزد یا هرکس به دنبال حرفه خود می رود، اما هیچ کدام از این ها کوچک ترین ربطی به انگیزه ندارد؛ در این جا موضوع عادت است. شما در این پاسخ، آگاهی، خواست و علاقه شخصی را از قلم می اندازید. پس من هم این توضیح را ترجیح می دهم که شخص زندگی خود را تأمین می کند و این دست کم قابل درک است. آدم باید زندگی کند. اما شما پولی از من درخواست نمی کنید.»

«پروفسور نیچه، من می توانم این سؤال را به خودتان بازگردانم. شما می گوئید که از کارتان پولی در نمی آورید؛ پس چرا فلسفه بافی می کنید؟»
 برویر نباید حالت دفاعی می گرفت. حس می کرد که قدرت حمله خود را از دست داده است.

«آه، اما در یک هدف ما تفاوتی اساسی با هم داریم. من ادعای فلسفه بافی برای شما را ندارم، ضمن این که شما دکتر عزیز، روی این موضوع پافشاری می کنید که انگیزه تان خدمت به من است تا رنج هایم کاهش یابد. چنین ادعاهایی هیچ ربطی به انگیزه های انسانی ندارد، بلکه متعلق به اخلاق برده داری ست و مدیون هنرهای اغواکننده طایفه کشیشان! انگیزه های خود را به طور کامل تشریح کنید! به این نتیجه خواهید رسید که هرگز هیچ کس، کاری را کاملاً به خاطر دیگری انجام نمی دهد. تمام کارها متوجه جهت خود آدم، تمام خدمات برای خود و تمام عشق ها، عشق به خود است.»

سخنان نیچه خشمگین تر و تندتر می شد. «اظهار نظر من غافلگیرتان کرد؟ شاید بهتر باشد که به عزیزترین و نزدیک ترین کس خود فکر کنید. عمیق تر حفر کنید و پی خواهید برد که کسی که شما دوست دارید، او نیست. چیزی که شما دوست دارید، احساس مطبوعی است که چنین عشقی را در شما

بیدار می‌کند! آدم در نهایت، عاشق آرزوها و اشتیاق‌های خود است. بنابراین مجدداً از شما می‌پرسم. به چه دلیل میل دارید به من خدمت کنید؟ برای چندمین بار، دکتر برویر...» - لحن نیچه سختگیر و جدی شد - «... انگیزه شما چیست؟»

برویر سرگیجه گرفت. بر اولین محرک آنی خود که مقاومت در مقابل زشتی و خشونت سخنان نیچه بود، غلبه کرد، زیرا در غیر این صورت «باب نیچه» بسته می‌شد. برای لحظه‌ای تصور کرد که چگونه نیچه خشمگین درحالی که پشت به او کرده و به زحمت گام برمی‌دارد، از اطاقش بیرون می‌رود. خدایا از شر او خلاص می‌شود! کاش از تمام این ماجرای رنج‌آور رهایی می‌یافت، اما از تصور این که دیگر نیچه را نبیند، غمگین می‌شد. چیزی به شدت او را جذب این مرد می‌کرد. به چه دلیل؟ واقعاً انگیزه او چه بود؟

برویر باز به یاد بازی‌های شطرنج با پدرش افتاد که همواره همان اشتباهات قدیم را مرتکب می‌شد. یعنی تمرکز خود را شدیداً متوجه حمله می‌کرد، و آن قدر ادامه می‌داد تا آن که نسبت به پوشش نیروهای خود دچار اهمال می‌شد و ناگهان وزیر پدرش مانند صاعقه به پشت دفاع ضعیف او می‌رفت و او را کیش و مات می‌کرد. این تصویر را از خود راند؛ البته قبلاً پیام هشداردهنده آن را گرفته بود. این که او دیگر هرگز، هرگز نباید این پروفیسور نیچه را دست‌کم بگیرد.

«خب دکتر برویر، انگیزه‌تان چیست؟»

برویر با خود می‌جنگید. انگیزه‌اش؟ متعجب بود که خود آگاهش چه خشمگین در مقابل سؤال نیچه مقاومت می‌کند. خود را به نظم خواند. میل او مبنی بر کمک به نیچه، از چه زمان این شکل را به خود گرفته است؟ در و نیز وقتی مثل جادوشده‌ها به سخنان لو سالومه زیبا گوش می‌کرد. آن چنان شکار جادوی زن شد که فوراً قبول کرد به دوستش کمک کند. فکر می‌کرد پذیرش آغاز مداوای پروفیسور نیچه، به او فقط این اجازه را نمی‌دهد که در ارتباط با دوشیزه سالومه باقی بماند، بلکه موجب می‌شود که تحسین وی را هم

برانگیزد. البته ارتباط یا واگنر هم بود. در واقع برویر در این نکته دو احساس متناقض داشت؛ عاشق موسیقی واگنر بود و از افکار ضدیهودی اش بیزار. و علاوه بر این‌ها چه بود؟ در هفته‌های گذشته تصویر لو سالومه به تدریج کمرنگ شده بود. او دیگر دلیل درگیر شدن با مسائل نیچه نبود. نه، در این ضمن بیش‌تر ذکاوت مبارزه‌جویانه نیچه، او را جذب می‌کرد. حتی خانم بکر به تازگی متوجه شده بود که هیچ پزشکی در وین چنین مورد مشکلی را قبول نکرده بود.

علاوه بر این‌ها فروید هم بود. از آن‌جا که این مورد را برای فروید به عنوان «مطالعه موردی» مطرح کرده بود، اگر پروفیسور پیشنهادش را رد می‌کرد، شرمنده می‌شد. یا او به دنبال انعکاس عظمت روح بود؟ ممکن بود که لو سالومه در ادعایش مبنی بر این‌که نیچه امید آینده فلسفه آلمان است، حق داشت. دست‌کم کتاب‌هایش سرشار از نبوغ بود.

برویر متوجه شد که هیچ‌یک از این انگیزه‌ها کوچک‌ترین ربطی با نیچه انسان، مردی از گوشت و خون، ندارد که روبه‌رویش نشسته است. پس باید در مورد ارتباطش با لو سالومه سکوت کند و برای جبران آن و ورود به منطقه‌ای جدید از خود جسارت نشان دهد، منطقه‌ای که همکارانش از ورود به آن خودداری می‌کردند. شاید برویر ناخواسته امتیاز می‌داد، زیرا واقعاً دلایلی برای معتبر بودنِ تز نازیهای نیچه در مورد انگیزه‌های انسانی وجود داشت! با این حال او اصلاً تصمیم نداشت که این سرکشی ظالمانه علیه آمادگی اش برای کمک را قبول و تأیید هم بکند! پس او چگونه باید به این سؤال مزاحم نامطبوع نیچه پاسخ دهد؟

«انگیزه‌های من؟ چه کسی جواب چنین پرسشی را می‌داند؟ انگیزه‌های متعددی هست. چه کسی باید تعیین کند که تنها انگیزه‌های خارجی، انگیزه‌هایی غریزی حیوانی، به حساب می‌آید؟ نه، صبر کنید! می‌بینم که می‌خواستید سؤال‌تان را تکرار کنید؛ به من موقعیتی بدهید که به روح‌تان پاسخ بدهم. من ده سال تحصیل پزشکی کردم. آیا باید این ده سال را بیرون

بیندازم، فقط به این دلیل که دیگر نیازی به درآمد آن ندارم؟ فعالیت پزشکی، راه من برای جبران زحمات سال‌های گذشته و روش من برای ارزش بخشیدن و ثبات دادن به زندگی است. و مفهوم! آیا باید تمام روز بیکار و باطل بنشینم و پول‌هایم را بشمارم؟ شما این را می‌خواهید؟ البته نه! بعد یک انگیزه دیگر هم وجود دارد. من از هیجان برخوردارم با شما لذت می‌برم.»

نیچه او را تأیید کرد. «این انگیزه‌ها دست‌کم آدم را از نوسان حقایق محروم نمی‌کند.»

«همین حالا یک انگیزه دیگر به نظر می‌رسد. من از 'سنگ مرزی' شما خوشم می‌آید: 'آن شو که هستی.' کاش فقط 'آنچه هستم' یا 'آنچه برای من تعیین شده'، در راه خدمت، و علاوه بر آن کمک به پیشرفت علمی برای کاهش رنج‌هایم باشد.»

برویر احساس می‌کرد حالش بهتر شده است. او مجدداً خون‌سردی خود را به دست آورد. با خود فکر کرد، شاید زیاده از حد عاقل بوده‌ام. شاید بهتر است کمی بیش‌تر اصلاح‌پذیر باشم. «و انگیزه آخر. فرض کنیم - و من اطمینان دارم که همین‌طور است - شما تعیین شده‌اید که فیلسوف بزرگی شوید. پس معالجات من فقط در راه بهبود فیزیکی شما خدمت نمی‌کند، بلکه کمکی در راه عملی کردن هدف شما است. یعنی آن شوید که هستید.»

«پس اگر قرار باشد همان‌طور که شما می‌گویید، کار بزرگی انجام دهم، پس شما به عنوان زنده‌کننده و رهاننده من هم کار بزرگ‌تری انجام داده‌اید، نه؟» نیچه با چنان شدتی لغات را بیرون می‌داد، گویی اطمینان دارد که با چشمان بسته به هدف می‌زند.

به تدریج صبر برویر که معمولاً در مورد بیماران پایان‌ناپذیر می‌نمود، در حال اتمام بود. «اصلاً چنین چیزی نگفتم! من بیماران متعددی را تحت مداوا دارم که در زمینه کاری شما مشهور هستند، از جمله دانشمندان بزرگ، برجسته‌ترین هنرمندان و با استعدادترین موسیقی‌دان‌های وین. آیا به این دلیل بزرگ‌تر از آن‌ها هستم؟ اصلاً چه کسی می‌داند که من ایشان را مداوا می‌کنم؟»

«من می دانم، زیرا شما همین حالا به من گفتید و اکنون هم از آن سوءاستفاده می کنید تا اعتبار خود را در نظر من ارتقاء دهید!»
 «پروفسور نیچه من چیزی را که می شنوم باور نمی کنم. آیا واقعاً گمان می کنید که - اگر آینده روشنی در انتظار شما باشد - راه می اقم و همه جا جار می زنم که من، یوزف برویر، خالق شما بوده ام؟»
 «آیا واقعاً گمان می کنید که نظایر این وجود نداشته است؟»

برویر با خود می جنگید. «یوزف توجه کن! خشم خود را مهار کن. یک بار دیگر از دید او به مسائل بنگر. سعی کن درک کنی که این سوءظن از کجا سرچشمه می گیرد.»

«پروفسور نیچه، شما گفتید که در گذشته به شما خیانت شده و به همین دلیل گمان می کنید که در آینده هم باید از این موضوع بهر اسید. به شما قول می دهم که از جانب من هیچ خیانتی شما را تهدید نمی کند. قول می دهم که هرگز نام شما را فاش نکنم و در پرونده های کلینیک نیاورم. ما اسم مستعاری برای شما پیدا می کنیم.»

«مسئله من این نیست که کاری بکنم که شما توانید به دیگران بگویید. در این مورد به شما اعتماد دارم. مسئله من آن چیزی است که شما برای خود تعریف خواهید کرد یا من برای خودم تعریف خواهم کرد. در تمام آن چیزهایی که تاکنون در مورد انگیزه های تان گفتید - برخلاف این که اطمینان می دهید قصد دارید در کاهش رنج ها کمک کنید - چیزی از من در میان نبود. و همین طور هم باید باشد. شما برای ساختن خود از من سوءاستفاده خواهید کرد و حتی این هم قابل درک و مطابق طبیعت انسانی است. اما مگر نمی بینید من دارم به وسیله شما مصرف می شوم! ترحم، لطف، هم دردی و روش های شما برای کمک و تحت قیمومیت قرار دادن من، تمام این ها به قیمت از دست دادن قدرت من است و شما را تقویت خواهد کرد. من به اندازه کافی ثروتمند نیستم که بتوانم از عهده چنین کمکی برآیم!»

برویر فکر کرد، «چه آدم توصیف ناپذیری! کاوش می کند و بدترین و

پست‌ترین انگیزه‌ها را از ژرفای بیرون می‌کشد.» آن آخرین باقیمانده زیرکانه‌ی یک محقق که برای برویر باقی مانده بود هم از بین رفت. کنترل خود را از دست داد.

«پروفسور نیچه، من می‌خواهم کاملاً صریح صحبت کنم. شما امروز مسائل بسیار قابل‌تأملی را مطرح کردید، اما این ادعای آخر، این جنون که منظور من ضعیف‌کردن شماست یا این‌که می‌خواهم از قدرت شما تغذیه کنم، بدبینی خالص است!»

برویر دست نیچه را دید که به طرف دسته‌کیف می‌رفت و نتوانست خود را نگه دارد. «مگر نمی‌فهمید مرد؟ در این‌جا ما بهترین نمونه را در اختیار داریم که چون دید شما خوب نیست، نمی‌توانید روان خود را با دست خود تشریح کنید!»

دید که نیچه دسته را گرفت و آرام بلند شد. به صحبت خود ادامه داد: «تجربیات مزخرف شما در دوستی است که موجب این عجیب‌ترین استنباط‌های غلط شده!»

نیچه دگمه‌های پالتویش را می‌بست و برویر هنوز قادر به جلوگیری از ادا کردن این لغات نبود: «به‌نظر شما دید شخصی خودتان قطعی است، می‌خواهید تمام انسانیت را درک کنید، اما قادر به درک خود نیستید.» دست نیچه روی دستگیره در قرار داشت.

«دکتر برویر، می‌بخشید که صحبت‌تان را قطع می‌کنم، اما من باید ترتیب گرفتن بلیت قطار امروز بعدازظهر برای باسل را بدهم. اگر اجازه بدهید دو ساعت دیگر برای پرداخت صورت‌حساب و گرفتن کتاب‌هایم باز خواهم گشت. گزارش بیماری را می‌توانید با پست برایم بفرستید؛ نشانی‌ام را برای‌تان خواهم نوشت.» تعظیم خشکی کرد و رویش را برگرداند. وقتی برویر پشت نیچه را که از در بیرون می‌رفت و ناپدید می‌شد دید، صورتش را به طرز دردناکی درهم کشید.

وقتی در آرام بسته شد، بروبر از جایش تکان نخورد و وقتی هم که خانم بکر با عجله وارد مطبخ شد، هنوز بی حرکت نشسته بود.

«چه اتفاقی افتاد، آقای دکتر؟ همین حالا پروفیسور نیچه با عجله از کنارم گذشت و در حال رد شدن زیر لب گفت دوباره برای پرداخت صورت حساب و گرفتن کتاب‌هایش برمی‌گردد.»

بروبر آه بلندی کشید و جریان گفت‌وگویش را با نیچه به صورت خلاصه تعریف کرد: «آه، امروز در همه کارها شکست می‌خورم! وقتی که در پایان پا به فرار گذاشت، دیگر کنترل دست خودم نبود.»

«باید شما را عصبانی کرده باشد. بیماری به سراختان می‌آید، شما حداکثر کوشش خود را می‌کنید و بعد او با تمام چیزهایی که می‌گویید، مخالفت می‌کند! باور کنید که اگر رئیس سابق من دکتر اولریش بود او را مدت‌ها پیش بیرون کرده بود.»

«این مرد نیاز به کمک فوری دارد.» بروبر از جایش بلند شد و به کنار پنجره رفت. کاملاً در افکار خود غوطه‌ور بود. با خود گفت: «اما او مغرورتر از آن است که کمکی قبول کند. از طرف دیگر غرور او بخشی از رنج او است،

درست مثل این که یک عضو مبتلا به بیماری باشد. چقدر احمق بودم که جوش آوردم! حتماً با تمام غروری که دارد امکانی وجود داشت که او را برای مداوا راضی می کرد.»

«اما اگر غرورش او را از قبول کمک منع می کند، پس چگونه می خواهید او را معالجه کنید؟ شاید شب ها و در خواب؟»

بکر از برویر که کنار پنجره ایستاده بود و در حال سرزنش خود، به آرامی روی پاشنه هایش تاب می خورد، جوابی نگرفت.

خانم بکر کوشش مجددی کرد: «مورد چند ماه پیش را به خاطر دارید؟ می خواستید به خانم کهل کمک کنید که جرأت خارج شدن از اطاق خود را نداشت.»

برویر سرش را تکان داد، با این حال به سوی خانم بکر برنگشت: «بله، به یاد دارم.»

«دقیقاً همان وقتی که شما از او خواستید دست در دست شما به اطاق دیگری برود، مداوا را قطع کرد. هنگامی که این جریان را برایم تعریف کردید، به نظرم رسید که باید سخت باشد که آدم کسی را تا آستانه بهبودی پیش ببرد و بعد شاهد این باشد که بیمار از ترس عقب نشینی می کند.»

برویر با بی صبری سرش را تکان داد؛ منظور زن چه بود؟ «خب، بعد؟»
«آن زمان شما نکته ای بسیار زبرکانه را گوشزد کردید. گفتید زندگی خیلی طولانی است و بیماری هستند که دوران معالجه شان طولانی ست؛ برخی کمک پزشکان را رد می کنند اما آن را در حافظه خود نگه می دارند تا بعدها که آمادگی پیدا کردند این قدم را بردارند. شما همراه این بیمار آن گام را برداشتید.»

برویر پرسید: «خب که چی؟»

«شاید پروفیسور نیچه هم مشابه همان رفتار را دارد. احتمال دارد که در آینده وقتی برای این اقدام آمادگی داشته باشد، به حرف های تان گوش کند.»
حالا برویر به طرف دستیارش برگشت. سخنان وی او را تحت تأثیر قرار

داد. نه به خاطر معنای واقعی آن - زیرا او تردید داشت آنچه که در مطبش اتفاق افتاده بود، زمانی به درد نیچه بخورد، بلکه به این دلیل که زن سعی می کرد او را تسلی بدهد. برعکس نیچه، برویر وقتی از ناراحتی رنج می برد، از کمک گرفتن خوشحال می شد.

«امیدوارم حق با شما باشد، خانم بکر. از سخنان دلگرم کننده تان متشکرم که یک وظیفه نا آشنا برای شماست. اگر چند بیمار دیگر مانند پروفیسور نیچه داشته باشیم، دیگر خودتان استاد خواهید شد. امروز بعد از ظهر چه کسی وقت قلبی دارد؟ من که ترجیح می دهم موردی با پیچیدگی های کم تر باشد. مثل یک سل ساده یا یک نارسایی مزمن قلبی!»

چند ساعت بعد، برویر سر میز جمعه شب در جمع خانوادگی اش ریاست را برعهده داشت. آن شب علاوه بر سه فرزند بزرگ ترش، روبرت، برتا و مارگارت - لوئیز قبلاً شام یوهانس و دورا را داده بود - سه خواهر ماتیلده، هانا و میثاکه هر دو مجرد بودند، راشل و شوهرش ماکس و سه فرزندشان، والدین ماتیلده و یک عمه سالخورده بیوه هم حضور داشتند. فروید هم که در انتظارش بودند، نیامده بود. پیغامی فرستاده بود که مجبور است به آب و نان و مصاحبت با خودش قناعت کند، زیرا شش مورد جدید آخر وقت مراجعه کرده بودند که باید به آنها می رسید. برویر ناامید شد. هنوز هم از بازگشت ناگهانی نیچه آشفته و از این که این جریان را برای فروید جوان توضیح دهد، در دل خوشحال بود.

با این که برویر، ماتیلده و سه خواهرش تنها سه روز جشن اصلی یهودی ها را قبول داشتند، اما وقتی پدر ماتیلده، آرون و ماکس - تنها اشخاص یهودی خانواده که طبابت می کردند - دهای خود را درباره نان و شراب می خواندند، با احترام سکوت کردند. برویرها قبل از غذا دعا نمی خواندند، اما ماتیلده آن شب به خاطر آرون، گوشت خوک سر میز شام نگذاشته بود. برویر گوشت خوک دوست داشت و اغلب غذای مورد علاقه اش - گوشت خوک سرخ شده

با آلو- بود. وانگهی بروبر و فروید عاشق سوسیس‌های وینی بودند که در خیابان می فروختند. هیچ گردشی بدون این خوراک که غذای سرپایی محسوب می شد، نبود.

مثل همیشه در ابتدا مایلده سوپ سرو می کرد- امروز سوپ جو با لوبیای پفکی- غذای اصلی یک ماهی عظیم با هویج و پیازداغ و غازی با شکمی پر از کلم بروکسل، بود.

هنگامی که دسر آلبالو از فر، سر میز آمد و تقسیم شد، بروبر و ماکس بشقاب‌های شان را برداشتند و قدم‌زنان طول سرسرا را به سوی آزمایشگاه بروبر طی کردند. پانزده سال بود که آن دو در پایان شام جمعه‌شب، دسرشان را برمی داشتند و برای بازی شطرنج از دیگران جدا می شدند.

یوزف، ماکس را از زمان تحصیل و خیلی قبل از این که هر دو با دختران آلتمن ازدواج کنند، می شناخت. البته اگر باجناق نشده بودند، احتمالاً دیگر همدیگر را نمی دیدند، زیرا هر چقدر هم که بروبر هوش، مهارت در جراحی و بازی خوش قریحه شطرنج ماکس را تحسین می کرد، به همان اندازه هم طرز تفکر کلیمی و ماتریالیسم عادی و مبتذل باجناقش، اعصابش را خرد می کرد. حتی گاهی دیدن ماکس برایش زجرآور می شد؛ نه تنها به این خاطر که زشت بود- کچل، با پوستی چرک و لک‌دار و علاوه بر آن به طرز چشمگیری چاق- نه، او علاوه بر این‌ها پیر به نظر می رسید. و بروبر دلش نمی خواست یاد این موضوع بیفتد که او و ماکس همسن بودند.

در آن شب شطرنج بازی نکردند. بروبر به ماکس گفته بود که برای بازی شطرنج زیادی ناآرام است و ترجیح می دهد حرف بزند. او و ماکس به ندرت خصوصی صحبت می کردند. اما بروبر به استثنای فروید، بین مردان محرمی نداشت. دقیق‌تر این‌که پس از اخراج او برگرد دستیار سابقش، دیگر سنگ‌صبوری نداشت. بنابراین فوراً شروع به صحبت کرد- با این‌که زیاد به همدردی ماکس اعتقادی نداشت- بیست دقیقه تمام بدون وقفه از نیچه حرف زد و برای باجناقش درد دل کرد؛ البته نیچه را مولر می نامید اما

ملاقاتش را با لو سالومه در ونیز برای او تعریف کرد.

ماکس با حالتی تحقیرآمیز گفت: «اما یوزف، چرا خودت را سرزنش می‌کنی؟ چه کسی می‌تواند چنین آدم کله‌شقی را مداوا کند؟ فقط و فقط فکر آدم را مشغول می‌کند! اگر روزی سرش بترکد، سینه‌خیز خود را به تو می‌رساند!»

«ماکس مگر متوجه نیستی؟ رد کردن کمک بخشی از بیماری اوست. حالا توهم تعقیب‌شدن رنج‌اش می‌دهد. از همه افراد انتظار بدترین رفتارها را دارد.»

«یوزف، وین پر از بیمار است ما هفته‌ای صدوپنجاه ساعت کار می‌کنیم و با این حال مجبوریم تعدادی از بیماران را نزد همکارانمان بفرستیم. آیا حق با من نیست؟»

برویر چیزی نگفت.

ماکس پافشاری کرد: «درست نیست؟»

«مسئله این نیست، ماکس.»

«بله، مسئله دقیقاً همین است، یوزف. بیماران پاشنه در مطب تو را درمی‌آورند و تو، توروی یک نفر کار می‌کنی تا بتوانی به او کمک کنی. این کار بیهوده‌ای است! آیا نیاز به التماس کردن داری؟» ماکس بطری و دو گیللاس برداشت. «یک گیللاس کنیاک میل داری؟»

برویر سرش را به علامت تأیید تکان داد و ماکس برایش کنیاک ریخت. با این‌که خانواده آلمن دارایی خود را از راه تجارت نوشابه‌های الکلی به دست آورده بودند، این گیللاس کوچک حین بازی شطرنج، تنها موردی بود که آن دو مرد لب به الکل می‌زدند.

«ماکس، گوش کن، فرض کنیم بیماری با...، مثل این‌که به حرف‌های من

گوش نمی‌کنی! سرت را برمی‌گردانی.»

ماکس به او اطمینان داد: «چرا گوش می‌کنم، سراپا گوش هستم.»

برویر گفت: «فرض می‌کنیم بیماری با ناراحتی پروستات و مجاری ادرار

ملتهب داری. این آدم مشکل ادرازی دارد و همین موجب اختلال کار کلیه‌ها می‌شود، خطر شاش‌بند شدن برای او هست و با این حال هر نوع کمکی را رد می‌کند. چرا؟ احتمالاً به دلیل مسن بودن یا این‌که از دستگاه‌های تو می‌ترسد. ترس او از سوند، بزرگ‌تر از ترس از نارسایی کلیوی است. احتمالاً روان‌پریش است و تصور می‌کند می‌خواهی اخته‌اش کنی. بعد چه می‌شود؟ حالا چه می‌کنی؟»

ماکس گفت: «من بیست سال است که طبابت می‌کنم و چنین موردی تاکنون پیش نیامده است.»

«اما می‌تواند پیش بیاید. فقط برای این‌که بتوانیم با هم بحث کنیم، فرض را بر این می‌گذاریم که چنین حالتی پیش بیاید. آن وقت تو چه می‌کنی؟»

«در این صورت تصمیم‌گیری را برعهده بستگانش می‌گذارم.»

«بس کن ماکس! این همه طفره نرو. فرض کنیم که خانواده‌ای در کار نباشد.»
«از کجا باید بدانم؟ شاید همان کاری را بکنم که در مراکز درمانی انجام می‌دهند. دست‌هایش را می‌بندم، بیهوشش می‌کنم و با سوند مجاری ادرارش را باز می‌کنم.»

«هر روز؟ به زور سوند به او می‌زنی؟ احمقانه است ماکس. او ظرف چند هفته از بین خواهد رفت! نه، تو کوشش خواهی کرد که تصورات او را در مورد خودت و روش درمانت تغییر دهی. درست مثل مداوای کودکان. کدام کودک است که از معالجه خوشش می‌آید؟»

ماکس نتیجه‌ای را که برویر می‌خواست بگیرد، کنار گذاشت. «پس تو می‌خواهی نقش یک مرد خوب را بازی کنی و هر روز با او به گفت‌وگو بنشینی. یوزف، به این فکر کن که برای این کار باید چقدر وقت بگذاری! آیا او استحقاق این مقدار از وقت گرانبهای تو را دارد؟»

هنگامی که برویر در جواب ماکس در مورد بی‌پولی بیمار و تصمیم خود برای استفاده از وقف خانوادگی و نگرفتن ویزیت از او توضیح داد، نگرانی باجناقش بیش‌تر شد.

«یوزف، تو مرا می ترسانی! واقعاً می گویم، خیلی نگرانت‌ام. فقط برای این که یک دختر زیبای روس که تقریباً شناختی از او نداری، نزدت آمده، حاضر می شوی یک دیوانه را معالجه کنی که بیماربودنِ خود را انکار می کند و حاضر نیست مداوا شود؟ و تمام این‌ها را مجانی انجام می دهی؟...» - و ماکس انگشتش را برای هشدار دادن بلند کرد - «... حالِ کدام شما جالب است، او یا تو؟»

«من به تو خواهم گفت که جالب نیست، ماکس! جالب این است که تو همیشه در مورد پول حرف می زنی! بهره‌ جهبزیه‌ ماتیلده در بانک جمع می شود. اگر زمانی همه سهم خود را از میراث آلتمن بگیرند، هر دوی ما در پول غرق خواهیم شد. من مدت درازی است که تمام درآمدم را خرج نمی کنم و خوب می دانم که دارایی تو بسیار بیش تر از من است. پس چرا باید دائم در مورد پول صحبت کنیم؟ چرا باید فکر خود را مشغول کنیم که این یا آن بیمار می تواند ویزیت خود را پردازد یا نه؟ ماکس، تو گاهی اوقات فقط پول و دارایی را می بینی.»

«بسیار خوب، یک لحظه پول را فراموش کنیم. شاید حق با تو باشد. گاهی از خود می پرسم که اصلاً چرا کار یا حق الزحمه خود را در صورت حساب منظور می کنم. خیلی خوب است که هیچ کس صحبت‌های ما را نمی شنود، وگرنه هر دوی ما را مجنون می پندارد! دسرت را نمی خوری؟»

برویر سرش را تکان داد و ماکس دسر باجناقش را در بشقاب خود ریخت.
 «اما یوزف به این فکر کن که این موضوع ربطی به پزشکی ندارد. ناراحتی آن نوع بیماری که تو مداوای شان می کنی، مثلاً همین پروفیسور کجاست؟ تشخیص تو چیست: سرطان بدخیم غرور؟ یا آن دخترک، پاپن‌هایم که از یک جرعه آب وحشت داشت، مگر همان نبود که ناگهان نمی توانست حتی یک کلمه آلمانی حرف بزند و فقط انگلیسی صحبت می کرد؟ و هر روز یک نوع فلج می گرفت؟ یا آن پسر جوانی که خود را پسر شاه می دانست. یا آن خانمی که جرأت ترک اطاقش را نداشت؟ احمقانه است! تو بهترین دوره تخصصی

در وین را نگذرانده‌ای که با دیوانگان سروکله بزنی!»
 ماکس دسر برویر را بلعید و رویش یک گیلان دیگر نوشید و ادامه داد:
 «تو به عنوان پزشکی حاذق در تمام وین شهرت داری. در این شهر معلومات
 هیچ‌کس در مورد بیماری‌های مجرای تنفسی و حس تعادل در حد تو نیست.
 تمام دنیا کارهای تحقیقاتی تو را می‌شناسد! باور کن روزی تو را در آکادمی
 دانشمندان به عنوان یک عضو خواهند پذیرفت. اگر یهودی نبودی، الان
 کرسی استادی داشتی و تمام دنیا این را می‌دانند. اما اگر به همین منوال این
 دیوانگان را درمان کنی، می‌دانی چه بلایی بر سر شهرت تو خواهد آمد؟
 ضدیهودیان خواهند گفت: 'چقدر به او می‌آید!' - ماکس انگشت اشاره‌اش را
 تکان داد - 'به همین دلیل هم پروفیسور نشده است! لیاقتش را ندارد!'»

برویر کج خلق سر جعبه را برداشت و مهره‌ها را روی صفحه شطرنج
 ریخت. «ماکس بهتر است شطرنج بازی کنیم! فقط یک شب ازت خواهش
 کردم به حرف‌هایم گوش کنی و چه نصیب شد؟ واقعاً که کمک بزرگی هستی!
 من دیوانه‌ام، بیمارانم دیوانه‌اند و باید بیرون‌شان کنم! دارم اعتبار خودم را از
 بین می‌برم، بهتر است پول پارو کنم که اصلاً احتیاجی به آن ندارم.»

«نشد دیگر! مسئله پول را که پس گرفتم!»

«این کمک کردن است؟ تو اصلاً گوش نمی‌کنی!»

«بسیار خوب، یک بار دیگر بگو. بهتر گوش می‌کنم.» ناگهان چهره ملایم و

نافذ ماکس بسیار جدی شد.

«امروز مردی به مطبم آمده است که به کمک نیاز دارد، رنج می‌کشد و من
 بر خورد خلطی با او کرده‌ام. البته ممکن است در مورد این بیمار دیگر خیلی
 دیر شده باشد ماکس، اما تعداد بیماران مبتلا به اختلال اعصاب که به من
 مراجعه می‌کنند روز به روز بیشتر می‌شود و من باید طرز رفتار با آن‌ها را یاد
 بگیرم. این کار درجه کاملاً جدیدی را باز می‌کند. کتابی برای تعلیم وجود
 ندارد. هزاران بیمار محتاج به کمک وجود دارد و هیچ‌کس نمی‌داند چگونه
 باید به آن‌ها کمک کرد!»

«یوزف، من چیزی در این مورد نمی دانم. تو این اواخر بیشتر متفکر شده‌ای و به دشواری‌های مغز پرداخته‌ای. من درست آن طرف نشسته‌ام...» - ماکس خنده‌ای زورکی کرد و برویر خود را آماده می‌کرد. «... از دهان کسانی که من با آن‌ها سروکار دارم، هیچ‌گونه مقاومت و مخالفتی بیرون نمی‌آید. اما شاید بتوانم یک چیز بگویم، این احساس در من به وجود آمده که تو با این پروفیسور زورآزمایی می‌کنی، درست مثل آن زمان در کالج فلسفه با برتتانو. یادت هست یک‌روز چگونه از دستت خشمگین شد. بیست سال پیش بود، اما هنوز آن را به قدری واضح در خاطر دارم، گویی دیروز بود. او با صدای بلند گفت: 'همکار عزیز برویر، چرا به جای اثبات این‌که من چقدر نمی‌دانم، چیزهای را که می‌توانم به شما یاد بدهم، یاد نمی‌گیرید؟' برویر سرش را تکان داد. ماکس ادامه داد: «حالا آن‌چه از ملاقات با این مرد توصیف می‌کنی، به نظر من مشابه آن ماجراست. حتی این اقدام هنرمندان‌ات که سعی کردی آقای مولر را با نقل قول آثار خودش به دام بیندازی، ابلهانه بود. چطور می‌توانست به موفقیت بینجامد؟ اگر به دام نیفتد، پیروز شده است؛ اگر به دام بیفتد، به قدری عصبانی است که به هیچ عنوان اصلاح‌پذیر نیست.»

برویر بی‌حس نشسته بود و با حواس پرت بعضی از مهره‌های شطرنج را جابه‌جا می‌کرد. در فکر ایرادها و مخالفت‌های ماکس بود. «شاید حق با تو باشد. می‌دانی حین انجام آن کار، حس کردم که اشتباه می‌کنم. من نباید به حرف فروید گوش می‌کردم. می‌دانستم که نقل قول کردن از خودش کار عاقلانه‌ای نیست، اما او بدون وقفه مرا به مبارزه می‌طلیید و حملات مرا دفع می‌کرد. عجیب بود که در تمام مدت مشاوره داشتم به بازی شطرنج فکر می‌کردم. اگر این دام را سر راهش قرار دهم، او از آن راه خود را خلاص می‌کند، و با این یا آن حرکت مرا وادار به مخالفت خواهد کرد. شاید هم واقعاً تقصیر من بود؛ می‌گویی زمان دانشجویی هم این‌طور بوده‌ام. اما سال‌ها بود از این طریق خودم را با هیچ بیماری نسنجیده بودم، ماکس. گمان می‌کنم چیزی در

او این نیاز را در من بیدار می‌کند و خودش معتقد است که در مورد همه این‌طور است و بلافاصله هم آن را با طبیعتِ انسانی توجیه می‌کند. واقعاً هم به این موضوع اطمینان دارد! و تمام فلسفه او در این نکاتِ تعیین‌کننده به‌خطا می‌رود! «می‌بینی یوزف؟ او هنوز هم این کار را می‌کند، زیرا تو سعی می‌کنی نقاط ضعف فلسفه او را بیابی. به نظر تو او یک نابغه است. خوب، اگر او چنین نابغه‌ای است، پس باید از او یاد بگیری نه این‌که بخواهی بر او غلبه کنی!»

«آفرین ماکس، خودش است! البته مطابق سابقه من نیست، اما به نظر عاقلانه می‌رسد. چه راهنمایی به درد بخوری.» برویر آه عمیقی کشید.

«بسیار خوب، حالا بهتر است بازی کنیم! فکر کردم شاید بشود از راهی در مقابل گامبی رخ، مقاومت کرد.»

بنابراین ماکس گامبی رخ بازی می‌کرد و برویر با گامبی میانی جسورانه پاسخش را می‌داد، با این‌حال پس از هشت حرکت به‌خطر افتاد. ماکس در حالی که پیاده و اسب او را با یک پیاده خود تهدید می‌کرد، بدون این‌که نگاهش کند گفت: «یوزف، حالا که ما امشب بی‌پرده صحبت می‌کنیم، من هم میل دارم خود را سبک کنم. شاید فکر کنی به من مربوط نیست، اما من نمی‌توانم همیشه گوش‌هایم را در و دروازه کنم. ماتیلده نزد راشل گله کرده که تو ماه‌هاست به او نزدیک نشده‌ای.»

برویر چند دقیقه دیگر فکر خود را وقف حرکتی کرد، که به مهره‌اش داده بود، بعد وقتی متوجه شد که هیچ راهی برای فرار از چنگ فیل نیست، پیاده ماکس را زد و گفت: «بله، ابرهایی آسمان خانه را پوشانده. اما من چطور می‌توانم به تو اطمینان کنم ماکس؟ درست مثل این است که با ماتیلده حرف بزنم. خوب می‌دانم که تو به همسرت می‌گویی و زن تو آن را برای خواهرش بازگو خواهد کرد.»

«نه، اطمینان می‌دهم که می‌توانم چیزهایی را از راشل پنهان کنم. بگذار رازی را برایت بگویم. اگر راشل می‌دانست که من و دستیار جدیدم، دوشیزه ویتتر چه رابطه‌ای با هم داریم من حالا وسط خیابان بودم، آن هم با کله!

درست مثل رابطه تو با اوا برگر است. گویا عاشق دستیاران شدن در خانواده ما ارثی ست.»

برویر به صفحه شطرنج خیره شده بود. کلمات ماکس او را تحت تأثیر قرار داده بود. پس مردم ارتباط او با اوا را این طور تفسیر می کردند! البته این شایعات بی اساس بود، اما خودش احساس گناه می کرد، یک ماه را با وسوسه‌ای غیردوستانه و کاملاً جنسی سپری کرده بود. اوا در یک گفت‌وگوی دوفره هیجان‌انگیز گفته بود که از این می ترسد که او در دام یک ارتباط عاشقانه بدشگون با پرتا بیفتد و آماده بود «هر کاری» انجام دهد تا او را از این جذبه و شور نجات دهد. آیا اوا با این پیشنهاد آمادگی اش را برای تسلیم شدن به او اعلام نمی کرد؟ برویر معتقد بود: بله. اما، هیولای «اما» طوری دخالت کرد که برویر در این مورد کم‌تر از موارد دیگر به خود اطمینان داشت. اما اغلب این پیشنهاد را به خاطر می آورد و برای از دست دادنش عمیقاً تأسف می خورد!

اکنون اوا رفته و برویر هرگز مسائل را حل نکرده بود. پس از اخراجش دیگر با برویر حرف نزد و هرگونه کمک مالی و پیشنهاد کمک برای یافتن کاری جدید را رد کرد. با این‌که کوتاهی او برای دفاع از اوا در مقابل ماتیلده دیگر قابل جبران نبود، تصمیم گرفت دست‌کم حالا از او در مقابل ماکس دفاع کند.

«نه ماکس، اشتباه می کنی! البته من قدیس نیستم، اما قسم می خورم که هرگز با او رابطه‌ای نداشتم. او دوست خوبی بود، یک دوست خیلی خوب.»
«می بخشی یوزف، شاید در مورد تو و اوا شتاب زده قضاوت...»

«من نمی توانم سرزنشات کنم. ما به طرزی غیرعادی به هم نزدیک بودیم. او نزدیک‌ترین سنگ‌صبور من بود و ما در مورد تمام مسائل با هم گفت‌وگو می کردیم. و من چه جواب شرم‌آوری به این همه سال کار ایثارگرانه او دادم. نباید هرگز تسلیم خشم ماتیلده می شدم. باید نظر خود را اثبات می کردم.»
«ممکن است همین مسئله باعث دوری کنونی تو و ماتیلده باشد؟»

«شاید به این دلیل که کینه‌ای در دل دارم، اما این کینه علت اصلی

عدم توافق ما نیست. اختلاف ما بسیار عمیق‌تر از این چیزهاست، ماکس. نمی‌دانم دلیلش چیست. ماتیلده زن خوبی است. بله، البته باید بگویم که برخورد او با مسئله برتا و اوا وحشتناک بود، اما در یک نکته حق داشت. من به هر دوی آنها بیش از او توجه می‌کردم. اما اتفاقاتی که در حال وقوع است، عجیب است. وقتی به او نگاه می‌کنم، مثل گذشته به نظرم فوق‌العاده زیبا می‌آید.»

«پس مشکل کجاست؟»

«نمی‌توانم به او نزدیک شوم. دلم می‌خواهد رویم را از او برگردانم و اصلاً میل ندارم او هم به من نزدیک شود.»

«شاید اصلاً غیرعادی نباشد. البته راشل ممکن است به پای ماتیلده نرسد، اما اگر نگاه عاشقانه‌ای در میان نباشد حتی او هم حالتی وزغ‌گونه دارد و - بین خودمان بماند - تمایل من به دوشیزه و تتر قوی‌تر است. گاهی در امتداد خیابان کیرستین قدم می‌زنم و بیست تا سی تا از آن دختران جوان را می‌بینم که به ردیف ایستاده‌اند و وسوسه می‌شوم. حتی یکی‌شان به زیبایی راشل نیست و اغلب‌شان دچار بیماری سوزاک و سیفلیس هستند، با این حال جذبم می‌کنند. نمی‌دانم اگر اطمینان کامل داشتم که کسی مرا نمی‌شناسد، چه می‌کردم؟ شاید سست می‌شدم! هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد شب و روز یک غذا بخورد. می‌دانی یوزف، هر زن زیبایی شوهر احمقی دارد که دیگر از زیبایی او خسته شده است!»

بروبر دلش نمی‌خواست ماکس را در طرز صحبت مبتذلش تشویق کند، اما این کلمه قصار - که هم دقیق بود و هم خشن - برایش خنده‌دار بود. «نه ماکس، بدبختی دیگر به این شدت هم نیست.»

«شاید باید تحت معاینه قرار بگیری. متخصصان ارولوژی بسیاری هستند که در مورد عملکرد جنسی تحقیق می‌کنند و می‌نویسند. مقاله کیرش^۱ را درباره ناتوانی جنسی مردان در اثر بیماری دیابت خوانده‌ای؟ حال که صحبت

در مورد این موضوع دیگر نامطلوب نیست، معلوم می‌شود که ناتوانی جنسی بیش از آنچه تصور می‌شد، رواج دارد.»

برویر اعتراض کرد: «من ناتوانی جنسی ندارم. درست است که رابطه‌ای ندارم، اما تمایل دارم. برای مثال آن زن جوان روس - من هم با دیدن دختران جوان خیابان کرستن وسوسه شده‌ام و با آن مبارزه کرده‌ام. می‌دانی، به قدری تصورات عاشقانه در مورد زنان دیگر دارم که قادر نیستم بدون احساس گناه به ماتیلده دست بزنم.» برویر متوجه شد که اعترافات ماکس او را در گفتن حرف‌هایش راحت‌تر کرده است. شاید ماکس با تمام خشونت‌اش بهتر با نیچه کنار می‌آمد تا او.

برویر به صحبتش ادامه داد: «اما این هم تعیین‌کننده نیست. موضوع چیز دیگری است! نوعی وسوسه پنهان شیطانی، می‌دانی که، گاهی به سرم می‌زند که بروم. ناراحت نشو! هرگز این کار را نخواهم کرد، اما بارها و بارها تصور کرده‌ام که چگونه همه چیز - ماتیلده، بچه‌ها و وین - را می‌گذارم و می‌روم. من مفتون این تصور احمقانه مضحک شده‌ام - و می‌دانم که احمقانه است و احتیاجی نیست که تو این نکته را به من گوشزد کنی، ماکس! - که اگر از دست ماتیلده فرار کنم، تمام مشکلاتم حل می‌شود.»

ماکس سرش را تکان داد، آهی کشید، بعد سرباز برویر را زد و یک حمله قوی را آغاز کرد. برویر با دلسردی در صندلی خود فرو رفته بود. خدایا چطور می‌توانست ده، بیست، سی سال مجبور به تحمل روش دفاع فرانسوی ماکس و آن گامبی وزیر لعنتی باشد.

برویر بیدار روی تختش دراز کشیده بود و هنوز به یاد گامبی وزیر و سخنان ماکس در مورد زنان زیبا و مردان آزرده بود. نگرانی اش برای نیچه تخفیف پیدا کرده بود. گفت وگو با باجنافش به طریقی حال او را بهتر کرد. شاید طی این سال‌ها ماکس را دست‌کم گرفته بود. مائیلده که رفته بود سری به بچه‌ها بزند، اکنون کنارش سوی تخت دراز کشید، خود را به او چسباند و نجوا کرد: «شب‌به‌خیر یوزف!» برویر خود را به خواب زد.

بوم! بوم! بوم! صدای کوبیدن به در ورودی بود. برویر به ساعت نگاه کرد. یک ربع به پنج. از آن‌جا که هرگز خیلی عمیق نمی‌خوابید، خیلی زود به خود آمد، روب‌دوشامبرش را برداشت و باعجله از پله‌ها پایین رفت. لوئیز سرش را از اطاقش بیرون آورده بود، اما برویر با حرکت دست به او فهماند که به اطاقش برود. حالا که بیدار شده بود، خودش می‌توانست در را باز کند.

سرایدار معذرت‌خواهی می‌کرد که بیدارش کرده، می‌گفت آن بیرون آقای ایستاده که می‌گوید به دلیل موضوعی اضطراری آمده است. برویر در راهرو به مرد مسنی برخورد. کلاهی بر سر نداشت و ظاهراً راه درازی را پشت سر گذاشته بود؛ نفس‌نفس می‌زد، برف سرش را سفید کرده و

آب‌بینی‌اش، سبیل پرپشتش را به صورت یک برس سفت و یخ‌زده درآورده بود.

با صدایی لرزان پرسید: «دکتر برویر؟»

هنگامی که برویر سرش را به علامت تأیید تکان داد، مرد خودش را معرفی کرد: «آقای شلگل»^۱ سرش را کمی خم کرد و انگشتان دست راستش را دستپاچه به طرف پیشانی‌اش برد. یادگاری یک سلام نظامی که ظاهراً مربوط به دوران بهتری بوده است. مرد توضیح داد: «یکی از بیماران‌تان در مسافرخانه من در حال مرگ است. نمی‌تواند صحبت کند، اما من این کارت را در جیب کتش یافتم.»

برویر کارت ویزیتی را که آقای شلگل به او داد، بررسی کرد. ضمن این‌که در یک طرف کارت نام و آدرس او نوشته شده بود، در طرف دیگرش متن زیر را خواند:

پروفسور دکتر فردریش نیچه

پروفسور در فلسفه کلاسیک

دانشکده باسل

نیاز نبود که برویر مدت زیادی فکر کند. دستورات دقیقی به آقای شلگل داد که چگونه می‌تواند فیش‌مان و درشکه را به آن‌جا بیاورد. «تا شما برگردید، من لباس پوشیده‌ام و آماده حرکت هستم. می‌توانید در راه مسافرخانه برایم توضیح دهید که حال بیمار من چگونه است.»

بیست دقیقه بعد آقای شلگل و برویر درحالی‌که خود را در پتو پیچیده بودند، سوار بر درشکه در حال حرکت از میان خیابان‌های سرد و پربرف بودند. صاحب مسافرخانه گزارش داد که پروفسور نیچه اول هفته به مسافرخانه او آمده است. «مهمانی آرام و قانع است. هیچ مزاحمتی ندارد.»

1. Sclegel

«احوال او را برایم شرح دهید.»

«تقریباً تمام هفته در اطاقش ماند. نمی دانم آن بالا چه می کند. صبح ها وقتی برایش چایی می برم، پشت میز نشسته و می نویسد. می دانید، برایم خیلی عجیب است، زیرا متوجه شده ام که برای مطالعه، بینایی زیادی ندارد. دو یا سه روز پیش نامه ای از باسل رسید. نامه را بالا بردم و چند دقیقه بعد پایین آمد. می گفت چشمانش مشکل دارند و از من پرسید این لطف را در حقش انجام می دهم که نامه را برایش بخوانم؟ می گفت از خواهرش است. شروع کردم، اما پس از چند خط - نامه در مورد یک جنجال روسی بود - بی اندازه عصبانی شد و نامه اش را خواست. من سریعاً نگاهی به خطوط آن انداختم، اما فقط توانستم کلمات «بازگرداندن» و «پلیس» را تشخیص دهم.

با این که همسرم به او پیشنهاد پذیرایی کرده است، اما همیشه بیرون غذا می خورد. نمی دانم کجا غذا می خورد. در مورد رستوران ها سؤالی از من نکرده است. بسیار کم حرف است و فقط یک بار گفت که به یک کنسرت رایگان می رود. خجالتی به نظر نمی رسد در واقع دلیل کم حرفی اش این نیست. دلایل زیادی برای انزوای او به نظر من رسیده است.»

مسافرخانه چی که ده سال برای پلیس مخفی کار کرده بود، هنوز برای شغل پیشینش سوگواری می کرد و به این ترتیب با اسرارآمیز خواندنی میهمانان، سرگرم می شد و سعی می کرد به کمک عادت های بسیار کوچک آنها حکم توقیف شان را صادر کند. مسافرخانه چی در یک پیاده روی طولانی در راه خیابان بکر، تمام مشاهداتش را در مورد آقای پروفیسور نیچه در ذهنش جمع آوری و سخنرانی اش برای دکتر را تمرین کرد. موقعیتی استثنایی بود. زن او و دیگر میهمانان مسافرخانه، گندذهن تر از آن بودند که قادر به درک ارزش تجربه های او باشند.

اما دکتر حرف او را قطع کرد: «آقای شلگل، حال او چگونه است؟»

«بله حتماً.» شلگل سعی کرد ناامیدی خود را از عجله بروبر پنهان کند و توضیح داد که نیچه صبح جمعه حسابش را پرداخته و پانسیون را ترک کرده

است. گفته بود که بعد از ظهر آن جا را ترک خواهد کرد و کمی قبل از ساعت دوازده به مسافرخانه خواهد آمد تا وسایلش را بردارد. «من باید یک لحظه به پشت دخیل رفته باشم، زیرا برگشتن او را ندیدم. می دانید، او تقریباً بی صدا می رود، گویی باید دقت کند که هیچ کس او را تعقیب نکند و چون چتر ندارد، نمی توانستم از جاچتری هم تشخیص دهم که بازگشته یا نه. فکر می کنم ترجیح می دهد کسی نداند کجاست، چه وقت در منزل است و چه وقت نیست. بسیار مهارت دارد - یعنی به طرز مشکوکی مهارت دارد - که بدون این که دیده شود رفت و آمد کند.»

«حالش چگونه است؟»

«بله، آقای دکتر الان به آن هم می رسم. فکر می کنم بعضی توضیحات می تواند به تشخیص کمک کند. خب بعد از ظهر، حدود ساعت سه، زخم مثل هر روز رفت بالا تا اطاقها را تمیز کند و دید که او آن جا دراز کشیده است! اصلاً نرفته بود! روی تخت دراز کشیده، ناله می کند و سرش را در دست گرفته. زخم مرا صدا کرد. او را به پایین فرستادم تا جای مرا در آن جا بگیرد؛ من میزم را در راهرو هرگز بدون مراقب نمی گذارم. می دانید تعجب کردم که بدون این که متوجه ورودش شده باشم، به اطاقش رفته است.»

«بله، و بعد چه شد؟» برویر به تدریج صبرش را از دست می داد. به این نتیجه رسید که آقای شلگل باید خیلی از این کتابهای ارزان قیمت و پرهیجان پلیسی خوانده باشد. حالا آن قدر وقت داشت که آرزوی همراهش را برآورده کند و تمام چیزهایی را که مشاهده کرده بود با جزئیات و دقیق تعریف کند؛ هنوز یک کیلومتر با مسافرخانه که در حوالی جاده فرعی بود فاصله داشتند و در آن برف شدید، راه خوب دیده نمی شد. فیش مان بیچاره پای پیاده درشکه اش را از میان خیابانها عبور می داد.

«من وارد شدم و از او پرسیدم که مریض است یا نه؟ می گفت حالش کمی خوب نیست و سردرد دارد؛ کرایه یک شب دیگر را می دهد و فردا می رود. می گفت که اغلب از سردرد رنج می برد و بهترین چیز برایش این است که

حرف نزنند و کاملاً ساکت باشند. معتقد بود که فقط باید صبر کرد. رفتار بسیار سردی داشت. می‌دانید اغلب همین‌طور است، اما امروز دیگر خیلی سردتر و خنک‌تر شده بود. همین قدر می‌دانم که می‌خواست آرامش داشته باشد.»

«و بعد چه شد؟» برویر احساس سرما کرد. سرما به داخل مغز استخوانش نفوذ می‌کرد. گرچه آقای شلگل مزاحم بود، اما برویر از این موضوع شاد بود که دیگران هم مشکلاتی با نیچه دارند.

«به او پیشنهاد کردم که پزشکی برایش بیاورم، ولی این کار او را خیلی عصبانی کرد! باید می‌شنیدید: 'نه! نه! نه! دکتر نمی‌خواهم! آن‌ها همه چیز را خراب‌تر می‌کنند! دکتر نمی‌خواهم!' البته او بی‌ادبی نکرد، هرگز این کار را نمی‌کند، فقط سرد و خنک است. او! رفتارش بی‌عیب است. آدم متوجه تربیت خوب او می‌شود. حاضرم شرط بندم که در مدرسه‌های گران‌قیمت خصوصی درس خوانده است. در بهترین خانواده‌ها رفت‌وآمد می‌کند. ابتدا نمی‌توانستم درک کنم که چرا به هتل نرفته است. اما لباس‌هایش را بازرسی کردم. خیلی چیزها را می‌توان از لباس افراد درک کرد. می‌دانید، تمام‌شان بهترین مارک‌ها را دارند، پارچه خوب، دوخت خوب و کفش‌ها از چرم ایتالیایی هستند. اما همه آن‌ها، حتی لباس‌زیر خیلی پوشیده شده‌اند و اغلب وصله دارند و ده سال است که دیگر این کت‌های بلند را نمی‌پوشند. همین دیروز بود که به زخم گفتم او حتماً یک اشراف‌زاده فقیر است که به هر ترتیب در دنیای امروز تلاش خود را می‌کند. اواسط هفته به خودم اجازه دادم که از او در مورد ریشه نام خانوادگی نیچه سؤال کنم و او چیزی از خانواده‌های قدیمی اشرافی در لهستان زمزمه کرد.»

«پس از این‌که آمدن دکتر را ممنوع کرد، چه اتفاقی افتاد؟»

«مرتب به من اطمینان می‌داد که اگر راحتش بگذارند، ناراحتی‌اش رفع خواهد شد. با ظرافت خاصی به من فهماند که بهتر است به کار خودم پردازم و به مشکلات خودم برسم. فکر می‌کنم او به دسته آدم‌های صبور و بردبار تعلق دارد یا این‌که چیزی را پنهان می‌کند! و لجوج است! اگر این همه کله‌شق

نبود، من همان دیشب قبل از این که برف شروع به یاریدن کند به شما تلفن می‌زدم و دیگر نیازی نبود شما را از تخت بیرون بکشم.»
«دیگر چه چیزی توجه‌تان را جلب کرد؟»

آقای شلگل خوشحال شد. «اول این که نمی‌خواست آدرسی از خود بگذارد و آدرس قبلی‌اش مشکوک است. پُسته رستانتِه، راپالو^۱، ایتالیا. من تاکنون اسم راپالو را نشنیده‌ام و وقتی از او پرسیدم که در کجا قرار دارد، فقط گفت: 'کنار ساحل.' البته که کلاتتری باید مطلع شود؛ این همه پنهان‌کاری، بدون چتر به آرامی از این جا رد شدن، آدرس نداشتن و بعد هم این نامه عادی چیست! درگیری با روس‌ها، پس فرستادن یک نفر به کشورش و پلیس را می‌گویم! طبیعی است وقتی اطاقش را تمیز می‌کردیم، من همه‌جا را به دنبال نامه گشتم، اما چیزی نیافتم. شاید آن را سوزانده یا پنهان کرده است!»
برویر با نگرانی پرسید: «شما که به پلیس زنگ زده‌اید؟»

«هنوز نه. برای این کار منتظر روشن شدن هوا بودم. برای کاسبی من خوب نیست. دلم نمی‌خواهد که مأموران نیمه‌شب مزاحم میهمانان دیگر مسافرخانه شوند. و بعد هم این ناراحتی! می‌دانید چه فکر می‌کنم؟ او مسموم شده است!»

برویر با صدای تقریباً بلندی گفت: «آه خدای من! البته که این طور نیست. آقای شلگل ازتان خواهش می‌کنم که دیگر کلمه‌ای راجع به پلیس صحبت نکنید! به شما اطمینان می‌دهم که کوچک‌ترین دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. من این آقا را می‌شناسم و ضمانت او را می‌کنم. او جاسوس نیست و دقیقاً همان کسی است که پشت کارت ویزیت نوشته شده، یعنی یک پروفیسور دانشگاه و واقعاً هم اغلب دچار سردرد می‌شود؛ به همین دلیل هم به سراغ من آمد. پس خواهش می‌کنم این سوءظن را کنار بگذارید.»
در درشکه‌ای که نور لرزان شمع آن را کمی روشن می‌کرد، برویر دید که

1. poste restante, Rapallo

افکار آقای شلگل به هیچ عنوان پریشان نشده است، پس اضافه کرد: «طبعاً من متوجه می شوم که طبیعی است فردی با دقت، به این نتیجه برسد، اما در این مسئله فقط به من اطمینان کنید. من تمام مسئولیت جریان را برعهده می گیرم.» و باز سعی کرد مسافرخانه چی را وادار به صحبت در مورد نشانه های بیماری نیچه کند. «حالا به من بگویید بعد از ظهر که در اطاق او بودید، چه اتفاقی افتاد؟»

«دوبار دیگر به او سر زدم و پرسیدم چیزی لازم دارد یا نه؟ می دانید منظورم چای یا چیزی سبک برای خوردن بود. هر دوبار تشکر کرد و بدون این که حتی سرش را برگرداند نپذیرفت و بسیار رنگ پریده و ضعیف به نظر می رسید.»

آقای شلگل برای لحظه ای سکوت کرد و بعد - ظاهراً نتوانست از ارائه تفسیرش خودداری کند - اضافه کرد: «این دستمزد من و زخم است که به او رسیدیم! می دانید او آدمی معاشرتی نیست، مثل این که حتی از مهربانی ما عصبانی بود. آدم این قدر زحمت می کشد و تازه او عصبانی می شود! می توانید تصور کنید که زخم چه احساسی داشت! همسرم عصبانی شده است و دیگر نمی خواهد کاری به کار او داشته باشد؛ با فریاد از من می خواهد که: 'فردا باید بیرونش کنی!'

برویر دیگر کاری به اتهام نداشت و فقط پرسید: «و بعد چه شد؟»
 «بعد دو مرتبه ساعت سه صبح به طبقه بالا رفتم. آقای اشپیتز همسایه اطاق نیچه، با شنیدن سروصدای مبل ها از خواب بیدار شده بود. آن طور که آقای اشپیتز تعریف می کرد صدای ناله کسی را شنیده. هنگامی که در زده و جوابی نشنیده بود، نگران به من مراجعه کرد. او مرد بسیار آرامی است. هزار بار از این که مرا بیدار کرده معذرت خواست، اما کار خوبی کرد. این را همان موقع به او گفتم.

پروفسور در را از داخل بسته بود. من مجبور شدم قفل را بشکنم و اصرار دارم که او خسارت مرا بپردازد. هنگامی که وارد اطاق شدم، او را بیهوش یافتم

درحالی که ناله می کرد و با لباس زیر روی تشک خالی افتاده بود. لباس ها و ملافه ها همه جا پراکنده بودند. گمان می کنم که نمی توانسته از تخت بلند شود و لباس هایش را در همان حالت که درآورده، به اطراف پرت کرده، چون همه چیز در شعاع یک متری تخت قرار داشت. این کار به هیچ وجه با عادت های او سازگار نبود دکتر. او همیشه آدمی بیش از حد منظم است. همسرم تقریباً نزدیک بود از این بی نظمی بیهوش شود. همه جا پر از استفراغ بود؛ یک هفته طول خواهد کشید تا بشود دوباره اطاق را کرایه داد و بوی گند از بین برود. به لحاظ حقوقی او باید کرایه تمام هفته را بپردازد. ملافه ها هم پر از لکه های خون است. او را برگرداندم و معاینه کردم، اما توانستم زخمی بیابم؛ باید خون بالا آورده باشد.»

آقای شلگل سرش را تکان داد: «جیب هایش را جست و جو کردم، آدرس شما را یافتم و فوراً روانه شدم. همسرم معتقد بود که باید تا روشن شدن هوا صبر کنم، اما می ترسیدم که او در این فاصله از بین برود. فکر کنم نیازی نباشد برای تان بگویم چرا. منظورم معاینه جسد، تحقیقات رسمی و ورود مأموران به این جاست. چندین بار این موضوع را تجربه کرده ام؛ ظرف بیست و چهار ساعت تمام مسافران دیگر از این جا فرار می کنند. در مسافرخانه باجناب من در جنگل های سیاه، در عرض یک هفته در مسافر مردند. باور نمی کنید که بعد از ده سال هنوز مردم از اقامت در آن دو اطاق پرهیز می کنند؟ درحالی که او اثاثیه هر دو را کاملاً تغییر داده و نو کرده است. پرده های جدید، رنگ تازه و کاغذ دیواری های نو. با این حال مردم آن دو اطاق را نمی گیرند. چنین خبرهایی پخش می شود، مردم یاوه گویی می کنند و این جور اتفاقات فراموش نمی شود.»

آقای شلگل سرش را از پنجره بیرون آورد، با ترس به اطراف نگاه کرد و فیش مان را صدا زد: «خیابان بعدی، به طرف راست!» و باز با فروتنی به طرف برویر در داخل اتاقک درشکه برگشت. «رسیدیم! خانه بعدی مسافرخانه من است، آقای دکتر!»

برویر از فیش‌مان خواست که منتظر بماند و به‌دنبال آقای شلگل وارد مسافرخانه شد و از راه‌پله‌های باریک به طبقهٔ چهارم رفت. راه‌پله‌های ساده هتل، تأییدی بر ادعای نیچه بود که با این درآمد نمی‌توان چیزی بیش از یک زندگی ساده داشت. تمیز بود اما فقیرانه، کناره‌ها سائیده شده بود. نرده‌ای در کار نبود و در پاگردهای راه‌پله‌ها مبلی نبود. روی دیوارهایی که تازه سفید شده بود هیچ تابلو یا زینت دیگری دیده نمی‌شد. حتی گواهی اجباری بهداشت را هم در یک قاب سادهٔ چوبی آویزان نکرده بودند.

برویر که بالارفتن از پله‌ها نفسش را بند آورده بود، دنبال مسافرخانه‌چی به اطاق نیچه رفت. لحظه‌ای طول کشید تا به بوی استفراغ عادت و صحنه را در مغزش ثبت کند. آقای شلگل آن را بسیار عالی تشریح کرده بود. همه چیز درست مثل توصیف او بود و صاحب مسافرخانه نه تنها ناظری دقیق به حساب می‌آمد، بلکه به چیزی هم دست نزده بود تا مدارک بالارزش را از بین نبرده باشد.

نیچه که جز لباس زیر چیزی به تن نداشت، در خوابی عمیق - یا بیهوشی - به سر می‌برد. هنگامی که وارد شدند، حرکتی نکرد. برویر به آقای شلگل اجازه داد که لباس‌های درهم‌وبرهم نیچه و ملافه‌های آغشته به استفراغ و خون را جمع کند.

به محض این‌که آن‌ها را برداشت، اطاق خالی و خشن شد که به نظر برویر تفاوت چندانی با سلول زندان نداشت. کنار دیوار میز چوبی محقری قرار داشت که روی آن یک چراغ و یک پارچ آب نیمه‌پر بود. یک صندلی سادهٔ چوبی با پشت و دستهٔ صاف از کنار میز به عقب زده شده بود و نیچه چمدان و کیف مدارکش را زیر آن گذاشته بود، دور آن‌ها را با زنجیر نازکی پیچیده و قفلی بر آن‌ها زده بود. بالای تخت یک پنجرهٔ کوچک کثیف قرار داشت با پرده‌های زرد و چین‌های عمودی که تنها تزئین آن اطاق لخت بود.

برویر تقاضا کرد او را با بیمار تنها بگذارند. آقای شلگل که کنجکاوی بر خوابش غلبه کرده بود، ابتدا مخالفت کرد، اما هنگامی که برویر وظایف او را

در مقابل مسافرانِ دیگر یادآوری کرد، تسلیم شد؛ به عنوان یک مسافرخانه چی خوب باید به اندازه کافی بخوابد.

برویر به محض این که دیگر مزاحمی نداشت، چراغ روشنایی گازی را زیاد کرد و دقیق تر به منظره پیش رو نگریست. کاسه لعابی روی زمین تا نصفه پر بود از استفراغی سبز رنگ با لکه های خون. تشک، صورت و سینه نیچه از استفراغ خشک شده برق می زد؛ بدون شک حال او بدتر از آن بوده که بتواند کاسه را بردارد که در کنارش یک لیوان آب نصفه و یک شیشه قرص کوچک قرار داشت که سه چهارم آن محتوی قرص های بزرگ بیضی شکل بود. برویر نگاه کرد و بعد آن ها را چشید. احتمالاً کلرال هیدرات بود؛ در این صورت بیهوشی و منگی نیچه هم توجیه می شد. اما اطمینان نداشت، زیرا نمی دانست که نیچه آن قرص ها را چه وقت خورده است. آیا زمان زیادی گذشته و قبل از آن بوده که غذایی بخورد؟ آیا ماده مؤثر وارد خون شده بود؟ برویر تخمین زد که چند قرص کم شده بود و فرض را بر این گذاشت که حتی اگر نیچه اول شب تمام آن مقدار را مصرف کرده و معده پذیرای کلرال شده باشد، این مقدار طبعاً زیاد هست اما مرگبار نیست. برویر به این نتیجه رسید که اگر بیش از این مقدار باشد، دیگر نمی تواند برای نیچه کاری بکند. شستشوی معده بی فایده خواهد بود، زیرا معده مدت ها است که خالی شده و از طرف دیگر بیمار بیش از اندازه بی حس است - احتمالاً به دلیل استفراغ های دائمی - که بتواند داروی محرکی را که برویر به او داده در معده اش نگه دارد.

نیچه به نظر در حال مرگ بود. صورت رنگ پریده خاکستری، چشم ها گودرفته، تمام بدن به شکل مومی سرد بود و مورمور شده بود. به زحمت نفس می کشید، نبضش ضعیف بود و صدوینجاهاوشش تا می زد. ناگهان سردش شد و هنگامی که برویر پتویی رویش کشید، ناله ای کرد و آن را با پا کنار زد. برویر فهمید که نیچه بیش از حد به لمس حساس است، همه چیز باعث درد می شود حتی سنگینی ناچیز یک پتو.

«پروفسور نیچه! پروفسور نیچه!» جوابی نشنید. حتی وقتی بلندتر صدا زد، صدایی نیامد: «فردریش! فردریش!» تازه وقتی گفت: «فریتزا فریتزا!» نیچه خود را جمع کرد و همین کار را یک بار دیگر کرد، وقتی برویر سعی می کرد پلک چشمانش را باز کند. تشخیص برویر حساسیت بیش از حد، حتی در مقابل سروصدا و نور بود. از جایش بلند شد، چراغ را پایین کشید و درجه آتش بخاری گازی را بالا برد.

برویر با معاینه‌ای دقیق‌تر به این تشخیص رسید که دلیل حمله، انقباضات دوطرفه میگرنی بوده است. صورت و بیش از همه، پیشانی و گوش‌های نیچه بدون خون و سرد بودند، مردمک‌ها گشاد و هر دو رگ پیشانی چنان منقبض بودند که مثل ریسمان‌هایی باریک و یخ‌زده شده بودند.

اما نگرانی اصلی برویر میگرن نبود، بلکه ضربان بالا و خطرناک نبض بود. به همین دلیل بدون توجه به نیچه که دست و پا می‌زد، رگ سمت راست گردن را با شصتس به شدت فشار داد. در کم‌تر از یک دقیقه نبض بیمارش به هشتاد رسید. برویر یک ربع ساعت دیگر مراقب تپش قلب بود و بعد با رضایت به میگرن پرداخت.

از کیف پزشکی اش قرص‌های لوزی‌شکل نیتروگلیسیرین را درآورد و از نیچه خواست که دهانش را باز کند. واکنشی در کار نبود. هنگامی که سعی کرد فک او را به‌زور باز کند، نیچه چنان لجوجانه دندان‌هایش را به هم فشرد که برویر مجبور شد تسلیم شود. با خود فکر کرد، شاید آمیل نیتريت هم همان‌قدر مؤثر باشد. چهار قطره روی یک دستمال چکاند و زیر دماغ نیچه گرفت. نیچه نفس کشید، به شدت تکان خورد و سرش را به این طرف و آن طرف داد. برویر در دل گفت، تا آخرین نفس مقاومت می‌کند، حتی وقتی بیهوش است.

دستانش را از دوطرف روی شقیقه نیچه گذاشت و شروع کرد به آرامی و بعد به تدریج محکم‌تر، سر و گردن نیچه را ماساژدادن. براساس واکنش‌های بیمار، متوجه می‌شد که کدام قسمت از بقیه حساس‌تر است. نیچه فریاد

می زد و با درماندگی سرش را به این سو و آن سو پرت می کرد. اما برویر سرسختانه ادامه می داد. در عین حال زیر گوش نیچه نجوا می کرد: «درد را تحمل کن فریتز، درد را تحمل کن؛ این کار کمکت می کند.» دست و پا زدن و مقاومت نیچه ضعیف تر شد، اما هنوز ناله می کرد و مرتب ناله ای حاکی از درد از عمق وجودش بر می خاست: «نه.»

ده پانزده دقیقه گذشت. برویر همچنان ماساژ می داد. پس از بیست دقیقه ناله های نیچه کم تر، ضعیف تر و سپس کاملاً قطع شد. با این وصف لب هایش تکان می خورد و کلمات بی صدایی را شکل می داد. برویر گوشش را به دهان نیچه چسباند، اما نتوانست متوجه چیزی شود. آیا «ولم کن.» بود یا «خود را ترک می کنم»؟ نمی شد با اطمینان گفت.

سی، سی و پنج دقیقه گذشت. برویر هنوز ماساژ می داد. به نظر می رسید که صورت نیچه گرم تر شده و رنگ آن باز می شود. ظاهراً از انقباض کاسته شده بود با این که هنوز بیهوش بود، آرام تر به نظر می رسید. لب هایش کماکان حرکت می کرد، بعد زمزمه ای شنیده شد، کمی بلندتر و سپس واضح تر. برویر دو مرتبه گوشش را نزدیک دهان نیچه برد. حالا کلمات را می فهمید، اما به سختی می توانست چیزی را که می شنید باور کند. نیچه نجوا کرد: «کمکم کن! کمکم کن، کمکم کن، کمکم کن!»

برویر احساس یک همدردی عمیق کرد. در تمام این مدت چیز دیگری از من نمی خواست. لو سالومه در اشتباه است. دوست او خیلی هم قادر است که درخواست کمک کند، فقط این جا یک نیچه دیگر در مقابل من قرار دارد، نیچه ای که تاکنون نمی شناختم.

برویر دست هایش را رها کرد. کمی به خود استراحت داد و چندین بار در سلول کوچک نیچه بالا و پایین رفت. بعد دستمالی را در آب سرد پارچ زد، کمپرسی روی پیشانی بیمار در حالی خواب گذاشت و زیر گوشش نجوا کرد: «بله، فریتز من می خواهم به تو کمک کنم. می توانی روی من حساب کنی.» نیچه جمع شد. برویر فکر کرد هنوز بیش از حد حساس است، اما

کمپرس را برداشتم. نیچه چشم‌هایش را کمی باز کرد، نگاهی به برویر انداخت و بعد دستش را به پیشانیش کشید. احتمال زیاد فقط برای این‌که دستمال را بردارد، اما دستش نزدیک دست برویر شد و برای لحظه‌ای کوتاه و زودگذر، دست‌های هم را لمس کردند.

تقریباً یک ساعت گذشت و صبح شد؛ ساعت تقریباً هفت و نیم بود. به نظر برویر حالا دیگر وضعیت نیچه تثبیت شده بود. با خود فکر کرد که در حال حاضر دیگر کار زیادی نمی‌تواند انجام دهد. بهتر است به بیماران دیگرش برسد و بعداً وقتی که کلرال تأثیر کرد، دوباره نزد نیچه بازگردد. پس از این‌که پتوی نازکی روی بیمار کشید، روی تکه کاغذی نوشت که حوالی ظهر برمی‌گردد، صندلی را کاملاً به تخت نزدیک کرد و کاغذ را طوری روی آن گذاشت که کاملاً معلوم باشد. سپس از پله‌ها پایین رفت و به آقای شلگل مأموریت داد که هر نیم ساعت سری به نیچه بزند. بعد فیش‌مان را که روی چهارپایه‌ای در داخل درشکه چرت می‌زد، از خواب بیدار کرد و در آن صبح برفی به راه افتادند تا برویر به وبزیت‌های خانگی‌اش برسد.

هنگامی که چهار ساعت بعد برویر وارد شد، آقای شلگل از جای خود پشت پیشخوان به او خوش آمد گفت. چیز تازه‌ای اتفاق نیفتاده بود. نیچه تمام مدت خواب بوده. آرام‌تر به نظر می‌رسد و رفتار عاقلانه‌ای داشته. گاهی ناله‌ای می‌کرد، اما فریاد نمی‌زد، دست‌هایش را به شدت تکان نمی‌داد و استفراغ هم نکرده بود.

هنگامی که برویر وارد اطاق شد، پلک چشمان نیچه به شدت تکان می‌خورد، اما در خواب عمیقی بود. حتی وقتی که برویر او را مستقیم مخاطب قرار داد: «پروفسور نیچه، صدای مرا می‌شنوید؟» جوابی نیامد. برویر صدا زد: «فریتزا!» این کار مجاز بود که بیماران را با اسم کوچک‌شان بخوانند، چون می‌دانست که بیماران بیهوش اغلب با شنیدن نام کوچک خود واکنش نشان می‌دادند و با وجود این زیاد احساس خوبی از این کار نداشت، زیرا حس می‌کرد خودش هم از این حرکت خوشش می‌آید. نزدیک شدن به

نیچه برای او مطلوب بود. «فریتزا! من برویر هستم. صدای مرا می شنوید؟ می توانید چشمان خود را باز کنید؟»

تقریباً در همان لحظه نیچه چشم های خود را باز کرد. آیا خودداری در آن ها دیده می شد؟ برویر بلافاصله با لحنی رسمی او را مخاطب قرار داد. «پروفسور نیچه. خوشحالم از این که می بینم باز در بین زندگان هستید. حال تان چگونه است؟»

«خوشحال نیستم...» - نیچه بسیار آرام و تقریباً زیر لب صحبت می کرد - «... که باز بین زندگان باشم. خوشحال نیستم. از تاریکی وحشت ندارم. قابل ترحم. حال قابل ترحم است.»

برویر دستش را روی پیشانی نیچه گذاشت. از یک طرف برای این که بفهمد او تب دارد یا نه، اما پیش تر برای تسلی دادن او. نیچه سر خود را کنار کشید. واقعاً سرش را چند سانتی متر به عقب کشید. برویر فکر کرد هنوز هم هر محبتی را رد می کند. اما کمی بعد که مجدداً دستمال را به آب سرد آغشته کرد و روی پیشانی نیچه فشرد، او با صدایی ضعیف و آرام نجوا کرد: «خودم می توانم این کار را بکنم.» دستمال را از او گرفت و خودش آن را روی پیشانی نگه داشت.

معاینه کوتاه برویر فقط نتایج خوبی را نشان می داد. نبض به هفتادوشش رسیده بود، رنگ صورت سالم تر به نظر می رسید و رگ های شقیقه دیگر منقبض نبود.

نیچه شکایت کرد: «فکر می کردم جمجمه ام در حال انفجار است. درد تغییر کرده بود. دیگر تیز نبود. بیش تر به یک زخم عمیق و تپنده مغز می مانست.»

حالش هنوز بدتر از آن بود که بتواند دارویی بخورد، اما بدون مقاومت اجازه داد برویر یک قرص نیتروگلیسرین زیر زبانش بگذارد.

برویر یک ساعت کنار تخت بیمار بود و به آرامی با او صحبت کرد. نیچه به تدریج قادر به گفت و گو شده بود.

«خیلی نگران تان بودم. نزدیک بود آخرین نفس خود را بکشید. این مقدار کلرال سم است و دیگر دارو نیست. شما به دارویی نیاز دارید که یا از حمله میگریزی پیش بیفتد و یا درد را کاهش دهد. کلرال هیچ کدام از این کارها را نسیمی کند، بلکه یک داروی آرام بخش است؛ با داشتن چنین دردی بی حس کردن خود تا حد بیهوشی، مستلزم مصرف مقدار زیادی قرص است که امکان بسیار دارد مرگ آور باشد و تقریباً هم بود. نبض شما بیش از حد نامنظم می زد.»

نیچه خسته سرش را تکان داد: «من در نگرانی شما شریک نیستم.»
«بله؟»

نیچه زمزمه کرد: «در مورد تمام شدن کار.»
«منظورتان تمام شدن مرگبار است؟»

«نه، منظورم در هر موردی است، در هر مورد.»

لحن نیچه واقعاً احساساتی بود. برویر هم صدایش را پایین آورد: «امیدوار بودید که بمیرید؟»

«مگر من زنده ام؟ خواهم مرد؟ چه کسی اهمیت می دهد؟ به هیچ جا و هیچ کس تعلق ندارم.»

برویر پرسید: «منظورتان از هیچ جا چیست؟ که نمی توانید به هیچ جا بروید؟ کسی فقدان شما را حس نخواهد کرد؟ کسی ناراحت نخواهد شد؟»

مدت درازی چیزی گفته نشد. دو مرد با هم سکوت کردند و به زودی

نیچه عمیق تر نفس کشید و باز به خواب رفت. برویر چند دقیقه او را تحت نظر

گرفت و بعد پیامی روی صندلی گذاشت که بعد از ظهر یا اول شب برای مدتی

طولانی باز خواهد گشت. مجدداً به آقای شلگل مأموریت داد که بیشتر به

بیمار سر بزند، البته نیازی نیست که زحمت بکشد و برایش خوراکی یا

نوشیدنی ببرد، حداکثر می تواند آب جوش به او بدهد؛ پروفیسور

نمی توانست تا بیست و چهار ساعت آینده خوردنی های سفت را هضم کند.

وقتی که ساعت هفت بازگشت، با ورود به اتاق وحشت کرد. نور کدر یک

شمع، سایه‌های ترسناکی را در حال رقص روی دیوار به وجود می‌آورد. در تاریک‌روشن دید که بیمارش درحالی که دست‌ها را صلیب‌وار روی سینه قرار داده باکت و شلووار مشکی و کفش‌های زمخت مشکی، خوابیده است. از خود پرسید آیا این نیچه که لباس رسمی تابوت را پوشیده، تنهاست و کسی برایش گریه نمی‌کند؟

اما نیچه نه مرده بود و نه خوابیده. هنگامی که متوجه صدای برویر شد، به حرکت درآمد و با زحمت و ظاهراً با درد زیاد خود را بلند کرد و روی لبه تخت نشست و سرش را به دست‌هایش تکیه داد. برای برویر که در کنارش بود، دست تکان داد.

«حالا حال تان چطور است؟»

«به سرم چنان فشاری می‌آید که گویی بین گیره‌ای قرار دارد. فقط غذا معده‌ام را زیرورو می‌کند. در گردنم، این جا...» و نیچه گردنش را گرفت و استخوان کتف خود را مالش داد «... وحشتناک کشیده می‌شود. به جز آن هم حالم مزخرف است.»

برویر متوجه طعنه او نشد. مطمئناً یک دقیقه طول کشید تا او متوجه خنده اجباری و کنایه آمیز بیمار شد و آن را با لبخندی پاسخ داد.

«اما به هر حال آن را می‌شناسم. بارها این درد را داشته‌ام.»

«و سیر جریان هم مثل معمول بود؟»

«معمول؟ بگذارید فکر کنم. اگر بخواهیم براساس شدت آن قضاوت

کنیم، باید بگویم که حمله شدیدتری بود. بین صد حمله آخر، شاید پانزده یا بیست حمله شدیدتر بوده. ولی بارها حملات بدتری هم بوده.»

«تا چه حد؟»

«تا آن حد که زمان بیش‌تری طول می‌کشیدند و مرا دو روز تمام رنج

می‌دادند. بعضی پزشکان به من گفتند که چنین چیزی به ندرت پیش می‌آید.»

«و مدت کوتاه این حمله را چگونه توجیه می‌کنید؟» برویر می‌خواست

بداند که نیچه از شانزده ساعت پیش چه چیزهایی را به خاطر دارد.

«هردوی ما جواب این سؤال شما را می‌دانیم، دکتر بروبر. من به شدت زیر دین شما هستم. می‌دانم اگر شما نبودید برای مدتی طولانی درحالی که از درد به خود می‌پیچیدم، روی تخت افتاده بودم. فقط دلم می‌خواست که می‌توانستم به طریق شایسته‌ای تلافی کنم. در صورت لزوم باید متوسل به وجه رایج شویم. تصورات من از قرض و پرداخت آن همچنان ثابت است و انتظار دارم شما وقتی را که صرف من کرده‌اید کاملاً در صورت حساب منظور کنید. براساس اطلاعات آقای شلگل - که دقتی طاقت فرسا دارد - باید مبلغ قابل توجهی شود.»

با این که بازگشت نیچه به لحن سرد و رسمی گذشته برایش ناراحت‌کننده بود، به او اطمینان داد که دستورات لازم را به خانم بکر می‌دهد که صورت حساب را تا روز دوشنبه آماده کند.

نیچه سرش را تکان داد: «من فراموش کردم که شما یکشنبه‌ها به مطب نمی‌روید، اما من فردا به باسل خواهم رفت. نمی‌شود جریان را همین حالا تمام کنیم؟»

«به باسل می‌روید؟ فردا؟ اصلاً حرفش را هم نزنید، پروفیسور نیچه! شما باید دست‌کم آن قدر صبر کنید که خطر رفع شودا بیایید برای لحظه‌ای اختلاف نظرهای هفته گذشته خود را فراموش کنیم و اجازه دهید به عنوان یک پزشک صحبت کنم. شما تا چند ساعت پیش عمیقاً بیهوش بودید. ضربان قلب تان نامنظم بود. سفر فردای شما نه فقط غیرعقلانه، بلکه مرگبار است. به این موضوع هم فکر کنید که چقدر از حملات میگرنی درحالی تکرار می‌شود که انسان آن آرامش مورد نیاز دوره نقاهت را به خود روا نداشته است؟ این را که باید به تجربه دریافته باشید.»

نیچه برای لحظه‌ای سکوت کرد. ظاهراً در مورد بهانه‌های بروبر فکر می‌کرد. بعد سرش را به علامت تأیید تکان داد. «بسیار خوب، به توصیه شما عمل می‌کنم. بنابراین یک روز پیش‌تر می‌مانم و دوشنبه می‌روم. پس می‌توانم دوشنبه نزد شما بیایم؟»

برویر با سر جواب مثبت داد. «منظورتان به خاطر صورت حساب است؟»
 «هم به آن دلیل، و هم ممنون می شوم که تحلیل تان را از بیماری و
 خلاصه‌ای از اقداماتی که برای مداوای این حمله جدید انجام دادید، بشنوم.
 آشنایی با این روش باید برای جانشینان و به خصوص همکاران ایتالیایی شما،
 بسیار مفید باشد. من هم که ماه‌های آتی را در جنوب خواهم بود. بدون شک،
 شدت حمله به دلیل زمستان سخت این قسمت از اروپا است.»

«حالا باید استراحت و اعصاب تان را آرام کنید، پروفیسور نیچه. اکنون
 نباید وارد مباحث دیگری شویم. فقط اجازه دهید دو یا سه نکته را یادآوری
 کنم که بهتر است تا دوشنبه به آن‌ها فکر کنید.»

«بعد از این کارهایی که امروز برایم انجام دادید، جز به دقت گوش کردن،
 مگر کار دیگری هم می‌توانم انجام دهم؟»

برویر به دقت کلماتش را سبک سنگین می‌کرد. خوب می‌دانست که این
 آخرین شانس اوست. اگر این را هم از دست می‌داد، نیچه دوشنبه بعد از ظهر
 در قطار باسل نشسته بود. به خود هشدار داد که اشتباهاتی را که تاکنون در
 رفتار با نیچه انجام داده، تکرار نکند. به خود گفت، «آرام باش. سعی نکن که
 زیرک‌تر از او باشی؛ نمی‌توانی او را گول بزنی. فاضلانه نزاع نکن، تو که
 در هر صورت کوتاه می‌آیی و حتی اگر برنده شوی، بازنده خواهی بود. زیرا آن
 نیچه دیگر که می‌خواست بمیرد و باین حال برای کمک التماس می‌کرد،
 همان که تو به او قول کمک دادی، اکنون این‌جا حضور ندارد. پس او را
 مخاطب قرار مده.»

«پروفیسور نیچه، یک بار دیگر تأکید می‌کنم که وضعیت چند ساعت پیش
 شما بسیار جدی بوده است. قلب شما به شکلی بحرانی و بسیار وخیم نامنظم
 می‌زد و هرآینه امکان از کار ایستادنش بود. چرایش را من نمی‌دانم. یافتن
 دلیل آن وقت می‌خواهد. اما به نظر من دلیل آن نه می‌گرن بود و نه کلرال؛
 تاکنون چنین تأثیری از کلرال ندیده‌ام.»

این اولین دلیل است. دومین دلیل مستقیماً مربوط به کلرال می‌شود. آن

مقداری که شما مصرف کرده بودید، می‌توانست عواقب بدی داشته باشد. امکان هم دارد که آن استفراغ که از عوارض حمله میگرنی است، زندگی شما را نجات داده باشد. رفتارنان باید مرا به عنوان پزشک ناآرام کند، زیرا منجر به از بین رفتن شما می‌شود.»

نیچه با چشمان بسته حرف می‌زد و سرش را نگه داشته بود. «ببخشید دکتر بروبر. دلم می‌خواست که صحبت‌های‌تان را تا آخر بشنوم، اما روح من آرام‌تر از آن است که بتواند افکار را برای مدت زیادی در خود نگه دارد. بهتر است تا وقتی که آن افکار هنوز در روحم وجود دارند، آن‌ها را بر زبان بیاورم. ناشیگری در مورد کلرال، بی‌احتیاطی مطلق بود و من باید مراقبت می‌کردم، زیرا یک‌بار دیگر هم این اتفاق برایم افتاده بود. من می‌خواستم فقط یک قرص بخورم - زیرا کلرال کمی از تیزی درد می‌کاهد - و بلافاصله شیشه را در چمدان بگذارم. اما وقتی کلرال شروع به تأثیر کردن کرد، در حال بی‌حسی فراموش کردم که یک قرص خورده‌ام و قرص دیگری خوردم. مثل دفعه قبل این کار باید چندبار تکرار شده باشد. اگر قصد دارید به چیزی مشابه آن اشاره کنید، باید بگویم من ناشی هستم، اما از زندگی بیزار نیستم.»

بروبر به این نتیجه رسید که توضیح نیچه کاملاً منطقی است. در مورد بیمارانی که سن بیشتری داشتند و فراموش‌کار بودند هم همین‌طور بود. طوری که بروبر دائم از افراد خانواده‌شان می‌خواست که دارو را خودشان به بیمار بدهند. با این حال این توجیه او را کاملاً قانع نکرد. چرا باید این آدم، حتی با وجود داشتن درد، فراموش کرده باشد که کلرال را مجدداً در چمدان بگذارد؟ آیا فرد مسئول فراموشی خود نبود؟ به این نتیجه رسید که نه، رفتار بیمار منهدم‌کننده‌تر از آن بود که اقرار می‌کرد. آیا صدای ضعیفی که شکایت می‌کرد، همین را نشان نمی‌داد. «زننده‌ماندن؟ مردن؟ چه کسی اهمیت می‌دهد؟» اما نمی‌توانست این بهانه را قبول کند و مجبور بود ادعای نیچه را بدون هیچ اعتراضی بپذیرد.

«خب پروفیسور نیچه، فرض کنیم این توجیه، منطقی باشد، اما حتی این

هم خطر را کم تر نمی کند. باید دربارهٔ مصرف معمول داروی شما بررسی اساسی کرد. اما بگذارید من یک مشاهدهٔ دیگر - که در این مورد شروع درد است - انجام دهم. شما موقعیت آب و هوایی را مسئول حملهٔ میگرنی می دانید، که بی شک صحت دارد؛ بالاخره مدت درازی تأثیر شرایط جوی را روی میگرن تان تحت نظر گرفته اید. اما اغلب باید عوامل زیادی دست به دست هم دهند تا حملهٔ میگرنی را به وجود آورند و در مورد جدیدترین آن ها، من باید بخش زیادی از مسئولیت حمله را برعهده بگیرم، زیرا سردرد شما درست پس از سرزنش های تند و نامناسب من شروع شد.»

«باز باید با شما مخالفت کنم، دکتر برویر. شما چیزی نگفتید جز همان چیزهایی که هر پزشک با وجدان دیگری هم می گوید و قبلاً پزشکان دیگر هم با ملاحظهٔ کم تری گفته بودند. در جریان اخیر هیچ گونه گناهی متوجه شما نیست. من مدت ها قبل از آن ملاقات آخر، حس کرده بودم که حمله ای در راه است. اگر بخواهم صادقانه بگویم در راه وین منتظر چنین چیزی بودم.»

برویر با بی میلی کوتاه آمد. اما حالا وقت مناسبی برای بحث نبود.

«نمی خواهم شما را بیش از حد خسته کنم، پروفیسور نیچه. فقط اجازه بدهید اشاره کنم که به دلیل وضعیت کلی جسم شما، من قاطع تر از قبل اقامت در کلینیک را برای بررسی های دقیق ضروری تشخیص می دهم. اگرچه ساعت ها پس از آغاز حملهٔ میگرنی خبردار شدم، اما توانستم کمی آن را تخفیف دهم. اگر در کلینیک بودید، مطمئناً می توانستم یک برنامهٔ درمانی تنظیم کنم، که به ما این امکان را می داد که حملات را سریع تر دفع کنیم. به همین دلیل یک بار دیگر به شما توصیه می کنم که در کلینیک لاسون بستری شوید.»

برویر دیگر ادامه نداد. چیز بیش تری برای گفتن وجود نداشت. او منظور خود را ملایم، واضح، تخصصی و آگاهانه بیان کرده بود. کار بیش تری نمی توانست انجام دهد. سکوتی طولانی حکمفرما شد. برویر با حوصله منتظر شد و به صداهایی که در اطاق کوچک می آمد، گوش کرد. صدای

نفس کشیدن نیچه، نفس خودش، زوزه باد، صدای برداشتن یک قدم و قیژ قیژ تخته کف زمین اطاق بالای سرشان.

سپس بالاخره نیچه صحبت کرد. لحنش آرام و تقریباً مهربان بود. «من تاکنون پزشکی به اندازه شما توانا، بادقت و چنین صمیمی ندیده‌ام. احتمالاً می‌توانم چیزهای زیادی از شما یاد بگیرم. انسان‌شدن را یاد بگیرم؛ هنوز باید همه چیز را بیاموزم. عمیقاً مدیون شما هستم، باور کنید خودم می‌دانم این دین عمیق است.»

نیچه حرف خود را قطع کرد. «خسته‌ام و باید دراز بکشم.» به پشت دراز کشید، دستانش را روی سینه‌اش گذاشت و به پتو خیره شد. «دقیقاً به همین دلیل که بیش از حد به شما مدیون هستم، از این ناراحت‌م که نمی‌توانم به توصیه شما عمل کنم. اما دلایلی که دیروز به شما ارائه دادم - آیا واقعاً دیروز بود؟ به نظرم می‌رسد که هفته‌ها پیش با هم گفت‌وگو کرده‌ایم - از روی سهل‌انگاری و برای مخالفت با شما نبود. اگر در آینده آثار مرا بخوانید، متوجه خواهید شد که دلایل مذکور، در بنیاد اندیشه و به این ترتیب وجود من ته‌نشین شده‌اند.

امروز این دلایل به نظرم معتبرتر از دیروز بودند، بدون این‌که بدانم چرا. من امروز چیز زیادی در مورد خودم نمی‌دانم. حتماً حق با شماست و کلرال به من نمی‌سازد یا دست‌کم اکسیر روح نیست؛ هنوز قادر به بیان واضح افکارم نیستم. به هر حال دلایلی که برای‌تان آوردم به نظرم ده، نه صدبار ضروری‌تر می‌آمدند.»

صورتش را به طرف بروبر برگرداند. «دکتر، دیگر برای من زحمت نکشید! اگر حالا توصیه و پیشنهادتان را رد کنم و زمانی مجبور به انجام آن شوم، طعم تحقیر را با شدت بیش‌تری می‌چشم، زیرا به شدت مدیون‌تان هستم.»

«خواهش می‌کنم...» - نیچه باز سرش را برگرداند - «... حالا باید استراحت کنم و شما بهتر است به خانه برگردید. گفتید که خانواده‌ای دارید، عزیزان شما از دست من عصبانی خواهند شد و حق هم دارند. خیلی خوب می‌دانم که امروز وقت بیش‌تری را با من گذرانده‌اید تا با آن‌ها. پس تا دوشنبه، دکتر بروبر.» نیچه چشمانش را بست.

برویر قبل از این که خدا حافظی کند، به نیچه اطمینان داد که در صورت نیاز حتی یکشنبه هم می تواند در عرض چند ساعت به وسیله پادویی که آقای شلگل می فرستد، به مسافرخانه بیاید. نیچه بدون این که چشم هایش را دوباره باز کند، تشکر کرد.

هنگامی که برویر از پله های مسافرخانه پایین می رفت، از تسلط و قدرت مقاومت نیچه متعجب بود. روح او حتی در بستر بیماری، در یک اطاقک محقر که از بوی گند بلوای چند ساعت پیش، مملو بود و زمانی که اغلب بیماران میگری از این که بتوانند چند ساعت آرام در گوشه ای بنشینند و نفس بکشند شکرگزار بودند، مجدداً فعال شد. یأس را سرکوب کرد، برنامه بازگشتش را کشید، از عقاید خود دفاع و پافشاری کرد که پزشک معالجش به خانواده خود برسد و تقاضای گزارشی از وضعیت جسمانی خود و صورت حساب کرد.

هنگامی که برویر به درشکه آماده نزدیک شد، به این نتیجه رسید که حالا یک ساعت پیاده روی مناسب ترین اقدام برای هوادادن به سرش است. یک گولدن دست فیش مان گذاشت و او را مرخص کرد و انعامی برای یک وعده غذای گرم - این انتظار همیشه در هوای سرد کار مشکلی بود - و قدم زنان از خیابان پر برف به طرف پایین رفت.

نیچه دوشنبه به باسل سفر خواهد کرد، این معلوم بود. چرا این کار برای او این همه اهمیت داشت؟ برویر هر چقدر هم که در این مورد فکر می کرد، به نتیجه ای نمی رسید. فقط می دانست که نیچه اهمیت زیادی برایش دارد و تمایلی غیر عادی نسبت به او احساس می کند. چرا؟ ماکه در تمام موارد کاملاً متفاوتیم. در مورد اصل و نصب، فرهنگ و راه زندگی. آیا به زندگی او حسادت می کنم؟ چه چیز این موجود سرد تلخ تنها، می تواند رشک آور باشد؟

برویر با خود فکر کرد، «عواطف من نسبت به نیچه دست کم ربطی به حساس گناه ندارد. من به عنوان پزشک وظیفه ام را انجام دادم و دلیلی برای

سرزنش خود ندارم. حق با خانم بکر و ماکس است. کدام همکار من این همه برای چنین بیمار مغرورِ ستیزه جویِ هیجان انگیزی زحمت می کشد؟»
و خودپسند! نیچه چقدر بدیهی - و کاملاً گذرا - با لحنی قاطع و بدون افاده، گفته بود که بهترین استاد در تاریخ دانشگاه باسل بوده است! اما تمام این ها برویر را ناراحت نمی کرد. اگر حق با نیچه بود، چه؟ آیا قدرت او در کلمات و نوشتن، فوق العاده نبود؟ آیا عقاید او توانا و روشنگرانه نبود؟
دلایلش هر چه که باشد، برویر دیگر درباره اهمیت نیچه با خود نزاع نکرد. در مقایسه با تخیلات وحشی و خشمگین برتا، شیفتگی او به شخصیت نیچه تقریباً آرام بخش بود. حتی بیش از آن، برویر حدس می زد که برخورد با این مرد غیر قابل درک، می تواند برای شخص او به طریقی حالت رهاکننده داشته باشد.

برویر به پیاده روی خود ادامه داد. آن نیچه دوم که پشت چیزهای بیرونی و ظاهری سنگر گرفته، حالا کجاست؟ برویر در حالی که غرق در صحبت با خود بود، زمزمه کرد: «چگونه مردی را که دست مرا لمس کرد و کمک خواست می یابم؟ باید راهی باشد! اما آن دیگری به شدت تصمیم دارد که دوشنبه از وین برود. چطور می توانم جلوی او را بگیرم؟ باید راهی پیدا کنم!»
بالاخره تسلیم شد. دست از فکر کردن برداشت و خود را به حرکت پاهایش سپرد. با انرژی به سوی منزلی گرم و روشن، بچه ها و ماتیلده ای که دوست می داشت، ولی دوست داشته نمی شد گام برداشت. دیگر توجهش فقط متوجه تنفس هوای سرد بود، آن را با ریه های خود می گرفت و گرم می کرد تا بعد مثل بخار بیرون دهد. به صدای باد، قدم های خود و خرد شدن برف در زیر پایش گوش کرد. ناگهان راهی نمایان شد، تنها راه موجود!
قدم هایش را تند کرد. از میان برف به طرف خانه می رفت و همراه با هر قدم با وجد و شادی درونی می گفت: «راهی بلدم! راهی بلدم!»

نیچه دوشنبه صبح در مطب برویر حاضر شد تا ماجرا را تمام کند. پس از آن که صورت حساب برویر را برای خدمات پزشکی با دقت بررسی کرد و اطمینان یافت که چیزی از قلم نیفتاده، یک سفته بانکی پر کرد، به برویر داد و برویر هم گزارش بیماری را به دستش داد و پیشنهاد کرد بهتر است آن را همان جا بخواند که اگر سوالی هست مطرح کند. نیچه نگاهی سطحی به گزارش انداخت، کیف مدارکش را باز کرد و آن را کنار گزارش های دیگر در پرونده گذاشت.

«یک گزارش عالی، دکتر برویر. کامل و قابل درک، برعکس گزارش های دیگر که تظاهر به معرفتی عمیق و درواقع زبان نادانی و جهل است، مملو از اصطلاحات پزشکی نیست. حالا به سوی باسل حرکت می کنم. بیش از حد وقت گرانبهای شما را گرفتم.»

نیچه در کیف و قفل های آن را بست. «خدا حافظ، دکتر. عمیق تر از هر انسانی مدیون شما هستم. معمولاً هنگام خدا حافظی طوری وانمود می کنند که گویی ملاقات دیگری در کار است؛ می گویند. 'به امید دیدار.' عجله دارند که دیداری مجدد را طراحی کنند و بیش از آن عجله دارند که هرچه زودتر آن

را فراموش کنند. من این کار را نمی‌کنم. برای واقعیت ارزش قائلم و کتمان نمی‌کنم که احتمالاً دیگر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید. گمان نمی‌کنم که دیگر به وین بازگردم و تردید دارم که چنان به بیماری مثل من نیاز داشته باشید که در ایتالیا دنبالم بگردید.» نیچه دسته‌کیفش را محکم‌تر گرفت و مصمم بود که برخیزد.

برویر به دقت خود را برای این لحظه آماده کرده بود. «پروفسور نیچه، یک لحظه دیگر صبر کنید. موضوعی هست که می‌خواهم آن را با شما مطرح کنم.»

نیچه جدی‌تر شد. برویر فکر کرد، حتماً فکر می‌کند باز می‌خواهم توصیه کنم که در کلینیک لاسون بستری شود و این مسئله باعث وحشتش می‌شود.

«نگران نباشید پروفسور نیچه، چیزی که از آن هراس دارید، تهدیدتان نمی‌کند. آرام باشید. موضوع چیز دیگری است. تاکنون آن را پنهان کرده‌ام اما فوراً برای تان خواهم گفت.»

برویر مکثی کرد و نفس عمیقی کشید. «می‌خواهم پیشنهادی به شما بکنم. پیشنهادی غیرعادی که شاید تاکنون هیچ پزشکی به بیمارش نکرده. آه، من معطل‌تان کردم؛ صحبت در این مورد برایم مشکل است، اگرچه معمولاً برای یافتن لغات دستپاچه نمی‌شوم. بهتر است آن را به صراحت بگویم.

من پیشنهاد یک معامله را به شما می‌کنم. شما طی چهار هفته آینده مرا به عنوان پزشکِ جسم خود بپذیرید. طی این مدت توجه من تنها به نشانه‌های فیزیکی و درمان آن‌ها خواهد بود. در مقابل، شما به عنوان پزشکِ روح و روان در خدمت من قرار بگیرید.»

نیچه که هنوز کیفش را محکم گرفته بود، ظاهراً اول گیج و لحظه‌ای بعد هشیار شد. «منظورتان از روح و روان چیست؟ من چگونه می‌توانم پزشک باشم؟ آیا این هم شکل دیگری از موضوعات هفته گذشته نیست که می‌خواستید ضمن این‌که من به شما درس فلسفه می‌دهم، مرا معالجه کنید؟»

«نه، منظور من چیزی کاملاً متفاوت است. دنبال تعلیم نیستم، بلکه درمان می‌خواهم.»

«اجازه دارم بپرسم درمان چه؟»

«سؤال مشکلی است و باین حال همیشه آن را از بیمارانم می‌پرسم. حتی از شما هم پرسیدم، حال نوبت من است که جواب بدهم. می‌خواهم تقاضا کنم که مرا از افسردگی برهانید.»

«افسردگی، دکتر؟» نیچه دستش را که دسته کیفش را گرفته بود، کمی شل کرد و به جلو خم شد. «چه نوع افسردگی؟ من هیچ افسردگی نمی‌بینم.»

«نه، به سختی می‌شود آن را در من دید. ظاهراً من زندگی بانشاطی دارم. اما در قلبم یأس حکومت می‌کند. شما می‌پرسید چه نوع افسردگی؟ من آن را این‌طور بیان می‌کنم: روح من آزاد نیست و به من تعلق ندارد؛ افکار ناآشنا و رنج‌آوری بر من مستولی می‌شود. در نتیجه احساس تنفر و تردید نسبت به صداقت خودم، در من بیدار می‌شود. به همسر و فرزندانم وابسته‌ام، اما آن‌ها را دوست ندارم! بدتر از آن احساس می‌کنم که مرا اسیر کرده‌اند. فاقد این جسارت‌م که زندگی‌ام را تغییر دهم یا به آن ادامه دهم. اصلاً دیگر نمی‌دانم برای چه زنده‌ام و فایده همه این کارها چیست؟ فکر پیری دیوانه‌ام می‌کند. با این‌که هر روز به مرگ نزدیک‌تر می‌شوم، عمیقاً از آن وحشت دارم. باین حال به همان شدت، به خودکشی هم فکر می‌کنم.»

برویر روز یکشنبه سخنرانی‌اش را از بر کرده بود. اما امروز کلمات او—با توجه به بالماسکه موجود، به طرز غیرقابل باوری—صادقانه بود. برویر دروغگوی خوبی نبود و خودش هم این را می‌دانست. بنابراین تصمیم گرفت به استثنای آن دروغ بزرگ—که پیشنهادش نوعی طفره به امید جذب کردن نیچه بوده—در تمام موارد واقعیت را بگوید. به این ترتیب هنگام تمرین، وضعیت خود را کمی غلوآمیز تصور کرد و آگاهانه نکاتی را برگزید که به‌طریقی با نیازهای ناگفته نیچه مشترک بود.

به‌نظر می‌رسید نیچه برای اولین بار مات و مبهوت شده است. به آرامی

سرش را تکان داد، مشخص بود که به هیچ عنوان شیفته این نقشه نیست. با این حال ظاهراً برایش مشکل بود که دلایل قانع کننده‌ای بیاورد.

«نه، دکتر بروبر غیرممکن است. من مسلط به این هنر نیستم. یعنی برای کارهایی شبیه به این تعلیم ندیده‌ام. به خطراتش فکر کنید، امکان دارد که همه چیز بدتر شود.»

«اما پروفیسور نیچه، این هنر را نمی‌توان در هیچ دانشگاهی یاد گرفت. چه کسی تعلیم دیده است؟ من باید به چه کسی مراجعه کنم؟ یک پزشک؟ در رشته ما چنین درمان‌هایی وجود ندارد. یک چوپان روح؟ آیا باید خود را به آغوش قلمرو افسانه‌ای مذهب بیندازم؟ در من هم مانند شما معنای زانوزدن گم شده است. اما شما به عنوان یک فیلسوف، در تحقیقات خود جواب سؤال‌هایی را یافته‌اید که به زندگی من تعادل می‌بخشند. اگر به شما رجوع نکنم پس باید نزد چه کسی بروم؟»

«شما در مورد خودتان، زناشویی و کودکان‌تان تردید دارید. مگر من در این مورد چه می‌دانم؟»

بروبر نمی‌گذاشت او صحبت کند: «هیچ‌کس به اندازه شما در مورد زوال، مرگ، آزادی، خودکشی و جست‌وجوی معنا نمی‌داند! آیا این سؤال‌ها به دنبال جواب‌های فلسفی شما نیستند؟ آیا کتاب‌های شما دقیقاً مباحثی در مورد افسردگی نیست؟»

«دکتر بروبر، من افسردگی را معالجه نمی‌کنم، بلکه آن را مطالعه می‌کنم. افسردگی بهایی است که آدم برای شناخت خود می‌پردازد. هرچه عمیق‌تر به زندگی بنگری، به همان مقدار هم عمیق‌تر رنج می‌کشی.»

«پروفیسور نیچه، من این را خوب می‌دانم و انتظار رهایی ندارم، حداکثر قصد تقلیل آن را دارم. از شما تقاضا می‌کنم که مرا راهنمایی کنید. دلم می‌خواهد به من نشان دهید که چطور می‌توانم افسردگی را تحمل کنم؟»

«اما من نمی‌دانم چگونه باید این کار را یاد داد! و نمی‌توانم توصیه‌ای هم به کسی بکنم. من برای انسانیت می‌نویسم.»

«پروفسور نیچه، شما روش‌های علمی را توصیه می‌کنید؛ وقتی یک جماعت، یک دهکده یا یک گله دچار یک بیماری شده است، یک دانشمند تحقیقات خود را با جدا کردن شخصی از کل مجموعه و بررسی آن شروع می‌کند. تا به وسیله او نتایجی برای همه بگیرد. من ده سال زحمت کشیدم تا بخش بسیار کوچکی از گوش درونی کبوتران را تجزیه کنم تا بفهمم که چگونه تعادل خود را حفظ می‌کنند! بررسی تمام کبوتران غیرممکن بود؛ مجبور بودم روی تک تک کبوتران آزمایش کنم. بعد تازه برایم امکان پذیر شد که نتایج را در مورد تمام کبوتران، پرندگان و در خاتمه پستانداران و حتی انسان‌ها بسط دهم. فقط با این روش باید پیش رفت. نمی‌توان آزمایشی را روی تمام بشریت انجام داد.»

برویر سکوت کرد و منتظر واکنش نیچه شد. واکنشی در کار نبود. طرف مقابلش عمیقاً در فکر بود.

برویر ادامه داد: «این اواخر معتقد بودید که شیخ نیهیلیسم در اروپا در گردش است. گفتید که داروین خدا را از مد انداخته است و همان‌طور که ما خدا را آفریدیم، بعداً او را کشتیم. دیگر نمی‌توانستیم بدون اسطوره‌های مذهبی خود زندگی کنیم. البته این را به صراحت نگفتید - پس خواهش می‌کنم اگر اشتباه می‌کنم، حرفم را تصحیح کنید - اما تا حدی که من متوجه شدم، شما این را رسالت خود می‌دانید که نشان دهید بی‌اعتقادی، مجموعه قوانین رفتاری جدیدی را به انسان‌ها نشان می‌دهد، یک اخلاق نو و یک معرفت تازه که بتواند جانشین خرافات و تمایل به ماوراءالطبیعه شود.» و منتظر شد.

نیچه با حرکت سر او را دعوت به ادامه صحبت کرد.

«پس من می‌توانم فرض کنم که با وجود به کار بردن اصطلاحات دیگر، رسالت شما آن است که بشریت را از نیهیلیسم و فریب نجات دهید؟»
نیچه مجدداً سری تکان داد.

«پس مرا نجات دهید! این آزمایش را روی من انجام دهید! من موضوع

آزمایش ایده‌آلی هستم. من خدا را کشته‌ام. به ماوراءطبیعه معتقد نیستم و در حال غرق شدن در نیهیلیسم هستم. نمی‌دانم اصلاً برای چه زنده‌ام و چطور باید زندگی کنم!»

نیچه هنوز واکنشی نشان نمی‌داد.

«اگر شما برنامه‌ای برای تمام بشریت - یا حتی تنها چند منتخب - طراحی می‌کنید، پس با من امتحان کنید. روی من تمرین کنید. بررسی کنید کدام مفید است و کدام نیست. این کار می‌تواند موجب عمیق شدن عقاید شما شود.»

نیچه پرسید: «پس شما خود را مانند موجودی آزمایشگاهی در اختیار تحقیقات می‌گذارید؟ پس باید به این ترتیب قرض خود را به شما پس بدهم؟»

«از خطرات آن ترسی ندارم. من به قدرتِ درمانیِ گفت‌وگوها معتقدم. درخواست من این است که وضعیت زندگی‌ام را زیر نظر مردی با ذکاوت شما بررسی کنم. این کار بی‌شک بسیار مفید خواهد بود.»

نیچه سرش را با تعجب تکان داد. «آیا روش خاصی را در نظر دارید؟»

«فقط در این حد که شما با نام مستعار در کلینیک بستری شوید و من در آنجا به مداوای می‌گردم. در ملاقات‌های روزانه‌ام، ابتدا به می‌گردم و بعد وضعیت جسمانی شما را بررسی و داروهای لازم را تجویز می‌کنم. بعد نقش‌های مان را عوض می‌کنیم و شما به عنوان یک پزشک به من کمک می‌کنید که مشکلات زندگی‌ام را تحلیل کنم. شما فقط باید به من گوش کنید و هر چیزی که به نظرتان می‌رسد، بازگو کنید. همین و نه بیش‌تر. اکنون چیز بیش‌تری در این مورد نمی‌توانم، یعنی نمی‌دانم که بگویم. ما باید به صورتی آزمایشی پیش برویم و راه‌های مختلف را امتحان کنیم.»

نیچه قاطعانه سرش را تکان داد. «نه. غیرممکن است، دکتر برویر. اقرار می‌کنم که نقشه شما اغواکننده و درعین حال محکوم به شکست است. حرفه من نوشتن کلمات است، نه گفتن آن‌ها و من برای تعداد معدودی می‌نویسم و نه برای اکثریت.»

برویر به سرعت مخالفت کرد. «اما کتاب‌های شما برای افراد خاصی نوشته نشده. شما آن دسته از فلاسفه‌ای را که فقط برای هم‌ردیفان خود می‌نویسند و کتاب‌های‌شان با زندگی قرابتی ندارد و فلسفه خود را زندگی نمی‌کنند، به شدت ریشخند می‌کنید.»

«مطمئناً من برای فلاسفه نمی‌نویسم، اما برای افراد قلیلی می‌نویسم که آینده متعلق به آن‌ها است. برای من مقدر نشده که بین مردم بروم و در میان آنان زندگی کنم. استعداد من در معاشرت و اعتماد به مردم، در نگرانی برای دیگران مدت‌ها پیش خشک شده، اگر بشود گفت که اصلاً استعداد این کار را داشته‌ام. من همیشه تنها بوده‌ام. همیشه هم تنها خواهم ماند. این هم سرنوشت من است و آن را قبول می‌کنم.»

«اما پروفیسور نیچه، شما چیزی بیش از این می‌خواهید. هنگامی که می‌گفتید احتمال دارد کتاب‌های‌تان در سال ۲۰۰۰ خواننده پیدا کند، نگاهی غمگین داشتید. شما می‌خواهید کتاب‌های‌تان خواننده شود. اطمینان دارم که بخشی از وجدتان خواهان ارتباط با دیگران است.»

نیچه مثل سنگ، روی صندلی خود بی‌حرکت نشسته بود.

برویر ادامه داد. «آن حکایت را که برایم تعریف کردید، به خاطر دارید؟ راجع به هگل و بستر مرگش و این که یک دانشجو که گمان می‌کرد حرف‌های او را درک می‌کند، فقط دچار سوء تفاهم بوده است؟ و اضافه کردید که احتمالاً در بستر مرگ حتی این یک نفر را هم نخواهید داشت؟ خوب چرا منتظر سال ۲۰۰۰ شویم؟ من در خدمت هستم! شما یک شاگرد دارید! این‌جا و حالا. و این دانشجو بسیار با دقت به سخنان شما گوش خواهد کرد، زیرا زندگی‌اش به این بستگی دارد که شما را درک کند.»

برویر باید نفسی می‌گرفت. بسیار از خودش راضی بود. در تمرین اصلی، که روز قبل انجام داده بود، تمام بهانه‌های نیچه را درست پیش‌بینی و برطرف کرده بود. دامی هنرمندانه گسترده بود. خیلی دلش می‌خواست آن را برای فروید تعریف کند.

می دانست دیگر باید کوتاه بیاید، زیرا مهم ترین مسئله این بود که امروز از سوار شدن نیچه به قطار باسل جلوگیری کند، اما نتوانست از آوردن این آخرین استدلال بگذرد. «علاوه بر آن می خواهم فقط این را یادآوری کنم که در آخرین ملاقات مان گفتید، از هیچ چیز به این اندازه رنج نمی برید که زیر دین کسی باشید و برای تان امکانی برای جبران نباشد.»

نیچه به تندی جوابش را داد: «می خواهید بگویند که این کار را به خاطر من انجام می دهید؟»

«نه، ابداً. امکان دارد که این کار به طریقی به شما هم کمک کند، اما هدف من این نیست! انگیزه من کاملاً خودپسندانه است. من نیاز به یاری دارم! آیا شما به اندازه کافی قوی هستید که به من کمک کنید؟»

نیچه از روی صندلی اش بلند شد.

برویر نفسش را نگه داشت.

نیچه قدمی به سمت برویر برداشت و دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: «قبول است.»

یوزف برویر و فردریش نیچه با فشار دادن دست، پیمان عجیب خود را مهور کردند.

نامه فردریش نیچه به پترگاست

۴سامبر ۱۸۸۲

دوست عزیز من!

فایده ای ندارد من مجبورم باز تمام برنامه های سفر را به تعویق بیندازم. من یک ماه تمام در وین خواهم ماند و باید با کمال اندوه اعلام کنم که سفر ما به رایالو لغو می شود. به محض این که برنامه هایم مشخص شود، دقیق تر به اطلاع تان خواهم رساند. ماجراهای مختلفی اتفاق افتاد که اکثراً بسیار جالب بودند. به تازگی حمله ضعیفی داشتم (که اگر دکتر برویر شما نبود، حتماً تبدیل به یک عذاب دو هفته ای می شد) و هنوز رنجورتر از آنم که بتوانم در مورد

اتفاقی که افتاد جز به اختصار توضیحی بدهم. به زودی برای تان مفصل تر شرح خواهم داد.

من کشف یک انسان باارزش، یعنی دکتر برویر را که موجودی جالب و نادر است، مدیون شما هستم. وی پزشکی متفکر و دانشمند با شعوری فعال است. تعجب می‌کنید، نه؟ او آمادگی کامل خود را اعلام کرد تا صادقانه هر چیزی را که در مورد ناراحتی من می‌داند بگوید. و عجیب تر این که چیزهایی را بگوید که خودش هم نمی‌داند!

مردی با تمایل بسیار به خطر کردن و فکر می‌کنم که تمایل زیادی هم به راه جسورانه من دارد. در هر حال دارای این جسارت بود که پیشنهادی غیرعادی به من بکند و من هم قبول کردم. او قصد دارد طی چهار هفته آینده مرا در کلینیک لاسون بستری کند و خودش در آنجا بیماری مرا بررسی و معالجه کند. تازه، به خرج خودش! (یعنی دوست عزیز، نیازی نیست که این زمستان، نگران وضعیت مالی من باشید.)

می‌پرسید، بعدش چه؟ من باید در مقابل چه کاری انجام دهم؟ از من که هرگز کسی فکر نمی‌کرد ممکن است روزی «مفید» باشم، تقاضا شده که چهار هفته تمام فیلسوف شخصی دکتر برویر شوم و به عنوان مشاور فلسفی او در زندگی خدمت کنم. زندگی او یک شکنجه است. حتی به خودکشی هم فکر می‌کند و از من خواهش کرده که در راه‌هایی از این بی‌شۀ یأس راهنمایی‌اش کنم.

حتماً فکر می‌کنید چه طرفه روزگاری است. درست این دوست بیچاره شماس است که باید برای خفه کردن طنین آژیر خطر مرگ سعی بکند. همان کسی که خود شما با مهربانی در گوشش خواندید، همان کسی که این اواخر برای تان نوشت که فکر شلیک یک گلوله کم‌وبیش برایش مطبوع است!

دوست عزیز، من به شرط رازداری مطلق شما، قرارم را با دکتر برویر برای تان توضیح دادم. این خبر نباید به گوش کسی حتی اُوریک با کفایت برسد. شما تنها کسی هستید که این راز را به او می‌گویم. من در مقابل این

دکتر شریف وظیفه دارم امانت‌داری کنم.

معامله شگفت‌انگیز ما برخاسته از شرایطی مغایر است. ابتدا دکتر خود را ملزم می‌دانست که به‌عنوان بخشی از معالجه پزشکی خود مرا راهنمایی کند که ترفندی واضح و روشن بود او تظاهر می‌کرد فقط به فکر احوال من است و تنها آرزو و دستمزدش این است که مرا سالم و تندرست ببیند اما ما این کشیشان پرهیزکار را به اندازه کافی می‌شناسیم که ضعف‌هایشان را به دیگران می‌پندند و سپس کمک و یاری خود را به آنان عطا می‌کنند تا قدرت خود را بیش‌تر کنند. آه بله، ما این‌ها را می‌شناسیم!

البته این نیرنگ بلافاصله برای من آشکار شد و صادقانه حرف زدم. ابتدا از گفتن واقعیت سرباز می‌زد. اطمینان می‌داد که انگیزه‌های یاکمی دارد، ابراز ترحم دروغی و نوع دوستی مضحکی می‌کرد، اما در پایان، و این کار او قابل قدردانی است که این قدرت را یافت که از من نیرو بگیرد.

دوست شما نیچه در بورس است. آیا فقط فکر کردن به این مسئله پشت شما را نمی‌لرزاند؟ کتاب انسانی، زیادی انسانی و حکمت شادان من در یک قفس حبس، اهلی و مانوس شود! فکرش را بکنید که کلمات قصار من، تغییر شکل داده و به‌صورت برگزیده آثار برای استفاده در خانه چاپ شود! من هم ابتدا وحشت‌زده شدم اما نه برای مدت درازی. این اقدام برایم جالب است. جامعه‌ای برای افکار من، ظرفی که ثروت من می‌تواند از آن سرریز شود، (به‌قول دکتر برویر) موقعیت و آزمایشگاهی برای امتحان افکارم روی یک نمونه، برای استفاده آن برای تمام بشریت.

در ضمن به‌نظر می‌رسد این دکتر شما نمونه بسیار جالبی است که به‌لحاظ قابلیت ادراک و تمایل به صعود، کمبودی ندارد. بله، او شوق و روح این کار را هم دارد. اما آیا چشمی - و قلبی - برای دیدن هم دارد؟ خواهیم دید!

امروز در حال استراحت هستم و آرام در مورد استفاده‌های عملی و مفید که جسارت جدید من است، فکر می‌کنم. شاید در این مورد اشتباه کردم که تنها خود را کاشف حقیقت دانستم. هفته‌های آتی نشان خواهد داد، آیا

شناخت من غلبه به یأس را برای شخصی دیگر امکان پذیر می کند یا نه؟ و به چه دلیل او نزد من می آید؟ می گوید گفت و گوهای ما و بخش هایی از کتاب انسانی، زیادی انسانی در او اشتهایی برای فلسفه من برانگیخته است. کسی چه می داند، شاید گمان می کند فشار زیادی که رنج های متعدد به من می آورد، باعث شده که من در زنده ماندن و مغلوب ساختن خبره شوم.

البته او به سنگینی واقعی فشارهای من واقف نیست. آن شیطان روس، این میمون با سینه های مصنوعی، دست از دسیسه ها و تهمت های خود بر نمی دارد. الیزابت به من اطلاع داد، لو اکنون بی قیدانه با ره زندگی می کند. خواهرم تمام سعی خود را به کار گرفته است تا او را به دلایل اخلاقی به کشورش بازگرداند.

همچنین برایم نوشته که دوست من لو، عملیات دروغگویی مملو از تنفر خود را با این هدف به باسل انتقال داده که من بازنشسته شوم. لعنت به آن روزی که برای اولین بار او را در رم دیدم. چندبار به شما اطمینان دادم که تمام این موانع - حتی معاشرت با بدان - مرا قوی تر می کند؛ اما نمی دانم موفق خواهم شد زمانی این زیاله را به طلا تبدیل کنم یا نه؟

دوست عزیز، ضعیف تر از آنم که این نامه را پاک نویس کنم. خواهش می کنم آن را دوباره برایم پس بفرستید.

صمیمانه

ف.ن.

دوشنبه بعد از ظهر برویر در راه کلینیک در درشکه مسئله محرمانه‌ای را مطرح کرد و عقیده داشت شاید نیچه ترجیح می‌دهد تحت یک نام مستعار - یا دقیق‌تر بگوییم، با نام اِکهارد مولر، نامی که هنگام صحبت با فروید از خودش درآورده بود - در کلینیک بستری شود.

«اِکهارد مولر، اک - هاررد مول - لررر، اکهاررد مولررر.» نیچه طوری این اسم را تلفظ کرد، گویی در حال آزمایش آهنگ خوش آن است. «چرا نه؟ مثل هر اسم دیگری است. آیا ویژگی خاصی دارد؟ شاید»، با زیرکی پیش‌بینی می‌کرد، «اسم یک بیمار لجوج و سرکش دیگر بوده است؟»

«نه، فقط یک راه‌حل برای موضوعی پیچیده است.» برویر روش خود را برای تغییر نام بیماران شرح داد. «اگر حرف اول نام و نام خانوادگی شما را در حروف الفبا یک عدد به عقب ببرم، به حروف ا. م. ^۱ دست می‌یابم، اِکهارد مولر، هم اولین اسم ا. م. داری بود که به‌نظرم رسید.»

نیچه لبخند زد. «اگر زمانی پزشک تاریخ‌نویسی کتابی در مورد پزشکان

۱ در الفبای لاتین پیش از F، E قرار دارد.

مشهور وینی بنویسد، از این که همکار گرامی اش، یوزف برویر این همه به دیدار شخصی به نام اکهارد مولر می رفته، تعجب خواهد کرد. یک هم عصر اسرارآمیز بدون گذشته و آینده.»

برویر برای اولین بار شاهد شوخی کردن نیچه بود. شروع خوبی بود. برویر در دل از او تشکر کرد: «و وای به حال بیوگرافی نویسان بدبخت فلسفه که بیهوده تلاش خواهند کرد کشف کنند پروفیسور نیچه در دسامبر سال ۱۸۸۲ کجا بوده است!»

البته برویر چند دقیقه بعد، از پیشنهاد خود مبنی بر استفاده از یک اسم مستعار، پشیمان شد. مخاطب قرار دادن نیچه در مقابل کارکنان کلینیک با یک نام دیگر، بیهوده به این جریان که در هر صورت نوعی بازی قایم باشک پر مخاطره بود، حالتی مرموز می داد. چرا کار خود را مشکل تر می کرد؟ بالاخره نیچه برای درمان بیماری خود نیاز به یک تصویر روشن بالینی داشت و نه محافظت از یک نام ناشناس. در این توافق برویر ریسک بزرگ تری می کرد؛ پس در نتیجه باید برای او پنهان کردن این جریان مهم تر از نیچه باشد!

درشکه به منطقه هشت رسید که یوزف اشتات نام داشت و در مقابل در کلینیک لاسون ایستاد. دربان که بلافاصله فیش مان را شناخت، از این که با احتیاط نگاهی کنجکاو به داخل درشکه بیندازد کوتاهی نکرد و با عجله رفت تا در بزرگ آهنی را باز کند. بعد درشکه با تکان و سکندری، صد متر راه سنگفرش را تا در ورودی ساختمان اصلی، با ستون های سفیدش طی کرد. کلینیک لاسون ساختمان چهار طبقه سفید باشکوهی بود که ظرفیت چهل بیمار اعصاب و روان را داشت. سیصد سال پیش بارون فردریش لاسون، آن را به عنوان قصر شهری اش ساخت و دیواری بلند دور قصر کشید. این قصر با پارک وسیع، درختان میوه به اضافه طویله ها، درشکه خانه و خانه خدمتکاران در منطقه ورودی شهر وین قرار داشت. در این جا نسل به نسل لاسون های جوان به دنیا آمده، رشد کرده و به شکار گراز وحشی رفته بودند. پس از مرگ

آخرین بارون لاسون در اثر تیفوس در سال ۱۸۵۸، این ملک به دست بارون ورتهایم^۱ افتاده بود که از اقوام دور و فقیری بود که در بایر زندگی می‌کرد و به ندرت آن‌جا را ترک می‌کرد.

از آن‌جا که اداره‌کنندگان ملک موروثی، برای بارون توضیح داده بودند که تنها راه خلاصی او از زیر فشار بار این ارث، وقف نیکوکارانه آن است، بارون ورتهایم تصمیم گرفت که قصر را به‌عنوان کلینیک در خدمت بیماران تازه بهبودیافته قرار دهد و تنها شرط وی مداوای رایگان افراد خانواده‌اش بود. وقفی پایه‌گذاری شد و مشاورانی تعیین کردند. تعیین مشاوران غیرعادی و به این دلیل بود که خیلی از خانواده‌های کاتولیک وین و دو فامیل نوع‌دوست یهودی یعنی گمپرزها^۲ و آلتمن‌ها از وابستگان او بودند. اگرچه کلینیک که در سال ۱۸۶۰ افتتاح شده بود، بیش‌تر بیمارانی را می‌پذیرفت که وضعیت مالی خوبی داشتند، ولی شش عدد از چهل تخت آن به‌وسیله وقف مذکور تأمین می‌شد و در خدمت بیماران فقیر بود.

و بروبر به‌عنوان مشاور خانواده آلتمن یکی از این تخت‌ها را برای نیچه در نظر گرفته بود. بروبر در هیأت مشاوران حق رأی داشت و نفوذ او در کلینیک لاسون، بیش از دیگر اعضا بود. او پزشک خانوادگی رئیس کلینیک و چند تن دیگر از اعضای اداری آن‌جا بود.

هنگامی که بروبر و بیمار جدیدش وارد شدند، با مهربانی و ادب زیادی از آن‌ها استقبال شد؛ از تمام تشریفات پذیرش و معرفی بیمار صرف‌نظر شد و مدیر و سرپرستار، شخصاً پزشک و بیمار را به اطاق راهنمایی کردند.

بروبر اطاق اول را نپسندید: «زیادی تاریک است. آقای مولر برای مطالعه و نامه‌نگاری به نور بیش‌تری احتیاج دارد. بهتر است بینیم امکان یافتن اطاق مناسب‌تری هست؟»

اطاق دوم کوچک اما روشن و صمیمی‌تر بود و نیچه بلافاصله گفت:

«عالی است. نور این اطاق خیلی بیش تر است.»

اما بروبر اعتراض کرد: «زیادی کوچک است و هوا در آن جریان پیدا نمی‌کند. دیگر چه اطاق دیگری خالی است؟»

نیچه از اطاق سوم هم خوشش آمد. «بله، این عالی است.»
باز بروبر بهانه‌ای یافت. «رفت و آمد زیادی در اطرافش است. پرسروصداست. آیا اطاق دیگری وجود ندارد که دورتر از اطاق نظارت باشد؟»

هنگامی که وارد اطاق بعدی شدند، دیگر نیچه اصلاً منتظر قضاوت بروبر نشد، بلکه فوراً کیفش را در کمد گذاشت، کفش‌هایش را درآورد و روی تخت دراز کشید. مخالفتی نبود؛ بروبر از آن اطاق روشن طبقه سوم که دارای شومینه و چشم‌انداز زیبایی رو به باغچه‌ها بود، خوشش آمد. پزشک و بیمار قالیچه پاخورده بزرگ آبی و صورتی کار اصفهان را که هنوز تغییر نکرده و فوق‌العاده زیبا به نظر می‌رسید تحسین کردند. ظاهراً یادگاری از روزگار خوش لاسون‌ها بود. هنگامی که بروبر تقاضا کرد یک میز تحریر، یک چراغ مطالعه و یک صندلی راحت به آن‌جا بیاورند، نیچه به نشانه سپاسگزاری و تأیید سری تکان داد.

تازه تنها شده بودند که نیچه اقرار کرد که خیلی زود از بستر حمله اخیر بلند شده است. احساس خستگی می‌کند و سردردش در حال برگشتن است. بدون غرولند ابراز آمادگی کرد که بیست و چهار ساعت آینده را در تخت به سر برد. بروبر در امتداد راهرو به اطاق پرستاران رفت تا دستوراتی بدهد و داروها و مقدارشان را تعیین کند. برای درد، کلشیسین^۱ و برای خواب کلرال هیدرات تجویز کرد. نیچه به مصرف مقدار بالایی از داروی دوم عادت داشت، که ترک آن هفته‌ها به طول می‌انجامید.

هنگامی که بروبر یک بار دیگر در اطاق نیچه را زد تا خداحافظی کند،

نیچه سرش را از روی بالش بلند کرد و لیوانی آب را که از روی میز بغل تختش برداشته بود، به طرف پزشکش گرفت و گفت: «پس تا فردا که آغاز رسمی کوشش ماست! پس از استراحتی کوتاه سعی می‌کنم فکری در مورد استراتژی این مشاوره فلسفی بکنم. به امید دیدار دکتر برویر.»

استراتژی! برویر در راه خانه در درشکه فکر کرد که وقت آن رسیده که او هم به یک استراتژی فکر کند. چنان سرگرم کشیدن نیچه به دام شده بود که تاکنون در مورد رام کردن شکار خود که اکنون در اطاق شماره ۱۳ کلینیک لاسون بستری بود، هیچ فکری نکرده بود. همراه با تکان‌ها و حرکت درشکه، برویر فکر خود را به یافتن یک استراتژی اختصاص داد. عجب شلوغ‌کاری زیبایی شده بود! باید روشی کاملاً جدید برای مداوا پیدا می‌کرد. بهترین راه، در میان گذاشتن کل مسئله با فروید بود؛ او از چنین مواردی استقبال می‌کرد. برویر از فیش‌مان خواست که کنار بیمارستان نگه دارد و دکتر فروید را پیدا کند.

فروید در بیمارستان عمومی وین به عنوان کارآموز کار می‌کرد و در حال جمع‌آوری تجربیات بیماری‌های بالینی برای مطب آینده خود بود. بیمارستان عمومی وین مثل یک شهر بود. با یک دوجین ساختمان مربع‌شکل که هر کدام در محوطه مخصوص خود محصور بودند و بخش‌های خاص خود را داشتند و همه‌شان از طریق یک هزارتوی زیرزمینی به هم متصل می‌شدند. بیمارستان دوهزار بیمار را در خود جا می‌داد. یک دیوار چهارمتری آن را از دنیای بیرون جدا می‌کرد.

فیش‌مان که با آن راه‌های پیچ‌درپیچ آشنایی کامل داشت، عجله داشت تا فروید را در بخش خودش پیدا کند. اما چند دقیقه بعد به تنهایی بازگشت. «دکتر فروید در بیمارستان نیست. دکتر هاوزر^۱ گفت که او یک ساعت پیش به کافه همیشگی خود رفته است.»

کافه مورد علاقه فروید، کافه لندمن^۱ در منطقه فرانسزرینگ^۲ بود که فقط چند خیابان با بیمارستان فاصله داشت و برویر هم در همان‌جا دوستش را یافت. تنها نشسته بود و یک مجله ادبی فرانسوی را مطالعه می‌کرد. پزشکان، کارآموزان پزشکی و دانشجویان بیش‌ترین مشتریان کافه لندمن را تشکیل می‌دادند. با این‌که به اندازه کافه برویر، گرینشتایدل مجلل نبود، اما بیش از هشتاد روزنامه و مجله را آویخته بود. شاید بیش از تمام کافه‌های وین خواندنی داشت.

«زیگموند، بگذارید برای صرف یک خوراک مطبوع به دِمِل^۳ برویم. خبرهای جدیدی در مورد پروفیسور میگرنی دارم.»

فروید فوراً آماده رفتن شد. او علاقه زیادی به شیرینی‌های شکری مشهور وینی داشت، اما فقط در صورتی که دعوتش می‌کردند می‌توانست به آن‌جا برود. آن‌ها ده دقیقه بعد پشت میزی در گوشه آرام کافه نشسته بودند. برویر دو نوشیدنی، یک کیک شکلاتی برای خود و یک تارت لیمویی با خامه برای فروید سفارش داد که او با چنان اشتهایی آن را بلعید که برویر به دوست جوان خود اصرار کرد که یک تکه دیگر از چرخ نقره‌ای مخصوص شیرینی انتخاب کند. وقتی فروید شیرینی دانمارکی شکلاتی خود را با نوشیدنی صرف کرد، هر دو با لذت سیگار برگی آتش زدند. سپس برویر جزئیات وقایعی را که پس از آخرین صحبت‌شان، بین او و آقای «مولر» اتفاق افتاده بود شرح داد؛ از امتناع پروفیسور برای یک دوره روان‌درمانی، احساسش هنگام خداحافظی، حمله شبانه میگرنی، دیدار جالب با او در مسافرخانه، مصرف بیش‌ازحد دارو و وضعیت عجیب بیمار، زمزمه درخواست کمک و درخاتمه قرار غیرعادی‌شان روز بعد در مطب برویر گفت.

ضمن صحبت برویر، فروید حتی یک‌بار نگاه دقیق خود را از او

1. Landtmann

2. Franzensring

3. Demel

بر نداشت. بروبر این نگاه را می شناخت. نگاه خیره متمرکز فروید نشان دهنده این بود که او نه تنها همه چیز را با جزئیات در مغزش ضبط می کرد، بلکه آن چه می شنید دقیقاً در حافظه اش نقش می بست. می توانست شش ماه بعد، دقیقاً جملات این گفت و گو را بازگو کند. اما وقتی بروبر از آخرین پیشنهادش صحبت کرد، حالت چهره فروید ناگهان عوض شد.

«شما چه کردید، یوزف؟ به این آقای مولر پیشنهاد کردید که میگردن او را مداوا کنید و او در مقابل به افرردگی شما رسیدگی کند؟ حتماً جدی نمی گوید! معنی این کار چیست؟»

«زیگموند، باور کنید این تنها راه موجود بود. هر پیشنهاد دیگری می کردم، او حالا در راه باسل بود. نقشه ای را که با هم طراحی کرده بودیم یادتان هست؟ ترغیب او به این که بیش تر خود را وقف بررسی هیجانانش کند تا تقلیل شان دهد. این استراتژی زیبا را در عرض چند دقیقه خنثی کرد، زیرا تنش های خود را به شکل فیرواقعی مثبت می بیند. او مدیحه ای در وصف هیجانان و تنش ها سرود. معتقد است چیزی که او را از بین نبرد، حتماً قوی ترش می کند. هرچه بیش تر به سخنانش گوش می کردم و به آثارش می اندیشیدم، این مسئله برایم بیش تر روشن می شد که این مرد خود را یک 'پزشک' می داند. نه برای افرادی معدود، که برای کل بشریت.»

«و شما با پیشنهاد مداوای تمدن مغرب زمین، او را به دام انداختید. یعنی نماینده ای از آن را برگزیند که خود شما باشید؟»

«کاملاً صحیح است. البته در خاتمه او مرا به دام انداخت! یا بهتر است بگویم او آدم کوتوله ای را به دام انداخت که شما ادعا می کنید در همه ما فعال است. با درخواست کمکی که قلب آدم را آب می کرد: 'کمکم کن! کمکم کن!' تا حدی متمایل شده ام که به عقاید شما درباره ناخودآگاه مستقل اعتقاد پیدا کنم.»

فروید پوزخندی زد و با لذت پکی به سیگار برگ خود زد. «و حالا که او در دام شماست، قرار است چه اتفاقی بیفتد؟»

«زیگموند، ما باید در درجه اول از به کار بردن اصطلاحاتی چون 'طعمه' و 'دام' خودداری کنیم. تصور این که اکهارد مولر در دام کسی بیفتد، مضحک است؛ مثل این است که آدم بخواهد یک گوریل پانصد کیلویی را با یک تور پروانه‌گیری، به دام بیندازد.»

فروید باز خندید. «بسیار خب، خیلی ساده بگوییم که او را به کلینیک بردید و تصمیم دارید هر روز به ملاقاتش بروید، می‌خواهید چه کنید؟ حتماً از مدتی پیش با جدیت سرگرم طرح‌ریزی نقشه‌ای است که از فردا به افسردگی شما رسیدگی کند.»

«همین را هم اعلام کرد. شاید هم در این لحظه مشغول آماده کردن خودش است. وقت آن رسیده که من هم برنامه‌ریزی کنم و به کمک شما امید دارم. من هنوز به جزئیات فکر نکرده‌ام، اما درکل روند کار برایم روشن است. ضمن این که به او می‌قبولانم که در حال کمک به من است، باید به آرامی نقشم را با او عوض کنم تا دوباره او بیمار باشد و من پزشک.»

فروید گفت: «کاملاً موافقم. باید به همین طریق پیش بروید.»

برویر همواره از این اطمینان همیشگی فروید، در مواقعی که هیچ‌گونه قطعیتی وجود نداشت، تعجب می‌کرد.

فروید ادامه داد: «آقای مولر خود را پزشکی می‌داند که قرار است افسردگی شما را شفا دهد. شما باید با این انتظار تطابق داشته باشید. بگذارید قدم به قدم تا آخر پیش برویم. اول از همه باید حتماً او را متقاعد کنید که واقعاً افسرده هستید. خب با همین مسئله شروع کنید. می‌خواهید به او چه بگویید؟»

«این زیاد فکر مرا مشغول نمی‌کند، زیگموند. من موضوعات زیادی سراغ دارم که آدم می‌تواند در موردشان صحبت کند.»

«اما یوزف، شما چگونه می‌خواهید تأثیری قابل قبول بگذارید؟»

برویر مکث کرد. فکر می‌کرد تا چه حد اجازه دارد لو بدهد؟ سپس گفت:

«کاری ساده‌تر از این وجود ندارد، زیگموند. من فقط باید واقعیت را بگویم!»

فروید با تعجب به برویر نگاه کرد. «واقعیت؟ چه می‌خواهید بگویید یوزف؟ شما و افسردگی؟ اما شما که همه چیز دارید. همه همکاران ما در این شهر به شما حسادت می‌کنند. تمام اروپا شیفته شماست. دانشجویان با استعداد بی‌شماری - مثل فروید جوان که آینده روشنی دارد - چشم به دهان شما دارند. نتیجه آزمایش‌های تان قابل توجه است، همسر تان دلفریب‌ترین و مهربان‌ترین زن در سراسر قلمروی پادشاهی اتریش است. افسردگی؟ اما یوزف شما که در نقطه اوج زندگی خودتان هستید!»

برویر دستش را روی دست فروید گذاشت. «نقطه اوج! موضوع همین است، زیگموند. در اوج، در قله زندگی! اما متأسفانه روی قله طوری است که پس از آن دیگر راه به طرف پایین می‌رود. از بالای قله، زندگی ام را می‌بینم که جلوی چشمم گسترده شده است؛ از این منظره خوشم نمی‌آید. من فقط پیر شدن، تقلیل یافتن و وظایف پدر و پدربزرگ بودن را می‌بینم.»

چشمان فروید از شدت تعجب گشاد شده بود. «یوزف! چگونه می‌توانید چنین چیزی را بگویید؟ من در اطراف شما فقط موفقیت می‌بینم، نه سقوط! شغلی مطمئن می‌بینم. آوازه نام شما همواره با دو کشف مهم فیزیولوژی به هم متصل خواهد بود!»

برویر سرش را برگرداند. چگونه می‌توانست اقرار کند که زندگی‌اش را روی این قمار گذاشته است؟ فقط برای این که درخاتمه مجبور به قبول این واقعیت شود که برد برایش فایده‌ای ندارد؟ نه، او باید این راز را پیش خود نگه می‌داشت. مسائلی وجود داشت که بهتر بود جوانان به وسیله آن‌ها تحت فشار قرار نگیرند.

«من فقط می‌خواهم آن را این‌طور بیان کنم، زیگموند. آدم در چهل سالگی زندگی را طوری می‌بیند که در بیست و پنج سالگی اصلاً تصویری از آن ندارد.»
«بیست و شش سال، تقریباً بیست و هفت سال.»

برویر خنده‌اش گرفت. «می‌بخشید دوست عزیز، قصد تعلیم دادن به شما را نداشتم. مثلاً ناسازگاری‌های زناشویی، بحرانی که نمی‌خواستم نزد شما

مطرحش کنم که شما وادار به پنهان‌کردن قضیه از ماتیلده شوید و همین موضوع باعث کدر شدن رابطه صمیمی‌تان با او شود. به شما اطمینان می‌دهم که موضوعات بسیار زیادی برای صحبت کردن با آقای مولر هست و اگر من فقط واقعیت را بازگو کنم، تأثیری قابل قبول خواهم گذاشت. نه، در واقع مرحله دوم بیش‌تر فکر مرا به خود مشغول کرده است!»

«منظورتان این است که اگر او واقعاً از شما کمک بخواهد و این سؤال را مطرح کند که آیا می‌توانید از بار غم او بکاهید، چه اتفاقی می‌افتد؟»
 برویر سرش را تکان داد.

«یوزف، فرض کنیم که بتوانید این مرحله را کاملاً به نفع خودتان برنامه‌ریزی کنید. در آن صورت چه خواهید کرد؟ آدم چه چیزی می‌تواند به دیگری بدهد؟»

«عالی است! شما محرک‌های فکری فوق‌العاده‌ای به من می‌دهید. در این کار یک استاد واقعی هستید، زیگموند!» برویر چند دقیقه فکر کرد. «با این که سروکار من با یک مرد است و نه یک فرد هیستریک، اما ترجیح می‌دادم او مثل برتا بود.»

«در رابطه با خالی کردن عقده دل؟»

«بله. تقریباً اطمینان دارم که اگر به من اعتماد کند، حرف زدن او را شفا می‌دهد. به کاتولیک‌ها فکر کنید؛ صدها سال است که کشیشان کاتولیک به اعترافات افراد گوش می‌کنند.»

فروید گفت: «کسی چه می‌داند که راحت‌شدن در سبک‌کردن خود است یا اعتقاد به بخشش خداوندی؟»

«من بیماران کاتولیکی را دیده‌ام که اعتراف آن‌ها را سبک کرده است. سال‌ها پیش برای من هم، دورانی در زندگی بود که درد دل کردن با یک دوست به من کمک می‌کرد. و شما چطور زیگموند؟ آیا احساس رهاشدن را که اعتراف کردن به وجود می‌آورد می‌شناسید؟ هیچ وقت به کسی اعتماد کامل کرده‌اید؟»

«معلوم است. همسرم. من هر روز برای مارتا نامه می نویسم.»
برویر لبخندی زد و دستش را روی شانه فروید گذاشت. «نه، نه،
زیگموند! خیلی خوب می دانید که مسائلی وجود دارد که هرگز نباید با مارتا
در میان بگذارید!»

«اما نه یوزف، من همه چیز را به او می گویم. مگر چیزی هم هست که نباید
به او بگویم؟»

«وقتی آدم زنی را دوست دارد، میل دارد همواره بهترین زوایای شخصیت
خود را به او نشان دهد. بنابراین بعضی چیزهایی را که ممکن است منجر به
ضرر شود پنهان می کند. برای مثال در مورد مسائل جنسی.»

خون به چهره فروید دوید. برویر تاکنون در مورد چنین مسائلی صحبت
نکرده بود. شاید چون هرگز با فروید چنین گفت و گویی نداشته.

«اما احساسات عاشقانه من فقط مختص مارتاست. زنان دیگر جذبه
نمی کنند.»

«البته قبل از این که با مارتا آشنا شوید.»

«اصلاً قبل از مارتا وجود ندارد. او تنها زنی است که تاکنون مشتاقش
بوده ام.»

«حالا خوب گوش کنید زیگموند، باید افراد دیگری وجود داشته باشند.
هر دانشجوی پزشکی نامزد شیرینی دارد. ظاهراً شنیتسلر جوان هر هفته،
نامزدش را تغییر می دهد.»

«این ها دقیقاً همان جنبه های زندگی ست که می خواهم مارتا را در
مقابل شان محافظت کنم! شنیتسلر عنان گسیخته است و این را همه می دانند.
من علاقه ای به این اتلاف وقت ها ندارم. البته پولی هم برای این کار در اختیارم
نیست. برای خرید کتاب به هر گولدن نیاز دارم.»

برویر فکر کرد که بهتر است این موضوع را رها کند. می دانست که حد و
مرز موضوعاتی که می تواند با فروید در میان بگذارد کجاست.

«دارم از موضوع دور می شوم، زیگموند. بگذارید به موضوع قبلی

برگردیم؛ شما همین حالا از من پرسیدید میل دارم روند کار چگونه باشد؟ گفتم امیدوارم که آقای مولر در مورد افسردگی اش صحبت کند. امیدوارم مرا شنوندهٔ اعترافات خود بیابد. شاید فقط همین کار به تنهایی شفافبخش باشد و او را به آغوش اجتماع بشری بازگرداند. زیرا من تابه حال در زندگی ام به موجودی تنها مانند او برنخورده‌ام. گمان نکنم تاکنون حتی برای یک نفر درد دل کرده باشد.»

«نگویید که دیگران به او خیانت کرده‌اند! پس باید دست کم به آن افراد اعتماد و با آن‌ها درد دل کرده باشد. در غیر این صورت که خیانتی در کار نبود.»

«بله حق با شماست. مسئلهٔ خیانت خیلی غامض است. نباید او را برنجانم یا طوری رفتار کنم که بتواند آن را خیانت تفسیر کند.»

بروبر فکری کرد و بعد اضافه کرد: «می دانید من همواره با بیمارانم همین کار را می‌کنم. پس چرا باید در کار مولر مانعی وجود داشته باشد؟ اگرچه این نقش بازی کردن به من فشار می‌آورد. ممکن است او این کار را خیانت بداند، اما حالا دیگر راه برگشتی وجود ندارد. در واقع دلم می‌خواست می‌توانستم با صراحت و صداقت با او حرف بزنم. از ملاقات با دوشیزه سالومه، توطئهٔ دوستانش برای کشاندن او به وین و از تمام تزویرها و تغییر نقش پزشک و بیمار بگویم.»

فروید قاطعانه سرش را تکان داد. «به هیچ عنوان نباید این کار را بکنید! این سبک کردن بار وجدان ممکن است برای شما خوب باشد، اما برای او خوب نیست. فکر می‌کنم اگر واقعاً قصد کمک به بیمارتان را دارید باید با این دروغ کنار بیایید.»

بروبر سرش را تکان داد. فروید حق داشت. «خب، بگذارید جمع بندی کنیم. تا حالا چه گفتیم؟»

فروید با هیجان وارد موضوع شد. این گونه تمرین های روحی کاملاً مطابق سلیقه اش بودند. «ما گام های مختلفی در پیش داریم. اول این که باید با گفتن

حرف دل‌تان او را جذب کنید. دوم باید نقش‌ها را عوض کنید. سوم او را تشویق کنید که به شما اعتماد کند. و یک قاعده کلی گذاشتیم. اجازه ندارید اعتماد او را خدشه‌دار کنید، بنابراین باید از تمام کارهایی که بوی خیانت می‌دهد اجتناب کنید. و قدم بعدی چیست؟ فرض کنیم او به افسردگی خود اقرار کند، بعد چه می‌شود؟»

برویر جواب داد: «شاید اصلاً نیازی به گام‌های بعدی نباشد. ممکن است این گفت‌وگو چنان پیشرفت و تغییر تعیین‌کننده‌ای در روابط او ایجاد کند که به تنهایی کافی باشد.»

«یوزف، اعتراف به تنهایی نمی‌تواند چنین نیروی تغییردهنده‌ای داشته باشد. اگر این‌طور بود، هیچ کاتولیکی به اختلال حواس مبتلا نمی‌شد!»

برویر ساعتش را درآورد. «بله، طبیعی است. فقط فکر می‌کنم که ما اکنون نمی‌توانیم بیش از این برنامه‌ریزی کنیم.» و اشاره‌ای به گارسن کرد.

«یوزف، این گفت‌وگو مرا بسیار شاد کرد. مفتخرم که با من مشورت می‌کنید و توصیه‌های مرا جدی می‌گیرید.»

«زیگموند، شما برای این کار استعداد خاصی دارید. ما زوج خوبی هستیم، گرچه روش جدیدمان زیاد مورد استقبال قرار نگرفته است. مگر چند بار بیمارانی با درخواست مشورت بیزانسی به آدم مراجعه می‌کنند؟ تقریباً این‌طور به نظر من می‌رسد که ما بیش‌تر یک دسیسه طرح‌ریزی کرده‌ایم تا یک دوره معالجه پزشکی. می‌دانید دوست دارم چه کسی بیمارم باشد؟ آن مولر دیگر که تقاضای کمک می‌کرد!»

«منظورتان آن ناخودآگاه خودآگاه است که در بیمارستان پنهان شده؟»

«بله» برویر تأیید کرد و بدون این‌که نگاهی به صورت حساب بیندازد، اسکناسی به گارسن داد. این کار را هرگز انجام نمی‌داد. «بله، کارکردن با او آسان‌تر است. اما زیگموند شاید همین باید هدف مداوا باشد؟ یعنی خودآگاه پنهان را آزاد کنیم تا نیازی نباشد که او برای تقاضای کمک از نور بیم داشته باشد؟»

«این خیلی خوب است یوزف، البته اگر 'آزاد کردن' اصطلاح مناسبی باشد. آخر 'آن مولر دیگر' وجود مجزایی ندارد و جزیی از ناخودآگاه مولر خودمان است. آیا موضوع امکان پذیر ساختن پذیرش این بخش ها در 'من' نیست؟» به نظر می رسید فروید تحت تأثیر این ایده اش قرار گرفته باشد. به آرامی مشتش را روی میز کوبید و تکرار کرد: «پذیرش در 'من'!»

«خب بله!» بروبر به وجد آمده بود. «چه عقیده جالب و مهمی!» چند سکه مسی روی میز گذاشت، با فروید خارج شد و به طرف میدان میثائیل رفت. «اگر بیمار من می توانست آن بخش دیگر را در 'من' خود بپذیرد، خیلی جلو بودیم. حتی اگر قادر به قبول تسلی از دیگر انسان ها هم بود کفایت می کرد!»

آنها از کهل مارکت^۱ به طرف پایین رفتند و در شلوغی از هم جدا شدند. فروید راه ناگلرگاسه^۲ به طرف بیمارستان را در پیش گرفت و بروبر از طریق میدان اشتپان به طرف خیابان بکر راه افتاد. خانه شماره هفت به صورت مایل پشت برج های سر به فلک کشیده رومی کلیسای اشتپان قرار داشت. پس از گفت و گو با زیگموند، در مورد ملاقات روز بعدش با نیچه، احساس دلگرمی و امیدواری می کرد. اما اگر تمام تدارکات دقیق شان بیهوده بود و بر باد فنا می رفت چه؟ اگر استراتژی نیچه، و نه روش او، تعیین کننده ملاقات های شان می شد چه اتفاقی می افتاد؟

1. Kohlmarkt

2. Naglergasse

نیچه واقماً آماده بود. روز بعد هنوز برویر معاینه‌اش را تمام نکرده بود که او رهبری را برعهده گرفت.

«همان‌طور که می‌بینید، من به‌خوبی آماده شده‌ام. یکی از پرستاران، آقای کافمن با مهربانی این را برایم تهیه کرد.» و دفتر یادداشت بزرگی را نشان داد. از روی تخت بلند شد. «علاوه‌برآن تقاضا کردم یک صندلی دیگر به من بدهند. بهتر نیست آن طرف بنشینیم و کارمان را شروع کنیم؟»

برویر آمادگی پذیرش قدرتی را که با آن بیمارش، هدایت بحث را به دست گرفت نداشت، اما تسلیم این درخواست شد و کنار نیچه نشست. هر دو صندلی رو به شومینه گذاشته شده بود که آتشی در آن شعله‌ور بود. برویر پس از این‌که دقیقه‌ای کنار زیانه‌های زرد آتش خود را گرم کرد، صندلی خود را طوری چرخاند که روبه‌روی نیچه قرار گرفت و از او هم خواست که همین کار را بکند.

نیچه آغاز کرد. «فکر کنم بهتر باشد اول مقوله‌های اصلی این تحلیل را مشخص کنیم. به خودم اجازه دادم مطالبی را که دیروز هنگام تقاضای کمک، از آن‌ها نام بردید یادداشت کنم.»

دفترش را باز کرد، ورق زد و نکاتی را که هرکدام را در یک صفحه نوشته بود خواند: «اول: افسردگی. دوم: مسئولی شدن افکاری غریب. سوم: تحقیر خود. چهارم: ترس از پیری. پنجم: ترس از مرگ. و ششم: فکر و انگیزه خودکشی. آیا این فهرست کامل است؟»

برویر متعجب از لحن رسمی نیچه، از این که خصوصی ترین نگرانی ها و نیازهایش به شکل کتبی و با هشپاری کامل شمرده می شد، خوشش نیامد. با این حال فعلاً خود را موافق نشان داد: «نه کاملاً. علاوه بر آن، روابط من و همسرم آزارم می دهد؛ به شکل غیرقابل بیانی حس می کنم، گویی در یک زناشویی، یک زندگی اسیر شده ام که آن را انتخاب نکرده بودم.»

«آیا این از نظر شما یک مشکل است یا دو مشکل؟»

«بستگی به تعریف شما از دسته بندی ها و ابعاد دارد.»

«بله، این موجب بروز مشکلاتی می شود. البته این واقعیت هم که همه موارد متعلق به دسته بندی تعریف شده ای نیست، مشکل کوچکی نیست. بعضی از آن ها ممکن است پیامد یا علت و سبب مشکلات دیگری باشند.»

نیچه دفترش را ورق زد. «مثلاً 'احساس افسردگی' می تواند حدوداً نتیجه 'افکار غریبه' باشد. 'انگیزه خودکشی' می تواند پیامد یا دلیل 'ترس از مرگ' باشد.»

برویر مضطرب تر شد. اصلاً و ابداً از جهتی که گفت و گو به خود می گرفت، خوشش نمی آمد.

«اصلاً چه نیازی به این فهرست است؟ تصور یک فهرست به دلایلی برایم نامطبوع است.» نیچه آزرده نگاه کرد. به نظر می رسید که برخوردش چنان موفقیت آمیز نبوده است. کافی بود برویر کوچک ترین غرولندی بکند تا رفتار او فوری عوض شود. درحالی که ناگهان فروتن شده بود، گفت: «فکر کردم دسته بندی مشکلات کمک بزرگی به ما می کند. اما اطمینان ندارم که بهتر باشد با فشارهای اصلی شروع کنیم - مثلاً فرض کنیم که این فشار، ترس از مرگ باشد - یا فشارهایی که از بقیه کم اهمیت تر است - مثل هجوم افکار

غریبه. یا بهتر است مهم‌ترین علائم بالینی و در واقع خطرناک‌ترین مشکل یعنی تمایل به خودکشی را در نظر بگیریم. یا با مزاحم‌ترین قضیه، آن‌که زندگی روزمره را تحت تأثیر خود قرار می‌دهد، یعنی تنفر از خود شروع کنیم.»

حال برویر بدتر شد. «من کلاً در مناسب بودن این نحوه حرکت تردید دارم.»

نیچه مخالفت کرد. «الگوی من در این کار فقط روشی بود که خود شما در طبابت به کار می‌بردید. اگر درست به خاطر داشته باشم، از من خواستید که ابتدا حالات خود را بدون در نظر گرفتن ترتیب شرح دهم. سپس فهرستی از ناراحتی‌های من تهیه کردید و آن‌ها را به شکلی اصولی - آن‌طور که به خاطر دارم، کاملاً منظم - و به ترتیب بررسی کردید. این‌طور نیست؟»

«بله، درست است. من واقعاً در معایناتم این‌طور پیش می‌روم.»

«پس چرا حالا با این روش من مخالفت می‌کنید، دکتر برویر؟ پیشنهاد دیگری دارید؟»

برویر سرش را تکان داد. «نه، دقیق‌تر که توجه می‌کنم، می‌بینم راه در پیش گرفته شده بهترین راه است. فقط به‌نظم مصنوعی می‌رسد که در مورد عمیق‌ترین و درونی‌ترین مسائل من به‌صورت دسته‌بندی شده، منظم و به‌تحریر درآمده صحبت کنیم. من تک‌تک مشکلات را به هم وابسته می‌بینم. علاوه بر آن فهرست شما خیلی سرد و خشک به نظر می‌رسد. پای مسائلی بسیار حساس و بغرنج در میان است که نمی‌توان مثل کم‌درد یا حساسیت‌های پوستی با بی‌مبالاتی در موردشان حرف زد.»

«لطفاً ناشیگری و خام‌دستی را با فقدان حس لطیف اشتباه نگیرید، دکتر برویر. به این فکر کنید که من - این را قبلاً هم به شما گفته‌ام - منزوی هستم. به شما هشدار داده بودم که در روابط احساسی و اجتماعی ناشی هستم.»

نیچه دفتر یادداشتش را بست و مدت کوتاهی از پنجره به بیرون نگریست. «بگذارید راه‌های دیگر را آزمایش کنیم. دیروز گفتید باید با همکاری هم

روشی بیاییم. دکتر برویر، بگوئید آیا در تجربیات بالینی تان، مورد مشابهی را می‌شناسید که بتوانیم از آن استفاده کنیم؟»

«مورد مشابه؟ هوم!... برای این کاری که ما قصد انجامش را داریم، هیچ مثال مشخصی وجود ندارد. حتی نمی‌دانم این آزمایش را چه باید نامید؛ یک دوره درمان یأس، درمان‌شناسی روانی یا درمانی که بتوان نام مشابهی به آن داد. البته درست است که پزشکان گاهی به درمان حالت‌های خاصی از ناراحتی‌های عصبی می‌پردازند؛ یعنی آن دسته که ریشه در عضو بیمار دارند، مانند هذیان در بیماری منتزیت، پارانوئیدی که در مرحله سوم بیماری سیفیلیس ظاهر می‌شود یا جنون ناشی از مسمومیت سرب. البته ما بیمارانی را هم می‌پذیریم که حالات روانی‌شان، سلامتی یا زندگی آن‌ها را در معرض خطر قرار داده است. مثلاً مالیخولیای شدید یا جنون.»

«تا چه حد زندگی‌شان در خطر است؟»

«مالیخولیایی‌ها تا سرحد مرگ به خود گرسنگی می‌دهند یا خودکشی می‌کنند. جنون‌زدگان اغلب تا حد مرگ به خود فشار می‌آورند.»

نیچه سکوت کرد و به آتش خیره شد.

برویر ادامه داد: «البته این موارد، شباهت زیادی با وضعیت من ندارد. و به صورت فلسفی یا روانی مورد بررسی قرار نمی‌گیرند، بلکه ابتدا به صورت بالینی درمان می‌شوند. برای مثال ماساژ برقی، آب‌گرم، دارودرمانی، استراحت و غیره تجویز می‌شود. گاهی هم برای بیمارانی با ترس‌های غیرعقلانی، باید به دنبال روش‌هایی برای آرامش روحی بود. به‌تازگی نزد خانم سالمندی رفتم که جرأت خارج شدن از منزل را نداشت؛ از ماه‌ها پیش اطاقش را ترک نکرده بود. با او صحبت کردم و موفق شدم به تدریج اطمینان خاطرش را جلب کنم. در هر ملاقات دست او را مانند یک کودک ترسان می‌گرفتم و هر بار کمی بیش‌تر او را از اطاقش دور می‌کردم. در این مورد هم مثل تربیت کودکان، به چیزی بیش از یک درک سالم انسانی و استعداد بدیهه‌سازی نیاز نبود. برای آن هم که احتیاجی به وجود پزشک نیست.»

نیچه گفت: «اما به نظر من تمام این‌ها در کار ما بسیار بعید و دور است. آیا مواردی وجود نداشته که شباهت بیش‌تری به مورد ما داشته باشد؟»
 «طبعاً بیماران بی‌شماری اخیراً به دلیل مشکلات جسمانی به سراغ پزشک رفته‌اند - فلج، اختلال در صحبت، اشکال مختلف کوری - مشکلاتی که ریشه‌شان در درگیری‌های روانی نهفته است. تمام این حالات را 'هیستری'^۱ می‌خوانند که مشتق شده از کلمه‌ای است که در زبان یونانی به معنای رَجَم است.»

نیچه با کج خلقی سرش را تکان داد، گویی می‌خواست بفهماند که لزومی ندارد واژه‌های یونانی را برای او توضیح دهد. بروبر ناگهان به خاطر آورد که طرف مقابلش، زبان‌شناسی کلاسیک خوانده و فوری به صحبتش ادامه داد.
 «قبلاً عامل تحریک چنین علائمی چیزی مثل رحم تصور می‌شد. فرضی که طبعاً به لحاظ آناتومی کاملاً احمقانه است.»

«ظهور این پدیده در مردان چگونه توجیه می‌شود؟»
 «به دلایل نامعلومی به نظر می‌رسد این بیماری زنانه باشد؛ تاکنون در مردان هیستری دیده نشده است. همیشه فکر کرده‌ام که در واقع فلاسفه باید علاقه خاصی به هیستری داشته باشند. شاید روزی آن‌ها - و نه پزشکان - بتوانند توضیح دهند چرا علائمی که ظهور می‌کند در مسیرهای عادی آناتومی نیست.»

«منظورتان چیست؟»

بروبر به تدریج آرامش خود را بازمی‌یافت. توضیح مسائل پزشکی برای یک شنونده دقیق، برایش مطبوع بود.

«اکنون مثالی برای‌تان می‌زنم. من بیمارانی داشته‌ام که بی‌حسی دست‌های‌شان به شکلی بوده که به هیچ عنوان ممکن نبود آن را از طریق نارسایی‌های عصبی توجیه کرد. آن‌ها دچار نوعی ناراحتی - یعنی نوعی

بی حسی، از مفاصل تا نوک انگشتان دست - بودند، گویی دست‌های‌شان را بی حس کرده‌اند.»

نیچه پرسید: «و این مغایر با کاربرد سیستم عصبی است؟»
 «بله. سیستم عصبی دست متفاوت است. دست انسان به وسیله سه عصب کنترل می‌شود که هر کدام از آن‌ها را یک قسمت از مغز هدایت می‌کند. حتی چندتا از انگشتان هم به وسیله یک عصب و بقیه به وسیله عصب دیگری کنترل می‌شوند. بیمار این را نمی‌داند. بیش‌تر به نظر می‌رسد که بیمار فکر می‌کند تمام حرکات دست به وسیله یک عصب - که در این‌جا آن را عصب دست می‌نامیم - انجام می‌شود و به همین دلیل علائمی را بروز می‌دهد که مطابق با این تصور اشتباه است.»

«چه جالب!» نیچه دفترش را باز کرد و به سرعت چند کلمه در آن نوشت.
 «فرض کنیم زنی که به آناتومی بدن آگاهی داشته باشد دچار هیستری شود؛ آیا تصویری که او از بیماری خود دارد مطابق با آنوتومی انسان خواهد بود؟»
 «در این مورد اطمینان دارم. دلایل هیستری، شرایط غیرعادی ضمیر خودآگاه است، نه دردهای جسمی. دلایل بی‌شماری بر این موضوع دلالت می‌کند که اعصاب به لحاظ آناتومیک، ربطی به ناراحتی‌های جسمی ندارد. بیماران قابل هیپنوتیزمی وجود دارند که علائم بیماری‌شان حین هیپنوتیزم در عرض چند دقیقه ناپدید می‌شود.»

«بنابراین مداوا از طریق هیپنوتیزم، روش متداولی است؟»
 «نه. به هیچ عنوان! متأسفانه این روش در نزد پزشکان نامطلوب است، دست‌کم در وین. در درجه اول بخش اعظم این شهرت بد، به دلیل این است که طرفداران اولیه آن شارلاتان‌هایی بودند که کم‌ترین اطلاعی از مسائل پزشکی نداشتند. علاوه بر آن درمان با هیپنوتیزم اغلب فقط به طور موقت مؤثر است، اما همین که تأثیر دارد، حتی اگر موقتی باشد، سندی بر ماهیت روانی بیماری است.»

نیچه پرسید: «آیا خود شما بیماری را با این روش معالجه کرده‌اید؟»

«تعداد کمی را. فقط در یک مورد این روش را به صورت مفصل به کار بردم. شاید بهتر باشد آن را برای تان شرح دهم. البته زیاد به این دلیل نیست که میل دارم این روش را در مورد من به کار ببرید، بلکه بیش‌تر به این خاطر است که این کار ما را به فهرستی که داریم و اگر درست به خاطر داشته باشم، به نکته شماره دو رجعت می‌دهد.»

نیچه دفترش را باز کرد و با صدای بلند خواند: «مستولی شدن افکاری غریب. متوجه نمی‌شوم. اصلاً چرا غریب؟ و این موضوع چه ربطی به هیستری دارد؟»

«برای تان توضیح می‌دهم. این افکار را 'غریب' می‌نامم، زیرا حالتی است که گویی از خارج به من نفوذ می‌کند. نمی‌خواهم به آن‌ها فکر کنم، اما وقتی از خود دورشان می‌کنم، فقط برای مدت کوتاهی محو می‌شوند تا باز خیلی زود به شکلی مرموز خودآگاه مرا تسخیر کنند. چه فکریایی؟ خب، افکاری در مورد این زن دلفریب، شخصی که من بیماری هیستری او را مداوا می‌کردم. بهتر نیست داستان را از ابتدا برای تان شرح دهم؟»

نیچه هیچ‌گونه کنجکاوی نشان نداد، برعکس به نظر رسید که این سؤال بیش‌تر ناراحتش می‌کند. «باید به توافق برسیم که شما فقط مسائل را تا حدی که برای درک مشکل لازم است، تعریف کنید. تقاضا می‌کنم که نه آبروی خود را بریزید و نه خود را تحقیر کنید.»

برویر می‌دانست که نیچه مردی کم‌حرف و خوددار است، اما انتظار نداشت که از او هم انتظار رفتار مشابهی را داشته باشد. متوجه شد که باید در این مورد مقاومت کند. واضح بود که باید درون خود را حتی المقدور کامل آشکار کند. نیچه فقط در این صورت متوجه می‌شود که وجود صراحت بین انسان‌ها وحشت‌انگیز نیست.

«شاید حق با شما باشد، اما به نظرم می‌رسد هرچه آزادانه‌تر از افکار درونی‌ام صحبت کنم، سبک‌تر می‌شوم.»

نیچه خیره شد، اما بعد سرش را طوری تکان داد که برویر ادامه دهد.

«همه چیز از دو سال پیش شروع شد. هنگامی که یکی از بیمارانش از من خواست مداوای دخترش را برعهده بگیرم که او را در این جا آنا او. می نامم تا مجبور نشوم هویت واقعی اش را فاش کنم.»

«اما شما که روش نام گذاری مستعار خود را برای من شرح داده اید، طوری که من نتیجه می گیرم، حروف اول اسم بیمار شما باید ب. ب. پ. باشد.»
 برویر لبخند زد. با لذت با خود فکر کرد حافظه او هم درست مثل زیگموند است و بعد ناراحتی برتا را شرح داد. «این را هم باید بدانید که آنا او. بیست و یک ساله، بی نهایت باهوش و تحصیل کرده بود و زیبایی مسحورکننده ای داشت. یک نسیم تازه، آه! یک تندباد! برای مردی که پا به سن می گذارد و به چهل سالگی رسیده است. آیا با این تیپ از زن ها آشنایی دارید؟»

نیچه از کنار این سؤال رد شد. «و شما طبیب او شدید؟»

«بله، من پزشک او شدم و هرگز هم مسائل اخلاقی حرفه ای را زیر پا نگذاشتم! تمام مواردی که پا از حریم خود بیرون گذاشتم و برای تان شرح خواهم داد، در فکر و تخیلاتم اتفاق افتاد، نه در عمل. اما اجازه بدهید ابتدا روش مداوای روحی او را شرح دهم.»

او همواره اجازه می داد در ویزیت های روزانه من که در منزل انجام می شد، به راحتی هیپنوتیزم می کنم و بعد در جلسه ای ملایم، تمام اتفاقات و افکار نامطلوبی را که در بیست و چهار ساعت گذشته تحت فشارش قرار داده بودند، شرح می داد. یا همان طور که خودش می گفت 'آنها را تعریف می کرد و دور می ریخت'. این روش که او آن را 'خالی کردن عقده دل' می نامید، تا آن حد به او کمک می کرد که می توانست تا بیست و چهار ساعت بعد حال بهتری داشته باشد، اما او هیچ گونه نفوذ سودمندی روی علائم هیستریک خود نداشت. بعد یک روز کاملاً اتفاقی به روش درمانی مفیدی برخورد کردم.»

و برویر توضیح داد که او نه تنها توانسته بود به محض یافتن ریشه مشکل، تمام علائم بیماری را از بین ببرد، بلکه درخاتمه تمام علائم آن بیماری - یعنی

مرگ پدر - را که باعث شده بود از برویر کمک بخواهند و قرار بود نشانه‌های آن را کاهش دهد، از بین ببرد.

نیچه که به سرعت می‌نوشت، فریاد زد: «روش سداوای شما برای این بیمار باورنکردنی است! احتمالاً در راه روان‌درمانی به یک کشف تازه و پیشرو نائل شده‌اید. شاید این روش برای کارکردن روی مشکلات خودتان هم مفید باشد. اگر کشف خودتان بتواند به شما کمک کند، خوشحال خواهم شد! زیرا در واقع هیچ‌کس نمی‌تواند به دیگری کمک کند؛ همیشه باید قدرت داشت و به خود کمک کرد. شاید شما هم باید مانند آنها او، ریشه تمام فشارهای روانی را بیابید. اما مگر در آغاز نگفتید که به عقیده شما این روش درمانی در مورد خودتان قابل توصیه نیست؟ به چه دلیل؟»

برویر مخالفت کرد و با تمام نفوذ تزلزل‌ناپذیر پزشکی خود گفت: «به دلایل مختلف. وضعیت من اساساً با آنها فرق می‌کند. اول این‌که من کوچک‌ترین استعدادی برای هیپنوتیزم شدن ندارم و تاکنون حالات ناخودآگاه غیرعادی نداشته‌ام. این چیز بی‌اهمیتی نیست، زیرا من معتقدم زمینه هیستری فقط زمانی به وجود می‌آید که شخص مورد نظر در حالت پریشانی فکری، ضربه روحی بخورد. خاطرات آن ضربه روحی و هیجانان مغزی، در یک بخش مستقل و جدای خودآگاه به زندگی خود ادامه می‌دهند و به این جهت از زیر هرگونه بهانه‌ای فرار می‌کنند. آنها نه راهی به 'من' شخص دارند و نه می‌توانند در زندگی و تجربیات روزمره مورد استفاده واقع شوند.» برویر بدون این‌که سخنرانی‌اش را قطع کند، بلند شد، آتش را برهم زد و تکه‌ای چوب در آن گذاشت. «علاوه بر آن نشانه‌های بیماری من - و احتمال دارد که این اهمیت زیادی داشته باشد - هیستریک نیستند؛ آنها به سیستم عصبی یا به اعضای دیگر حمله‌ور نمی‌شوند. بدانید که هیستری یک بیماری زنانه است. به نظر خودم، کیفیت حال من بیش‌تر نرمال و مربوط به ترس انسانی و ناراحتی روحی است و طبعاً به لحاظ کمی زیاد عادی نیست! علاوه بر این نشانه‌های من حاد نیستند. در نتیجه سال‌های دراز نهفتگی

به وجود آمده. فهرست خود را بررسی کنید. من نمی توانم زمان به وجود آمدن هیچ کدام از نکات نامبرده را تعیین کنم. و دلیل آخر برای این که روشی که در مورد بیمارانتانم به کار می بستم احتمالاً در مورد خودم کمکی نمی کند این است که وقتی علائم ... یعنی علائم بیماری برتا ...»

«آها! برتا! پس حق با من بود که حدس زدم حرف اول اسمش 'ب' است.»
 برویر ناراحت چشمانش را بست. «آه، چقدر ناشیگری کردم! برایم خیلی اهمیت داشت که نام بیمار را لو ندهم. به خصوص این بیمار را. او از خانواده های مشهور و بنی است و همه می دانند که من پزشک معالج او بودم. به همین دلایل حتی در گفت و گو با همکارانم در مورد این کار بسیار جانب احتیاط را رعایت می کردم. اگرچه از این که مجبور باشم به هنگام صحبت با شما از یک اسم غلط استفاده کنم، بسیار ناراحت می شوم.»

«یعنی برای تان مشکل است که صادقانه حرف بزنید و خود را سبک کنید و همزمان مجبور باشید مراقبت کنید که نام واقعی از دهان تان نپرد؟»

برویر آهی کشید. «بله. حالا دیگر راه دیگری ندارم، جز این که نام واقعی او یعنی برتا را به کار ببرم. اما به من قول بدهید که آن را برای کسی فاش نکنید.»

وقتی نیچه به او اطمینان داد، برویر یک قوطی چرمی سیگار برگ از جیبش بیرون آورد و پس از این که سیگاری به نیچه تعارف و آورد کرد، سیگاری برای خود آتش زد. پرسید: «کجا بودم؟»

«شرح می دادید چرا روش مداوای جدید شما برای خودتان قابل استفاده نیست. صحبت از نوعی 'هشیاری' بود.»

برویر قبل از این که ادامه دهد، دودی آبی بیرون داد. «آه بله، هشیاری. من چنان متکبر بودم که در بالیدن به روش جدید خود شتاب کردم. به این وسیله که مورد برتا را به همکاران و دانشجویان پزشکی معرفی کردم. اما چند هفته بعد که او را به پزشک دیگری سپردم، شنیدم که تمام علائم بازگشته. متوجه می شوید حالا در چه بحرانی هستم؟»

نیچه پرسید: «چون روشی را ستودید که احتمالاً اصلاً وجود ندارد؟»

«در رؤیاهای بیداری‌ام همیشه تمام اعضای کالج را پیدا می‌کنم و برای‌شان توضیح می‌دهم که نتایج آزمایشاتم اشتباه بوده. کابوسی که با آن آشنایی زیادی دارم. ترس از این‌که همکارانم چه فکری در مورد من می‌کنند، اغلب مرا رنج می‌دهد. اگر چه تأیید آشکار آن‌ها تغییری در احساس کلاهدردار بودن من نمی‌دهد. این هم یک نگرانی دیگر است. آن را در فهرست خود بنویسید.»
نیچه یا دقت دفتر خود را باز کرد و نوشت.

«برویم به سراغ برتا. دلیل بازگشت بیماری او برایم روشن نیست. امکان دارد که روش من - مانند خواب مغناطیسی - فقط به‌طور موقت مؤثر است. البته احتمال هم دارد که معالجات موفقیت‌آمیز بوده، اما توفیقش توسط پایان نافرجام آن از بین رفته است.»

نیچه مجدداً دست به قلم برد. «کدام 'پایان نافرجام'؟»

«برای این‌که متوجه شوید باید ماجراهایی را که بین من و برتا اتفاق افتاد برای‌تان تعریف کنم. پنهان‌کاری فایده‌ای ندارد، بهتر است آن را شرح دهم. من، الاغ پیر، عاشق دخترک شدم؟ مفتون او شدم. فقط به او فکر می‌کردم.»
بروبر تعجب می‌کرد که چقدر راحت - شاید حتی لذت‌بخش - بود که چیزهای زیادی را بروز بدهد.

«هر روز به دو بخش تقسیم می‌شد. بودن در کنار برتا و انتظار بازگشت مجدد نزد برتا! روزی یک ساعت او را می‌دیدم و حتی ملاقات‌هایم را به روزی دو مرتبه رساندم. هر وقت او را می‌دیدم، سرشار از احساسات لطیف بودم حتی اگر دستش به من می‌خورد، تحریک می‌شدم.»
«چرا دستش به شما می‌خورد؟»

«او به‌سختی می‌توانست راه برود و ناچار بود هنگام قدم‌زدن به من تکیه کند. اغلب به‌طور ناگهانی مجبور می‌شدم به‌دلیل انقباض شدید، عضلات ران او را به‌شدت ماساژ دهم. گاهی چنان به‌تلخی گریه می‌کرد که برای تسلی دادن بغلش می‌کردم. بعضی اوقات ناگهان در کنار من به حالت خلسه می‌افتاد، سرش را روی شانه‌های من می‌گذاشت و یک ساعت به این حال

می ماند. یا سرش را روی زانوی من می گذاشت و مانند کودکی به آرامی می خوابید. موقعیت های بسیاری پیش می آمد که برای کنترل خود به نیرویی مافوق بشری نیاز داشتم.»

نیچه بی حواس اضافه کرد: «ممکن است که فقط نیروی مردانه بتواند زنانگی را در زنان آزاد کند.»

برویر از کوره در رفت: «امیدوارم که سوء تفاهم نشده باشد! طبعاً می دانید که هر گونه ارتباط جنسی با بیمارانم برای من ممنوع است. این کار برخلاف سوگند پزشکان است.»

«و زن؟ او چه مسئولیتی دارد؟»

«اما نه این زن. در این جا پای یک بیمار در بین است! درست متوجه منظورتان نمی شوم.»

نیچه با آرامش گفت: «به این موضوع باز خواهیم گشت. هنوز چیزی در مورد 'پایان نافرجام' آن نگفته اید.»

«نه. به نظر من می رسید که حال برتا روز به روز بهتر می شود. علائم بیماری او یکی پس از دیگری ناپدید می شد. اما وضعیت پزشکش مرتب خیم تر می شد. همسر ماتیله که زنی باشعور و مهربان بود از یک طرف شروع به خرده گیری به زمان زیادی کرد که نزد برتا به سر می بردم و از طرف دیگر این که من از چیزی دیگری صحبت نمی کردم او را به مراتب خشمگین تر می کرد. خوشبختانه آن قدر ساده لوح نبودم که احساساتم نسبت به برتا را برای ماتیله شرح دهم، اما گمان می کنم مظنون شده بود. روزی به شدت خشمگین شد و خواست که دیگر هرگز در حضور او نام برتا را بر زبان نیاورم. به همین خاطر هم کینه ای از همسرم به دل گرفتم و شدیداً به این اعتقاد رسیدم که او سر راه من قرار گرفته و اگر او نبود می توانستم زندگی ام را با برتا آغاز کنم.»

برویر سخنانش را قطع کرد، زیرا نیچه چشمانش را بسته بود. پرسید: «خسته شدید؟»

«گوش می کنم. اغلب اوقات با چشمان بسته بهتر می بینم.»

«مشکل دیگری هم هست. اوا برگر دستیار قبلی من در مطب که قبل از خانم بکر برایم کار می‌کرد، در اثر ده سال کار مشترک، دوست صمیمی و محرم من شده بود. اوا نگران بود. می‌ترسید که من در این شیفتگی به برتا خود را نابود کنم، دیگر نتوانم اشتیاق خود را نسبت به او کنترل کنم و کاری نامربوط انجام دهم. به خاطر رفاقت حاضر بود خود را فدا کند.»

چشمان نیچه از تعجب باز بود. آن قدر که برویر سفیدی زیادی می‌دید.

«یعنی چه که فدا کند؟»

«به مفهوم لغوی می‌گفت که حاضر است همه چیزش را بدهد تا از من در مقابل این فاجعه محافظت کند. اوا می‌دانست که ماتیلده و من مدتی است دیگر رابطه زناشویی نداریم و حدس می‌زد همین موضوع دلیل کشش من نسبت به برتا است. او حاضر شد که نیازهای جنسی مرا برآورده کند.»

«و شما معتقدید که او این کار را به خاطر شما انجام می‌داد؟»

«البته! اوا زنی قابل احترام است و طرفداران زیادی داشت. باور کنید که ظاهر من دلیل این اقدام او نبود؛ فقط نگاهی به سر بی‌مو، این ریش نامنظم و این‌ها - که هم‌کلاسی‌هایم قاشق می‌نامیدند - بیندازید!» برویر گوش‌های بزرگ و ایستاده‌اش را نشان داد. «علاوه بر آن به من گفته بود که سال‌ها پیش رابطه جنجال‌برانگیزی با کارفرمایش داشته که به قیمت از دست دادن شغلش تمام شده و پیش خود سوگند خورده که دیگر هرگز این کار را نکند!»

«حالا 'فداکاری' اوا شما را سبک‌تر کرد؟»

برویر به لحن استهزاآمیز و حتی تحقیرکننده نیچه، هنگام ادای کلمه فداکاری توجهی نکرد و جواب داد: «هرگز پیشنهاد او را نپذیرفتم. آن قدر ابله بودم که در کنار اوا بودن را خیانت به برتا می‌پنداشتم. حالا گاهی به شدت تأسف می‌خورم.»

چشمان گشاده شده نیچه علاوه بر علاقه، خستگی زیادی را نشان می‌داد، گویی بیش از اندازه‌ای که میل داشته، دیده و شنیده است. «نمی‌فهمم. از چه چیزی تأسف می‌خورید؟»

«طبیعی است که از رد کردن پیشنهاد او، من اغلب به آن شانس از دست رفته فکر می‌کنم. این هم از آن افکاری است که ناخواسته به سراغ من می‌آید.» برویر به دفتر یادداشت نیچه اشاره کرد. «این را هم بنویسید.» نیچه مدادش را برداشت و ضمن کامل کردن فهرستی که مرتب در حال افزایش بود، تکرار کرد: «این تأسف هنوز برای من غیرقابل درک است. در صورت قبول پیشنهاد او، تا چه حد تغییر می‌کردید؟»

«تغییر؟ تغییر کردن چه ربطی به موضوع دارد؟ این یک واقعیت استثنایی بود. موقعیتی که دیگر به دست نخواهد آمد.»

«به همان اندازه هم موقعیتی استثنایی برای گفتن نه بود! گفتن یک 'نه' مقدس به حیوانی وحشی و شما از این موقعیت استفاده کردید!»

برویر جوابی برای این تحلیل نیچه نداشت. ظاهراً نیچه اشتیاق شهوانی را درک نمی‌کرد. اما حالا وقت بحث در این مورد نبود. یعنی او درست توضیح نداده بود که می‌توانسته او را تصاحب کند؟ یعنی نیچه نمی‌فهمید که آدم باید از موقعیت‌هایی که به دست می‌آید استفاده کند؟ از طرف دیگر در آن «نه مقدس» که نیچه به کار برد، چیزی فریبنده وجود داشت. برویر فکر کرد، «چه معجون منحصر به فردی است این مرد. مخلوطی از یک شیدایی غیرقابل باور و اصالتی درخشان.» باز از خود پرسید این مرد عجیب چه چیز باارزشی می‌تواند به او بیاموزد؟

«کجا بودیم؟ آه بله، پایان وحشت! تمام مدت فرض را بر این گذاشته بودم که این شیفتگی نسبت به برتا زائیده تصورات من است - یعنی فقط در مغزم اتفاق می‌افتد - و از نظر او پنهان می‌ماند. پس می‌توانید وحشت مرا در آن روز تصور کنید که مادر برتا به هنگام ویزیت در منزل‌شان به من اطلاع داد که برتا گمان می‌کند فرزندی از من در شکم دارد!»

برویر خشم مائیلده را پس از اطلاع یافتن از این تصور موهوم برتا، اولتیماتوم غضبناک او مبنی بر سپردن این جریان به همکارانش و درخواست اخراج فوری او را شرح داد.

«و شما چه کردید؟»

«چه باید می‌کردم؟ پای موفقیت شغلی، خانواده و تمام دارایی‌ام در بین بود. از آن روز همیشه به عنوان بدترین روز زندگی‌ام یاد می‌کنم. مجبور به اخراج اوا بودم. البته به او گفتم می‌تواند تا زمانی که در یافتن شغلی تازه به او کمک کنم، نزد من کار کند. اگرچه اوا به من اطمینان داد که مرا درک می‌کند، اما روز بعد سرکار حاضر نشد و دیگر او را ندیدم. بارها برایش نامه نوشتم، اما هرگز جواب نداد.»

وداع با برتا به مراتب بدتر بود. هنگامی که روز بعد او را ملاقات کردم، حمله هیستریک و این تصور را که از من باردار است، پشت سر گذاشته بود. واقعاً هم تمام این داستان را به خاطر نمی‌آورد و وقتی به او خبر دادم که دیگر نمی‌توانم به مداوای او ادامه دهم، از خود بی‌خود شد. گریه می‌کرد، التماس می‌کرد که تصمیمم را عوض کنم، التماس می‌کرد که بگویم چه خطایی مرتکب شده. طبعاً از او کار غلطی سر نزده بود. افسانهٔ «فرزند دکتر برویر»، بخشی از بیماری هیستری او بود. خود او چیزی نگفته بود، این هذیان بود که حرف می‌زد.»

نیچه پرسید: «اما هذیان متعلق به چه کسی بود؟»

«البته به برتا، اما او مسئول آن نبود. همان‌طور که آدم برای خودسری و شگفت‌انگیزی رؤیایش، بی‌تقصیر است. آدم‌ها در چنین شرایطی دیوانه‌وارترین و احمقانه‌ترین چیزها را می‌گویند.»

«به نظر من حرف‌های او به هیچ‌عنوان خودسرانه یا احمقانه نیست. شما خودتان مرا وادار به این اظهار نظر کردید، دکتر برویر. اگر اجازه دهید آن را می‌گویم. به نظر من عجیب است که شما خود را مسئول تمام افکار و اعمال خود می‌دانید، در صورتی که او...» - لحن نیچه جدی شد و برویر را با انگشت اشاره تهدید کرد - «... او باید به دلیل بیماری‌اش از هر مسئولیتی مبرا باشد!»

«اما پروفیسور نیچه، خود شما هم همین عقیده را دارید که مسئله قدرت تعیین‌کننده است. من قدرت داشتم و موقعیت من نیروی بزرگ‌تری در خود

داشت. او کمک و حمایت مرا طلب می کرد. من از حساسیت او اطلاع داشتم و می دانستم تا چه حد پدرش را می پرستید. شاید هم بیش از حد، طوری که بیماری اش با مرگ او وخیم تر شد. همچنین می دانستم که عشق به پدرش را به من منتقل کرده و از همین هم استفاده کردم. می خواستم دوستم داشته باشد. می دانید که آخرین کلمات او به من چه بود؟ پس از این که به او گفتم که مداوایش را به همکارانم واگذار کرده ام، دور شدم و او پشت سرم فریاد زد: 'شما همیشه تنها مرد زندگی من خواهید بود. هرگز مرد دیگری در زندگی ام وجود نخواهد داشت!' چه کلمات وحشتناکی! این حرف شدت آسیبی را که به او رسانده بودم، نشان می داد. بدتر از همه این که از این اعتراف لذت بردم! شنیدن آن کلمات که قدرتم را روی او نشان می داد، برایم لذت بخش بود! پس می بینید که من او را تضعیف و معیوب کردم. می توانستم جای این پاهایش را با طناب ببندم!»

نیچه می خواست بداند «از آخرین ملاقات شما، چه بر سر آن چلاق آمده است؟»

«او به یک آسایشگاه در کرویتزینگن منتقل شد. بسیاری از علائم اولیه مجدداً پدیدار شده. تغییر حالات روانی، ناتوانی او در این که صبح ها به زبان مادری سخن بگوید، دردهایی که فقط با مرفین آرام می شود و موجب اعتیاد او شده. مخصوصاً یک موضوع خیلی جالب است. پزشک معالجش بی درنگ عاشق او شد، دست از معالجه کشید و به وی پیشنهاد ازدواج کرد!»

«پس این الگو در مورد جانشین شما هم تکرار شد، متوجه نیستید؟»

«من فقط این را می فهمم که تصور برتا با مردی دیگر مرا خشمگین می کند. لطفاً حسادت را هم به فهرست خود اضافه کنید که از بزرگ ترین نقاط ضعف من است. رؤیاهایی در مورد آن دو به سراغ من می آید که در حال صحبت و لمس کردن یکدیگر هستند. هرچند که این تصویرها بسیار دردناک اند، نمی توانم دست از عذاب دادن خود بردارم. می فهمید؟ آیا هرگز از حسادتی آزاردهنده رنج برده اید؟»

اين سؤال نقطه عطفی در اين ملاقات بود. بروير ابتدا آگاهانه خود را افشا كرد. با اين اميد كه نيچه هم همان كار را انجام دهد. اما بعد اعترافات خودش او را كاملاً تحت تأثير قرار داد. خطري براي او وجود نداشت، زيرا نيچه كه گمان مي كرد بروير او را طرف مشورت قرار داده، به او قول رازداري داده بود.

اين تجربه اي كاملاً جديد بود. بروير تاكنون در زندگي به هيچ كس اين مقدار اطلاعات راجع به خود نداده بود. البته آن گفت و گوي دونفره با ماركس هم بود، اما در مقابل ماركس به شدت حرف هاي خود را مي سنجيد و كلماتش را به دقت انتخاب مي كرد. حتي به او برگرد هم همه چيز را نگفته بود و در مورد، نقرس، بي ثباتي و ترديد خود يعني تمام خصوصياتي كه مي تواند يك مرد مسن را در نظر يك زن جذاب، ضعيف بنماياند يا به عنوان شخصي متوسط و بي فرهنگ معرفي كند، سكوت كرده بود.

اما بروير در همان لحظه كه شروع به وصف احساس حسادت خود نسبت به برتا و پزشك جديدش كرد، مجدداً به نقش پزشك نيچه بازگشت. نه اين كه دروغ بگويد؛ در واقع شايعاتي هم در مورد برتا و يكي از همكاران بروير وجود داشت و حسادت واقعاً او را رنج داده بود، اما او به اميد وادار كردن نيچه به اعتراف، مبالغه مي كرد. آخر نيچه هم بايد در آن 'دوستي فيشاغورثي' بالو سالومه و پاول ره، رنج برده باشد.

اما استراتژي او كاملاً بي تأثير بود. دست كم نيچه كه ظاهراً علاقه خاصي به اين موضوع نشان نداد. با حواس پرتي سرش را تكان داد، دفترش را ورق زد و يادداشت هايش را مطالعه كرد. هر دو مرد در سكوت به آتش خاموش شده خيره شدند. بعد بروير دستش را در جيب جليقه اش كرد و ساعت سنگينش را كه هديه پدرش بود بيرون آورد. پشت ساعت، حكاكي شده بود: «به پسر م يوسف. روح مرا به آينده منتقل كن.» بروير به نيچه نگاه كرد. آيا در اين چشم هاي خسته انتظار خاتمه يافتن يك جلسه منعكس شده است؟ زمان خدا حافظي رسيده بود.

«پروفسور نیچه چقدر خوب است که می‌توانم با شما صحبت کنم. اما از طرفی هم مسئولیت شما بر عهده من است و متأسفانه به خاطر آوردن که برای تان استراحت تجویز کرده بودم تا می‌گردن تان عود نکند و آن وقت خودم استراحت تان را مختل و شما را وادار می‌کنم که مدت درازی به حرف‌هایم گوش کنید. یک چیز دیگر هم به خاطر آوردن و آن برنامه معمول روزانه شما بود که در آن ارتباط کمی با انسان‌ها داشتید. آیا حالا این مقدار ارتباط برای شروع کمی زیاد نیست؟ نه تنها طولانی و زیاد است، بلکه شاید زیادی به درون زندگی شخص دیگر وارد شده است.»

«قراری که با هم گذاشتیم، مستلزم صراحت است دکتر برویر و درست نیست که با شما مخالفت کنم. جلسه امروز کمی طولانی شد و من خسته‌ام.» خود را در صندلی انداخت. «اما غیر از آن من زیادی از درون زندگی شما مطلع نشدم. می‌دانید، من از آن درس می‌گیرم. وقتی گفتم برای این که انسان شوم تقریباً باید همه چیز را یاد بگیرم، کاملاً جدی می‌گفتم!»

هنگامی که برویر بلند شد و پالتویش را برداشت، نیچه اضافه کرد: «اگر اجازه بدهید، یک جمله دیگر می‌گویم. شما به طور مفصل در مورد نکته شماره دوی فهرست یعنی مسئولی شدن افکار غریب، صحبت کردید. شاید امروز بررسی این مقوله خسته کننده شد، زیرا من کاملاً تصویری پیدا کردم که این افکار مزاحم چگونه شما را تحت فشار قرار می‌دهند و روح شما را تصرف می‌کنند. و با وجود این آن‌ها در افکار و روان شما باقی می‌مانند. از خود می‌پرسم شما از جریان یافتن - یا اگر بخواهم پیچیده‌اش کنم - از اتفاق انداختن آن‌ها چه منفعتی می‌برید؟»

برویر که یک دستش را در آستین کرده بود، خشکش زد. «اتفاق انداختن؟ چیزی از این موضوع نمی‌دانم. فقط می‌توانم بگویم که قلباً این طور نیستم. به نظر من می‌رسد که این اتفاقات برایم می‌افتد. چطور بگویم، ادعای شما مبنی بر اتفاق انداختن، فاقد هرگونه بار احساساتی برای من است.»

«خب باید روی محتوایش کار کنیم.» نیچه بلند شد و برویر را تا دم در بدرقه

کرد. «ما یک آزمایش فکری انجام می‌دهیم. لطفاً تا جلسه فردا به سؤال زیر فکر کنید. اگر شما به این افکار غریب - این افکار بی‌اهمیت - فکر نمی‌کردید، پس به چه فکر می‌کردید؟»

چکیده‌ای از گزارش دکتر برویر

دربارهٔ اکهارد مولر - ۵ دسامبر ۱۸۸۲

آغازی خوش‌ارضایت‌بخش بود. او فهرستی را از فشارهای وارد بر من تهیه کرده است و تصمیم دارد آن‌ها را یک به یک بررسی کند. خوب است. بگذار گمان کند که قصد ما همین است. امروز برای این که او را به افشا کردن خویش ترغیب کنم، برده از اسرار خود برداشتم. فکر کنم به‌زودی با اعتراف خود این کار مرا تلافی خواهد کرد. دست‌کم از صراحت من متعجب شد و تحت‌تأثیر قرار گرفت.

ابتکاری جالب برای روش کارمان به‌ذهنم رسیده است! من وضعیت او را به‌عنوان موقعیت خود شرح می‌دهم. می‌گذارم مرا راهنمایی کند و به این ترتیب به خودش کمک می‌شود. برای مثال اگر بخواهم او را وادار به تعمق روی مثلث خودشان - با لو سالومه و یاول ره - کنم، باید از او در مورد مثلث خودم که شامل من، برتا و یزشک جدیدش می‌شود، راهنمایی بخواهم. به‌قدری کم‌حرف و بسته است که این تنها راه باقی‌مانده برای کمک به او است.

او دارای فکری بدیع است. من نمی‌توانم واکنش‌هایش را پیش‌بینی کنم. شاید لو سالومه حق دارد و آیندهٔ درخشانی به‌عنوان فیلسوف در انتظار او است، البته تا زمانی که از اظهارنظر کردن نسبت به انسان‌ها اجتناب کند! او خود را در مقابل اغلب محدوده‌های ارتباطات انسانی، به‌شکلی باورنکردنی کور نشان می‌دهد و هنگامی که در مورد زنان صحبت می‌کند، تبدیل به یک وحشی بی‌رحم می‌شود. مهم نیست که کدام زن و در چه موقعیتی باشد، عقیدهٔ او همواره این است: زن درنده‌خو و حسابگر است. او تنها یک جواب

می شناسد: او را گناهکار بشمارد و مجازات کند! آه، در ضمن از او اجتناب کند! اصلاً احساسات عاشقانه را می شناسد؟ آیا او تمام زنان را بدون استثناء، بیش از حد خطرناک می داند؟ اما او باید میل جسمی را بشناسد. یس بر سر آن‌ها چه می آید؟ آن قدر به آن‌ها بی توجهی می شود تا جایی برای فشار باز شود؟ ممکن است همین عامل میگرد باشد؟

چکیده‌ای از یادداشت‌های فردریش نیچه

دربارهٔ دکتر برویر - ۵ دسامبر ۱۸۸۲

فهرست در حال طولانی تر شدن است. دکتر برویر پنج نکته به شش نکتهٔ من افزود.

۷. داشتن این احساس که - در زناشویی و زندگی - به یک دام افتادم.

۸. داشتن احساس بیگانگی نسبت به همسر.

۹. احساس یشیمانی از رد پیشنهادهای او.

۱۰. ارزش اقرارآمیز برای عقیدهٔ همکاران در مورد خودش.

۱۱. حسادت به برتا و رقیب خود.

آیا این فهرست بی انتها خواهد شد؟ هر روز مشکلات جدیدی به وجود خواهد آمد؟ چگونه باید چشم‌هایش را بر روی این واقعیت بگشایم که مشکلات او تمام توجهش را به خود جلب می‌کنند تا آن چیزی که او نمی‌خواهد ببیند در تاریکی بماند؟ افکار کوچک مانند قارچ به سرعت در روح او رشد می‌کنند. در پایان هم جسم او را می‌پوشانند. وقتی امروز مرا ترک می‌کرد، برای این که جهت را به او نشان دهم، پرسیدم که اگر چیزهای بی‌اهمیت کورش نکرده بودند، چه می‌دید؟ آیا راه را پیدا خواهد کرد؟

او سرشتی متناقض دارد. با استعداد و درعین حال کور، درستکار و قابل اطمینان، اما دورو و ریاکار. می‌داند که متقلب است؟ می‌گفت به او کمک می‌کنم. مرا تحسین می‌کند. می‌داند که چقدر از تحسین کردن متنفرم. می‌داند که تحسینش مانند کمربندی از خار است که حتی وقتی پیش رویم

باشد، تنم را می‌خراشد؟ آیا به آن دسته از مردم متعلق است که برای گرفتن هدیه تظاهر به بخشش می‌کنند؟ اما من چیزی را هدیه نمی‌دهم. به آن دسته - تعلق دارد که تجلیل کردن را تجلیل می‌کنند؟ از آن گروه است که می‌خواهد راجع به من بیش از خودش چیزی بداند؟ اجازه ندادم چیزی به او ببخشم! اگر دوستی آرامگاه ادبی می‌خواهد، بهتر است تخت سفت و محکمی به او بدهیم!

او مقبول و مهربان است. مراقب باش! در مورد بعضی از مسائل موفق به ترفیع خود می‌شود، اما این کار با مزاجش سازگار نیست. غلت زدن در چنین لجنی، یک تراژدی است! من آن لجن را می‌شناسم؛ خیلی مطبوع است که آدم از آن بالا نگاه کند و فکر کند بر چه چیزهایی غلبه یافته است.

درخت هر چه بلندتر و به روشنایی نزدیک‌تر می‌شود، ریشه‌هایش بیش‌تر در تاریکی و حتی در خباثت فرو می‌رود. اما او برای رفتن به بالا یا پایین تلاش نمی‌کند. هوس‌های حیوانی موجب تحلیل رفتن نیرو و ادراکش هستند. سه زن در حال کشیدن و یاره‌کردنش هستند و او به این خاطر از آن‌ها ممنون است. حتی چنگال‌های خونین‌شان را می‌لیسد.

یکی مُشک خود را بر رویش می‌پاشد و وانمود به فداکاری می‌کند. زن برای بردگی قربانی می‌کند، البته بردگی او.

دومی او را رنج می‌دهد. ضعف را پنهان می‌کند تا بتواند به هنگام راه رفتن به او تکیه کند. خود را به خواب می‌زند تا بتواند با او در تماس بدنی باشد و هنوز از این شکنجه کوچک دلزده نشده، او را در انتظار تحقیر می‌کند. وقتی بازی تمام شد، از آن‌جا می‌رود تا این عمل را در مورد قربانی بعدی انجام دهد. و او این را نمی‌بیند. با وجود این، زن را دوست دارد. هر کاری هم که انجام دهد، مرد نسبت به بیماران احساس ترحم می‌کند و دوست‌شان دارد.

سومی یک اسارت دائمی را بر او تحمیل می‌کند. اما من او را به دو نفر دیگر ترجیح می‌دهم. دست‌کم چنگال‌های خود را نشان می‌دهد!

نامهٔ فردریش نیچه به لو سالومه،

دسامبر ۱۸۸۲

لوی عزیز من،

... من بهترین وکیل مدافع و درعین حال سنگدل‌ترین قاضی شما هستم! از شما می‌خواهم که خود را محکوم و مجازات خود را تعیین کنید... آن زمان در اورتا تصمیم گرفتم که قبل از همه شما را با تمام فلسفهٔ خود آشنا کنم. آه نمی‌دانید چه تصمیمی بود. گمان می‌کردم نمی‌توان هدیه‌ای بزرگ‌تر از این به کسی داد.

آن زمان تمایل داشتم شما را یک رؤیا و ظهور ایده‌آل‌هایم در دنیا بدانم. توجه داشته باشید که دید من بسیار بد است!

فکر کنم هیچ‌کس نمی‌تواند بهتر و درعین حال بدتر از این در مورد شما فکر کند.

اگر شما را خلق کرده بودم، حتماً سلامتی بیش‌تری نصیب‌تان می‌کردم، اما قبل از آن چیزهای دیگری که ارزش بالاتری داشتند و شاید حتی علاقهٔ بیش‌تری به خودم (با این‌که کم‌اهمیت‌ترین موضوع هم همین است) به شما می‌دادم. نمی‌توانم حتی یک کلمه با شما یا ره در مورد آن چیزی که بیش از هر چیز به آن علاقه دارم، صحبت کنم. به خود تلقین می‌کنم که اصلاً نمی‌دانید چه می‌خواهم. اما این سکوت تحمیل نشده گاهی تقریباً خفهام می‌کند، به‌خصوص وقتی آدم کسی را دوست دارد.

ف.ن.

در ادامه اولین جلسه مشاوره، برویر پزشک وقت کمی برای نیچه بیمار گذاشت. چیزی روی ورقه مخصوصی که متصل به تخت اکهارد مولر بود یادداشت کرد، به پرستاران در مورد میگردن او توضیح داد و بعداً در مطب در دفتری مشابه همان که نیچه برای یادداشت‌هایش در نظر گرفته بود، یادداشت‌های مفصل‌تری نوشت.

اما نیچه طی بیست و چهار ساعت بعد، وقت غیرکاری زیادی را از برویر به خود اختصاص داد. وقت بیماران دیگر، حتی ماتیلده، بچه‌هایش و بیش از هر چیز استراحت شب او. برویر پس از این‌که به رختخواب می‌رفت، ناآرام می‌خوابید و طعمه رؤیاهای زنده می‌شد.

خواب می‌دید که با نیچه در اطاقی بدون دیوار و احتمالاً روی صحنه تأثر گفت‌وگو می‌کنند. کارگرها مبل‌ها را جابه‌جا می‌کردند، به حرف‌هاشان گوش می‌دادند. اطاق حالتی موقتی داشت، گویی می‌شد هر لحظه آن را جمع کرد و برد.

در رؤیای دوم، در وان نشسته بود. وقتی شیر آب را باز کرد، موجی از حشرات و پیچ و مهره جاری شد به اضافه تکه بزرگی مدفوع که به شکل دراز

و تهوع آوری از شیر وان آویزان بود. پیچ و مهره گیجش می کرد. مدفوع و حشرات حالش را به هم می زد.

ساعت سه صبح از همان کابوس وحشتناک و تکراری پرید. زمین لرزه، جست و جوی برتا و زمینی که زیرپایش شل می شد. او به عمق چهل پایی فرو رفت و بعد روی سنگ سفیدی با خطوطی غیرقابل تشخیص افتاد.

برویر بیدار بود و تپش قلبش را می شنید. سعی کرد خود را با فکر کردن آرام کند. ابتدا فکر کرد چرا مسائلی که ساعت دوازده ظهر آن قدر مطبوع به نظر می رسند، در ساعت سه صبح موجب چنین وحشتی می شوند. هنگامی که این کمکی نکرد، به موضوع دیگری پرداخت و سعی کرد تمام چیزهایی را که آن روز در مورد خودش به نیچه گفته بود، به خاطر بیاورد. اما هر چه پیش تر به یاد می آورد، بیش تر رنج می برد. آیا زیاده از حد حرف زده بود؟ آیا با این اعترافات نیچه را از خود رانده بود؟ چه فکری باعث شد که تمام احساسات شرم آور خود را در مورد برتا و ماتیلده بروز دهد؟ در آن لحظه فکر مرور کامل رازهایش به نظرش مناسب و حتی آرام بخش رسید، اما حالا وقتی به آن می اندیشید، به ذهنش رسید که نیچه در مورد او چه فکری می کند. می دانست که نیچه در مورد امیال جنسی، عقاید بسیار پاکی دارد، با این حال او را با این مسائل آزار داد. شاید هم این کارش ناخواسته بود.

اما خیلی زود برتا که بر خود آگاه او حکومت می کرد، وارد شد و تمام افکار دیگر را کنار زد و در خاتمه تمام توجه او را در اختیار گرفت. آن شب برتا قدرت جذابیت جنسی خارق العاده ای داشت. او را می دید که آرام و با خجالت دگمه های روبروش بیمارستان را باز می کرد؛ برتای برهنه به خلسه فرو می رفت. برویر می خواست از شدت اشتیاق دستش را به سمت ماتیلده دراز کند، اما تصور ماتیلده به جای برتا غیرقابل تحمل بود و احساس گناهی عمیق او را از این کار بازداشت. صبح زود از خواب بیدار شد تا خود را سبک کند.

برویر همان روز هنگامی که گزارش نیچه را مطالعه می کرد، به او گفت:

«به نظرم می‌رسد شب آقای مولر بسیار آرام‌تر از دکتر برویر بوده است.» و خواب ناآرامش را شرح داد. از وحشت، رؤیاهای، تصوراتش گفت و این ترس که مبادا زیادی حرف زده باشد.

نیچه عاقلانه برای تمام آن چیزهایی که برویر می‌گفت سرش را تکان داد و خواب‌های او را در دفتر یادداشتش نوشت. «می‌دانید من این‌گونه شب‌ها را خوب می‌شناسم. دیشب من فقط یک گرم کلرال خوردم و پنج ساعت بی‌وقه خوابیدم. اما چنین شب‌هایی بسیار نادر است. اغلب اوقات مانند شما می‌شوم. خواب می‌بینم که از وحشت شبانه خفه می‌شوم. من هم اغلب از خود می‌پرسم که چرا ترس بر شب حکومت می‌کند؟ پس از بیست سال اندیشیدن به این نتیجه رسیده‌ام که شب زائیده تاریکی نیست بلکه بیش‌تر شبیه ستارگان است. همواره هست و فقط در نور روز قابل رؤیت نیست.»

نیچه از روی تخت بلند شد، از کنار برویر گذشت و اطاق را دور زد، نزدیک صندوق‌های کنار شومینه رفت و ادامه داد: «رؤیاهای ملکه‌هایی اسرارآمیزند که می‌خواهند معمای‌شان حل شود. من به رؤیاهای شما رشک می‌برم. به ندرت اتفاق می‌افتد که رؤیاهای خود را به خاطر بیاورم. من هم عقیده آن پزشک سویسی نیستم که توصیه می‌کرد و قتم را با تعبیر خواب تلف نکنم، او آنها را چیزی بیش از زیاده‌های اتفاقی نمی‌دانست و آنها را ترشحات شبانه خودآگاه می‌نامید. ادعا می‌کرد که مغز هر بیست و چهار ساعت خود را به وسیله بروز افکار زائد روزمره در هیئت رؤیا تصفیه می‌کند!»

نیچه برای لحظه‌ای سکوت کرد و یادداشت‌هایش را در مورد رؤیاهای برویر خواند. «کابوس شما واقعاً معمایی است. برعکس به نظر می‌رسد که آن دو رؤیای دیگر از گفت‌وگوی دیروز ما سرچشمه گرفته باشند. شما از این هراس دارید که زیاده از حد در مورد خود حرف زده باشید و رؤیای یک صحنه نمایش بدون دیوار را می‌بینید. شیر آب هم همان‌طور است که لجن و حشره از آن بیرون می‌آید. آیا این کابوس به دلیل ترس شماست؟ فکر می‌کنید زیادی از سرچشمه تاریک کهنه خود خویش حرف زده‌اید؟»

«بله و هر چه می گذشت تصور این کار رنج آورتر می شد. می ترسیدم احساسات شما را جریحه دار یا شوکه تان کرده و موجب تنفر شما شده باشم. می ترسیدم که در مورد من مثبت فکر نکنید.»

«مگر به شما هشدار نداده بودم؟» نیچه با پاهای روی هم انداخته روی صندلی راحتی روبه روی برویر نشسته بود. برای تأکید با مدادی به جلد دفتر یادداشتش زد. «دقیقاً می دانستم که نگران فکر یا احساس من در مقابل خود خواهید بود. به همین دلیل از تان خواستم چیزی بیش از اندازه نگویند. میل دارم به شما کمک کنم که بایستید و رشد کنید، نه این که با اعتراف به اشتباهات، خود را کوچک کنید.»

«پروفسور نیچه، در این جا بین ما اختلافی اساسی وجود دارد. هفته گذشته حتی به این دلیل مشاجره کردیم. بگذارید این بار به یک جمع بندی مشترک برسیم. تا آن جا که از سخنان و نوشته های تان متوجه شده ام، قدرت در نظر شما، اساس هرگونه ارتباط است. اما این در مورد من صدق نمی کند. من وارد گود مسابقه نمی شوم، نمی خواهم بر شما غلبه کنم. فقط به این امید خواهان حمایت تان شما هستم که زندگی ام را پس بگیرم. به عقیده من بازی قدرت بین ما - فرقی نمی کند برنده چه کسی باشد - کاری پست و بی اهمیت است.»

«پس چرا از این که ضعف های تان را به من نشان دادید، این همه خجالت زده شده اید، دکتر برویر؟»

«به این دلیل نیست که فکر می کنم در مسابقه ای مغلوب شده ام! چه اهمیتی دارد؟ تنها به یک دلیل شرمسارم. من برای نظر مثبت شما نسبت به خودم ارزش قائلم و می ترسم پس از اعترافات دیروز مرا خوار بشمارید! لطفاً به فهرست خود نگاه کنید...» - برویر دفتر یادداشت نیچه را نشان داد - «... نکته تنفر از خود را فراموش کرده اید؟ فکر کنم شماره سه باشد. من مجبورم خود واقعی ام را پنهان کنم، زیرا جهات نفرت انگیز زیادی دارد. و وقتی از آن دیگری جدا می شوم، بیش تر از خودم بدم می آید. فقط به وسیله نشان دادن

خودِ واقعی‌ام به دیگران می‌توانم از این وضعیت خلاص شوم!»
 «ممکن است، اما ببینید...» — نیچه با انگشت روی نکته شماره ده فهرست خود زد — «... در این جا آمده که شما برای عقیده همکاران‌تان بیش از اندازه اهمیت قائل هستید. من آدم‌های زیادی را دیده‌ام که از خودشان متنفرند و با مطبوع جلوه‌دادنِ خود در نظر دیگران آن را جبران می‌کنند. فقط در این صورت می‌توانند نسبت به خود مهربان باشند. اما این راه غلط و مستلزم تحقیر شدن در مقابل دیگران است. وظیفه شما این است که نسبت به خود خیراندیش و ملایم باشید، نه این‌که به دنبال راه و وسایلی باشید که مهربانی مرا بطلبید.»

سر برویر گیج می‌رفت. او قدرت درکی فعال و تیز داشت و عادت نداشت که مرتب شکست بخورد. ظاهراً بحث کردن با نیچه به صلاح نبود؛ برویر فکر کرد هرگز نمی‌تواند با استدلال نیچه را شکست دهد یا وادار به قبول عقیده‌ای مخالف نظریات خود بکند. بهتر است از یک تاکتیک ناگهانی و غیرمنطقی استفاده کنم.

«نه، نه، نه! باور کنید پروفیسور نیچه که همه این چیزها درست و خوب است، اما در مورد من عمل نمی‌کند! من فقط می‌دانم که به دنبال تأیید شما هستم. شما حق دارید. آخرین هدف باید مستقل شدن از قضاوت دیگران باشد، اما راه آن — و در این جا تنها از خودم صحبت می‌کنم نه از شما — در این آگاهی تهفته است که من آن قدر غیرمنطقی نیستم که بتوانم کاملاً خود را افشا کنم. من هم یک انسانم.»

بعد هم اضافه کرد: «انسانی، زیادی انسانی!»

نیچه با شنیدن نام کتاب خود لبخند زد. «تبریک می‌گویم دکتر برویر! چه کسی می‌تواند با این ارتباط جالب کلمات مخالفت کند؟ احساسات شما به تدریج بر من روشن می‌شود، اما هنوز به اهمیت این موضوع در کار ما واقف نیستم.»

برویر کلماتش را با دقت انتخاب کرد و با احتیاط پیش رفت. «من هم

همین طور. فقط یک چیز بر من روشن شد. این که نباید محدودیتی بگذارم. اگر قرار باشد مرتب در حال سنجیدن کلماتی باشم که می‌خواهم به شما بگویم، موفق نخواهیم شد. میل دارم پیشامدی را برای تان شرح دهم که احتمالاً مهم است. این اواخر با باجناقم ماکس صحبت کردم. از آن جا که تا آن زمان سخنان بسیار خصوصی خود را با ماکس در میان گذاشته بودم، به نظر من رسید به لحاظ روحی زیاد همدرد نیستیم. با وجود این وضعیت زناشویی من چنان بد بود که باید حرف می‌زدم. ضمن گفت‌وگو با ماکس دنبال موقعیتی بودم، اما آن قدر خجالت می‌کشیدم که به لکنت می‌افتادم. سپس او کاملاً غیرمنتظره مسائلی را مطرح کرد که من با مشابه آنها دست به گریبان بودم. اعترافات او به صورت غیرقابل وصفی مرا آرام کرد. برای اولین بار صمیمانه گفت‌وگو کردیم، که بی اندازه مفید بود.»

نیچه فوراً پی این موضوع را گرفت. «می‌گویید 'مفید' یعنی افسردگی تان کم تر یا ارتباط تان با همسر تان بهتر شد؟ یا این گفت‌وگو فقط موقتاً آرام بخش بود؟»

آه! برویر بلافاصله متوجه شد که در تنگنا افتاده است! وقتی می‌گوید صحبت با ماکس واقعاً برایش مفید بوده، برای نیچه این سؤال پیش می‌آید که پس او به چه دلیل راهنمایی او را می‌خواهد؟ باید احتیاط می‌کرد!

«درست نمی‌دانم که چه می‌خواهم بگویم. فقط می‌دانم که حال من را بهتر کرد. شب بعد از آن گفت‌وگو بی‌خواب نشدم و از آن زمان احساس خوبی دارم و آمادگی بیش‌تری برای آزمایش خود دارم.»

برویر به ناشیگری خود فکر کرد. شاید یک درخواست ساده و مستقیم بهتر بود.

«پروفسور نیچه، مطمئنم اگر روی همدردی شما حساب کنم، می‌توانم بی‌پرده‌تر حرف بزنم. وقتی در مورد علاقه نگران‌کننده یا حسادت صحبت می‌کنم، اگر بدانم که طرف مقابلم تجارب مشابهی داشته، آرام‌تر می‌شوم. برای مثال گمان می‌کنم شما با مسائل جنسی مخالفید و شدیداً نظریات مرا

در این مورد خوار می شمارید. به این دلیل من در آشکارکردن این بخش از زندگی ام، دچار اضطراب می شوم.»

سکوت. نیچه با حواس پرت به سقف نگاه می کرد. بروبر یا کنجکاوی در انتظار بود. با ناشیگری فشار را زیاد نکرد. با ناشیگری فشار را زیاد نکرده بود. امید داشت که نیچه دیگر کمی از خودش بگوید.

نیچه گفت: «شاید من وضعیت خود را به قدر کافی روشن نکرده‌ام. آیا کتاب‌هایی که به ناشرم سفارش داده بودید، در این بین به دست‌تان رسیده؟»
«هنوز نه. برای چه می پرسید؟ آیا در آن‌ها بخش‌هایی هست که بتواند در گفت‌وگوی امروز ما مفید باشد؟»

«بله. به خصوص در حکمت شادان. در آن‌جا توضیح داده‌ام که عشق جنسی هیچ تفاوتی با دیگر تمایلات و حرکات ندارد و مسئله آن هم مبارزه بر سر مالکیت و قدرت است. شخص عاشق می‌خواهد در خاتمه اقتداری مطلق بر روی روح و جسم شخص مشتاق داشته باشد.»

«قانع‌کننده به نظر نمی‌رسد. دست‌کم در مورد تمایلات من که این‌طور نیست!»

نیچه پافشاری کرد. «مسئله است! کمی عمیق‌تر نگاه کنید که شوق حتی اگر بر اساس میل باشد، همان تسلط است. 'عاشق' آن کسی نیست که 'عشق می‌ورزد'، برعکس او تمایل به تسلط و مالکیت صرف معشوق دارد. آرزو دارد تمام دنیا را از یک کالای خوب محروم کند. او برای ذخیره طلایی خویش یک ازدهای خودخواه است! نه تنها دنیا را دوست ندارد، بلکه تمام موجودات زنده برای او چیزی نیستند. مگر خودتان همین را نگفتید؟ به همین دلیل خوشحال شدید که - نام آن زن چه بود؟ آن زن چلاق را می‌گویم.»
«برتا، اما او چرا...»

«چرا، چرا، هنگامی که برتا به شما اطمینان داد که همواره تنها مرد زندگی‌اش باقی خواهید ماند، از شادی به وجد آمدید!»

«اما شما عطش جنسی همجنسان خود را برهنه می‌کنید! علائق من جای

دیگری است، نه در میدان روحی قدرت!»

نیچه توضیح داد: «به هیچ عنوان. من رک و راست حرف می‌زنم! به هیچ عنوان مخالف نیستم که یک مرد در صورت نیاز خود را ارضاء کند، اما بیزارم از کسی که قدرتش را به زنی که تسلیم شده واگذار کند، زنی حيله گر که ضعف‌های خود و قدرت مرد را در راه اقتدار زنانه به کار می‌گیرد!»

«چگونه می‌توانید منکر نفس شوید؟ آیا می‌خواهید کشش را تکذیب کنید؟ غریزه‌ای که به ما پیوند زده شده و به ما اجازه تولید مثل می‌دهد. نفس، بخشی از زندگی و فطرت است.»

«بخشی از آن، اما نه بخش عالی و برجسته آن! بیش‌تر دشمن جانی تمام چیزهای متعالی است. بگذارید چیزهایی را که امروز صبح یادداشت کرده‌ام برای‌تان بخوام.»

نیچه عینکش را با شیشه‌های ضخیم روی چشم گذاشت و دستش را به سمت میز تحریر برد، دفتری کهنه را برداشت که پر از کلمات ناخوانا بود و آن را ورق زد. روی صفحه آخر مکث کرد و درحالی که بینی‌اش تقریباً به کاغذ چسبیده بود، خواند. «نفس یک سنگ ماده است که به پاشنه کفش ما حمله می‌کند و اگر تکه‌ای گوشت از او دریغ شود، این ماده سنگ نفس چه خوب بلد است برای یک تکه روح‌گدایی کند.»

دفتر را بست. «بنابراین مشکل وجود مسئله جنسی نیست، بلکه این است که این کار چیزی به مراتب باارزش‌تر، بی‌نهایت باارزش‌تر را از بین می‌برد! نفس، تحریک شدن و شهوت آدم را تبدیل به برده می‌کنند! عوام زندگی خود را مانند خوک‌ها که از آبشخور شهوت می‌چرند، به هدر می‌دهند.»

«آبشخور شهوت!» بروبر این کلمات را چندین بار تکرار کرد. بیش‌تر خطاب به خودش و متعجب از خشونت نیچه. «شما در این مورد موضع بسیار قاطعی دارید. از همیشه پرحرارت‌تر و احساساتی‌تر صحبت می‌کنید.»

«برای فائق آمدن بر شور و شوق، به شور و شوق زیادی احتیاج داریم! بسیاری زیر چرخ‌های کوچک شوق شکنجه شده‌اند.»

برویر سعی کرد شانس خود را امتحان کند. پرسید: «و تجربه شما در این مورد چیست؟ آیا تجربیات رنج آوردن موجب این آگاهی شده‌اند؟»
«یک کلمه دیگر راجع به اظهار نظر قبلی شما در مورد فواید بقای نسل می‌پرسم...»

و با ظرافت انگشتانش را در هوا تکان داد «... آیا ما نباید قبل از تولید مثل کردن، خلاقیت داشته باشیم و به وجود بیایم؟ مسئولیت در قبال زندگی. در خلق چیزی والا تر نهفته است، نه در تکثیر چیزی پست‌تر. هیچ چیز نباید سر راه تکامل قهرمان درون ما قرار بگیرد و اگر نفس مانع آن شود، باید بر آن هم غلبه کرد.»

برویر اندیشید: «خب همین حالا اقرار کن! یوزف در واقع تو در این بحث ضعیفی. نیچه به راحتی از تمام سؤال‌هایی که میل ندارد پاسخ بدهد، رد می‌شود.»

«می‌دانید پروفیسور نیچه، من به لحاظ عقلانی، بسیاری از چیزهایی را که شما می‌گویید تأیید می‌کنم، اما مباحث ما زیادی نظری و کم‌تر از آن خصوصی و شخصی‌ست که بتواند برای من سودمند باشد. شاید زیاده از حد واقع‌بین باشم. با این حال هسته کار من در تشخیص طبی و در معالجه ناراحتی‌های محسوس نهفته است.»

برویر به جلو خم شد و مستقیم به صورت نیچه نگاه کرد. «البته خیلی خوب می‌دانم که هیوب من از راه‌های مستقیم قابل درمان نیستند، ولی ما در مباحث خود بیش از حد به سمت متضاد آن منحرف می‌شویم. کلمات شما کمکی به من نمی‌کنند. می‌گویید باید بر نفس خود که امیال پست من هستند، تسلط بیایم. می‌گویید باید به سمت بالا صعود کنم، اما نمی‌گویید چگونه باید تسلط بیایم و قهرمان درون خود را تقویت کنم. این کلمات زیبا و سرشار از شعر هستند، اما برای من و در موقعیت من، چیزی نیستند جز صوت و دود.»
نیچه که ظاهراً تحت تأثیر درخواست برویر قرار نگرفته بود، مثل معلمی نسبت به شاگرد کم‌صبرش جواب داد: «به موقع به شما یاد خواهم داد که

چگونه غلبه کنید. شما می‌خواهید پرواز کنید، اما بدون یاد گرفتن پرواز نمی‌توان پرید. باید اول راه رفتن را فرا بگیرید و در این راه اولین گام، قبول این واقعیت است که کسی که از خود اطاعت نکند، باید از دیگران دستور بگیرد. مطیع دیگران بودن، ساده‌تر، بسیار ساده‌تر از فرمان دادن به خود است.» پس از ادای این کلمات نیچه شانه کوچک جیبی‌اش را درآورد و شروع کرد به شانه‌زدن سیلش.

«مطیع دیگران بودن، ساده‌تر از فرمان دادن به خود است!» پروفیسور نیچه، باز می‌پرسد چرا مرا مستقیم مخاطب قرار نمی‌دهید؟ من متوجه اظهارات شما در مورد نفس می‌شوم، اما آیا منظور من هستم؟ با آن چه باید بکنم؟ می‌بخشید که زیادی عامی صحبت می‌کنم. اکنون خواست‌های من کاملاً خاکی و غیرمقدس‌اند. من خواهان چیزهایی کاملاً ساده‌ام از جمله این‌که بتوانم شب‌ها فارغ از فشار کابوس و بیش‌تر از ساعت سه صبح بخوابم و تپش قلبم کم‌تر شود. ترس من در این‌جا حالت خانگی دارد، در این‌جا. او با انگشت به وسط قفسه سینه‌اش زد و ادامه داد. «چیزی که من می‌خواهم اوج‌گیری شاعرانه نیست، بلکه چیزی کاملاً انسانی است. من به همدردی شخصی نیاز دارم؛ آیا نمی‌خواهید به من بگویید که در این مسائل چه بر شما گذشته است؟ هیچ‌گاه عشقی یا دغدغه‌ای مانند من داشته‌اید؟ چگونه بر آن غلبه یافتید؟ برای این کار به چه مقدار زمان نیاز داشتید؟»

«می‌خواستم راجع به موضوع دیگری با شما صحبت کنم.» نیچه این را گفت، شانه‌اش را کنار گذاشت و برای چندمین بار سؤال بروبر را کاملاً نشنیده گرفت. «هنوز وقت داریم؟»

بروبر با دلسردی در صندلی خود فرو رفت. ظاهراً نیچه در نظر داشت سؤال‌های او را همچنان بی‌جواب بگذارد. به خود نهیب زد که صبور باشد. به ساعتش نگاه کرد و به نیچه اطمینان داد که هنوز یک ربع ساعت دیگر وقت دارد. «فکر کرده‌ام که هر روز ساعت ده بیایم و سی تا چهل دقیقه بمانم. البته امکان دارد به دلیل یک مورد اضطراری مجبور شوم زودتر بروم.»

«خب! باید چیز مهمی به شما بگویم. شما گله می‌کنید که خوشبخت نیستید.» نیچه به دنبال فهرست مشکلات برویر دفترش را ورق زد. «تا جایی که 'افسردگی' در بالاترین مکان فهرست ما قرار دارد. امروز از ترس خود، تپش قلب و وحشت از ناراحتی قلبی صحبت کردید.»

«ناراحتی پرده خارجی قلب.»

«بله، متشکرم. به این ترتیب از همدیگر چیز یاد می‌گیریم. ناراحتی پرده خارجی قلب، وحشت شبانه، بی‌خوابی و یأس. شما از این فشارها و آرزوهای زمینی خود برای حل سریع این رنج‌ها زیاد صحبت می‌کنید. گله می‌کنید که این جلسات مانند صحبت با ماکس شما را آرام نمی‌کند.»

«بله و...»

«و دل‌تان می‌خواهد مستقیم به سراغ فشارهایی بروم که بر شما وارد می‌شود و تسلی‌تان بدهم.»

«کاملاً درست است.» برویر دوباره روی صندلی خود به جلو خم شد و با دلگرمی سرش را تکان داد.

«دو روز پیش به شدت با پیشنهادتان مخالفت کردم که نقش مشاورتان - یا هر چیزی که آن را بنامیم - را بازی کنم و کمک کنم که بر یأس خود غلبه کنید. در مقابل این که مرا کارشناس بخوانید مقاومت کردم، اگر چه سال‌هاست در این مورد تحقیق می‌کنم. اما وقتی دقیق‌تر فکر می‌کنم، به شما حق می‌دهم. من یک متخصص هستم. می‌توانم چیزهای زیادی به شما یاد بدهم؛ سال‌های زیادی از زندگی خود را وقف تحقیق در مورد افسردگی کرده‌ام. دو ماه پیش خواهرم الیزابت نامه‌ای را به من نشان داد که در ۱۸۶۵، یعنی در ۲۱ سالگی، نوشته بودم. الیزابت هرگز نامه‌های مرا به من پس نمی‌دهد و تمام‌شان را جمع می‌کند. در این فکر است که روزی موزه‌ای از وسایل من درست کند و ورودی بگیرد. آن‌طور که الیزابت را می‌شناسم به احتمال زیاد می‌دهد جسد مرا پر کنند و به نمایش می‌گذارد. در آن نامه ادعا کرده بودم که اصولاً دو نحوه زندگی وجود دارد: گروهی دنبال آرامش روح و خوشبختی‌اند. آن‌ها معتقد و

مجبورند به این عقیده خود متکی باشند و گروه دیگری دنبال واقعیت می‌گردند. این‌ها از آرامش روحی بی‌نیازند هستند و باید زندگی خود را وقف جست‌وجو برای شناخت کنند.

پس این موضوع در ۲۱ سالگی بر من روشن بود. حال وقتش رسیده که شما هم آن را فرا بگیرید. این باید پشتیبان شما شود. باید بین راحتی و آسایش، و جست‌وجوی واقعیت یکی را برگزینید! جست‌وجو برای شناخت و آزادی از بندگی تسلی‌بخش فوق‌طبیعی را انتخاب کنید، تصمیم بگیرید که چگونه می‌خواهید پیش بروید. اگر معتقد بودن را خوار بشمارید و بی‌خدا شوید، نمی‌توانید همان لحظه انتظار داشته باشید که به آسودگی خاطر افراد معتقد برسید! اگر خدا را بکشید، باید قلمرو آن معبد را هم که به آن تکیه می‌کردید ترک کنید.»

برویر آرام نشسته بود و از پنجره به پارک بیرون آسایشگاه نگاه می‌کرد. مردی سالخورده با چشمان بسته در صندلی چرخداری نشسته بود و پرستار جوانی او را به گردش می‌برد. اظهارات نیچه نیروی اغواکننده قدرتمندی قوی داشت. کار ساده‌ای نبود که آن را یک صوت و دود فلسفی فرض کند و باین حال برای چندمین بار کوشش خود را کرد.

«شما وضعیت را طوری تشریح می‌کنید، گویی من در کمال آگاهی آن را برگزیده‌ام، اما انتخاب من آن قدر هم آگاهانه و عمیق نبود. تصمیم من مبنی بر بی‌خدایی، کم‌تر از روی آگاهی و بیش‌تر از ناتوانی در باور داستان‌های مذهبی بود. من علم را انتخاب کردم، زیرا تنها راه موجود برای کشف اسرار جسم بود.»

«پس خواست خود را از خوردتان هم پنهان کردید. حال باید یاد بگیرید که زندگی خود را بپذیرید و شجاعت داشته باشید که بگویید: 'من این‌طور می‌خواستم!' خواست، علامت مشخصه انسان‌ها برای کنترل بر روی خود و قدرت است!»

برویر به سختی می‌توانست آرام بنشیند. لحن نیچه او را به یاد موعظه

می‌انداخت و مضطرب می‌کرد. چرا این‌طور بود؟ حتماً به خاطر پدر کشیشی است که او قبل از پنج سالگی از دست داده بود. آیا امکان داشت که این استعداد و تمایل برای موعظه کردن را به ارث برده باشد؟

نیچه به سخنرانی‌اش ادامه داد. «اگر می‌خواهید به آن دستهٔ قلیلی تعلق داشته باشید که از سعادت آزادی بدون وجود خدا لذت می‌برند، باید انتظار بزرگ‌ترین دردها را داشته باشید. این‌ها دو روی یک سکه‌اند؛ نمی‌توان هیچ‌یک را به‌تنهایی تجربه کرد! اگر رنج کم‌تری می‌خواهید، باید خود را کوچک کنید. همان‌طور که فلاسفهٔ رواقی کردند و خود را به بالاترین لذات سپردند.»

«پروفسور نیچه، من به هیچ‌عنوان معتقد نیستم که باید این جهان‌بینی بیمارگونه را پذیرفت. بیش‌تر رنگ و بوی عقاید شوپنهاور را دارد، اما بالاخره عقاید دیگری هم هست که کم‌تر بدبینانه باشد.»

«بدبینانه؟ دکتر بروبر یک بار این را از خود پرسید که چه کسانی به دنبال امنیت، آسایش و شادابی جاودانه‌اند؟ جوابش را می‌گویم. افرادی با چشمانی هاری از هوش، مردم و بچه‌ها!»

«پروفسور نیچه، منظورتان این است که رشد، جایزهٔ رنج است...»
 نیچه حرف او را قطع کرد. «نه فقط رشد، بلکه قدرت هم هست. درختی که می‌خواهد با غرور به سمت بالا رشد کند، نمی‌تواند چشمانش را بر روی طوفان ببندد. نیرو و شناخت خلاق با سختی و رنج به‌دست می‌آید. اگر اجازه بدهید از خودم نقل قول می‌کنم؛ چند روز پیش چیزی در این مورد نوشتم.»
 نیچه مجدداً دفتر یادداشت خود را ورق زد و بعد خواند: «انسان باید خروشی در خود داشته باشد تا بتواند یک ستارهٔ رقصنده خلق کند.»

لحن معلم‌وار نیچه به تدریج بیش‌تر موجب آزار بروبر می‌شد و مانند یک دیوار بین آن‌ها قرار می‌گرفت. بروبر فکر می‌کرد اگر امکان داشت نیچه را از ستاره‌ها پایین آورد، همه چیز بسیار ساده‌تر می‌شد! «باز هم زیادی انتزاعی شده‌اید. خواهش می‌کنم غلط متوجه منظورم نشوید پروفسور نیچه. کلمات

شما پر قدرت و مؤثرند، اما وقتی فقط نوشته‌های خود را برای من بخوانید، ماجرا حالت گفت‌وگوی دوفره را از دست می‌دهد. شعور من درک می‌کند که شما چه می‌گویید. بله درست است. درد در خود ثمر، رشد، قدرت و نیروی خلاقه دارد. من کلمات شما را با این درک می‌کنم...» - برویر سرش را نشان داد... «اما در این جا اتفاقی نمی‌افتد...» - و شکمش را نشان داد... «اگر قرار باشد به من کمک شود، کلمات شما باید در آن جا به من برسند که ریشه تجارب قرار دارد. من در درونم ابدأ احساس رشد نمی‌کنم و ستاره رقصنده‌ای خلق نمی‌کنم! در نهایت احساس هرج و مرج می‌کنم!»

نیچه خنده‌ای کرد و انگشت اشاره‌اش را بالا برد. «دقیقاً همین است دیگر! خودتان که می‌گویید! مشکل دقیقاً همین جاست! و به چه دلیل رشدی حس نمی‌کنید؟ به چه دلیل افکاری متعالی ندارید؟ دیروز وقتی پرسیدم اگر افکار غریب بر شما مسلط نشده بودند، به چه چیزی فکر می‌کردید، منظورم همین بود. لطفاً تکیه بدهید، چشم‌های‌تان را ببندید و با من یک آزمایش فکری انجام دهید.

ما خود را به دست چشم‌اندازی در دوردست می‌سپاریم. شاید روی قله یک کوه، و با هم از آن جا نگاه می‌کنیم. در دوردست مردی را می‌بینیم که قوه ادراکش به اندازه‌ای که هوشمند است، حساس هم هست. حالا به او توجه می‌کنیم. امکان دارد که او زمانی به دلیل اضطراب، عمیقاً به درون خود نگریسته و بیش از آنچه میل داشته، دیده است! شاید دندان‌های بُرنده‌ی زمان، ناچیز بودن او یا فانی بودن زندگی را برایش ملموس کرده است. تا آن روز که او لذت را به عنوان وسیله‌ای برای در بند کشیدن ترس کشف کرد، این ترس زخمی دردناک بود. بنابراین سپاسگزارانه اجازه داد که شهوت به خود آگاهش راه یابد و شهوت که تحمل هیچ رقیبی را نداشت، خیلی زود تمام افکار دیگر را بیرون راند. اما شهوت فکر نمی‌کند، ستایش می‌کند و به خاطر می‌آورد. بنابراین مرد شروع کرد خود را با لذت به دست خاطرات برتا، برتای چلاق سپردن. دیگر به دوردست نمی‌نگریست، بلکه وقت خود را صرف افکاری

معجزه آمیز مانند حرکت انگشت و لب‌های برتا، صحبت و لکنت، راه رفتن و لنگ زدن او، کرد.

به زودی تمام هستی او با مسائل کوچک درهم گره خورد. خیابان‌های پهن و مشجر خود آگاه وی که برای افکار متعالی آماده بودند، مملو از آلودگی شدند. خاطراتش از افکار بزرگ، شبح‌گونه و رنگ‌پریده شد و ترسش هم بی‌رنگ. تنها یک نگرانی باقی ماند، یک آگاهی مبهم که چیزی ایراد دارد. آشفته در میان آلودگی‌های خود آگاه خود به دنبال ریشه اضطرابش بود. و امروز او را در حال زیر و رو کردن کثافت‌ها می‌بینیم، گویی جواب وی در آن‌ها نهفته است. علاوه بر آن از من هم می‌خواهد که با او کاوش کنم!

نیچه سکوت کرد. منتظر واکنشی از طرف برویر بود. سکوت. نیچه پافشاری کرد. «بگویید نظرتان راجع به مردی که زیر نظرش گرفته‌ایم، چیست؟» سکوت.

«دکتر برویر، چه فکر می‌کنید؟»

برویر ساکت با چشمان بسته نشسته بود، گویی کلمات نیچه او را هیپنوتیزم کرده بود. «یوزف! یوزف، افکارتان کجاست؟» برویر تکان سریعی به خود داد، چشمانش را باز کرد و به نیچه نگریست. «یوزف، متوجه نیستید که مشکل شما به هیچ عنوان اضطراب نیست؟ ریشه هیجان و فشار شما چیست؟ چه کسی قول آرامش به شما داده است؟ شما بد می‌خواید! خوب که چی؟ نه، مشکل شما اضطراب نیست. مشکل شما این است که موضوعی به غلط شما را مضطرب می‌کند!»

نیچه به ساعت نگاه کرد. «آن‌طور که می‌بینم، شما را بیش از حد معطل کرده‌ام. این جلسه را هم با درخواستی که دیروز از شما کردم، خاتمه دهیم. خواهش می‌کنم در این مورد فکر کنید که اگر برتا روح شما را تسخیر نکرده بود، به چه فکر می‌کردید، قبول می‌کنید؟»

برویر سرش را تکان داد و خدا حافظی کرد.

چکیده‌ای از گزارش دکتر برویر

دربارهٔ اکهارد مولر - ۶ دسامبر ۱۸۸۲

طی گفت‌وگوی امروز ما، اتفاقات عجیبی افتاد. هیچ چیز آن‌طور نشد که پیش‌بینی کرده بودم. او حتی به سؤال‌هایم هم جواب نداد و هیچ چیز در مورد خود نگفت. او نقش مشاور را چنان جدی می‌گیرد که گاهی به خنده می‌افتم. با این حال اگر از دیدگاه او بنگریم، کاملاً منطقی است. به عهد خود وفادار است و سعی می‌کند با تمام وجود به من کمک کند. به این خاطر برایش احترام قائلم.

مشاهدهٔ مبارزهٔ شعور او با مشکلات جالب است. چگونه می‌تواند یک‌تنه به من، انسانی از گوشت و خون کمک کند؟ اما تاکنون به طرز عجیبی فاقد قریحه و کاملاً متکی به معانی بیانی بوده است. آیا واقعاً گمان می‌کند تعابیر منطقی و سخنان زیبا می‌تواند مشکل را حل کند؟

در یکی از کتاب‌هایش می‌نویسد که از ساختمان اخلاقیات شخصی یک فیلسوف می‌توان دریافت که او چگونه فلسفه‌ای خلق می‌کند. اما من معتقدم که همین موضوع برای این‌گونه مشاوره هم صدق می‌کند. شخصیت یک مشاور، تعیین‌کنندهٔ روش کار اوست. به دلیل ترس او در روابط و گریز او از انسان‌ها و جامعه، روشش غیرشخصی و بافاصله است. البته به این موضوع آگاه نیست. با پشتکار تئوری‌هایی می‌سازد تا به رفتار خود مشروعیت ببخشد و آن را توجیه کند. به هیچ عنوان حمایت شخصی خود را در اختیار نمی‌گذارد. هرگز دستش را برای همدردی دراز نمی‌کند، از برجی بسیار دور و بلند تدریس می‌کند، از قبول مشکلات خود سرباز می‌زند. و همدردی انسانی را از من دریغ می‌کند. با یک استثناء تقریباً در پایان جلسهٔ امروز - که به خاطر ندارم در چه مورد بود - ناگهان مرا یوزف خطاب کرد. شاید ایجاد اعتماد، بیش از آن چه فکر می‌کردم، مرا شاد می‌کند.

ما با روش عجیبی سر این می‌جنگیم که کدام یک می‌تواند کمک

بزرگ‌تری برای دیگری باشد؟ این مسابقه مرا آزار می‌دهد. بیم دارم که منجر به اثبات اصل قدرت او در ارتباطات انسانی شود. شاید باید توصیه‌ی ماکس را به کار ببندم. دست از سنجیدن خود بردارم و سعی کنم تا آن‌جا که ممکن است از او یاد بگیرم. مسلط‌بودن بر این وضعیت برای او بسیار مهم است. علائم زیادی می‌بینم که خود را موفق می‌پندارد. تأکید می‌کند که چیزهای بسیاری می‌تواند به من یاد بدهد، یادداشت‌هایش را برایم می‌خواند، به ساعت نگاه می‌کند و با بزرگواری به من اجازه‌ی مرخصی می‌دهد، بدون این‌که تکلیفی برایم تعیین کند. تمام این‌ها موجب عصبانیت است! اما بعد خود را به این وسیله آرام می‌کند که طبیب، من هستم؛ من برای لذت شخصی به دنبال او نرفته‌ام. جراحی لوزة یک بیمار لذتی شخصی نیست!

امروز برای مدت کوتاهی دچار خلصه‌ی عجیبی شدم. حالم واقعاً طوری بود، گویی در خلصه‌ام. شاید برای هیپنوتیزم آمادگی دارم.

بخش‌هایی از یادداشت‌های فردریش نیچه

درباره‌ی دکتر برویر — ۶ دسامبر ۱۸۸۲

گاهی برای فلاسفه گرفتاری درک‌شدن بزرگ‌تر از درک‌شدن است. او می‌خواهد پیش از حد و دقیق مرا درک کند؛ سعی می‌کند دستور صریح و با دقت از من بگیرد. میل دارد راه مرا کشف کند و خود همان راه را برود. هنوز متوجه نیست که راه من و راه تو وجود دارد و نه فقط راه. اما مستقیماً آن را از من نمی‌پرسد، به جای آن مرا تحت فشار قرار می‌دهد و فشارهای خود را طور دیگری و اتمود می‌کند. یعنی سعی می‌کند به من اثبات کند که برملا کردن رازهایم برای روند پژوهش‌های ما غیرقابل اغماض است، به او کمک می‌کند به راحتی حرف بزند و فضایی انسانی بین ما به وجود بیاید. گویی یک لجن‌مالی دونفره هم به معنای انسان بودن است! من سعی می‌کنم برایش روشن کنم که پژوهندگان واقعیت از طوفان‌ها و آب‌های کثیف هراسی ندارند. ما فقط از آب کم‌عمق می‌ترسیم!

اگر تجربیات پزشکی را به عنوان سرمشق برای این اقدام قرار دهم، مگر نباید به یک تشخیص برسم؟ یک علم کاملاً جدید، یعنی تشخیص افسردگی! در مورد شخص او تشخیص من این است: فردی که میل وافری به آزاد کردن روح خود دارد و با این حال نمی خواهد بندهای اعتقادی خود را دور بریزد. او فقط به دنبال بله و گزینشی مثبت است، نمی خواهد چیزی از نه و صرف نظر کردن بشنود. خود را گول می زند، تصمیماتی می گیرد و با این حال نمی خواهد خود تصمیم گیرنده باشد. می داند که بدبخت است، اما نمی خواهد قبول کند که در راه غلطی بدبخت شده است! از من انتظار سبک کردن، تسلی و خوشبختی دارد. اما من باید بدبختی بیش تری برایش ایجاد کنم. باید یک بدبختی کوچک و بی اهمیت را مثل قبل مجدداً تبدیل به یک بدبختی بزرگ و رفیع کنم.

چگونه باید یک مصیبت کوچک را از بین برده؟ چگونه رنج را به درستکاری تبدیل کنیم؟ من روش خود او را به کار می بندم. - از خودم یا شخص سوم صحبت می کنم. - که هفته پیش روی من آزمایش کرد. هنگامی که با ناشیگری سعی می کرد مرا اغوا کند تا خود را به دست او بسپارم؛ به او راهنمایی کردم که از برج بالاتری به خود بنگرد، اما این تقریباً بیش از قدرت او بود. نزدیک بود عقلش را از دست بدهد. مجبور شدم مثل یک کودک با او صحبت کنم، او را یوزف بخوانم تا بتوانم مجدداً جانی به وی بدهم.

بار سنگینی بر دوش دارم و برای آزاد کردن او و خودم مبارزه می کنم. اما مانند پروریر نیستم؛ بدبختی خود را می شناسم و با آغوش باز به استقبالش می روم و لو سالومه هم چلاق نیست. اما با این حال می دانم که مفتون یک انسان بودن یعنی چه، کسی که آدم به اندازه ای که دوستش دارد از او متنفر است!

بروبر در این موضوع هنرمندی چیره دست بود که بیماران خود را به سمت یک گفت‌وگوی دوستانه بکشد و این صحبت را تبدیل به یک مشاوره پزشکی کند. اما قرار نبود که روز بعدش در کلینیک لاسون در اطاق شماره ۱۳ کار به چنین مقدمه‌چینی‌هایی برسد؛ نیچه اعلام کرد که حالش بسیار خوب است و نمی‌خواهد وقت گرانبهایش را با بحث درباره نشانه‌هایی که وجود ندارد تلف کند. پیشنهاد کرد بهتر است فوراً به سراغ موضوع اصلی بروند.

«دکتر بروبر، بدون شک مجدداً نوبت به من هم خواهد رسید، زیرا بیماری من هرگز برای مدتی طولانی ناپدید نمی‌شود، اما از آن‌جا که فعلاً به مرخصی رفته، به مشکل شما می‌پردازیم. آیا در پیشنهادی که دیروز برای یک آزمایش فکری کردم، پیشرفتی کرده‌اید؟ اگر تخیلات برتا مجدوب‌تان نکرده بود، به چه فکر می‌کردید؟»

«پروفسور نیچه، بگذارید قبلاً درباره موضوع دیگری صحبت کنم. دیروز برای مدتی کوتاه حالت رسمی را کنار گذاشتید و مرا یوزف خواندید که برایم بسیار مطبوع بود. احساس کردم به شما نزدیک‌تر شده‌ام و خیلی خوشم آمد. با این‌که رابطه ما کاری است، اما ماهیت ماجرا، نوعی صمیمیت طلب می‌کند.

آیا موافقید که همدیگر را با اسم کوچک بخوانیم؟»

نیچه که تمام زندگی اش را طوری تنظیم کرده بود که حتی المقدور از این گونه روابط خودمانی اجتناب کند، به فکر فرورفت، سرش را برگرداند و به دنبال کلمات مناسب گشت. بالاخره وقتی ظاهراً خود را در رد کردن ماهرانه این پیشنهاد ناتوان دید، با ناخشنودی سرش را به علامت تأیید تکان داد. در جواب سؤال آخر برویر که دوست دارد او را فردریش یا فریتز بخواند، نیچه با اوقات تلخی تقریباً فریاد زد: «فردریش خواهش می‌کنم! حالا کارمان را شروع کنیم!»

«بله، شروع کنیم! خب، برویرم به سراغ سؤال شما. چه چیزی پشت برتا نهفته است؟ می‌دانم در پس آن جریانی از فشارهای عمیق و تیره‌ای هست که به عقیده من از چند ماه پیش یا دقیق‌تر بگویم از تولد چهل سالگی ام طغیان کرده‌اند. می‌دانید فردریش، ترس از چهل سالگی غیرعادی نیست. آماده باشید، فقط دو سال دیگر وقت دارید که خود را برایش آماده کنید.»

برویر خیلی خوب می‌دانست که نیچه از این لحن صمیمانه او ناراحت است، اما بخشی از او هم مشتاق به نزدیک شدن است.

نیچه با احتیاط جواب داد: «در این مورد نگرانی ندارم، بالاخره از بیست سالگی، چهل ساله‌ام!»

عجب، این دیگر چه بود؟ بدون شک نوعی نزدیک شدن با تردید! برویر به یاد بچه‌گریه‌ای افتاد که پسرش روبرت به تازگی در خیابان پیدا کرده بود. به روبرت توصیه کرد، ظرف کوچکی شیر برایش بگذارد و یک قدم عقب برود. «بگذار در آرامش شیر را بنوشد و به حضور تو عادت کند. بعداً که احساس امنیت کرد، می‌توانی نوازشش کنی.» برویر یک قدم به عقب رفت.

«چگونه باید این افکار را تشریح کنم؟ من افکار شوم و مخوفی دارم. گاهی اوقات احساس می‌کنم زندگی ام از اوج خود گذشته است.» برویر سکوت کرد و اندیشید که آن را چگونه برای فروید وصف کرده بود. «من به قله رسیده‌ام و وقتی به طرف دیگر نگاه می‌کنم تا ببینم چه چیزی در راه است،

کشف یک جریان تنظیم تنفس سهمی داشته‌ام که به واکنش هرینگ-بروبر مشهور است.»

«پس یوزف آیا مرد خوش‌شانسی نیستید؟ مگر آینده درخشانی نداشته‌اید؟»

لحن صحبت نیچه بروبر را گیج کرد. آیا واقعاً می‌خواست بدانند؟ بروبر تصمیم گرفت که سؤال را جدی تلقی کند.

«به اهدافم رسیده‌ام. اما بی‌رضایت. ابتدا نشئه یک موفقیت جدید بودم که ماه‌ها دوام داشت. این نشئه رفته‌رفته با سرعت بیش‌تری از بین می‌رفت. بعد چند هفته، چند روز یا حتی چند ساعت به طول می‌انجامید. امروز این شادی آن قدر سریع محو می‌شود که دیگر تقریباً تحت تأثیرم قرار نمی‌دهد. امروز گمان می‌کنم که اهداف پنهان، اهدافی ظاهری بودند، نه آن اهداف بزرگی که پسر بچه‌ای با آینده‌ای بی‌نهایت روشن قرار بود به آن‌ها برسد. دیگر راه خود را پیدا نمی‌کنم. اهداف قدیمی دیگر برایم جذاب نیستند، و دیگر قادر به یافتن هدف‌های جدید نیستم. وقتی در مورد زندگی‌ام فکر می‌کنم، احساس می‌کنم به من خیانت شده یا فریب خورده‌ام، گویی گول فلسفه عالم هستی را خورده‌ام یا زندگی‌ام را با روشی غلط به هدر داده‌ام.»

«روش غلط؟»

«روش پسر بچه‌ای با آینده‌ای بی‌نهایت روشن، نغمه‌ای است که در تمام زندگی پیش خود زمزمه کرده‌ام!»

«یوزف، روش درست بوده، فقط رقص‌تان اشتباه بوده است!»

«روش درست با رقص غلط؟ منظورتان چیست؟»

نیچه سکوت کرد.

«منظورتان این است که من ممکن است کلمه 'روشن' را بد تعبیر کرده

باشم؟»

«و همان‌طور کلمه 'بی‌نهایت' را یوزف.»

«متوجه نمی‌شوم. می‌توانید منظورتان را واضح‌تر بیان کنید؟»

«شاید باید یاد بگیرید که مقاصد خود را روشن بیان کنید، آن هم برای خودتان. طی این روزها متوجه شدم که در درمان فلسفی باید گوش کردن به ندای درون را یاد بگیرید. مگر به من نگفته بودید که بیمارتان برتا از طریق بیان تمام مشکلاتش، خود را معالجه کرد؟ نام آن جریان را چه گذاشته بودید؟»

«'خالی کردنِ عقده دل' عبارتی ساخته برتا. این اصطلاح تقریباً به معنای این بود که او با پاکسازی خود آگاهی از تمام افکار مزاحم، مغز خود را آرام می کرد.»

نیچه گفت: «چه تصویر مناسبی! شاید ما هم باید از همین حالا این روش را در گفت وگوهای خود به کار گیریم. نظرتان چیست که از آن در مورد 'پسر بچه‌ای با آینده‌ای بی نهایت روشن' استفاده کنیم؟»

برویر سرش را به عقب داد. «گمان می‌کنم در این مورد همه چیز را گفته باشم. از پسر بچه سنی گذشته. در زندگی به نقطه‌ای رسیده که دیگر معنایی در آن نمی‌بیند. هدف زندگی او - اهدافم که مرا برای چیدن میوه‌های زندگی به جلو می‌رانند - به نظرم احمقانه می‌آید. وقتی فکر می‌کنم که به دنبال اهداف بیهوده‌ای بوده‌ام و زندگی خود را تلف کرده‌ام، افسردگی بر من مستولی می‌شود.»

«پس باید چه اهدافی را دنبال می‌کردید؟»

برویر احساس کرد تقویت شده است، زیرا نیچه اکنون گرم‌تر و با امیدی بیش‌تر صحبت می‌کرد، گویی در زمینه آشنایی قرار گرفته است.

«همین بد است دیگر! زندگی امتحانی بدون جواب‌های صحیح است. اگر می‌توانستم یک بار دیگر از نو آغاز کنم، فکر می‌کنم دوباره همه چیز را همان‌طور انجام می‌دادم و اشتباهاتم را تکرار می‌کردم. اخیراً فکر جالبی برای یک رمان به ذهنم رسیده است. کاشکی استعداد نوشتن داشتم! مردی میانسال را تصور کنید که یک زندگی بی‌ثمر داشته است. او در مقابل یک غول چراغ قرار می‌گیرد که می‌تواند برایش امکانی به وجود بیاورد که با آگاهی

کامل به زندگی گذشته‌اش، یک بار دیگر زندگی کند. طبیعی است که مرد فوراً قبول می‌کند، اما با کمال تعجب و وحشت متوجه می‌شود که مانند سابق زندگی می‌کند، به دنبال همان اهداف است، همان تصمیم‌ها را می‌گیرد و اشتباهاتش را تکرار می‌کند.»

«این اهدافی که زندگی‌تان را براساس آن‌ها بنا کرده‌اید از کجا سرچشمه می‌گیرند؟ خواست انجام‌شان چگونه به وجودتان راه می‌یافت؟»
 «خواست انجام‌شان؟ خواست و خواستن کلمات مورد علاقه شماست! پسر بچه‌های پنج، ده یا بیست ساله زندگی خود را دوست ندارند. من حتی نمی‌دانم که در مورد این سؤال چگونه باید فکر کنم.»
 نیچه جواب داد: «فکر نکنید، با شتاب بروید!»

«اهداف؟ اهداف از فرهنگ و فضا سرچشمه می‌گیرند. آدم آن‌ها را با هوا تنفس می‌کند و به درون می‌دهد. تمام پسر بچه‌هایی که با آن‌ها بزرگ شدم، در فضای همان اهداف تنفس می‌کردند. همه ما می‌خواستیم از منطقه یهودی‌نشین فراتر برویم، راه خود را به جهان باز کنیم و موفق، ثروتمند و معتبر شویم. همه دنیا هم همین را می‌خواست! هیچ‌یک از ما اهداف آگاهانه‌ای نداشت. هدف‌ها آن‌جا بودند و ریشه زمان، جامعه و خانواده مرا تشکیل می‌دادند.»

«و با وجود این برای شما فایده‌ای نداشتند، یوزف. آن‌ها زمینه‌های محکمی نبودند که بتوان یک زندگی را روی‌شان بنا کرد. برای بعضی ممکن بود مناسب باشند، مثلاً افراد کوتاه‌بین و لنگی که در تمام زندگی‌شان در پی مال و منال‌اند یا حتی برای کسانی که به سمت موفقیت صعود می‌کنند و دارای این استعداد هستند که دائم در پی هدف‌هایی نو باشند که در دسترس هستند. اما شما هم مانند من چشمان تیزبینی دارید. زیادی به عمق زندگی می‌نگرید. متوجه شدید که رسیدن به اهداف غلط، بیهوده است و داشتن اهداف نوری غلط، بیهوده‌تر. حاصل ضرب صفر در صفر، صفر است!»
 این کلمات در بروبر کششی عظیم ایجاد کرد. تمام اشیای اطرافش —

دیوارها، پنجره، بخاری دیواری و حتی هیکل نیچه - رنگ باختند. در تمام طول زندگی اش در انتظار این گفت‌وگو بود.

«بله، فردریش شما در تمام موارد حق دارید، جز در آن اعتقاد سرسختانه‌تان مبنی بر این‌که انسان راه زندگی خود را با کمک نیروی خواست خود برمی‌گزیند. انسان منفرد، هدف زندگی خود را آگاهانه انتخاب نمی‌کند؛ این موضوع با شرایط و زمان تغییر می‌کند. همین‌طور نیست؟»

«میل نداشتن برای تعیین راه زندگی به معنای این است که انسان هستی و وجود خود را به دست قسمت بسپارد.»

برویر اعتراض کرد. «اما چه کسی آزادی انتخاب دارد؟ کسی نمی‌تواند از دیدگاه‌های زمان، فرهنگ و خانواده خود پا فراتر بگذارد...»

نیچه صحبت او را قطع کرد. «یک معلم زیرک یهودی، توصیه‌ای به شاگردان جوانش کرد. وی گفت: 'اگر می‌خواهید آزاد شوید باید زمانی برای‌تان فرا رسد که از کنار عزیزترین کس خود فرار کنید.' چنین قدمی درخور آن پسر بچه با آینده‌ای بی‌نهایت روشن بود! این باید همان رقص درست با روش صحیح باشد.»

«رقص درست با روش صحیح!» برویر سعی کرد روی معنای کلمات تمرکز کند، اما ناگهان خود را عمیقاً دلسرد حس کرد.

«فردریش، من بسیار با کمال میل در مورد این چیزها حرف می‌زنم، اما یک صدای درونی بدون وقفه می‌پرسد: 'آیا این کار ما را به پیش می‌برد؟' بحث ما در ارتفاع بالایی در حرکت است و تپش قلب و سنگینی سر من همچنان باقی است.»

«صبر داشته باشید، یوزف. آنا او. چه مقدار زمان برای خالی کردن عقده دل لازم داشت؟»

«حق با شماست. ماه‌ها طول کشید! اما ما دو نفر چند ماه در اختیار نداریم. علاوه بر آن تفاوتی اساسی هم هست. او همواره از این روش برای کاهش دردهایش استفاده می‌کرد، درحالی‌که این تئوری‌بافی‌های ما در مورد اهداف

و روش زندگی من، کوچک‌ترین ربطی به ناراحتی‌های من ندارد!»
 نیچه با آسودگی ادامه داد، گویی برویبر صحبتی نکرده است. «نگفتید که یافتن جواب این پرسش‌ها، به تازگی یعنی از چهلمین سالگرد زندگی برای تان ضروری‌تر شده‌اند؟»

«مقاومت شما تحسین‌برانگیز است، فردریش! مرا وادار می‌کند که بیش‌تر در مقابل خودم صبور باشم. بنابراین اگر شما چهلمین سال تولد مرا جالب می‌یابید، پس باید به خود فشار بیاورم و جواب‌تان را بدهم. چهلمین سال، خب سال مشکلی بود، سال دومین بحران من. اولین ضربه اساسی را در بیست‌ونه سالگی تجربه کردم. هنگامی که اوپولسر، دارنده کرسی استادی پزشکی داخلی، قربانی یک اپیدمی تیفوس شد. شانزدهم آوریل سال ۱۸۷۱. من این تاریخ را هرگز فراموش نخواهم کرد. او استاد و پدر دوم من بود.»

«نیچه گفت: «آه! پدران دوم برای من بی‌اندازه جالب‌اند. لطفاً بیش‌تر در این مورد برایم شرح دهید.»

«او مهم‌ترین استاد من بود. همه می‌دانستند که او مرا وارث و جانشین خود می‌داند. در واقع باید کرسی او را به‌عنوان شایسته‌ترین کاندیدا به من پیشنهاد می‌کردند. اما این کار را نکردند. شاید خودم کوتاهی کردم. به دلایل سیاسی و شاید هم مذهبی، داوطلب بعدی انتخاب شد. در نتیجه از آن‌جا که جای من دیگر در آن‌جا نبود، آزمایشگاه و وسایل خودم را به خانه‌ام انتقال دادم و مطبم را افتتاح کردم». برویبر غمگین خاتمه داد: «این پایان آینده بی‌نهایت روشن تحصیلات من بود.»

«گفتید شاید خودتان کوتاهی کردید؛ منظورتان چه بود؟»

برویبر با چشمانی متعجب به نیچه نگاه کرد. «این را ببین! به‌طور غیرمنتظره‌ای فیلسوف تبدیل به پزشک شد! شما مانند یک پزشک گوش‌های تان را تیز می‌کنید. هیچ چیز از نظرتان پنهان نمی‌ماند. این توضیح کوچک را برای آن اضافه کردم که می‌خواستم صادق باشم. باین‌حال این

جراحی هنوز درد آور است. نمی بایست در این مورد صحبت می کردم و شما درست همین نکته را گرفتید.»

«آیا متوجه شده‌اید که هرگاه به شما فشار آورده‌ام که برخلاف میل‌تان چیزی را بگویید، سعی کرده‌اید با تمجید از من، قدرت را در دست بگیرید؟ آیا هنوز هم ادعا می‌کنید که مبارزه بر سر قدرت در رابطه ما نقشی بازی نمی‌کند؟»

برویر در صندلی فرو رفت. «باز هم این موضوع ناخوشایند را مطرح کردید!» دستش را به علامت رد کردن تکان داد. «بگذارید دیگر در این مورد بحث نکنیم! خواهش می‌کنم از آن بگذرید.»

بعد اضافه کرد: «نه، صبر کنید! بگذارید توضیح آخر را بدهم. شما با منع کردن خود از هرگونه اظهار نظر رسمی، مسبب ایجاد رابطه‌ای می‌شوید که انتظار یافتنش را داشته‌اید. این یک روش علمی بد است، شما روی نتیجه تأثیر می‌گذارید.»

«یک روش بد علمی؟» نیچه لحظه‌ای فکر کرد. بعد سرش را به علامت تأیید تکان داد. «حق با شماست! بحث تمام شد! به موضوع خودمان برگردیم. معنی این‌که شما در راه موفقیت شخصی خود کار زیادی انجام نداده‌اید، چیست؟»

«خب، چند نکته گفتنی وجود دارد. من برای تألیف و چاپ مقالات علمی زمان زیادی صرف می‌کردم. در انجام تشریفات ضروری برای درخواست احوال کردم. در انجمن‌های مهم پزشکی عضویت نداشتم، در کمیسیون‌های دانشگاهی نبودم و ارتباطات صحیح سیاسی نداشتم. دلیلش را نمی‌دانم. ممکن است که قدرت در این جا نقشی داشته باشد. شاید هم واقعاً از مبارزه بیم داشتم. برای من حل معمای حس تعادل یک کبوتر ساده‌تر از سنجیدن خود در مقابل یک رقیب است. حدس می‌زنم این همان ترس از رقابت است که وقتی به برتا و یک نفر دیگر فکر می‌کنم، عذابم می‌دهد.»

«شاید معتقد بودید که پسر بچه‌ای با آینده‌ای بی‌نهایت روشن نیازی ندارد که راهش را با چنگ و دندان بگشاید؟»

«بله، واقعاً هم همین احساس را داشتم. دلیلش هر چه که باشد، دوره دانشگاهی من با سختی به پایان رسید. این برای من، اولین ضربه‌ای بود که موجب آگاهی از فانی بودنم شد. اولین ضربه به اسطوره و عده‌های بی‌نهایت.»

«این از بیست و هشت سالگی. وقتی به چهل سالگی رسیدید دومین بحران به وجود آمد؟»

«آن یک زخم عمیق‌تر بود. چهل ساله شدن این امید واهی را از بین برد که تمام درها به رویم باز است. با یک ضربه متوجه یک حقیقت مسلم زندگی شدم. این که زمان به عقب بازمی‌گردد و زندگی‌ام به سرعت می‌گذرد. این را از قبل هم می‌دانستم، اما در چهل سالگی این آگاهی شکل دیگری به خود می‌گیرد. حالا می‌دانم که آن 'پسربچه با آینده‌ای بی‌نهایت روشن' فقط مترسکی بود که آن را بالا گرفته بودم و اصلاً اهمیتی نداشت و این که من و برادرانم با هماهنگی به طرف مرگ رژه می‌رفتیم.»

نیچه با عصبانیت سرش را تکان داد. «شما دیدن و شناخت را ضربه می‌نامید؟ به این فکر کنید که چقدر یاد گرفته‌اید، یوزف! این که گذشت زمان غیرقابل اجتناب است و این که اراده نمی‌تواند درخواست عقب‌گرد کند. فقط انسان‌های خوشبخت به این نوع شناخت‌ها می‌رسند!»

«خوشبخت‌ها؟ چه نامگذاری عجیبی! من متوجه نزدیک شدن مرگ هستم، قدرتی ندارم و بی‌اهمیت هستم و زندگی معنای یا ارزش واقعی را نمی‌شناسد و آن وقت شما مرا خوشبخت می‌نامید؟»

«این واقعیت که اراده نمی‌تواند درخواست عقب‌گرد کند، به این معنا نیست که اراده ناتوان است! این که خدا - خدا را شکر! - مرده است، به این معنا نیست که بودن معنای خود را از دست می‌دهد! این که مرگ نزدیک می‌شود، به معنای این نیست که زندگی بدون ارزش است. اما این‌ها مسائلی است که می‌خواهم شما را به آن‌ها نزدیک کنم. برای امروز دیگر کافی است؛ شاید هم زیاد شد. میل دارم ازتان خواهش کنم که در مورد جلسه

امروز یک بار دیگر بیندیشید و عمیقاً بیندیشید!»

برویر درحالی که از جملات پایانی غیرمنتظره نیچه متعجب شده بود، به ساعت نگاه کرد و دید که هنوز ده دقیقه وقت داشته‌اند، اما اعتراض نکرد و مثل شاگرد مدرسه‌ای که اجازه یافته زودتر از وقت مقرر به منزل برود، از اطاق نیچه فرار کرد.

چکیده‌ای از گزارش دکتر برویر

دربارهٔ اکتوبر مولر - ۷ دسامبر ۱۸۸۲

صبر، صبر، صبر. تازه اکنون معنای این کلمه را می‌فهمم. نباید آخرین هدفم را از دست بدهم. اکنون هر قدمی که با عجله و لاپالی‌گری برداشته شود، متهم به شکست است. به آغاز بازی شطرنج فکر می‌کنم. مهره‌ها را آرام و سیستماتیک حرکت می‌دهیم تا هسته‌ای قوی بسازند. مهره‌ها را نمی‌توان هر بار بیش از یک حرکت داد و رخ نباید زودتر از موعد داخل بازی شود!

و این کار میوه می‌دهد! گام بزرگی که امروز به سمت جلو برداشته شد، تمرین در صدازدن اسم کوچک بود. وقتی آن را پیشنهاد کردم، نفسش بند آمد. او با تمام ادعایش مبنی بر آزادی روحی، قلباً یک وینی است. تقریباً به اندازهٔ خودمانی نشدن، عاشق عنوان خود است! بعد از این که چند بار او را با اسم کوچک صدا کردم، تسلیم این موضوع اجتناب‌ناپذیر شد.

فوری فضای دیگری غلبه کرد. چند دقیقه بعد در را کمی باز کرد. اشاره کرد که خودش بحران‌های متعددی داشته است. در بیست سالگی احساس چهل سالگی می‌کرده است. من دیگر زیاد وارد این موضوع نشدم، یعنی فعلاً نشدم! اما باید دوباره به سراغ آن بروم!

شاید فعلاً عاقلانه‌تر باشد که از تمام فعالیت‌هایم برای کمک به او چشم‌پوشی کنم و به جای آن خود را به سیر جریان و کوشش وی برای کمک بسپارم. هرچه خودم را غیرواقعی‌تر نشان دهم و سعی کم‌تری در هدایت جریان بکنم، بهتر است. او شبیه زیگموند است؛ مانند یک باز شکاری تیزبین است و متوجه هرگونه ریاکاری می‌شود.

گفت‌وگویی امروز مثل زمان‌های قدیم در کالج فلسفه برنتانو مهیج بود. گاهی مرا کاملاً اسیر می‌کرد. آیا این کار لازم بود؟ بارها ناراحتی خود را از پیرشدن، فانی بودن، یوچی و تمام افکار وحشتناکم بیان کردم. عجیب است که ظاهراً موضوع قدیمی 'آن پسر بچه با آینده‌ای بی‌نهایت روشن' جذبش کرده است. اطمینان ندارم که در مورد موضوع‌های مشخص توانسته باشم او را به نتیجه مورد نظرش برسانم.

به نظر می‌رسد امروز روش او را روشن‌تر درک کردم. از آن‌جا که معتقد است مجذوب برتا بودن فقط به درد دورکردن من از مسائل وجودی می‌خورد، سعی می‌کند مرا به طرف این مسائل بکشد، پوست آن‌ها را بکند و این کار را احتمالاً برای تقویت اضطراب من انجام می‌دهد. به این دلیل بدون ترحم وارد مسائل می‌شود و پیشنهاد هیچ‌گونه کمکی نمی‌کند. با سرشتی که داره این کار برایش مشکل نیست.

ظاهراً معتقد است که می‌توان به وسیله مباحثات فلسفی به من کمک کرد؛ سعی می‌کنم برایش روشن کنم که این کار تأثیری روی من ندارد. اما او با خونسردی - درست مثل خودم - به آزمایش خود ادامه می‌دهد و به سرعت روش‌های نویی می‌یابد. یک روش جدید و بدیع، در جلسه امروز، استفاده از تکنیک 'خالی کردن عقده دل' من بود. چقدر عجیب است که آدم خالی‌کننده باشد و نه ناظر. عجیب است، اما نامطبوع نیست.

به نظر من این غرور و تکبر اوست که نامطبوع و ناراحت‌کننده است و همواره ظاهر می‌شود. امروز به من قول داد که معنا و ارزش زندگی را به من یاد بدهد. اما نه حالا می‌گفت که هنوز آماده نیستم!

چکیده‌ای از یادداشت‌های فردریش نیچه

درباره دکتر برویر - ۷ دسامبر ۱۸۸۲

سرانجام موفق شدم گفت‌وگویی قابل توجه داشتیم. مباحثه‌ای که بسیاری از حدسیات مرا تأیید کرد. من با مردی سروکار دارم که زیر سنگینی فرهنگ، شغل و خانواده‌اش به حدی تحت فشار بوده که هرگز متوجه خواست‌های خودش نشده است. به قدری سازش و توافق با وجودش عجین شده که وقتی از خواست و انتخاب کردن

صحبت می‌کنم. طوری نگاهم می‌کند گویی به زبان دیگری حرف می‌زنم. شاید توافق کردن یهودی‌ها را آن قدر محدود می‌کند که کسی قادر نیست به تنهایی خود را آزاد کند.

اگر سرزنش‌اش کنم که زندگی‌اش را به دست تصادف سپرده، می‌گوید امکان انتخاب نداشته و جواب می‌دهد هیچ‌گاه شخصی که وابسته به فرهنگ خاصی است، نمی‌تواند آزادانه انتخاب کند. اگر از گفته‌های پیروان مسیح برایش نقل قول کنم، می‌گوید باید از والدین و فرهنگ گذشت و به سمت آزادی رفت، آنگاه روش مرا زیادی معنوی و بلندپروازانه می‌خواند و موضوع را عوض می‌کند.

در سال‌های جوانی تا حد زیادی به شناخت نزدیک شده و این بسیار عجیب است، تا آن‌جا نزدیک، که می‌توانسته آن را به دست آورد اما آن قدر نکته‌سنج و باریک‌بین نبوده که صاحب آن را بشناسد. او 'پسریچه‌ای با آینده‌ای بی‌نهایت روشن' بوده - مثل همه ما - اما ماهیت این جمله هرگز برایش روشن نشده است. درک نکرده که کامل کردن طبیعت از وظایفش بوده است و این که باید بر فرهنگ، ریشه خانوادگی، لذات و حرکات سطح پایین خود غلبه کند و آن شود که باید، هرچه که بود. او بزرگ نشده و هرگز پوست نینداخته است. داشتن آینده‌ای روشن را با انباشتن مسائل خاکی و شغلی اشتباه گرفته است. و هنوز به این هدف‌ها نرسیده است - بدون این که هرگز توانسته باشد ندای درون خود را ساکت کند که نجوا می‌کند: «آن شو که هستی!» - که در دامن افسردگی می‌افتد و غریو برمی‌آورد که زمانه بازی بدی با او کرده است. هنوز این مسئله را درک نمی‌کند!

آیا هنوز امیدی برای او هست؟ دست‌کم در مورد سؤال‌های درستی فکر می‌کند و تسلیم مسائل اغفال‌کننده نمی‌شود. اما پر از ترس است. چگونه می‌توانم به او بیاموزم که سخت و محکم شود؟ برای محکم شدن پوست، حمام سرد را به من تجویز می‌کند؛ آیا برای محکم کردن اراده انسان وسیله‌ای وجود دارد؟ متوجه شده که ما مغلوب حالات مختلف زمان هستیم. متوجه این موضوع است که اراده در مقابل این‌طور شده، ناتوان است. آیا قدرت دارم به او یاد بدهم که می‌توان «این‌طور شد» را به «من این‌طور می‌خواستم» تبدیل کند؟

یافشاری می‌کند که اسم کوچک مرا صدا بزنند. با این‌که می‌دانم این کار مورد علاقه من نیست، اما این رنج بی‌اهمیت است؛ آن قدر قوی هستم که این پیروزی کوچک را برای او جایز بدانم.

نامه فردریش نیچه به لو سالومه

دسامبر ۱۸۸۲

لو،

این‌که من زیاد رنج کشیده‌ام، در مقابل این سؤال که آیا شما خود را باز خواهید یافت، چیزی نیست، مگر نه لوی عزیز؟ من تاکنون با انسانی چنین فقیر مانند شما سروکار نداشته‌ام.

ثروتمند در استفاده کامل از بخشندگان، توانا برای بهره‌بردن از بخشندگان

نادان، اما تیزبین، نادان اما رند

بی‌سلیقه، اما در این نقصان ساده‌لوح، بی‌سلیقه و ساده‌لوح

صادق و مطمئن در جزئیات و اغلب لجوج؛

در کل در مورد رفتار کلی روح، ناصادق، رفتاری خالی از صداقت

بدون هیچ رقت قلبی برای گرفتن و دادن، نامهربان در بخشش و تقاضا

بدون احساس و ناتوان از دوست‌داشتن

در شور و هیجان، همواره بیمارگونه و نزدیک به جنون، هنگام شور و هیجان،

بیماری نزدیک به دیوانگی

بدون حق‌شناسی، بدون شرم و حیا در مقابل نیکوکاران، حق‌ناشناس و بی‌حیا در

مقابل نیکوکاران

به‌خصوص

بلا تکلیف

بی‌کفایت

خشن در مسائل شرافتی...

مغزی با رسوبی از روح

شخصیت گریه - حیوانی درنده که خود را حیوان خانگی جا می زند

نجابت به عنوان یادبودی در معاشرت با نجیب زادگان

اراده ای قوی، ولی بدون هدف بزرگ

بدون پشتکار و صداقت

نفس پرستی همراه با بی رحمی، بی رحم و هواپرست

فرزند عقب افتاده خودخواهی در نتیجه ارتباطی ناقص و دیر، زائیده ارتباط

ناقص و دیر هنگام فرزندی عقب افتاده و خودخواه

بدون عشقی به انسان ها، اما با عشق به خداوند

نیازمند بزرگ شدن

باهوش و سرشار از خویشتن داری، تسلیم ناپذیر در مقابل شهوت پرستی مردان

فد

آقای مولر، مریض اطاق شماره ۱۳، بیمار دکتر برویر، کم‌تر به پرستاران کلینیک لاسون بهانه می‌داد که درباره‌اش حرف بزنند. آقای مولر برای کارمندان کنجکاو کلینیک، بیماری ایده‌آل بود. در هفته‌های اول دچار حملات میگرنی نشد. قانع بود و کار کمی داشت. به جز کنترل نبض، درجه حرارت بدن، تنفس و فشار خون که روزی شش بار انجام می‌شد. به نظر پرستاران - درست مثل خانم بکر - آقای مولر بی‌اندازه مؤدب بود و رفتار بی‌عیبی داشت.

اما یک چیز مشهود بود. او ترجیح می‌داد خودش همدم خودش باشد و به دنبال گفت‌وگو با دیگران نبود. اگر پرستاران یا بیماران دیگر او را مخاطب قرار می‌دادند، او مؤدبانه، مهربان، اما کوتاه جواب می‌داد. وعده‌های غذا را در اطاقش صرف می‌کرد و به استثنای ویزیت هر روز صبح دکتر برویر، که به گمان پرستاران صرف ماساژ دستی و الکتریکی می‌شد، بخش اعظم روز را تنها می‌گذراند. تنها بود و در اطاق خود می‌نوشت و تا جایی که هوا اجازه می‌داد در محوطه قدم می‌زد و در حال راه رفتن یادداشت می‌کرد. آقای مولر در مورد «ادبیات» خود، با روشی کاملاً مؤدبانه هرگونه سؤالی را در نطفه

خفه می‌کرد. فقط می‌دانستند به یک پیامبر پارسی به نام زرتشت علاقه دارد. بروبر از تضاد بین حرف‌شنوی و مهربانی نیچه در کلینیک، و لحن تند و اغلب آزاردهنده نوشته‌هایش متعجب بود. هنگامی که با بیمارش در این مورد صحبت کرد، نیچه لبخند زد و گفت: «هیچ چیز اسرارآمیزی در این موضوع نهفته نیست. اگر آدم پژواک باشد، بی‌اختیار صدایش بلندتر می‌شود!»

ظاهراً از زندگی‌اش در کلینیک کاملاً راضی بود. به بروبر اطمینان می‌داد که روزها نه فقط مطبوع و بدون درد می‌گذرند، بلکه صحبت روزانه‌شان برای فلسفه پربار است. گفت که همیشه فلاسفه‌ای چون کانت و هگل را تحقیر کرده که سعی در داشتن روشی معلم‌گونه داشته‌اند که تنها برای عده‌ای تحصیل‌کرده در نظر گرفته شده بود. برعکس، فلسفه او از زندگی و برای زندگی می‌گوید. می‌گفت، بهترین حقیقت‌ها، حقیقت‌هایی خون‌آلودند که گوشت وجود و هستی انسان را پاره می‌کنند.

نیچه قبل از آشناسدن با بروبر هیچ‌گونه کوششی برای آزمایش فلسفه خود نکرده بود. به مفید بودن، بی‌توجه بود. استدلال می‌کرد، کسانی که او را درک نمی‌کنند، در هر صورت لایق نیستند که برای‌شان به زحمت بیفتد و تعداد کمی هم خودشان به واقعیت او پی می‌برند. اگر امروز نفهمند، صد سال دیگر که می‌فهمند! تازه بعد از صحبت با بروبر بود که جدی‌تر به وظیفه‌اش پرداخت.

اما در واقع روزهای بی‌دغدغه و از نظر روحی پربار در کلینیک لاسون کم‌تر از آنچه نمایان می‌شد، برای نیچه شاعرانه بود. ماجراهای مخالف زیرزمینی، نیروی او را تحلیل می‌برد. تقریباً هر روز طرح‌نامه‌هایی خشمناک، مشتاق و مایوسانه را برای لو سالومه می‌ریخت. تصویر زن در مقابلش بود و توجه او را از بروبر، زرتشت و روزهای پاکی که مانند هدیه‌ای آسمانی بدون ناراحتی می‌گذشتند، به خود جلب می‌کرد.

در اولین هفته اقامت نیچه در کلینیک، بروبر روزهایی پر از رنج و

هیجان‌ات درونی و بیرونی را تجربه کرد. ساعت‌هایی که در کلینیک لاسون به سر می‌برد، موجب می‌شد کارش که در هر حال بیش از اندازه بود، دو چندان شود. یک قانون انکارناپذیر طبابت در وین می‌گفت که هر چه هوا بدتر باشد، سرپزشک شلوغ‌تر می‌شود. هفته‌ها بود زمستانی غضبناک با آسمانی ساکن و سربی، باد شمال را به جریان انداخته و این هوای سنگین و نمناک، موجی نامنقطع از بیماران را به مطب برویر گسیل کرده بود.

تاراحتی‌های ماه دسامبر بخش اصلی بیماری‌های مراجعان برویر را تشکیل می‌داد که با بیماری‌هایی چون برونشیت، ذات‌الریه، عفونت گوش، فارنژیت، بیماری ریوی و سینوزیت نزد او می‌آمدند. علاوه بر آن همیشه بیمارانی با ناراحتی‌های عصبی وجود داشتند. طی هفته اول ماه دسامبر دو بیمار جوان به مطب برویر مراجعه کردند که هر دو مبتلا به فلج پیش‌رونده بودند. تشخیصی که برویر از آن هراس داشت، زیرا نمی‌توانست برای این بیماری هیچ‌گونه درمانی توصیه کند و با خود مبارزه می‌کرد که آیا باید بیماران جوان خود را از سرنوشتی که در انتظارشان بود، یعنی معلولیت رو به ازدیاد، حملات تضعیف‌کننده‌ای که هر زمان ممکن بود اتفاق بیفتند، فلج و یا کوری آگاه کند یا نه؟

در همان هفته، دو بیمار جدید به مطب برویر مراجعه کردند که به لحاظ ساختمان بدنی مشکل نداشتند و به عقیده برویر از هیستری رنج می‌بردند. اولی که زنی میانسال بود، از دو سال پیش به محض تنه‌اشدن، دچار اسپاسم‌های عضلانی می‌شد. دومین بیمار که دختری هفده ساله بود، ناگهان دچار فلج پا می‌شد و فقط با کمک دو چتر که از آنها به عنوان عصا استفاده می‌کرد، می‌توانست راه برود. او به‌طور موقت دچار حواس‌پرتی می‌شد و به‌طور نامفهومی جملاتی چون «ولم کن! برو! من در خانه نیستم! من نبودم!» را بر زبان می‌آورد.

برویر فکر می‌کرد هر دو بیمار برای بیان‌درمانی مشابه آنها او مناسب بودند، اما این روش درمان برای او به قیمت گزافی تمام شده و شهرت، تعادل

روحی و زندگی زناشویی اش را به شدت تحت تأثیر خود قرار داده بود. اگرچه با خود سوگند خورده بود که دست از بیان‌درمانی بردارد، مداوا با روش‌های مرسوم و بی‌نتیجه، مانند ماساژهای دستی و الکتریکی هم برایش مشکل بود.

کاش فقط یک همکار پیدا می‌شد که می‌توانست این دو زن را نزد او بفرستد! اما چه کسی؟ هیچ‌کس ارزشی برای چنین بیمارانی قائل نبود. در دسامبر ۱۸۸۲، در وین - حتی در تمام اروپا! - کسی جز او قادر به درمان هیستری نبود.

اما فقط فشارهای کاری نیروی برویر را تحلیل نمی‌برد، عذاب روانی هم که به خود تحمیل می‌کرد، موجب رنج‌اش بود. چهارمین، پنجمین و ششمین جلسه گفت‌وگو با نیچه براساس الگویی که در جلسه سوم به وجود آمده بود، سپری شد. نیچه وادارش کرد که برای خود سؤال‌هایی در مورد هسته وجودی خویش مطرح کند. به‌خصوص در مورد پوچی، انطباق و سازگاری، فقدان آزادی، ترس از پیری و مرگ. برویر فکر می‌کرد، «اگر نیچه واقعاً سرگرم بررسی اضطراب‌های فزاینده است، باید از پیشرفت‌های من واقعاً شاد باشد.»

برویر احساس می‌کرد قابل‌ترحم است. شکاف بین او و ماتیلده مرتب در حال عمیق‌شدن بود. فشار زیادی به او می‌آمد، طوری که گویی روی قفسه سینه‌اش نشسته است. به‌نظرش می‌رسید که گیره‌ای دنده‌هایش را فشار می‌دهد. به‌سختی نفس می‌کشید. دائم مجبور می‌شد نفس عمیق بکشد، اما هرقدر هم که به خود فشار می‌آورد، موفق نمی‌شد هیجانی را که سینه‌اش را می‌فشرد بیرون دهد. در این زمان جراحان موفق شدند مایع داخل ریه بیماران را به‌وسیله لوله خارج کنند. برویر گاهی اوقات پیش خود تصور می‌کرد که لوله‌هایی به درون سینه و زیربغل خود می‌دهد و ترس‌های خود را بیرون می‌کشد. تمام شب از کابوس‌های وحشتناک یا بی‌خوابی رنج می‌کشید. پس از چند روز، مصرف کلرال او برای خواب حتی بیش از نیچه بود. تاکی

می توانست تحمل کند؟ آیا این زندگی ارزش زیستن داشت؟ گاهی اوقات این فکر به سرش می زد که مقدار زیادی قرص خواب آور بخورد. بعضی از بیمارانش سال ها بود که چنین شکنجه ای را تحمل می کردند. آه، به جهنم! بگذار آن ها به این زندگی پوچ و بی رحم بچسبند، اما او این کار را نخواهد کرد!

نیچه که قصد کمک داشت، تسلی کمی به او می داد. وقتی عذابش را شرح می داد، نیچه آن ها را مهم نمی دانست. «درست است که رنج می کشید، اما این بهای دیدن است. معلوم است که می ترسید، زندگی به معنای خطر کردن است. محکم شوید!» دستور می داد. «شما که گاو نیستید و من نشخوار کردن را موعظه نمی کنم!»

دوشنبه شب، هشت روز پس از توافق شان، برویر اطمینان داشت که نقشه نیچه به شکلی بحرانی به بن بست خورده است. به نظر نیچه تخیلات برتا، خدعه خود آگاه بود. یکی از راه های فرار روح، نیرنگی که با آن از زیر پاسخ به سوال های دردناک مربوط به هستی فرار می کنند. نیچه معتقد بود اگر به مسائل مهم مربوط به زندگی بپردازد، شیفتگی اش نسبت به برتا ناپدید می شود.

اما این کار را نکرد! رؤیاها با خشونت بیش تری به او حمله ور می شدند! حقوق خود را با سنگدلی تازه ای طلب می کردند و توجه بیش تر و سهم بیش تری از آینده او می خواستند. برویر باز شروع جدیدی را تصور می کرد، فرار از قفسش - قفس زناشویی، فرهنگ یا کارش - فرار از وین به سوی برتا. به تازگی تصویر تازه ای به سراغش می آمد: شب هنگام به خیابان بکر باز می گردد و به وسیله گروهی شامل همسایگان و آتش نشانی استقبال می شود. خانه در حال سوختن است! پالتویش را روی سر می اندازد و از میان دست هایی رد می شود که به طرفش دراز شده اند و می خواهند او را باز دارند. از پله های خانه در حال سوختن بالا می رود تا خانواده اش را نجات دهد. اما دریای آتش و دود مانع هرگونه کوششی برای نجات می شود. از هوش

می رود و مأموران آتش نشانی او را بیرون می آورند. به آرامی به او می گویند که تمام افراد خانواده اش در آتش سوزی از بین رفته اند. ماتیلده، روبرت، برتا، دورا، مارگارت و یوهانس. همه دنیا این اقدام قهرمانانه او را تحسین می کند و تحت تأثیر این ضربه جانسوز قرار گرفته است. دچار ماتم عمیقی می شود و رنج غیرقابل وصفی می کشد. و باین حال آزاد است! آزاد برای برتا، آزاد برای فرار کردن به ایتالیا یا امریکا، اما آزاد شدن و دوباره از نو آغاز کردن.

آیا این کار پایان خوبی خواهد داشت؟ آیا برتا برای او زیادی جوان نبود؟ آیا اصولاً علائق مشترکی داشتند؟ آیا عشقشان دوامی خواهد داشت؟ به محض این که این سؤال ها به ذهنش می رسند، بلافاصله خود را در آغاز داستان، در خیابان و در مقابل منزل در حال سوختن اش می یافت!

تصاویر با لجاجت تمام، با همان ترتیب می آمدند. وقتی آغاز می شد، باید تا پایان به نمایش درمی آمد. حتی اتفاق افتاده بود که بروبر در استراحت کوتاهی بین دو بیمار، خود را در مقابل خانه شعله ورش می یافت. اگر در چنین لحظاتی خانم بکر وارد اطاق می شد، بروبر طوری رفتار می کرد گویی مشغول نوشتن چیزی در پرونده بیمار است و بهتر است کسی مزاحمش نشود.

در خانه قادر نبود بدون این که شرمسار شود به صورت ماتیلده نگاه کند، زیرا او را در خانه ای در حال سوختن حبس کرده بود. به این دلیل از نگاه کردن به او اجتناب می کرد، وقت پیش تری را در آزمایشگاه و در کنار کبوتران خود می گذراند، بیش تر به کافه می رفت، در هفته دو بار با دوستانش تاروک بازی می کرد، بیماران پیش تری می پذیرفت و شب ها، خسته خسته به خانه باز می گشت.

و جریان نیچه چه می شد؟ او تمام سعی اش را برای کمک کردن به کار گرفته بود. به دنبال فکر جدیدی بود. شاید بهترین راه کمک به نیچه این است که بگذارد نیچه به او کمک کند! نیچه به نظر سلامت می رسید. مصرف داروهای مسکن را کم کرده بود، با نیم گرم کلرال به خواب سنگین و عمیقی فرو می رفت، اشتهای خوبی داشت، معده اش ناراحتش نمی کرد و میگردن بازنگشته بود.

برویر دیگر نمی توانست نزد خود به افسردگی و نیاز به کمک خود اعتراف کند. از گول زدن خود صرف نظر کرد، دیگر تظاهر نکرد که به خاطر نیچه با وی ملاقات می کند یا این جلسات نیرنگ و گریزی هستند تا نیچه را وادار به صحبت از افسردگی خویش کنند. برویر از نیروی اغواکننده بیان درمانی در شگفت بود. او را به بند می کشید؛ بازی کردن نقش معالجه شونده، او را تبدیل به یک معالجه شونده می کرد. برای کسی حرف زدن، تیره ترین اسرار را با کسی در میان گذاشتن و برخوردار بودن از توجه کامل یک انسان، مست کننده بود. کسی که از همه بیش تر درک می کرد و حتی به نظر می رسید که او را می بخشند. گرچه پس از بعضی صحبت ها ناامیدتر از قبل به نظر می رسید، اما بی صبرانه انتظار جلسه بعد را می کشید؛ انتظاری که هیچ توضیحی برای آن نداشت. اعتمادش به توانایی و دانش نیچه در حال افزایش بود. دیگر اصلاً تردید نداشت که نیچه قدرت درمان او را دارد، کاش فقط او یعنی برویر کلید این قدرت را پیدا می کرد!

و نیچه انسان چه؟ برویر از خود پرسید، «آیا از این پس هم مانند دو محقق با هم ملاقات خواهیم کرد؟ با این همه او مرا بهتر از هر کس دیگر می شناسد، یا دست کم اطلاعات بیش تری از من دارد. آیا به او وابسته شده ام؟ او به من وابسته شده؟ با هم دوست هستیم؟» برویر جواب هیچ یک از این سؤال ها را نمی دانست. حتی نمی دانست می تواند به انسانی علاقه داشته باشد که همواره فاصله اش را با او حفظ می کند؟ «آیا به او وفادار خواهم ماند؟ یا روزی به او خیانت خواهم کرد؟!»

سپس اتفاق غیرمنتظره ای افتاد. به هنگام بازگشت از ملاقات صبحگاهی اش با نیچه، خانم بکر مثل همیشه به استقبال او رفت. فهرستی متشکل از دوازده نام به او داد که بعضی از آنها در مطب نشسته بودند و خانم بکر جلوی اسم شان ضربدر قرمزی زده بود و یک پاکت آبی که فرستنده آن را شناخت، دست خط لو سالومه بود. برویر پاکت را باز کرد و کارتی با حاشیه نقره ای در آن یافت.

دکتر برویر،

امیدوارم که امروز بعد از ظهر ملاقاتتان کنم.

لو

لو! برویر فکر کرد که او از به کار بردن اسم کوچک ترسی ندارد! بعد متوجه شد که خانم بکر در حال صحبت است.

«دوشیزه خانم روس یک ساعت پیش به طور غیرمنتظره‌ای آمد و درخواست ملاقات با شما را کرد.» خانم بکر درحالی که پیشانی صافش را چین داده بود، گزارش می‌داد. «به خودم اجازه دادم برایش توضیح دهم که شما امروز صبح چقدر مشغول بوده‌اید و بعد او گفت که ساعت پنج باز می‌گردد. من این موضوع را پنهان نکردم که حتی بعد از ظهر شما هم پر است و او در جواب آدرس پروفیسور نیچه در وین را پرسید. جواب دادم چیزی نمی‌دانم و او باید با خودتان صحبت کند. کار درستی کردم؟»

«معلوم است خانم بکر، کارت‌تان مثل همیشه کاملاً درست بود. پس دیگر چه چیزی نگران‌تان می‌کند؟» برویر خیلی خوب می‌دانست که خانم بکر از همان اولین ملاقات تنفر شدیدی نسبت به لو سالومه پیدا کرده است و علاوه بر آن او را مسئول جریان وقت‌گیر و مزاحم معالجه نیچه می‌داند. ملاقات‌های روزانه برویر در کلینیک لاسون، به حدی موجب محدود شدن وقت ویزیت بیماران در مطب خیابان بکر شده بود که برویر دیگر وقت نداشت که حتی یک کلمه با دستیار خود صحبت کند.

«دکتر اگر صادقانه بگویم کمی عصبانی شدم. اطاق انتظار پر از مریض بود، او وارد شد و فکر کرد تمام جهان فقط منتظر اوست و بدیهی است که باید بی‌نوبت وارد مطب شود. و تازه بی‌جهت پروفیسور را از من می‌پرسد! این طور نمی‌شود که او از یک طرف شما را اغفال کند و از طرف دیگر پروفیسور را!»
برویر او را آرام کرد. «به همین دلیل هم می‌گویم رفتارتان فوق‌العاده

مدبرانه بوده است. شما رازدار بودید و طرف بیمارمان را گرفتید. هیچ کس نمی توانست این کار را بهتر از این انجام دهد و حالا خواهش می کنم آقای ویترا را نزد من بفرستید.»

حدود یک ربع بعد از پنج، خانم بکر ورود لو سالومه را اعلام کرد. همزمان هم به برویر اطلاع داد که هنوز پنج بیمار در اطاق انتظار نشسته اند. «چه کسی را باید اول به داخل بفرستم؟ خانم مایر تقریباً از دو ساعت پیش منتظر است.»

برویر بر سر دوراهی بود. بدیهی بود که لو سالومه انتظار داشت فوراً نزد برویر خوانده شود.

«خانم مایر را بفرستید و بعد از آن هم در خدمت دوشیزه سالومه خواهم بود.»

بیست دقیقه بعد، برویر هنوز روی پرونده خانم مایر کار می کرد که خانم بکر، لو سالومه را به مطب راهنمایی کرد. برویر از جا پرید و دستی را که مستقیم به طرفش دراز شده بود، نزدیک لبش برد. تصویر زن پس از ملاقات آخرشان، در ذهن برویر رنگ پریده شده بود. حال باز با دیدن او نفس برویر تقریباً بند آمد. با وجود او چقدر مطبش روشن تر می شود!

«آه دخترخانم عزیز، چه اتفاق غیرمنتظره مطبوعی! این را فراموش کرده بودم.»

«شما فراموش کرده بودید، دکتر؟»

«نه، شما را که نه! فراموش کرده بودم چقدر دیدن تان شادی آفرین است.»
«خب پس حالا یک بار دقیق تر نگاه کنید. اول این طرف را...» - لو سالومه با عشوہ سرش را به سمت راست برد - «... و حالا این طرف...» - بعد سرش را به طرف چپ برد - «... می گویند این طرفم زیباتر است. نظر شما چیست؟ پیغام من به دست تان رسید؟ خواهش می کنم صادقانه بگویید که آیا با پیغامم به شما توهین کردم؟»

«توهین؟ به هیچ عنوان! فقط ناراحتم که وقت کمی برای شما خواهم

داشت، حداکثر یک ربع ساعت.» برویر به یک صندلی اشاره کرد و او با ملاحظت و بدون عجله نشست، گویی تمام وقت جهان را در اختیار دارد. برویر در صندلی کنار او جا گرفت. «حتماً متوجه شده‌اید که اطاق انتظار چقدر پر است. متأسفانه وقت زیادی برایم نمی‌ماند.»

ظاهراً لو سالومه بی‌خیال بود. البته سرش را طوری تکان داد که متوجه جریان است، اما حالتی داشت که نشان می‌داد اطاق انتظار پُر برویر اصلاً ربطی به او ندارد.

برویر اضافه کرد: «باید در منازل بیمارانم هم چند ویزیت انجام دهم و امشب هم جلسه‌ای در انجمن پزشکان دارم.»

«آه آقای پروفیسور، موفقیت باج خود را می‌طلبید.»

برویر هنوز هم نمی‌توانست رضایت بدهد. «دخترخانم به من بگویید که به چه دلیل چنین خطر بزرگی می‌کنید؟ چرا با نامه جویای اطلاعات نشدید تا من هم وقت بیشتری داشته باشم؟ بعضی روزها حتی وقت نفس کشیدن هم ندارم و گاهی هم به خارج از مطب خوانده می‌شوم. به سادگی امکان داشت به وین بیایید و مرا ملاقات نکنید. چرا به سفری اقدام کردید که می‌توانست بیهوده باشد؟»

«در تمام طول زندگی‌ام به من نسبت به چنین اقدامات نسنجیده‌ای هشدار داده‌اند و باین‌حال تا امروز هرگز تجربه‌ناامیدکننده‌ای نداشته‌ام. امروز، همین لحظه را فرض بگیریم. حالا ما این‌جا نشسته‌ایم و در حال صحبت هستیم. شاید شب را در وین به سر ببرم و فردا مجدداً همدیگر را ببینیم. پس خواهش می‌کنم بگویید دکتر، چرا باید رفتارم را تغییر دهم، رفتاری که موفقیت‌آمیز بوده؟ علاوه بر آن من زیاده از حد بی‌پروا هستم؛ اکثراً به این دلیل نمی‌توانم وقت قبلی بگیرم، زیرا نقشه‌ای ندارم. به سرعت برق تصمیم می‌گیرم و براساس آن عمل می‌کنم.»

لو سالومه بدون نگرانی ادامه داد: «دکتر برویر عزیز، در هر صورت وقتی ازتان پرسیدم آیا کارت من غافلگیرتان کرده، هیچ‌یک از این چیزها در ذهنم

نبود. فقط می خواستم بدانم آیا این صمیمیت که من با اسم کوچکم کارت را امضا کرده بودم، برای تان نامطبوع است؟ و بنی ها معمولاً بدون عنوان شان خود را تهدید شده حس می کنند، درحالی که من از هرگونه تشریفات بیزارم. به همین جهت خوشحال خواهم شد که مرا لو بخوانید.»

برویر فکر کرد، لعنت! این زن چه رفتار جذابی دارد! با وجود تشویشی که داشت، برای رد کردن خواهش او هیچ امکانی ندید، زیرا در آن صورت وضعیت و بنی های و سواسی را نزد لو وخیم تر می کرد. ناگهان توانست حالت نامطبوعی را که چند روز پیش برای نیچه به وجود آورده بود درک کند. اما او و نیچه رفقای صمیمی بودند، ضمن این که لو سالومه نصف سن او را داشت.

«البته با کمال میل. ایجاد موانع مصنوعی بین ما نباید از جانب من باشد.»

«خب پس لو! در مورد بیماران منتظرتان، قبول کنید که احترام فوق العاده ای برای شغل تان قائلم. من و دوستم پاول ره حتی اغلب به تحصیل در رشته پزشکی فکر می کنیم. به همین جهت وظیفه شما را در قبال بیماران تان درک می کنم و فوراً سر اصل مطلب می روم. حتماً حدس زده اید که من با سؤال ها و اطلاعات مهمی در مورد بیماران نزدتان آمده ام. یعنی به این شرط که شما هنوز با هم در ارتباط باشید. از طریق پروفیسور اُوریک مطلع شدم که نیچه از باسل سفر کرده تا با شما مشاوره پزشکی بکند. چیز دیگری نمی دانم.»

«بله او به سراغ من آمد. اما بگویید دوشیزه لو، این اطلاعاتی که آورده اید از چه نوع است؟»

«نامه هایی از نیچه. چنان خشن، خشمگین و از خود بی خود که گاهی اوقات به نظر می رسد عقلش را از دست داده است. بفرمایید.» دسته ای ورق به برویر داد. «امروز درحالی که منتظر بودم تا با شما صحبت کنم، رونوشت هایی تهیه کردم.»

برویر اولین نامه را با خط خوانای لو سالومه خواند:

امان از این سودایی!... واقعاً کجاست دریایی که بتوان در آن غرق شد؟
من چیزهای کمی را هم که داشتم از دست دادم، نامم را، اعتماد مردم را،
من زیاد از دست می‌دهم، و یک دوست، ره، همه چیزم را در طی سال با
رنج‌های وحشتناکی از دست دادم که هنوز رنج آن‌ها را تحمل می‌کنم.
انسان دوستانش را بسیار سخت‌تر از دشمنانش می‌بخشد.

هنوز ادامه داشت، اما برویر ناگهان دست نگه داشت. شاید کلمات نیچه
او را جذب می‌کرد، اما هر خط دیگری که می‌خواند به معنای خیانت به
بیمارش بود.

«خب دکتر برویر، نظرتان راجع به نامه‌ها چیست؟»
«بگویید ببینم چرا عقیده داشتید که این نامه‌ها باید برای من آشنا
باشند؟»

«من تمام آن‌ها را یک مرتبه گرفتم. پاول ابتدا آن‌ها را از من پنهان کرده بود،
اما بعد به این نتیجه رسید که حق این کار را ندارد.»
«اما چرا به نظر شما نشان دادن‌شان به من عاقلانه آمد؟»

«به خواندن ادامه دهید! فقط بخوانید که نیچه چه نوشته! گمان می‌کنم یک
پزشک باید از آن اطلاع داشته باشد. او از خودکشی حرف می‌زند؛
علاوه بر آن خیلی از نامه‌ها بی‌معنا هستند و بیم دارم که شاید شعور او مختل
شده باشد. به علاوه من هم آدمم و این جملات تلخ و دردناک خطاب به من
است و نمی‌توانم به سادگی از آن‌ها بگذرم. صادقانه بگویم، به کمک شما نیاز
دارم.»

«تا چه حد؟»

«من ارزش زیادی برای نظر شما قائلم؛ شما یک متخصص تحصیل کرده
هستید. آیا شما هم مرا همان‌طور می‌بینید؟» نامه‌ها را ورق زد. «این سرزنش
را بشنوید: 'بدون هیچ‌گونه رقت قلبی' 'ناتوان از دوست داشتن' 'بدون
حق‌شناسی' 'خشن در مسائل شرافتی'... یا این یکی: 'حیوانی درنده که

خود را حیوان خانگی جا می زند، یا حتی این یکی: 'اما شما که یک آدم رذل هستید! و من زمانی شما را با فضیلت و شرافت می دانستم.'
 بروبر با عصبانیت سرش را تکان داد. «نه! مسلم است که شما را این گونه نمی بینم. اما مگر نظر من - با ملاقات های کوتاه و صحبت های مشخصی که داشته ایم - چقدر مهم است؟ آیا این واقعاً تقاضای شماست؟»

«می دانم بسیاری از چیزهایی که نیچه می نویسد، در حالت آشفتگی و خشم نوشته شده که به من بر بخورد. شما با او صحبت کرده اید و حتماً از من هم حرف زده اید. باید بدانم که او چه فکری در مورد من می کند. این خواهش من از شماست. او در مورد من چگونه صحبت می کند؟ واقعاً از من متنفر است؟ آیا در نظر او واقعاً من چنین هیولایی هستم؟»

بروبر نشست و مدتی سکوت کرد. باید ابتدا به تمام معانی ضمنی سؤال های لو سالومه فکر می کرد.

لو ادامه داد. «اما قبل از این که شما حتی سؤال های اولیه ام را پاسخ داده باشید، ادامه می دهم و شما را غرق پرسش می کنم. آیا توانستید نیچه را راضی کنید که حرف بزند؟ هنوز با او رفت و آمد دارید؟ پیشرفت کرده اید؟ آیا توانستید پزشکی برای افسردگی او شوید؟»

مکت کرد، نگاه مبارزه جویانه اش را به بروبر دوخت و منتظر جواب شد. بروبر احساس کرد که فشار زیاد می شود، فشاری از تمام جهات. از طرف زن، نیچه، بیماران در انتظارش و خانم بکر. دلش می خواست فریاد بزند.

بالاخره نفس عمیقی کشید و گفت: «دختر خانم محترم، عمیقاً متأسفم که باید بگویم که تنها جوابی که می توانم بدهم، بی جوابی است.»

«هیچ جوابی نمی دهید؟» غافلگیر فریاد زد: «آقای دکتر، متوجه

نمی شوم!»

«به وضعیت من فکر کنید. سؤال های شما به هیچ عنوان نامناسب نیستند،

اما من نمی‌توانم بدون این‌که از رازداری در مقابل یک بیمار چشم‌پوشم، جوابی به آن‌ها بدهم.»

«بنابراین معنایش این است که او تحت مداوای شماست و شما او را می‌بینید؟»

«متأسفم، حتی نمی‌توانم به این سؤال پاسخ دهم.»

«اما در مورد من که استثناء قائل می‌شوید!» با ناراحتی صحبت می‌کرد
«من متجاوز یا شرخر نیستم.»

«انگیزه‌های شخص سؤال‌کننده اهمیتی ندارد. تنها چیز درست حق بیمار برای نگه‌داری اسرار اوست.»

«اما در این‌جا جریان مداوای رایج پزشکی نیست! تمام داستان فکر من بود! من نیچه را نزد شما فرستادم تا از اتفاق ناگواری جلوگیری کنم. پس مسلماً حق من است که بدانم نتیجه زحماتم چه بوده است؟»

«کاملاً متوجه هستم. وضعیت شما شبیه کسی است که نقشه یک ساختمان آزمایشی را کشیده و حالا می‌خواهد بداند که ساختمان چگونه از آب درآمده است.»

«همین‌طور است. شما نمی‌توانید مرا از آن محروم کنید.»

«اما اگر آشکار ساختن این آزمایش، نتیجه را در خطر بیندازد چه؟»

«چطور ممکن است؟»

«در این مورد به قضاوت من اعتماد کنید. شما نزد من آمدید چون فکر می‌کردید که من یک صاحب‌نظر هستم. بنابراین ازتان خواهش می‌کنم که به نظرم اعتماد کنید.»

«اما دکتر برویر، من شاهی بی‌علاقه نیستم. رهگذری نیستم که اتفاقی شاهد یک تصادف می‌شود و از روی کنجکاوی نسبت به این حادثه می‌خواهد با سرنوشت قربانی آشنا شود! نیچه ارزش زیادی برای من داشت و هنوز هم دارد. علاوه بر آن همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام، در مورد رنج او به‌نوعی احساس مسئولیت می‌کنم.» لحن صدایش نازک‌تر و تیزتر

شد. «حتی من هم رنج می‌کشم. حق دارم بدانم.»

«بله من این رنج را در صدای شما تشخیص می‌دهم. اما به‌عنوان یک پزشک، نسبت به بیمارم وظیفه‌شناس‌ترم. اگر نقشه‌تان را مبنی بر پزشک شدن عملی کنید، شاید روزی بتوانید مرا درک کنید.»

«و رنج من چه؟ آن حساب نیست؟»

«رنج شما غمگینم می‌کند، اما کاری از دستم برنمی‌آید. متأسفانه باید توصیه کنم جای دیگری به دنبال کمک باشید.»

«می‌توانید آدرس نیچه را به من بدهید؟ من فقط از طریق اورپک به او دسترسی دارم که مطمئن نیستم نامه‌های مرا به او برساند!»

برویر دیگر به تدریج از سرسختی سالومه آزاده می‌شد. فهمید که باید چه رفتاری در پیش بگیرد. «شما سؤال‌های پیچیده‌ای در مورد مسئولیت پزشک در مقابل بیمارش مطرح می‌کنید. مرا در وضعیتی قرار می‌دهید که تاکنون نداشته‌ام. با این حال مطمئنم که اجازه ندارم چیزی به شما بگویم. نه این که او در کجا زندگی می‌کند، حالش چطور است و نه این که آیا تحت مداوای من است. حالا هم که حرف از بیماران می‌زنیم، دخترخانم» این را گفت و از روی صندلی بلند شد، «من باید به بیمارانم برسم.»

وقتی لو سالومه هم از جایش بلند شد، مجدداً نامه‌هایی را که همراه خود آورده بود به برویر داد. برویر گفت: «لطفاً آن‌ها را با خود ببرید. البته درک می‌کنم به چه دلیل آن‌ها را برای من آورده‌اید، اما اگر، همان‌طور که خودتان می‌گویید، او حتی از نام شما متنفر است، پس من نمی‌توانم از این نامه‌ها استفاده‌ای بکنم. حتی گمان می‌کنم همان نگاه سطحی به آن‌ها هم اشتباه بود.»

نامه‌ها را از دست برویر کشید، روی پاشنه کفشش چرخید و بدون حرف بیرون رفت.

برویر عرق از پیشانی زدود و به داخل صندلی خود افتاد. آیا این آخرین نمایش لو سالومه بود؟ شک داشت. وقتی خانم بکر در زد تا پرسد اجازه

دارد آقای فرمان را به داخل بفرستد که هم‌اکنون در اطاق انتظار دچار سرفه‌های شدیدی شده بود، بروبر از او خواهش کرد که چند دقیقه به او وقت بدهد.

«هر چه قدر که بخواهید دکتر، فقط خبرم کنید. برای تان یک فنجان چای بیاورم؟» بروبر فقط سرش را تکان داد و وقتی زن در را پشت سرش بست، چشمانش را به امید لحظه‌ای کوتاه آرام‌شدن بست. بلافاصله برتا بر او ظاهر شد.

برویر هر چه بیش‌تر در مورد ملاقات لو سالومه فکر می‌کرد، بیش‌تر عصبانی می‌شد. نه از دست او - از او بیش‌تر می‌ترسید - بلکه از دست نیچه. در تمام این مدت که نیچه او را برای این‌که مجذوب برتا بود ملامت و سرزنش می‌کرد - اصطلاح خود نیچه چه بود؟ - که «در آبشخور شهوت می‌چرد» و «در آلودگی‌های خود آگاه خود جست‌وجو می‌کند»، در تمام این مدت چه کسی همراهش بوده؟ بله! خود نیچه به آرامی در کنارش جست‌وجو کرده است!

نه او اجازه نداشت خطوط این نامه‌ها را بخواند! اما مگر این موضوع را خیلی زود نفهمیده بود؟ با این چیزهایی که می‌دانست، چه باید می‌کرد؟ هیچ چیز! هیچ کدام از این‌ها را نمی‌توانست با نیچه در میان بگذارد.

عجیب بود که او و نیچه یک دروغ گفته بودند. هر دو در مورد ارتباطشان با لو سالومه سکوت کرده بودند. آیا نیچه هم مانند او تردید کرده بود؟ آیا نیچه هم خود را پست و گناهکار می‌دانست؟ آیا می‌توانست این احساس گناه را به نفع نیچه به کار بیندد؟

برویر یکشنبه صبح وقتی که از پله‌های پهن مرمری کلینیک لاسون

به طرف اطاق شماره سیزده بالا می رفت، به خود هشدار داد، «آرام جلو برو! عجله نکن! چیز باارزشی در حال انجام است. فقط به این فکر کن که طی چند هفته گذشته چقدر پیشرفت کرده ایم!»

برویر پس از معاینه سریع نیچه، بی درنگ شروع کرد. «فردریش، دیشب خواب عجیبی درباره شما دیدم. در آشپزخانه رستورانی بودم. آشپزهای بی دقت روی کاشی ها روغن ریخته بودند. لیز می خوردم و یک تیغ ریش تراشی از دستم می افتاد که دستم را خراش می داد. بعد شما می آمدید؛ البته ظاهراً غریبه بودید. اونیفرم ژنرالی بر تن تان بود، اما می دانستم که شما باید سعی می کردید به من کمک کنید که تیغ ریش تراشی را درآورم. هشدار دادم که این کارتتان فقط به عمیق تر فرورفتن آن منجر می شود. با این حال سعی خود را می کردید. و تیغ واقعاً بیش تر فرو می رفت. حالا در شکاف گیر کرده بود و با هر کوشش جدیدی برای بیرون آوردن آن، انگشتانم را می بریدم.» ساکت شد و منتظر به نیچه نگریست. «این خواب را چگونه تفسیر می کنید؟»

«یوزف شما آن را چگونه تفسیر می کنید؟»

«بخش اعظم آن مثل اکثر رؤیاهای من کابوس است، فقط ورود شما باید معنایی داشته باشد.»

«آیا خوابتان را هنوز واضح پیش رو دارید؟»

برویر سرش را تکان داد.

«آن را تحت نظر بگیرید و روش 'خالی کردن عقده دل' را آزمایش کنید.»
برویر ابتدا تردید کرد و با وحشت نگریست، اما بعد سعی کرد خود را جمع و جور کند. «ببینیم چه می شود. چیزی - مثل تیغ ریش تراشی من - از دستم می افتد و بعد شما ظاهر می شوید.»

«در اونیفرم ژنرالی ...»

«بله شما مثل یک ژنرال لباس پوشیده اید و می خواهید به من کمک کنید،

اما نمی توانید.»

«در حقیقت همه چیز را بدتر می‌کنم؛ تیغ را بیش‌تر در شکاف فرو می‌برم.»

«ایسن مطابق با افکار من است. وضعیت در حال بدتر شدن است. مجذوبیت من نسبت به برتا، کابوس خانه آتش‌گرفته و بی‌خوابی تشدید شده. باید راه‌های دیگری در پیش بگیریم!»

«من اونیفرم یک ژنرال را بر تن دارم؟»

«بله، اما این به‌راحتی قابل توجیه است. اونیفرم سمبل رفتار آمرانه، زبان اصیل شاعرانه و گرایش‌ات شماس است.» اطلاعات جدیدی که لو سالومه داده بود، برای برویر حکم خال برنده را داشت. «این نشان‌دهنده نارضایتی شما از آمدن به سطح من است که پایین‌تر از خودتان است. پریشانی مرا در مورد برتا در نظر بگیرید. من از تجربیات بالینی خودم می‌دانم که مشکلاتم با جنس مخالف تا چه حد گسترده است. حتی یک شعر عاشقانه از نظر آدم پنهان نمی‌ماند. حتی گوته هم این را می‌دانسته. به‌همین دلیل رنج‌های ورتنر جوان این قدر پر قدرت است. رنج عشق ورتنر، رنج همه است. حتماً شما هم آن را تجربه کرده‌اید؟»

وقتی جوابی از نیچه نگرفت، برویر جرأت ادامه‌دادن یافت. «حاضرم مبلغ گزارفی شرط ببندم که شما هم تجربه مشابهی داشته‌اید. چرا برایم تعریف نمی‌کنید تا بتوانیم بی‌پرده صحبت کنیم و با هم مساوی باشیم؟»

«و دیگر ژنرال و سرباز بدجنس، فرمانروا و فرمانبر نباشم؟ آه! ببخشید یوزف، من قصد داشتم دیگر از قدرت صحبت نکنم، حتی اگر آن را به این وضوح مطرح کنید که در واقع عملاً به صورت آدم پرتاب شود! و در مورد عشق، انکار نمی‌کنم که حق با شماست. ابدأ رد نمی‌کنم که هرکس - در نتیجه من هم - ورموت^۱ تلخ رنج عشق را چشیده است. شما از رنج‌های ورتنر جوان نام می‌برید، اما آیا اجازه دارم این شعر گوته را هم به خاطر شما بیاورم: 'مرد

۱. نوعی شراب شیرین.

باش و از من پیروی مکن. می دانید که او این شعار را در ابتدای کتاب در چاپ دوم جای داده بود، زیرا بسیاری از مردان جوان از ورتر تقلید کرده و دست به خودکشی زده بودند؟ نه یوزف، این هیچ خدمتی به شما نیست که من راه خود را توصیف کنم. در صورت لزوم می توانم به شما کمک کنم که خود یک راه بیابید و بر افسردگی غلبه کنید. خب، تکلیف تیغ ریش تراشی در خواب تان چه می شود؟»

برویر مکث کرد. اعتراف نیچه مبنی بر این که او هم رنج عشق را تجربه کرده است، قدم بزرگی بود. نباید همان جا توقف می کرد؟ نه، برای این لحظه کافی بود. او مجدداً روی خودش متمرکز شد.

«من هیچ توضیحی برای ظاهر شدن یک تیغ ریش تراشی در رؤیای خود ندارم.»

«قواعد را فراموش نکنید، یوزف. سعی نکنید توضیح دهید، قواعد خالی کردن عقده دل را دقیقاً رعایت کنید. همان چیزی را که به فکرتان می رسد بگویید. از چیزی نگذرید.» نیچه تکیه داد و چشمانش را بست.

«تیغ ریش تراشی، تیغ ریش تراشی... دیشب با آشنایی بدون ریش برخورد کردم. چشم پزشکی به نام کارل کولر. امروز صبح فکر کردم بهتر است ریشم را بزنم، اما این فکر را اغلب می کنم.»

«ادامه بدهید!»

«تیغ ریش تراشی، سرخرگ، بیماری دارم که جوانی است که به خاطر افسردگی ناشی از تمایلات همجنس بازی، چند روز پیش با یک تیغ ریش تراشی شریان خود را زده است. امروز به ملاقات او خواهم رفت. در ضمن اسم او یوزف است. اگرچه من این فکر به سرم نمی زند که رگ هایم را بزنم، اما همان طور که برای تان گفته ام، افکار خودکشی برایم آشناست. آنها نقشه نیستند، بلکه افکاری زودگذرند. تصور واقعی این اقدام، اصلاً در ذهنم نیست. انجام آن شاید مانند این باشد که خانواده ام را در آتش می سوزانم یا برتا را به امریکا می برم؛ البته فکر خودکشی این اواخر بیش تر به ذهنم خطور می کند.»

نیچه خاطر نشان کرد: «تمام متفکران بزرگ احتمال خودکشی را در نظر می‌گیرند. فکر خودکشی نوعی داروی آرام‌بخش در شب‌های دراز است.» چشم‌هایش را باز کرد و رو به بروبر گفت: «منظورتان این است که باید راه دیگری برای کمک به شما بیابیم؟»

«مستقیم به دل مشغولی حمله کنیم! در غیر این صورت برایم دردسر می‌شود. تمام زندگی‌ام را می‌بلعد. من در این جا و اکنون زندگی نمی‌کنم. در گذشته یا آینده‌ای زندگی می‌کنم که هرگز وجود نخواهد داشت.»

«یوزف، این مجذوبیت دیر یا زود باید کاهش یابد. هیچ تردیدی در درستی نظریه من وجود ندارد که پشت این دل‌بستگی، ترس اصلی وجود پنهان شده است. دیگر چیزی بدیهی‌تر از این نیست و هر چه مفصل‌تر در مورد این ترس صحبت کنیم، وسوسه ذهنی شما قوی‌تر خواهد شد. نمی‌بینید که وسوسه ذهنی‌تان سعی دارد توجه شما را از مسائل عمیق‌تر زندگی منحرف کند؟ این تنها وسیله آشنای شما برای در بند کردن ترس است.»

«فردریش، عقاید ما که مخالف یکدیگر نیست؛ من به تدریج بیش‌تر موافق دید و عقاید شما می‌شوم و من هم این نظریه را درست می‌دانم. ولی سرشاخ شدن با این وسواس ذهنی، ابداً به این معنا نیست که توجیه شما ضعیف بوده است. شما به تازگی وسوسه ذهنی مرا به قارچ و علف هرز تشبیه کردید. درست است. وانگهی این هم درست است که اگر روح خود را به روش دیگری آموزش داده بودم، وسوسه ذهنی هرگز ریشه نمی‌دواند. با این حال به سرعت رشد می‌کند و باید از بین برده و از ریشه کنده شود. روش شما زیادی طولانی است.»

نیچه روی صندلی خود به این طرف و آن طرف سر می‌خورد، ظاهراً از انتقاد بروبر خوشش نیامده بود. «و آیا شما پیشنهادی برای از بین بردن دارید؟»

«من زندانی این وسوسه ذهنی‌ام؛ بعید است که راه فرار را به من نشان

دهد. درست به همین دلیل هم راجع به تجربیات شما در چنین دردهای روحی سؤال کردم و این که چه راهی امکان‌گریز را برای‌تان فراهم کرد.»

نیجه جواب داد: «من هم هنگامی که هفته پیش ازتان خواستم خود را از دور تحت نظر بگیرید، سعی کردم همین کار را بکنم. چشم‌انداز مضحک، همه چیزهای ناراحت‌کننده را کوچک می‌کند. اگر خود را به اندازه کافی بلند کنیم، به قله‌ای می‌رسیم که از آنجا حتی تراژدی دیگر مثل تراژدی به نظر نمی‌رسد.»

«بله، بله، بله.» بروبر به تدریج رنجیده‌تر می‌شد. «با شعورم که آن را درک می‌کنم. اما فردریش، با این حال اظهاراتی چون 'قله‌ای که از آنجا، حتی تراژدی هم دست از تأثیرگذاری برمی‌دارد' برای من آرام‌کننده نیست. می‌بخشید که ناشکیبا به نظر می‌رسد، اما شکافی، شکاف عمیق و بزرگی بین شناخت ذهن و احساس آن وجود دارد. اغلب اوقات وقتی شب‌ها با ترسی مرگبار بیدار می‌شوم، سخن کوکرز را پیش خود تکرار می‌کنم: 'تا وقتی که وجود داریم، مرگی وجود ندارد و وقتی مرگ آمد، ما دیگر وجود نداریم. فوق‌العاده عاقلانه، غیرقابل تردید و صحیح است. اما وقتی از ترس می‌لرزیم، این شمار فایده‌ای ندارد و هرگز آرامم نکرده است. در این جا فلسفه شکست می‌خورد. فراگرفتن فلسفه و به کار بردن آن در زندگی، دو چیز کاملاً متفاوت است.»

«یوزف، مشکل این جاست که هرگاه عقل را انکار کنیم و سعی کنیم با تلاش‌هایی پست، مردم را تحت تأثیر قرار دهیم، در پایان انسان‌های پست و کوچکی به دست خواهیم آورد. وقتی طلب مفید بودن چیزی را می‌کنید، دنبال چاره‌ای می‌گردید که شور و هیجان را تحت تأثیر قرار دهند. استادانی در این هنر وجود دارند! آن‌ها که هستند؟ واعظان مرگ! آن‌ها راز اغوا کردن را می‌دانند! با ترانه‌هایی سرشار از سوداهای شیرین به دام می‌اندازند، با برج‌های سر به فلک کشیده کلیساهای‌شان از ما کوتوله‌هایی می‌سازند، تسلیم شدن را لذت بخش می‌نمایانند، رهایی و حتی زندگی جاودانه را

موعظه می‌کنند. اما به خود بنگرید که چه قیمتی برای آن پرداخته‌اید! برده‌داری مذهبی، حرمت به ضعیفان، توقف، تنفر از جسم، لذت و دنیا. نه این راه گیج و تحقیرکننده برای ما بسته است! باید به فکر راه‌های دیگری باشیم که قدرت شعورمان را بیش‌تر کند.»

برویر جواب داد: «اما مدیر صحنه خود آگاه که تصاویری از برتا و خانه در حال سوختنم را برای من در نظر می‌گیرد، خود تحت تأثیر هیچ‌گونه تعقلی نیست.»

نیچه دستان مشت‌شده‌اش را تکان داد. «مگر متوجه نیستید؟ این تردید شما فاقد هرگونه واقعیت است! تجلی برتا، منشأ قوه جاذبه و عشقی که شما را در برگرفته، این چیزها وجود ندارد! این تصاویر قابل‌ترحم و غلط انسان‌ها، لایق مافوق‌طبیعی بودن نیست. تمام دیدگاه‌ها و شناخت‌ها نسبی‌ست. ما چیزی را کشف می‌کنیم که تجربه کرده‌ایم، و قادریم چیزی را که کشف می‌کنیم از میان برداریم.»

برویر می‌خواست اعتراض کند که دقیقاً این نوع نکوهش‌ها یهوده است، اما دیگر نمی‌شد جلوی نیچه را گرفت.

«می‌خواهم این را برای‌تان روشن کنم، یوزف. من دوستی دارم - داشتم! - به نام ره که یک فیلسوف است. هر دو معتقدیم که خدا مرده است. او از این موضوع نتیجه می‌گیرد که یک زندگی بدون خدا، یهوده است و یأس او تا آن اندازه است که نگاهی عاشقانه به خودکشی دارد؛ و او همیشه مدالی را که کپسولی سمی به آن آویزان است، به گردنش می‌اندازد. برعکس برای من بی‌خدایی دلیلی برای شادی است. من از این آزادی لذت می‌برم. به خود می‌گویم: 'اگر خدایان وجود داشته باشند، دیگر چه چیزی برای خلق کردن باقی می‌ماند؟' متوجه هستید؟ یک نتیجه، یک ماده اولیه و دو واقعیت!»

برویر به داخل صندلی راحتی‌اش فرو رفت. مایوس‌تر از آن بود که بتواند از شنیدن نام ره از زبان نیچه استفاده کند. با اعتراض گفت: «اما من می‌گویم که چنین استدلال‌هایی روی من تأثیری ندارد. فلسفیدن به چه درد می‌خورد؟

حتی اگر واقعیت را کشف کنیم، روح ما طوری درست شده که این واقعیت را از ما پنهان می‌کند.»

نیچه جواب داد: «به واقعیت خود دقیق‌تر بنگرید. باید در یک نگاه تشخیص دهید که چقدر وصله‌پینه شده است. چقدر بی‌تناسب و مضحک است! فقط به ایده آل عشق خود توجه کنید - به برتای چلاق - که کدام مرد با شعوری می‌تواند او را دوست داشته باشد؟ گفته بودید که اغلب چیزی نمی‌شنید، چشم‌هایش چپ می‌شد، عضلات بازوها و شانه‌هایش منقبض می‌شد و گره می‌خورد. نمی‌توانست آب بنوشد، راه برود، صبح‌ها آلمانی نمی‌دانست، بعضی روزها انگلیسی و بعضی روزها فرانسوی حرف می‌زد. پس چگونه می‌شد با او صحبت کرد؟ باید مانند رستوران‌ها لوحی روی سینه‌اش آویزان می‌کرد تا زبان آن روز را اعلام کند.» نیچه به شوخی خود خندید.

برویر نتوانست چیز خنده‌داری در آن بیابد. چهره‌اش درهم رفت. «چرا به او توهین می‌کنید؟ شما حتی یک‌بار نام او را بدون این‌که لقب 'چلاق' را فراموش کنید، بر زبان نمی‌آورید!»

«من فقط چیزی را تکرار می‌کنم که شما برایم تعریف می‌کنید.»

«البته که او بیمار است، اما بیماری، ماهیت و ذات او را تصرف نکرده‌ست. او زیباست. اگر با او در خیابان راه بروید، سرها به سمت او می‌چرخد. او عاقل، باهوش و خلاق است. علاوه بر آن مسلط به سبک‌های ادبی، آگاه و تحصیل کرده در هنر، دل‌نازک، احساساتی و - به نظر من - مهربان هم هست.»

«به نظر من که زیاد هم مهربان و احساساتی نیست. عشق او به شما چگونه است؟ سعی می‌کند اغوای‌تان کند تا به همسرتان خیانت کنید!»

برویر به علامت نفی سرش را تکان داد. «نه، این ...»

نیچه حرف او را قطع کرد. «البته که بله! بله! نمی‌توانید این را انکار کنید. کلمه اغوا کردن کاملاً مناسب است. او به شما تکیه کرده. سرش را روی زانوان‌تان می‌گذارد. تمام سعی‌اش را می‌کند که زندگی زناشویی‌تان را نابود

کند. با تظاهر به این که فرزندی از شما در شکم دارد، در مقابل تمام جهان تحقیرتان می‌کند! آیا این عشق است؟ خدا مرا از این گونه عشق‌ها در امان بدارد!»

«من در مورد بیمارانم قضاوت و نقص‌های آن‌ها را مسخره نمی‌کنم فردریش. به شما می‌گویم، این زن را نمی‌شناسید!»

«خدا را شکر! من این نوع را می‌شناسم. باور کنید یوزف، این زن دوست‌تان ندارد، فقط می‌خواهد نابودتان کند!» نیچه اطمینان می‌داد و برای تأکید روی کلمات خود، با ریتم روی دفتر یادداشتش می‌زد.

«شما روی او هم مطابق زن‌های دیگر قضاوت می‌کنید، زن‌هایی که خودتان می‌شناختید. اما اشتباه می‌کنید، همه افرادی که او را می‌شناسند، احساسی مثل من دارند. این مسخره کردن چه فایده‌ای برای‌تان دارد؟»

«در این جا هم مانند بسیاری از عقاید دیگر، فضایل خود را مقید می‌کنید. شما هم باید مسخره کردن را یاد بگیرید! این قدمی در راه بهبودی خواهد بود.»

«فردریش، شما در مورد زن‌ها زیادی سخت‌گیرید.»

«و شما زیادی باگذشت، یوزف. چرا اصرار دارید از برتا پشتیبانی کنید؟»

برویر که برای نشستن زیادی عصبی بود، بلند شد و به کنار پنجره رفت. به پارک نگاه کرد که مردی با چشمان پانسمان‌شده، تکیه داده بر عصا قدم به قدم پیش می‌رفت و به پرستاری تکیه کرده بود.

«یوزف، احساسات‌تان را بیان کنید. هیچ چیز را پیش خود نگه ندارید.»

برویر درحالی که نگاهش به بیرون خیره شده بود، صحبت کرد: «برای شما کار ساده‌ای است که به برتا بهتان بزنید. اما قسم می‌خورم اگر او را می‌دیدید، لحن صحبت‌تان تغییر می‌کرد. در مقابل او زانو می‌زدید. او موجودی درجه یک، هلنی از تروآ با ویژگی فریبندگی زنانه است. گفتم که جانشین من فوراً عاشق او شد.»

«جانشین شما؟ قربانی بعدی برتا!»

برویر طفره می رفت. «فردریش! منظورتان چیست؟ شما را به این شکل اصلاً نمی شناسم! این فشار برای چیست؟»
 «من فقط آن کاری را می کنم که از من خواستید. دنبال امکانات دیگری می گردم که به وسوسه فکری تان غلبه کنم. یوزف، فکر می کنم که قسمت اعظم ناراحتی شما از کینه ای پنهان سرچشمه می گیرد. چیزی - یک ترس، یک حجب - در شما مانع از این می شود که خشم خود را بروز دهید. به جای آن صبوری می کنید. از رنج خود فضیلتی می سازید، احساسات تان را در اعماق مدفون می کنید تا خود را که دیگر حتی کینه ای حس نمی کنید، قدیس بخوانید. شما نه تنها نقش یک پزشک آگاه را بر عهده می گیرید، بلکه با این تصویر یکی می شوید. فکر می کنید برای احساس خشم کردن، حیف هستید. یوزف، مقداری حس انتقامجویی، شفا بخش است. کینه خورده شده، شکنجه است!»

برویر سرش را تکان داد. «نه فردریش، درک کردن یعنی بخشیدن. من تمام نشانه های بیماری برتا را تا منشأشان تعقیب کردم. او خود خوبی است. زیادی خوب است. هنگامی که پدرش درگذشت، او که دختری بزرگ منش و قداکار بود، بیمار شد.»

«تمام پدران می میرند، پدر شما، پدر من و پدر هر کس دیگری. این برای توجیه بیماری کافی نیست. من امتیاز توجیه شدن و بهانه آوردن را به اعمال می دهم. زمان بهانه - برای برتا و برای شما - تمام شده است.» نیچه دفتر یادداشتش را بست. وقت تمام شده بود.

ملاقات بعدی به همین شکل پرشور آغاز شد. بالاخره برویر به شدت به وسواس ذهنی خود حمله ور شد. نیچه که همیشه جنگجوی خوبی محسوب می شد، گفت: «خب، اگر طالب جنگ هستید، پس بفرمایید!» این لشکرکشی روان شناسانه عظیم سه روز به طول انجامید. یکی از خلاق ترین - و خارق العاده ترین - عملیات جنگی در تاریخ پزشکی وین بود.

نیچه قبل از هر کار، این قول را از بروبر گرفت که تمام دستوراتش را بدون این که سؤال یا مقاومت کند، انجام دهد. بعد به بروبر مأموریت داد که فهرستی شامل ده توهین بنویسد و مجسم کند که چگونه برتا را با آنها مخاطب قرار می دهد. سپس از بروبر خواست پیش خود تصور کند که با برتا زندگی می کند، برتا رو به روی او سر میز صبحانه نشسته است، دست ها و پاهایش کشیده می شوند، چشم هایش چپ، لال، گردن کج، در حال هذیان گفتن با لکنت زبان است. سپس نیچه تصاویر زنده تری را ارائه داد: برتا در حال استفراغ؛ برتا روی دستشویی و برتا در حال درد کشیدن از یک حاملگی خیالی. اما هیچ یک از این آزمایش ها نتوانست جلای تصویر درخشان برتا را بگیرد.

در جلسه بعد نیچه از راه های خشن تر و تندتری استفاده کرد. «هرگاه تنها شدید و برتا به افکارتان خزید، با تمام قوا فریاد بزنید 'نه!' یا 'ایست!' اگر تنها نبودید، به محض این که به ذهن تان رسوخ کرد، خودتان را محکم تیشگون بگیرید.»

دو روز تمام اطاق های منزل بروبر سرشار از فریادهای او بود و بازویش پر از لکه های آبی. یک بار در درشکه چنان بلند فریاد زد 'ایست!' که فیش مان با عجله اسب ها را نگه داشت و منتظر دستور شد. یک بار دیگر چنان با فریاد گفت 'نه!' که خانم بکر به درون مطب پرید. اما سنگرهایی که این فهرست جنگی بنا کرد در مقابل شوق او، قدرتی نداشتند و قادر به کاهش شیفتگی او نبودند.

نیچه در موقعیت دیگری از بروبر خواست تا افکارش را کاملاً دقیق دنبال کند و هر نیم ساعتی در دفتر یادداشتش بنویسد که چندبار و چگونه به برتا فکر کرده است. بروبر از قبول این موضوع متعجب بود که چگونه حتی یک ساعت بدون این که شیخ برتا به مغزش هجوم بیاورد، طی نمی شود. براساس محاسبات نیچه، بروبر حدوداً صد دقیقه از روز و بیش از پانصد ساعت در سال را فدای وسوسه ذهنی خود می کرد. یعنی بروبر در بیست سال آینده،

بیش از ششصد روز با ارزش خود را وقف تخیلات یکنواخت و خسته کننده می کرد. با این حال در آینده هم خراج این وسوسه ذهنی را می پرداخت.

به همین دلیل نیچه یک استراتژی جدید تدبیر کرد. به برویر دستور داد که چه بخواهد یا نه، باید در اوقات از پیش تعیین شده به برتا فکر کند.

«شما برای فکر کردن به برتا پافشاری می کنید؟ بسیار خب! پس می خواهم که واقعاً این کار را انجام دهید! پافشاری می کنم که شش بار در روز و هر بار یک ربع ساعت به او فکر کنید. یک بار دیگر با هم برنامه روزانه شما را دوره و این ربع ساعت ها را در طول روز قسمت می کنیم. می توانید به دستیارتان بگویید که نیاز به آرامش دارید تا بتوانید گزارش یا چیزی مشابه آن بنویسید. اگر هم می خواهید بیشتر از این به او فکر کنید، بفرمایید اختیار دست شماست. اما ضمن این شش ربع ساعت شما باید به برتا فکر کنید. بعدها وقتی به این کار بیش تر عادت کردید، زمان را کوتاه تر می کنیم.» برویر صادقانه برنامه نیچه را اجرا می کرد، اما تخیلات او هنوز دز پی برتا بود.

بعد نیچه دوباره پیشنهاد کرد برویر باید کیف پولی همراه خود داشته باشد که هر بار به برتا می اندیشید، پنج کرونتر در آن بیندازد؛ سپس این مبلغ را صرف امور خیریه کند. برویر به این نقشه اعتراض کرد. می گفت اطمینان دارد که این روش با شکست روبه رو می شود، زیرا او برای امور خیریه با کمال میل پول خرج می کرد. بنابراین نیچه مقرر کرد که او مبلغ فوق را به انجمن ضد یهودیان هدیه کند. اما این هم کمک نکرد.

هیچ چیز کمک نمی کرد.

چکیده ای از گزارش دکتر برویر

در باره اکهارد مولر — ۹ تا ۱۴ دسامبر ۱۸۸۲

فریب دادن خودم بیهوده است. در جلسات ما، دو بیمار در مقابل یکدیگر می نشینند، بین این دو تن، مورد من ضروری تر است. عجیب است که هرچه این را بیش تر نزد خود اعتراف می کنم، ظاهراً هماهنگ تر می توانیم با هم کار

کنیم. شاید هم راهنمایی‌های لو سالومه به یافتن این راه کمک کرد. طبیعی است که در مقابل نیچه اسمی از او نبردم. هنوز در این مورد صحبت می‌کنم که واقعاً بیمار شده‌ام. با این همه گمان می‌کنم او این مسائل را حس می‌کند. البته من آن‌ها را غیر عمد و به طریقی بدون حرف با او در میان می‌گذارم. کسی چه می‌داند؟ شاید چیزی در صدا، لحن و حالات صورت وجود دارد. اسرارآمیز است؛ باید با فریاد در این مورد گفت‌وگو کنم. او به این زوایای ارتباطات انسانی علاقه بسیار دارد.

هر چه بیش‌تر فراموش می‌کنم که در واقع این من بودم که قصد کمک کردن داشت. چیزهای بیش‌تری بر من افشا می‌شود. مثلاً امروزاً اعتراف کرد که یاول ره زمانی دوستش بوده و این‌که او هم تجربه ترانه‌های عاشقانه داشته است. زمانی زنی مثل برتا را می‌شناخته. شاید به نفع هر دوی ما باشد که من به جای وادار کردن او به افشای خودش، به خودم بپردازم.

از روش‌هایی صحبت می‌کند که برای کمک به خود به کار می‌بندد. مثلاً «تغییر چشم‌انداز» که با کمک آن از یک برج دیده‌بانی دور و خنده‌دار به خود می‌نگرد. حق با اوست، اگر انسان لحظه ناچیز کنونی را با زمینه یک زندگی طولانی، تاریخ بشریت و تحول خودآگاه بسنجد، طبیعی است که دومی معنای برجسته خود را از دست می‌دهد.

اما چگونه چشم‌اندازهایم را تغییر دهم؟ دستورها و ملامت‌هایم مؤثر نیست. هنوز می‌کوشد بتوانم یک قدم از خودم دور شوم، علاقه‌ای ندارم که از مرکز اتفاقاتی که مربوط به من است، دور شوم. براساس نامه‌هایی که برای لو سالومه فرستاده، این‌طور به‌نظرم می‌رسد که او هم موفق به این کار نخواهد شد.

اهمیت زیادی به بروز خشم می‌دهد. امروز از من خواست که از ده طریق به برتا تهمت بزنم و توهین کنم. این هم یک نوع روش است که از او یاد گرفتم. تخلیه خشم، از نظر روان‌شناسی نتیجه دارد. هیجانات انباشته باید گاهی اوقات استخراج شوند. براساس توصیف لو سالومه از نامه‌های

توهین‌آمیز نیچه، این باید روش مورد علاقه او باشد. می‌توانم تصور کنم که در درونش ذخایر نامحدودی از خشم ناب دارد. از خود می‌پرسم، خشم از چه؟ از بیماری‌اش؟ از به رسمیت شناخته نشدن در رشته تخصصی‌اش؟ یا از این که هرگز گرما و عشق یک زن را در اختیار نداشته است؟

و چه تهمت‌هایی می‌زند! کاش فقط می‌توانستم چندتا از شاهکارهایش را به‌خاطر بیاورم! لحن بیان او هنگام بیان جمله «حیوانی درنده که خود را حیوانی خانگی جا می‌زند» در مورد لو سالومه، غیرقابل تقلید بود.

برعکس من، او مشابه این حرف‌ها را زیاد بر زبان می‌آورد. در مورد عجز من در نشان دادن خشم، کاملاً حق با اوست. این مسئله در خانواده ما ارثی است. پدر و عمویم هم همین‌طور بودند. از قدیم سرکوب کردن خشم برای ما یهودیان اهمیت حیاتی داشته است. من حتی خشم را احساس نمی‌کنم. او یافشاری می‌کند که خشم وجود دارد و از برتا است، اما بی‌شک در این نکته خشم مرا با خشم خود از لو سالومه اشتباه می‌گیرد.

چقدر حیف که درست به دام این زن افتاده است! آرزو می‌کنم می‌توانستم مراتب همدردی خود را به او ابراز کنم. مردی تقریباً بی‌تجربه در دوستی با زنان، درست عاشق زنی می‌شود که خطرناک‌ترین موجودی است که تاکنون دیده‌ام و تازه بیست و یک سال دارد. خدا به داد همه ما برسد وقتی شکفته شود! و تنها زن دیگر در زندگی او، خواهرش الیزابت است. اصلاً علاقه‌ای به روبه‌رو شدن با او ندارد. به نظر می‌رسد که کم‌تر از لو سالومه مصمم نیست، اما به هر صورت بدجنس‌تر که هست!

... امروز از من خواست که برتا را به شکل نوزادی قنداقی تصور کنم که خود را کثیف کرده و درحالی که با چشمان چپ و گردن کج رو به من فریاد می‌زند، به او بگویم که چقدر زیباست.

... امروز از من خواست که برای هر یک از تخیلاتم یک کرویتزر در کفشم بگذارم و تمام روز را با آنها راه بروم. این ابتکارها را از کجا می‌آورد؟ به نظر می‌رسد که تمام‌شدنی نیستند.

... با صدای بلند بگویم «نه!» و خود را نیشگون بگیرم، تخیلات خود را یادداشت کنم، روی پول خرد راه بروم، به ضدیهودیان پول هدیه کنم... باید برای شکنجه کردنِ خودم، تنبیه شوم. احمقانه است!

می‌گویند با داغ کردنِ سنگ‌های زیر پای خرس‌ها، به آن رقص یاد می‌دهند. آیا روش ما خیلی متفاوت‌تر است؟ با مجازات‌های کوچکِ پاکش می‌خواهد چیزی به روح من بیاموزد.

اما من خرس رقصنده نیستم و روح من پیچیده‌تر از روش‌های رام‌کنندگان خرس است. این تلاش‌ها منجر به موفقیت نمی‌شود و تحقیرکننده هم هست!

او در این مورد مقصر نیست. بالاخره این من بودم که از او خواستم به نشانه‌های بیماری من حمله کند. او فقط این خواهش مرا برآورده کرده. بدون این‌که اعتقادی به درستی آن داشته باشد؛ از آغاز روی این موضوع یافشاری می‌کرد که رشد مهم‌تر از تسلی دادن است.

باید راه دیگری وجود داشته باشد.

چکیده‌ای از یادداشت‌های فردریش نیچه

دربارهٔ دکتر برویبر — ۹ تا ۱۴ دسامبر ۱۸۸۲

چقدر یک «سیستم» فریب‌دهنده است! امروز اجازه دادم موقتاً اغوا شوم! حدس می‌زنم یشت تمام مشکلات یوزف خشم سرکوب‌شده‌ای هست و من تمام سعی خود را به کار گرفتم که آن را برانگیرم. اما شاید سرکوب کردنِ درازمدتِ علائق موجب چنین تغییرات و ضعف‌هایی می‌شود.

او خود را «خوب» می‌داند. البته به کسی هم آسیبی نمی‌رساند، جز به خودش و طبیعتاً من باید او را از این‌که خود را به دلیلِ نداشتنِ چنگال‌های آسیب‌رسان خوب بدانم، منصرف کنم.

دل‌م نمی‌خواهد قبل از این‌که ناسزا گفتن را یاد بگیرد به سخاوت او اعتماد کنم. او عصبانی نمی‌شود! آیا باید این همه از ضربه‌خوردن بهراسد؟ به

همین دلیل است که می‌خواهد متواضعانه یک خوشبختی کوچک را در آغوش بگیرد؟ آیا ترس را تقوا می‌خواند؟

قانع، فروتن و مؤدب است. به وحشیگری خود افسار زده و گرگ خود را تبدیل به سگی خانگی کرده است. و این کار خود را اعتدال می‌خواند، شاید هم نامش متوسط‌بودن باشد!

... در این میان به من اعتماد پیدا کرده است و به من اعتقاد دارد. قول داده‌ام که او را بهبود ببخشم. اما یزشک ابتدا باید خود را شفا دهد. فقط در این صورت می‌تواند بیماران را به چشم کسی ببیند که قادر بوده خود را شفا بدهد. با این حال من بهبود نیافته‌ام. هنوز خشمگینم و از همان درگیری‌هایی رنج می‌برم که یوزف را آزار می‌دهند. آیا با سکوتم خود را برای خیانت به یک دوست، که روزی سوگند خورده‌ام هرگز به او خیانت نکنم، مقصر نمی‌کنم؟

آیا باید از رنج خود حرف بزنم؟ او حتماً اعتمادش را به من از دست خواهد داد. این کار به او آسیب نمی‌رساند؟ آیا بهانه نخواهد آورد تا زمانی که خود را شفا نداده‌ام، قادر به مداوای او نیستم؟ یا این که فشارهای من او را از مبارزه با خود باز داشته؟ آیا با سکوت خدمت بیش‌تری به او می‌کنم یا با این اعتراف که ما رنج‌های مشترکی داریم و با نیروهای متحد باید به دنبال راه‌حل باشیم؟

... می‌بینم که تا چه حد تغییر کرده است... و دیگر سعی نمی‌کند با فشار آوردن بر من برای نشان دادن ضعف‌هایم، احساس قدرت کند.

... این حمله به نشانه‌های بیماری او که به خواست خودش بود، بدترین اقدامی شد که من تاکنون انجام داده‌ام. می‌خواهم بالابرنده باشم، نه تحقیرکننده مثل کودکی گستاخ که مستحق سیلی است با او رفتار کردن، یعنی کوچک‌شمردن او و همین‌طور خودم! وقتی مداوا، مداواکننده را تحقیر کند، پس چگونه باید بیمار را متعالی کند؟

باید راهی وجود داشته باشد.

نامه فردریش نیچه به لو سالومه،

دسامبر ۱۸۸۲

لوی عزیز من،

لوی عزیز من، از این نامه‌ها برایم ننویسید! مرا با این بدبختی‌ها چه کار؟ بدانید که می‌خواهم در مقابلم بایستید تا مجبور به تحقیرتان نباشم.

لو، چه نامه‌هایی می‌نویسید! دختر بچه‌های کوچک کینه‌جو چنین می‌نویسند. مرا با این حقارت‌ها چه کار؟ درک کنید، می‌خواهم در مقابلم بلند شوید، نه این‌که خود را کوچک‌تر از این‌که هستید بکنید. نمی‌توانم ببخشم‌تان، مگر این‌که ماهیتی را که ابتدا در شما تشخیص دادم، دوباره ببینم و فقط بتوانم به خاطر آن شما را ببخشم!

نه، لوی عزیز من، ما هنوز به «بخشیدن» نرسیده‌ایم. نمی‌توانم پس از این‌که «اهانت» چهار ماه وقت داشته تا به درون من بخزد، به راحتی آب‌خوردن ببخشم.

خدا حافظ لوی عزیز من، دیگر شما را نخواهم دید. روح خود را برای رفتارهای مشابه حفظ کنید و چیزی را که دیگر نمی‌توانید در مورد من جبران کنید، برای دیگران و به خصوص دوستم ره جبران کنید. من، جهان و لو را خلق نکرده‌ام. آرزو داشتم که این کار را کرده بودم، بعد می‌توانستم تمام تقصیرهای اتفاقی را که بین ما افتاد به‌تنهایی بر دوش بکشم.

خدا حافظ لوی عزیز، نامه‌تان را تا آخر نخواندم، اما همان‌قدر هم که خواندم زیادی بود...

ف.ن.

«ما پیش نمی‌رویم، فردریش. حالم بدتر می‌شود.»

نیچه که روز میز تحریر خم شده بود، متوجه ورود برویر نشد. سرش را برگرداند، خواست حرف بزند، اما ساکت ماند.

«حرف‌های من شما را می‌ترساند، فردریش؟ باید وحشتناک باشد که بیماری به سراغ پزشکش برود و از بدتر شدن وضعش شکایت کند! به خصوص وقتی با چنین سرووضع بی‌نقصی وارد شود و کیف سیاه پزشکی‌اش را با تمام امید حمل کند.

اما باور کنید که ظاهر چیزها فریب‌دهنده است. حقیقت این است که لباس‌های من خیس عرق است و پیراهنم به پوست تنم چسبیده است. فکر برتا افکار منطقی را می‌بلعد!»

«او تقصیری ندارد!» برویر کنار میز تحریر نشست. «این‌که ما پیشرفتی نمی‌کنیم، فقط تقصیر من است. من بودم که وادارتان کردم مستقیم به وسوسه ذهنی حمله‌ور شویم. شما حق دارید، ما به حد کافی به عمق نمی‌رویم. درحالی‌که باید گیاه را از ریشه بکنیم، فقط برگ‌ها را تارومار می‌کنیم.»

نیچه تأیید کرد. «بله، مثل این‌که در بیرون آوردن ریشه موفق نمی‌شویم!

باید مجدداً در مورد روش خود فکر کنیم. من هم دل‌برد شدم. ملاقات‌های آخر ما غلط و سطحی بود. به دنبال چه بودیم؟ این که افکار و رفتار شما را با منظم کردن و دستورات عملی، تعدیل کنیم. این‌ها درمان‌هایی نامناسب در حوزه‌های انسانی است! مگر ما رام‌کنندهٔ بیریم؟»

«نه! واقعاً پس از جلسهٔ گذشته احساس می‌کردم خرسی هستم که باید یاد بگیرد روی پاهای خود بایستد و برقصد.»

«کاملاً درست است! معلم باید سطح آدم‌ها را بالا ببرد. اما من دفعهٔ قبل چه کردم؟ شما و حتی خودم را کوچک کردم. برای موضوع‌های انسانی، روش‌هایی که برای رام کردن حیوانات استفاده می‌شوند، فایده‌ای ندارد.»

نیچه ایستاد و با حرکت دست به صندلی‌ها اشاره کرد. «بنشینیم؟» و درحالی که می‌نشست، برویر با خود فکر کرد که پزشکان آیندهٔ افسردگی، ممکن است بی‌نیاز از دستگاه‌های معاینهٔ داخل چشم و گوش باشند، اما به احتمال قوی در درازمدت باید وسائل خاصی داشته باشند که با دو صندلی راحتی آغاز می‌شود.

برویر آغاز کرد: «بگذارید به همان نقطه‌ای بازگردیم که قبل از این حملهٔ تردیدبرانگیز به وسوسهٔ ذهنی من، قرار داشتیم. شما این تر را ارائه کردید که برتا فقط حواس مرا منحرف می‌کند و دلیل اصلی فشارهای من که ریشه‌شان در ترس از مرگ و بی‌خدایی نهفته است، نیست. شاید حق با شما باشد! دست‌کم این راست است که علاقهٔ من به برتا در سطح جریان‌ات ننگه داشته و اجازهٔ ورود افکار عمیق‌تر را به من نمی‌دهد.

اما این توضیح مرا کاملاً قانع نمی‌کند. اول این معما باقی می‌ماند که چرا برتا؟ از تمام پناهگاه‌های هنگام ترس، درست این وسوسهٔ احمقانه را انتخاب کرده‌ام؟ چرا تخیلات دیگری در کار نیست؟

شما برتا را نیرنگی می‌دانید که قرار است مرا از ترس اصلی‌ام دور کند. اما نیرنگ کلمه‌ای بی‌جان است و قدرت و وسوسهٔ فکری را نشان نمی‌دهد. انگیزهٔ

فکر کردن به برتا، به شکلی غیرطبیعی قوی و غیرقابل مقاومت است؛ باید معنایی سری و قوی را پنهان کند.»

نیچه با کف دست روی دسته صندلی زد. «معنا! خودش است! از وقتی دیروز از هم جدا شدیم، افکار من در جهتی کاملاً مشابه سیر می‌کند. شاید هم اظهارنظر آخر شما کلید جریان باشد. شاید از ابتدا اشتباه کردیم که به معنای وسوسه ذهنی شما توجهی نکردیم. شما ادعا می‌کنید که توانستید تمام علائم هیستری برتا را به وسیله یافتن علت اصلی هر کدام، از بین ببرید. علاوه بر آن به علت نامشخص بودن دلایل شیفتگی شما به برتا، چنین جست‌وجویی برای یافتن علت فایده‌ای ندارد. این موضوع با آشنایی شما با برتا آغاز و پس از قطع شدن معالجه تقویت شد.»

نیچه ادامه داد: «با این حال ممکن است که شما مفهوم نادرستی را انتخاب کرده باشید؟ احتمال دارد که معنای نشانه تعیین‌کننده بوده و نه اولین علت بروز نشانه بیماری! شاید اشتباه می‌کردید و برتا را نه به وسیله کشف علت اصلی فشار بلکه به وسیله یافتن معنای آن درمان می‌کرده‌اید! شاید...» - نیچه تن صدایش را به اندازه‌ای پایین آورده بود که گویی نجوا می‌کند و می‌خواهد از راز مهمی پرده بردارد «... شاید نشانه‌ها انتقال‌دهندگان معنا هستند و به محض ادراک پیام، ناپدید می‌شوند. اگر جواب مثبت باشد، راه درازی در پیش داریم؛ اگر بخواهیم نشانه‌ها را مغلوب کنیم، باید بفهمیم که مجذوب برتا بودن برای شما چه معنایی دارد!»

برویر فکر کرد، چقدر جالب! آخر ما چطور باید معنای وسوسه ذهنی را کشف کنیم؟ هیجان نیچه به برویر سرایت کرد و او کنجکاو بود که حالا چه اتفاقی می‌افتد. اما نیچه به صندلی خود تکیه داد، شانه‌اش را بیرون آورد و مشغول مرتب کردن سیلش شد. برویر داشت دیوانه می‌شد.

«خب فردریش، من منتظرم!» سینه‌اش را خاراند و نفس عمیقی کشید. «هرچه پیش‌تر در این جا بنشینم و انتظار بکشم، سینه‌ام با شدت بیش‌تری بسته می‌شود. کم مانده منفجر شوم. دیگر نمی‌توانم بیش از این عاقل باشم.»

بگویند چه باید بکنم؟ چگونه باید این معنا را که خودم پنهانش کرده‌ام، بیابم؟»

نیچه درحالی که به شانه‌زدنِ سیلش ادامه می‌داد، جواب داد: «سعی نکنید چیزی را کشف یا حل کنید! این وظیفه من است! شما فقط باید هرچه در دل دارید، بگویید. فقط بگویید برتا چقدر برای تان ارزش دارد؟»

«مگر بیش از اندازه کافی نگفته‌ام؟ آیا واقعاً یک‌بار دیگر در زباله‌های تخیلاتم، برتا را بجویم؟ شما که همه آن‌ها را می‌شناسید؛ خانه درحال سوختن، مرده‌ها و فرار با برتا به امریکا. می‌خواهید تمام این کثافت‌ها را یک‌بار دیگر بشنوید؟» بروبر از جایش پرید و شروع کرد به بالا و پایین رفتن پشت صندلی نیچه.

نیچه آرام بود و با دقت صحبت می‌کرد. «سرسختی و سوسه زدنِ ذهنی شما مرا جذب می‌کند، یوزف. آیا موفق نمی‌شویم برای لحظه‌ای آن را بلند کنیم و نگاهی به زیرش بیندازیم؟ بهتر است از روش 'خالی کردنِ عقده دل' در مورد این سؤال استفاده کنیم! زندگی شما بدون برتا چگونه می‌شد؟ حرف بزنید. نگران این نباشید که حرف‌های تان بی‌معنی است یا جملات کاملی ادا می‌کنید. هرچه که به ذهن تان می‌رسد فوراً بیان کنید!»

«نمی‌توانم. عضلات من مثل فنری که بیش از حد کشیده شده باشد، تا حد پارگی منقبض شده!»

«دست از بالا و پایین رفتن بردارید. چشمان تان را ببندید و سعی کنید چیزی را که پشت پلک‌های تان می‌بینید، تشریح کنید. بگذارید افکار تان کاملاً آزاد و بدون افسار پرسیه بزنند.»

بروبر پشت صندلی نیچه ایستاد و دستش را روی آن گذاشت. با چشمان بسته به عقب و جلو می‌رفت، درست همان‌طور که پدرش همیشه هنگام دعا تکان می‌خورد. آرام و زمزمه‌وار آغاز کرد و تکه‌های افکارش را به هم پیوند داد:

«زندگی بدون برتا - زندگی سیاه، بدون رنگ - محدود و مختصر،

سنجیده، اندازه گرفته شده - سنگ قبر - همه چیز از پیش تعیین شده، یک بار برای همیشه، من در این جا، این جا در این مکان ملاقات کنم، همیشه، همیشه! در همین نقطه، با همین کیف پزشکی، همین کت و شلوار، همین صورت که روز به روز تیره تر و لاغر تر خواهد شد.»

برویر نفس عمیقی کشید و احساس راحتی کرد. نشست. «زندگی بدون برتا؟ که چه؟ من محقق هستم، اما تحقیقات رنگ ندارند. آدم باید روی موضوع های تحقیقاتی کار کند و نه این که بخواهد با آن ها زندگی کند، من به جادو احتیاج دارم و شور و هیجان. آدم نمی تواند بدون جادو زندگی کند. این معنای برتاست: شور و هیجان و جادو. آخر چه کسی می تواند زندگی بدون شور و هیجان را تحمل کند؟» چشم هایش را باز کرد. «مثلاً شما می توانید؟ اصلاً کسی هست که بتواند؟»

نیچه اصرار کرد: «حواس تان را به شور و هیجان و زندگی بدهید.» برویر مجدداً آغاز کرد. «یکی از بیماران من قابله است. یک ضعیفه پیر که در این دنیا تنهاست. قلب او روز به روز ضعیف تر می شود ولی او با شور و شوق زندگی می کند. یک بار راجع به چشمه شور و هیجانش از او سؤال کردم. گفت که این شوق در لحظه ای بسیار کوتاه بین بالا گرفتن یک نوزاد و اولین فریاد او به وجود می آید. او هر بار که وارد این دنیای اسرار آمیز می شود، لحظه بین زندگی و هیچ را از نو تجربه می کند.»

«و شما چه یوزف؟»

«من مثل آن قابله ام! می خواهم به اسرار نزدیک باشم. می دانم که شور و شوقی که در مورد برتا احساس می کنم، واقعی نیست، کاملاً غیر واقعی است، اما من مشتاق جادو هستم. قادر نیستم در سیاه و سفید زندگی کنم.»

نیچه پاسخ داد: «همه ما مشتاق شور و شوق هستیم، یوزف. شوق سکرآور، خودش زندگی است. اما آیا به همین دلیل شوق باید مانند سحر و جادو اهانت آمیز باشد؟ آیا انسان نمی تواند بر شوق خود مسلط شود؟ بگذارید از یک راهب بودایی برای تان تعریف کنم که سال گذشته او را در

انگادین^۱ دیدم. او مرتاض بود. نصف روز را تمرکز می‌کرد و هفته‌ها با هیچ بشری حرف نمی‌زد. و یک‌بار در روز غذای ناچیزی می‌خورد. هر چیزی که می‌توانست با گدایی به دست آورد، حتی یک سیب. اما او روی سیب تمرکز می‌کرد تا سیب، سرخ و آبدار می‌شد. وقتی روز رو به پایان می‌رفت، با شور و شادی به لقمه فقیرانه‌اش می‌نگریست. یوزف، دلیل سخنرانی من این است که اصلاً نباید از شور و هیجان صرف‌نظر کنید. اما باید شرایط آن را تغییر دهید.»

برویر با سر تأیید کرد.

نیچه از او خواست: «ادامه بدهید. به صحبت در مورد برتا و ارزش او برای خود ادامه دهید.»

برویر چشم‌هایش را بست. «می‌بینم که هر دو می‌دویم. فرار می‌کنیم. برتا برای من به معنای جان به در بردن و گریختن است، اما پرخطر!»
«تا چه حد؟»

«برتا یعنی خطر. قبل از این‌که برتا را بشناسم، قواعد را رعایت می‌کردم. حالا قواعد را زیر پا می‌گذارم و با آتش بازی می‌کنم، شاید هم منظور قابله چیزی مشابه این بوده. این فکر در سرم است که زندگی‌ام را از هم بپاشم، موفقیت شغلی‌ام را قربانی کنم، به همسرم خیانت کنم، از خانواده‌ام بگذرم، مهاجرت کنم و زندگی نویی را با برتا آغاز کنم.» برویر آرام به سرش زد. «دیوانگی است! خیلی خوب می‌دانم که هرگز این کارها را انجام نخواهم داد!»

«و با این حال این جذبه خطرناک، شما را تا سرحد نابودی می‌کشاند؟»
«می‌کشاند؟ نمی‌دانم. جواب این سؤال را نمی‌دانم. خطر را دوست ندارم! اگر چیزی جلبم کند، خطر نیست بلکه بیشتر تر گریختن است. آن هم نه به سمت خطر بلکه به طرف امنیت. شاید زیادی در امنیت زندگی کرده‌ام!»

«یوزف، کسی چه می‌داند که یک زندگی امن واقعاً خطرناک و مرگبار نباشد.»

«یک زندگی امن خطرناک...» بروبر این کلمات را چندبار پیش خود زمزمه کرد... «یک زندگی امن خطرناک. فردریش، چه فکر بزرگی. پس معنای برتا گریز از زندگی امن خطرناک است! نکنند برتا سمبل تمایل من به آزادی و گریز از دام زمان باشد؟»

«شاید دام زمان شما، همین حالا است.» نیچه پس از مکثی کوتاه، بسیار جدی گفت: «یوزف، این اشتباه را نکنید که برتا می‌تواند زمان را برای شما متوقف کند! زمان اجازه این کار را نمی‌دهد؛ همین غم بزرگ ماست و بزرگ‌ترین مبارزه این است که با وجود این غم زندگی کنیم.»

بروبر این بار استثنائاً اعتراضی به لحن فیلسوفانه نیچه نکرد. این جا نوعی دیگر از فلسفیدن را در مقابل خود داشت. البته نمی‌دانست کلمات نیچه به چه دردش می‌خورد، اما حس می‌کرد که این کلمات به درون او نفوذ می‌کند و بر او اثر می‌گذارد.

گفت: «می‌توانم خیالتان را راحت کنم که رؤیای زندگی جاودان را ندارم. آن زندگی که می‌خواهم از آن بگریزم، زندگی یک پزشک معمولی وینی در سال ۱۸۸۲ است. کسانی به زندگی من غبطه می‌خورند، اما من از زندگی ام وحشت دارم. از یکنواخت بودن و حسابگرانه بودن آن هراس دارم. ترس زیادی دارم، طوری که گاهی زندگی ام مثل زندگی یک محکوم به مرگ است. می‌فهمید منظورم چیست، فردریش؟»

نیچه سرش را تکان داد. «به خاطر دارید که از من پرسیدید - شاید هم اصلاً در اولین جلسه گفت‌وگوی ما بود - آیا بهره‌ای از می‌گرنم می‌برم یا نه؟ سؤال خوبی بود و به من کمک کرد تا زندگی ام را از زاویه‌ای دیگر بینم. حتماً هم به خاطر دارید که من چه جوابی به شما دادم؟ این که می‌گرن مرا وادار کرده که از کرسی دانشیاری بگذرم. تمام جهان - خانواده ام، دوستانم و حتی همکارانم - به این سرنوشت سخت افسوس خوردند و من شک ندارم که

مورخان زمانی خواهند نوشت که چگونه بیماری نیچه منجر به این شد که او متأسفانه کار خود را زودتر از موقع رها کند. اما خود نیچه این احساس را ندارد! درست عکس این ماجرا صادق است! کرسی استادی در دانشگاه باسل برای من در حکم مرگ بود. مرا به یک زندگی دانشگاهی پوچ محکوم می‌کرد و علاوه بر آن باید برای تمام عمرم مخارج مادر و خواهرم را تأمین می‌کردم. دامی مرگبار که فرار از آن ممکن نبود.»

«و بعد نجات‌دهنده بزرگ شما، میگردن به سراغتان آمد!»

«البته زیاد هم با این دغدغه ذهنی که به سراغ شما آمده متفاوت نبود، این طور نیست یوزف؟ شاید ما بیش از آنکه فکر می‌کردیم، نکات مشترک داریم!»

برویر چشم‌هایش را بست. احساس خوبی بود که خود را با نیچه مرتبط بداند. اشک چشمانش را پر کرد؛ سرفه‌های ساختگی را بهانه کرد تا بتواند سرش را برگرداند.

نیچه با متانت گفت: «بگذارید ادامه دهیم. داریم پیشرفت می‌کنیم. ما فهمیده‌ایم که برتا، سمبل شور و شوق، جادو و یک گریز مرگبار است. دیگر چه یوزف؟ چه معنای دیگری در او نهفته است؟»

«زیبایی! زیبایی برتا نقش مهمی در جادو دارد. من عکسی از او همراه خود آورده‌ام.»

کیف پزشکی‌اش را باز کرد و عکسی بیرون آورد. نیچه عینکی ته‌استکانی‌اش را بر چشم گذاشت و نزدیک پنجره رفت تا در نور به چهره زن نگاه کند. برتا سر تا پا در لباس تیره اسب‌سواری. دگمه‌های کت را بسته و سینه‌هایش را به طرف بالا داده بود؛ دو ردیف دگمه ریز از پایین کت تا گردن دوخته شده بودند. با ملاحظت دامن پیلی دار و شلاق سواری را در دست چپ گرفته بود. بینی بزرگ و چشمانی درشت و تیره داشت. موهایش کوتاه بود و کلاهی دوره‌دار بر سر گذاشته بود. نگاهش به دوردست بود، نه به عکاس. وقتی نیچه عکس را به برویر برگرداند و دوباره سرجایش نشست،

تحلیلش چنین بود: «ظاهرش آدم را تحت تأثیر قرار می دهد، یوزف. اعتراف می کنم که زیباست، البته من از زنانی که شلاق به دست می گیرند خوشم نمی آید.»

برویر ادامه داد: «بنابراین زیبایی از معنای برتا جدانشدنی است. من از چنین زیبایی هایی زیاد تحت تأثیر قرار می گیرم. گمان می کنم که بیش تر از اغلب مردان. زیبایی نوعی جادو است. به سختی می توانم آن را با کلمات بیان کنم، اما زنی که ترکیب خاصی از پوست، گوش ها، چشم ها، بینی و لب - به خصوص شکل لب بسیار تعیین کننده است - را داشته باشد، زبان آدم را بند می آورد. می دانم به نظر احمقانه می آید، با این حال تقریباً تمایل دارم که چنین زنانی را دارای توانایی های فوق بشری بدانم!»

«توانایی برای چه؟»

«آه، به من خواهید خندید!» برویر دست هایش را جلوی صورتش آورد.

«راحت باشید، یوزف. ذهن منتقد خود را از کار بیندازید و حرف بزنید. اطمینان می دهم که محکوم تان نمی کنم!»

«نمی توانم آن را با کلمات بیان کنم.»

«سعی کنید که جمله من را کامل کنید: 'با نگاه کردن به زیبایی برتا احساس می کنم ...'»

«با نگاه کردن به زیبایی برتا احساس می کنم ... بله، چه احساسی دارم؟ احساس می کنم در امعاء و احشاء دنیا و در قلب هستی نشسته ام. جای من همان جاست. در جایی هستم که تمام سؤال ها در مورد زندگی و معنا بیهوده می شوند. در وسط امنیت قرار دارم. زیبایی او وعده امنیت بی کرانی را می دهد.» به بالا نگاه کرد. «می بینید که تمام این ها فایده ای ندارد!»

نیچه به او دلگرمی داد. «ادامه بدهید.»

«برای این که تحت تأثیر آن نیروی جادویی قرار بگیرم، زن باید نگاهی خاص داشته باشد. نگاهی ستایشگر. می توانم آن را کاملاً واضح پیش خود مجسم کنم. چشمانی درخشان دارد و روی لب های بسته، لبخندی ظریف

نقش بسته. گویی می خواهد بگوید، آه، نمی دانم!»
 «خواهش می کنم ادامه بدهید، یوزف! لبخند را به خاطر بیاورید! هنوز آن
 را می بینید؟»

برویر چشمانش را بست و سرش را به علامت تأیید تکان داد.
 «به شما چه می گوید؟»

«می گوید: 'تو مهربان و قابل ستایش هستی. هر کاری که انجام دهی،
 خوب است. عزیز دل من، تو بی پروایی، اما نمی توان انتظار دیگری از
 پسر بچه ها داشت. حالا می بینم که چگونه سرش را به سمت زن هایی که
 در دوروبرش ایستاده اند برمی گرداند و می گوید. 'او بی نظیر نیست؟
 دوست داشتنی نیست؟ دلم می خواهد او را در آغوش بگیرم و تسلی
 دهم.»

«می توانید پیش تر در مورد لبخند صحبت کنید؟»

«یعنی من می توانم بر اساس میل بازی و سروصدا کنم و تمام آن کارهایی
 را که همیشه دلم می خواسته انجام دهم. هر کاری که می کنم، او همیشه مفتون
 من خواهد بود و مرا می پرستد.»

«یوزف، آیا این لبخند داستان یا شخص خاصی را برای تان تداعی
 می کند؟»

برویر سرش را به علامت نفی تکان داد. «نه، خاطره ای از آن ندارم.»
 نیچه پافشاری کرد: «شتاب زده جواب می دهید! قبل از این که سؤال را تا
 آخر مطرح کنم، با تکان دادن سر جواب منفی دادید. با چشم های روح خود به
 چشم ها توجه کنید و منتظر بمانید.»

برویر چشمانش را بست و آلبوم خاطراتش را ورق زد. «همین لبخند را در
 ماتیلده هم دیده بودم، هنگامی که به یوهانس نگاه می کرد. وقتی خودم ده یا
 یازده ساله بودم، دختری به نام ماری گمپرس^۱ را دوست داشتم که او هم

همین لبخند را به من می‌زد! درست همین لبخند! هنگامی که خانواده او نقل مکان کردند، ناآرام بودم. او را سی سال است ندیده‌ام، اما گاهی در رؤیاهایم او را می‌بینم.»

«ادامه دهید. آیا لبخند مادرتان را فراموش نکرده‌اید؟»

«مگر برای‌تان تعریف نکردم؟ وقتی سه ساله بودم، مادرم از دنیا رفت. او فقط بیست‌وهشت سال داشت و پس از به دنیا آوردن برادر کوچک‌ترم در بستر زایمان مُرد. می‌گویند زن بسیار زیبایی بوده، اما من هیچ خاطره‌ای از او ندارم، هیچ خاطره‌ای.»

«همسرتان چه؟ آیا ماتیله هم این لبخند دلفریب را دارد؟»

«نه. از این موضوع اطمینان کامل دارم. ماتیله فوق‌العاده زیباست، اما لبخندش نیرویی در خود ندارد. می‌دانم این ادعایی احمقانه است، اما ماتیله فاقد این نیرو است، درحالی‌که ماری در ده سالگی این قدرت را داشت. ولی این احساس من است. در زندگی زناشویی ما، منم که روی او تأثیر می‌گذارم. به من تکیه می‌کند و در من به دنبال تکیه‌گاه است. نه، ماتیله برای این افسون مناسب نیست. نمی‌دانم چرا این‌طور است.»

نیچه کمی فکر کرد و گفت: «جادو نیاز به تیرگی اسرارآمیزی دارد. شاید محرمیت و صمیمیت چهارده سال زندگی زناشویی، تمام افسون او را گرفته است. آیا او را خوب می‌شناسید؟ شاید شما تحمل یک رابطه عاشقانه با زنی زیبا را ندارید.»

«دارد برایم روشن می‌شود. من لغت دیگری جز 'زیبایی' لازم دارم. ماتیله تمام شرایط زیبایی را دارد. اما زیبایی بدون اقتدار، دارای تمام چیزهای صوری و ظاهری به زیبایی‌شناسی است. شاید حق دارید و او زیادی برای من صمیمی و آشناست. خیلی واضح می‌توانم در پشت زیبایی ظاهری او، زنی از گوشت و خون بینم. علاوه بر آن رقیبی هم وجود ندارد؛ در زندگی ماتیله تاکنون مرد دیگری وجود نداشته است. زناشویی ما یک توافق است، قراردادی از قبل تعیین شده.»

«تعجب می‌کنم که آرزوی رقیب دارید، یوزف. چند روز پیش گفتید که از هر مسابقه‌ای متنفرید.»

«من از طرفی خواهان رقیب و از طرف دیگر رقیب نمی‌خواهم. خودتان گفتید که حرف‌هایم حتماً نباید عاقلانه باشد. هر چیزی را که به مغزم می‌رسد، بازگو می‌کنم. صبر کنید، بگذارید لحظه‌ای افکارم را متمرکز کنم. بله زن زیبا بیش از آن‌چه مردان بتوانند او را ستایش کنند، قدرت دارد. در عین حال چنین زنی زیادی خطرناک است؛ در این مورد من ضربه خورده‌ام. شاید بر تازنی کاملاً شکل گرفته نباشد! زیبایی او در مرحله جنینی است و هنوز ناتمام.»

نیچه پرسید. «آیا چون رقیبی وجود ندارد، به این معناست که او خطرناک نیست؟»

«نه، این موضوع کاملاً درست نیست. او بی‌خطرتر است، چون من در موقعیت بهتری هستم. حتی اگر دیگران مشتاق او باشند، من قادرم تمام رقیبان را به راحتی از میدان به در کنم. او کاملاً به من وابسته است - یا بود - اگر به او غذا نمی‌دادم، هفته‌ها از خوردن غذا اجتناب می‌کرد. طبیعی است که من به عنوان پزشک از سیر قهقرایی بیمارم ناراحت بودم. به عنوان پزشک در مقابل خانواده تظاهر به نگرانی کردم، اما به عنوان مرد - و این موضوع را هرگز به کس دیگری جز شما نخواهم گفت - از فتح خود لذت بردم. روزی که برایم تعریف کرد که خواب مرا دیده، از شادی به وجد آمدم. وارد شدن به درون او، به جایی که تاکنون هیچ مرد دیگری اجازه ورود نداشته، پیروزی بزرگی بود! می‌دانید که تصاویر رؤیایی هرگز از بین نمی‌روند، پس آنجا مکانی بود که همواره در آن خواهم ماند!»

«بنابراین شما بدون این‌که هرگز در مقابل رقیبی قرار گرفته باشید، پیروز شدید!»

«بله و این یکی از مفاهیم برتاست، جنگ بی‌خطر، پیروزی حتمی. اما یک زن زیبای پرخطر موضوع دیگری است.» برور ساکت شد.

«ادامه بدهید، یوزف. حالا افکارتان در کجا سرگردان است؟»

«به یک زن خطرناک فکر می‌کردم. زنی با زیبایی تخریب‌کننده و حدوداً همن برتا که چند هفته پیش به مطبم آمد. زنی که مردان زیادی ستایش‌اش می‌کنند. از ترس افسون و فلج شده بودم! حتی نتوانستم او را متظر نگه دارم و پیش از بیماران دیگر به او اجازه ورود دادم. وقتی چیزی از من خواست که برخلاف اخلاق پزشکی بود، مجبور شدم تمام نیرویم را جمع کنم تا آن را انجام ندهم.»

نیچه گفت: «آه! من با این وضعیت دشوار آشنایی دارم. باید از زن دوست‌داشتنی بیش از هر چیز وحشت کرد. البته نه برای آنچه که هست، بلکه برای آنچه که ما از او می‌سازیم. غم‌انگیز است!»

«غم‌انگیز است، فردریش؟»

«غم‌انگیز برای زنی که همیشه ناشناخته باقی می‌ماند و غم‌انگیز برای مرد. من این فاجعه را می‌شناسم.»

«آیا یک برتا هم در زندگی شما وجود داشت؟»

«نه، بیش‌تر کسی که شبیه بیماری بود که شما توصیف کردید. زنی که آدم قادر به چشم‌پوشی از او نیست.»

برویر فکر کرد، «لو سالومه! بدون شک لو سالومه است! بالاخره از او صحبت می‌کند!» برویر میل نداشت از مرکز توجهات خارج شود، با این حال پرسید. «و برای آن خانمی که نتوانستید از او چشم‌پوشی کنید چه اتفاقی افتاد، فردریش؟»

نیچه مکث کرد. ساعتش را بیرون آورد. «امروز ما یک معدن طلا کشف کردیم و احتمالاً هر دو چیز زیادی نصیب‌مان شده، اما وقت می‌گذرد و من اطمینان دارم که شما هنوز چیزهای زیادی برای گفتن دارید. لطفاً صحبت خود را در مورد ارزش برتا ادامه دهید.»

برویر اطمینان داشت که نیچه تاکنون تا این حد به بیان مشکلات شخصی‌اش نزدیک نشده است. شاید ضربه محتاطانه آخر موجب این حرکت شد. اما هنگامی که نیچه برای چندمین بار از او خواست: «حالا دست نکشید؛

ایده‌ها در حال فوران کردن‌اند.» برویر دوباره رشته کلام را به دست گرفت.
 «من درگیر یک زندگی دوگانه‌ام. یک زندگی پنهان که برایم باارزش است. زندگی ظاهری یک شهروند، کشنده است. زیادی شفاف است و به سادگی می‌توان تشخیص داد که به کجا ختم می‌شود. می‌شود پایان آن و هر قدمی را که در این راه برداشته می‌شود دید. شاید به نظر ابلهانه برسد، اما یک زندگی دوگانه هدیه اضافه زندگی است و نوید طولانی‌تر و گسترده‌تر شدن زندگی را می‌دهد.»
 نیچه سرش را تکان داد: «منظورتان این است که زمان امکانات ظاهری زندگی را می‌بلعد، در حالی که زندگی جاودانه پنهان شده است.»

«بله، البته من این‌طور بیان نکردم، اما منظور من همین است. علاوه بر آن احساس بی‌ظنیری - و احتمالاً این مهم‌ترین موضوع است - وجود دارد که وقتی نزد برتا بودم دائم به سراغ من می‌آمد و هنوز هم وقتی به او می‌اندیشم به سراغم می‌آید. سعادت! این کلمه بهتر از هر کلمه‌ای بیان‌کننده این حالت است.»
 «یوزف، من همیشه معتقد بوده‌ام که انسان در درجه اول اشتیاق خود را دوست دارد، بعد شخصی را که مشتاق اوست.»

برویر متحیر تکرار کرد: «اول اشتیاق خود را دوست دارد، بعد شخصی را که مشتاق اوست. یک ورق کاغذ دارید؟ میل دارم این را یادداشت کنم.»
 نیچه از آخر دفتر یادداشتش ورقی پاره کرد و منتظر شد تا برویر جمله را بنویسد، ورق را تا کند و در جیب کتش بگذارد.

برویر ادامه داد: «علاوه بر آن برتا مرا از تنهایی درمی‌آورد. من همیشه از پوچی درونم هراس داشتم. حتی اگر تنها بودن ربطی به وجود یا غیبت انسان‌های دیگر ندارد. می‌دانید منظورم چیست؟»

«آه! مگر کسی هم این را بهتر از من می‌داند؟ گاهی گمان می‌کنم در تمام دنیا هیچ انسانی به اندازه من تنها نیست و این تنهایی برای من هم درست مثل شما هیچ ربطی به حضور دیگران ندارد. من حتی از افرادی که مزاحم تنهایی‌ام می‌شوند و با این وصف نمی‌خواهند یک رفیق واقعی باشند، نفرت دارم.»
 «منظورتان چیست، فردریش؟»

«یعنی آن‌ها به چیزی که من ارج می‌گذارم، ارج نمی‌گذارند! گاهی چنان به درون زندگی می‌نگرم که وقتی به اطرافم نگاه می‌کنم، با کمال وحشت متوجه می‌شوم که هیچ‌کس همراهم نبوده و تنها زمان همراه من بوده است.»

«مطمئن نیستم که تنهایی من با شما قابل مقایسه باشد. به نظر می‌رسد هرگز جرأت نداشته‌ام که تا این حد در تنهایی پیش بروم.»

نیچه گفت: «شاید برتا مانع می‌شود که در تنهایی فرو بروید.»

«گمان نکنم بخواهم بیش از این پیشروی کنم. برعکس، من سپاسگزار برتا هستم که تنهایی مرا از بین می‌برد. این هم یک جنبهٔ ارزشمند دیگر از وجود برتا در نزد من است. در دو سال گذشته هرگز تنها نبوده‌ام. برتا همواره همراهم بود، در خانهٔ پدری یا در بیمارستان همیشه منتظر ملاقات من بود. و امروز هم همچنان در دروتم منتظر من است.»

«شما چیزی را به حساب برتا می‌نویسید که کار خودتان است.»

«متوجه نمی‌شوم.»

«شما در واقع اکنون به اندازهٔ قبل تنهایی، آن قدر تنها که برای هر بشری لازم است. شما برای خود تمثالی خلق کرده‌اید و در آن آرامش را جست‌وجو می‌کنید. شاید بیش از آنچه فکر می‌کنید، معتقد هستید!»

برویر مخالفت کرد: «اما این که او همیشه نزد من است - یا یک سال و نیم تمام بود - تا حدی درست است. هر قدر هم که آن وضعیت بسیار وحشتناک بود، اما بهترین و زنده‌ترین زمان زندگی من باقی خواهد ماند. من هر روز او را می‌دیدم، پیوسته به او فکر می‌کردم و شب‌ها خواب او را می‌دیدم.»

«یوزف، شما وضعیتی را برایم توصیف کردید که در آن رؤیای همیشگی شما، دیگر او نبود. چگونه بود؟ شما به دنبال برتا می‌گشتید...؟»

«این رؤیا همیشه با یک ترس ناگهانی آغاز می‌شود. زمین زیر پای من ذوب می‌شود. من به دنبال برتا هستم و او را نمی‌یابم...»

«بله، شکی نیست که این رؤیا کلید مهمی در خود دارد. این ترس ناگهانی از چه نوع است؟ آیا زمین دهان باز می‌کند؟»
 برویر سرش را به علامت تأیید تکان داد.
 «یوزف، پس چرا باید درست در این لحظه برتا را جست‌وجو کنید؟ که از او محافظت کنید؟ یا او از شما محافظت کند؟»
 سکوتی طولانی برقرار شد. برویر دوبار سرش را بالا گرفت، گویی می‌خواهد خود را وادار به دقت کند. «من دیگر نمی‌توانم ادامه دهم. غیرقابل تصور است، اما خودآگاه من امتناع می‌کند. تاکنون به این شدت احساس خستگی نکرده‌ام. هنوز ظهر نشده، اما احساس می‌کنم که روزها و شب‌های زیادی را بدون استراحت در آزمایشگاه گذرانده‌ام.»
 «بله حس می‌کنم کار امروز خیلی سخت بود.»
 «اما فکر می‌کنم که خوب بود. باید خدا حافظی کنم. تا فردا، فردریش.»

چکیده‌ای از گزارش دکتر برویر

دربارهٔ اکهارد مولر — ۱۵ دسامبر ۱۸۸۲

بعد از مدت‌ها، همین چند روز پیش از او خواستم حرف‌هایش را برای من بگویند. بالاخره امروز حاضر شد، به او فشار می‌آمد تا نزد من اعتراف کند که پیشرفت آکادمیک خود را تله می‌داند، از مخارج مادر و خواهرش خوشش نیامده، تنه‌است و به خاطر یک زن زیبا رنج می‌کشد.

بله، سرانجام تصمیم گرفت راز خود را با من در میان بگذارد و من با همهٔ تلاشی که پیش از این کرده بودم آن‌طور که باید با پشتکار او را در این راه تشویق نکردم. نه برای این‌که نمی‌خواستم حرف‌های او را بشنوم، نه بدتر از آن‌که من به او برای آن زمانی که حرف می‌زد حسد می‌بردم؛ نمی‌خواستم کسی وقتم را بدزدد!

آیا چهارده روز پیش نبود که با تمام قوا سعی می‌کردم دست‌کم جزئیات کوچکی از زندگی او را بشنوم، نزد ماکس و خانم بکر شکوه کردم که او بسیار

کم حرف و تودار است، وقتی گوشم را نزدیک لب‌هایش بردم، شنیدم که زیر لب زمزمه می‌کرد: «کمکم کن!» و به او اطمینان دادم: «به من اعتماد کن!»

چه اتفاقی افتاد که امروز آماده بودم او را کنار بزنم؟ آیا من سیری‌ناپذیر شده‌ام؟ هرچه این جلسات مشاوره بیش‌تر ادامه پیدا می‌کند، کم‌تر متوجه می‌شوم که ماجرا چیست، اما کشش خاصی دارد. دائم به گفت‌وگوهای مان فکر می‌کنم که گاهی اوقات حتی رؤیاهای مربوط به برتا را می‌رانند. جلسات ما برنامه روزهای مرا معین می‌کند. من در اشتیاق آن ساعت هستم و بی‌صبرانه در انتظار جلسه بعدی‌ام. آیا به این دلایل بود که بهانه‌های او را پذیرفتم؟

در آینده - کسی چه می‌داند چه وقت، شاید پنجاه سال دیگر - چنین بیان‌درمانی‌هایی بتواند جزئی از برنامه روزانه باشد. «پزشکان متخصص ترس» درست مانند دیگر متخصصان در دانشکده‌های پزشکی (یا شاید هم در دانشکده‌های فلسفه) دوره خواهند دید.

«پزشکان متخصص ترس» در آینده چگونه شرح‌حال خواهند گرفت؟ اما اکنون فقط یک موضوع پیش رو دارم: تعلیم ارتباطات را زیرا بزرگ‌ترین مشکلات زائیده همین است. همان‌طور که جراحان با آناتومی شروع می‌کنند، «پزشکان متخصص ترس» آینده باید به‌عنوان اولین گام یاد بگیرد که ماهیت ارتباط بین پزشک باری‌دهنده و کسی که به وی کمک می‌شود را درک کند. بنابراین اگر من بخواهم به ساختار تئوریک این روش درمانی کمک کنم، باید یاد بگیرم که آن را درست مثل مغز یک کبوتر، به‌طور واقعی بررسی کنم.

اما بررسی یک ارتباط، که خود بخشی از آن هستم، ساده نیست. با وجود این گرایش‌های خاص قابل‌توجهی به‌نظر می‌رسد.

زمانی او را به دید انتقادی می‌نگریستم، اما امروز دیگر این کار را نمی‌کنم. برعکس امروز چشم‌هایم به دهانش دوخته شده و روز به‌روز اعتقادم به این که او می‌تواند کمکم کند تزلزل‌ناپذیرتر می‌شود.

زمانی گمان می‌کردم می‌توانم به او کمک کنم، اما امروز دیگر این فکر را نمی‌کنم. من چیز کمی برای دادن به او دارم، اما او می‌تواند همه‌چیز به من بدهد.

زمانی خود را با او می‌سنجیدم. مثل یک شطرنج‌باز دام‌هایی درست می‌کردم، اما امروز دیگر این کار را نمی‌کنم! دید عمیق او قابل توجه است. ادراک او از همه چیز پیشی می‌گیرد. من مثل مرغی که به باز خیره می‌شود، به او نگاه می‌کنم. آیا بیش از حد ستایشش می‌کنم؟ آیا می‌خواهم که بر من برتری یابد؟ شاید برای همین نمی‌خواهم چیزهایی را که برای گفتن دارد، بشنوم؟ شاید میل ندارم در مورد رنج و خطاهایش چیزی بشنوم.

زمانی می‌خواستم بدانم چگونه باید به او نزدیک شد، اما امروز دیگر به دنبال این نیستم. اغلب اوقات علاقه گرمی به او احساس می‌کنم. این چیز تازه‌ای است. زمانی وضعیت خودمان را با روبرت مقایسه می‌کردم که می‌خواست گربه‌اش را دست‌آموز کند: «یک قدم به عقب برو و بگذار در آرامش شیرش را بنوشد. بعداً می‌توانی نوازشش کنیم.» امروز در میان گفت‌وگو تصویر دیگری داشتم: دو بچه گربه خال خالی که در کنار هم با سرهایی نزدیک هم از یک ظرف شیر می‌نوشند.

یک چیز عجیب دیگر. چرا من از آن زن زیبایی که به مطبم آمده بود، صحبت کردم؟ آیا میل دارم که او از ملاقات من و لو سالومه با خبر شود؟ با آتش بازی کردم؟ می‌خواستم دست‌اش بیندازم؟ یا فاصله‌ای بین خودمان ایجاد کنم؟

و چرا او گفت که از زنان شلاق به دست متنفر است؟ منظور او فقط می‌تواند آن عکس لو سالومه باشد که نمی‌داند من آن را دیده‌ام. باید بداند که احساسات او نسبت به لو سالومه تفاوت زیادی با علاقه من به برتا ندارد. یعنی او در خلوت مرا دست انداخته؟ به خود اجازه شوخی داده؟ ما، دو مرد در این جا نشسته‌ایم که می‌خواهیم ارتباطی صادقانه با هم داشته باشیم ولی هر دو اسیر شیطان پنهان‌کاری هستیم.

به یک شناخت تازه دست یافته‌ام! نیچه برای من همان چیزی است که من برای برتا بودم. برتا دانش و زیرکی مرا بیش از اندازه واقعی تخمین می‌زد، ارزش چیزهایی را که می‌گفتم بالاتر می‌دانست، در آتش ملاقات با من

می سوخت و بی صبرانه در انتظار آن بود. بلکه حتی التماس می کرد که دو بار در روز به ملاقاتش بروم!

برنا دواي تمام رنج‌های من بود. یک نگاه او مرا از تنهایی می رهاند. او به زندگی من معنا و مفهوم می بخشید. لبخند بی آرایش او مرهم زخم‌های من بود. مرا قابل احترام می کرد و مرا برای تمام تمایلات یستم می بخشید. عشق عجیبی که در آن هر یک در جادوی دیگری غوطه‌ور بودیم!

اما من هر لحظه امیدوارتر می شوم. نیروی شفابخشی در گفت‌وگوهای ما وجود دارد و من اطمینان دارم که این توهم نیست.

عجیب است که من بعد از چند ساعت بسیاری از موضوع‌های مورد بحث را فراموش می کنم. نوعی فراموشی خاص که با از یاد بردن گفت‌وگوهای کافه قابل مقایسه نیست. آیا امکان دارد چیزی شبیه فراموشی فعال وجود داشته باشد که نه به خاطر بی اهمیت بودنش، بلکه به خاطر اهمیت فراوانش فراموش می شود؟

من جملهٔ تکان‌دهنده‌ای را یادداشت کردم: «انسان اول اشتیاق خود را دوست دارد، بعد شخصی را که مشتاق اوست.»

و این جمله: «یک زندگی مطمئن، خطرناک است.» نیچه ادعا می کند که زندگی شهری من، یک زندگی خطرناک است. گمان می کنم که منظور او این است که این خطر مرا تهدید می کند که خود را از دست بدهم و همان شوم که هستم. اما مگر من که هستم؟

چکیده‌ای از یادداشت‌های فردریش نیچه

دربارهٔ دکتر برویر - ۱۵ دسامبر ۱۸۸۲

بالاخره گردشی عالی کردیم! آب‌تنی‌های کوتاه در حوضچه‌های عمیق با آبی سرد که شاداب‌مان می کرد. من فقط یک فلسفه را در زندگی قبول دارم! تنها برای آن فلسفه ارزش قائم که از سنگ خارا، تجربه بتراشد. او شجاع‌تر می شود. اراده و رنج، راه را به او نشان می دهد. آیا وقت آن نرسیده که خطرات را با او در میان بگذارم؟

مردم هنوز برای استفاده از درس‌های فلسفی من آماده‌گی ندارند. چه وقت آماده خواهند شد؟ پنجاه یا صد سال دیگر؟ زمانی خواهد رسید که مردم دیگر از شناخت نمی‌ترسند. لباس «فضیلت» بر ضعف نمی‌پوشانند و شجاعت می‌یابند که بندهای «تو باید» را یاره کنند. بعد انسان‌ها خواهان حکمت زنده و باروح من می‌شوند و نیاز به راهنما برای یک زندگی صادقانه خواهند داشت؛ یک زندگی برای غلبه کردن. غلبه بر شهوت و لذات، و کدام لذت قوی‌تر از اطاعت است؟

هنوز ترانه‌های زیادی برای خواندن دارم. روح من آبستن نغمه‌هاست و زرتشت مرا رساتر از پیش فرامی‌خواند. امور عملی، حرفه من نیست. باین حال کار باید به انجام برسد و نقشه بن‌بست‌ها و راه‌های مستقیم باید با دقت کشیده شود.

امروز نقطه عطفی در کار ما به وجود آمد. محرکش چه بود؟ جانشینی مفهوم و معنا به جای ریشه!

یوزف دو هفته پیش برایم تعریف کرد که توانسته است با رجعت دادن برتا به ریشه مشکل، او را از تمام علائم بیماری‌اش رها کند. برای مثال، خودداری از نوشیدن را به این وسیله مداوا کرده که کمک کرد تا برتا روزی را به یاد آورد که زنی را در حال آب‌دادن به سگش از لیوان او غافلگیر کرده است. من همان موقع هم بدبین بودم و امروز بیش‌تر بدبینم. آیا دیدن سگی که از لیوانی آب می‌نوشد نفرت‌انگیز است؟ برای بعضی از افراد شاید باشد مگر دنیا زیرورو شده؟ نه! آیا این حس نتیجه یک هیستری است؟ هرگز!

نه، در این جایک ترس عمیق و دیرینه هویدا می‌شود، نه علت و سبب آن! به همین دلیل درمان یوزف توفیق دائمی بودن را نداشت.

کلید معما در معنا نهفته است. نشانه بیماری، فقط قاصدی است با این پیام که ترس در حال بیرون‌ریختن از درون است! فشارهایی با ریشه عمیق از جمله میرایی، مرگ خدا، تنهایی، هدف از بودن و آزادی، تمام عمر عقب‌زده می‌شوند و حالا زنجیرهای خود را یاره می‌کنند و در و پنجره‌های خودآگاه را

می لرزانند. آن‌ها می‌خواهند شنیده شوند. نه، نه تنها شنیده شدن بلکه زیستن را هم می‌خواهند!

این «یادداشت‌های زیرزمینی» اعجاب‌آور روسی مرا تعقیب می‌کند. داستایوفسکی می‌گوید چیزهایی هست که آدم آن‌ها را تنها نزد دوستانش اعتراف می‌کند؛ و بعضی چیزها را حتی به آن‌ها هم نمی‌گوید و مسائلی هم هست که آدم حتی پیش خود اعتراف نمی‌کند! چیزهایی هم که یوزف تاکنون حتی نزد خود اعتراف نکرده، باید از همین مسائل باشد که حالا در او شکفته می‌شود.

باید ارزش برتا را برای یوزف فرض کنیم. او گریز است، یک گریز خطرناک، گریزی از خطرات یک زندگی مطمئن. علاوه بر آن علاقه، افسون و جادو هم هست. رهاننده‌ای است که یک محکوم به مرگ را می‌بخشد یا نجات می‌دهد. نیروهای فوق بشری دارد. گهواره زندگی و شنونده اعترافات است و وحشی‌گری و حیوانیت یوزف را بر او می‌بخشد. برتا به کمک نیروی عشق جاودانش، حضور همیشگی و زندگی ابدی یوزف در رؤیاهایش، پیروزی مسلمی به او در مقابل رقبا عطا می‌کند. او سپری در مقابل دندان‌های درنده زمان است، رهایی از نابودی درونی و حفاظت در مقابل یا در هوا بودن است. برتا مظهر فراوانی و از دنیای جادویی چشمه‌های حفاظت و نجات است! یوزف برویر اسم این را عشق می‌گذارد، اما نامش دعاست.

شیطان دشمن اعتقاد است. کشیش‌ها، مانند پدر من، همواره گله را از شیطان محافظت کرده‌اند. شیطان برای این که ایمان را از بین ببرد، به شکل‌های مختلفی درمی‌آید و هیچ‌کدام خطرناک‌تر و شریرتر از لباس شک و تردید نیست.

اما چه کسی از ما حمایت می‌کند، یک قدیس پیرو مکتب سوفسطایی^۱؟

۱ فلسفه بدینانه‌ای که معتقد است کسب معرفت واقعی غیرممکن است و دانش‌های بشری محقق نیست. - م.

چه کسی به ما از خطراتی که عشق به حقیقت و تنفر از بندگی به همراه دارد، هشدار می‌دهد؟ آیا قرار است این استیناف من باشد؟ ما شکاکان، دشمنان و شیطان خاص خود را داریم که شک ما را از پایه منهدم می‌کند و بذریعہ ایمان را در غیرمنتظره‌ترین زوایا می‌باشد. پس ما هم خدایان را می‌کشیم و چاره‌های موقت یعنی معلمان، هنرمندان و زنان زیبا را مقدس می‌خوانیم. و یوزف برویر محقق مشهور، چهل سال است که لبخند معصوم دخترکی کوچک به نام ماری را به شکلی غیرواقعی مثبت می‌بیند.

ما شکاکان باید مراقب و محکم باشیم. اشتیاق به ایمان، سرکش است. فقط باید دید که برویر ملحد چگونه مشتاق ادامه زندگی، حس کردن نگاهی بر مهر روی خود، عفو شدن، مورد پرستش قرار گرفتن و امنیت داشتن است. آیا ممکن است به عنوان اسقف اعظم شکاکان انتخاب شده باشم؟ آیا باید خود را وقف کشف و نابودی تمایلات مذهبی در هر شکل و ظاهری بکنم؟ دشمن قدرتمند است؛ حرارت ایمان همواره به وسیله بیم مرگ، ترس از فراموش شدن و بوجی از نو مورد اعتراض قرار می‌گیرد.

معنا ما را به کجا خواهد برد؟ اگر موفق می‌شدیم که معنای وسوسه ذهن را کشف کنیم، چه اتفاقی می‌افتاد؟ آیا ناراحتی‌های یوزف از بین خواهد رفت؟ ناراحتی‌های من چه؟ چه وقت؟ آیا در این مورد یک زیرآبی کوتاه در امواج همدردی کافی خواهد بود؟ یا مستلزم غرق شدن است؟

و کدام معنا؟ به نظر می‌رسد که نشانه‌های مشترک متعلق به معانی زیادی است و یوزف هنوز معانی متعدد مجذوب برتا بودن را نیافته است.

شاید باید معانی را یکی پس از دیگری خط بزنیم تا برتا دیگر معنایی جز همان برتا نداشته باشد. وقتی بار معنایی او گرفته شد، برویر می‌تواند در او موجودی ترسو، انسانی، زیادی انسانی را تشخیص دهد که برتا هست، برویر هست و همه ما هستیم.

برویر روز بعد با پالتویی از آستر پوست بر تن و کلاهی سیاه در دست وارد اطاق بیمارستان شد. «فردریش، بیرون را نگاه کنید! آن قرص محبوب زرد کمرنگ را در آسمان ببینید، می شناسیدش؟ آفتاب وینی ما یک بار دیگر به ما افتخار داده است. موافقید به همین مناسبت کمی گردش کنیم؟ هر دو ادعا می کنیم که در هوای آزاد بهتر می توان فکر کرد.»

نیچه که پشت میز تحریرش نشسته بود، مثل فنر از جای خود پرید. برویر تاکنون چنین حرکت چابکی از او ندیده بود. «بهتر از این نمی شود. پرستاران مهربان نگذاشتند این سه روز پایم را از در بیرون بگذارم. کجا می توانیم برویم؟ وقت کافی داریم که از تمام سنگفرش ها بگذریم؟»

«من پیش خود این طور برنامه ریختم. من ماهی یک بار در روز شنبه به مزار والدینم می روم. میل دارید امروز مرا همراهی کنید؟ فاصله این جا تا گورستان با درشکه کم تر از یک ساعت است. زیاد معطل نمی کنم، همان قدر که بتوانم یک دسته گل روی گور قرار دهم وقت می خواهم. بعد می توانیم در امتداد خلنگزار حرکت کنیم و یک ساعت در میان جنگل و علفزار قدم بزنیم. برای ظهر برمی گردیم. من روزهای شنبه فقط بعد از ظهر به مطب می روم.»

نیچه مشغول پوشیدن لباس‌هایش شد و برویر منتظر ایستاد. البته نیچه اغلب تأکید می‌کرد که هوای سرد را دوست دارد، اما گویا هوای سرد با او سر سازگاری نداشت. بنابراین برای حفظ خود از یک حمله میگرنی، قبل از این‌که پالتویش را بر تن کند، دو جلیقه کلفت روی هم پوشید و یک شال تقریباً دو متری را چند بار دور گردن خود پیچید. برای محافظت در مقابل نور تند، چشم‌بند سبزی روی چشم‌های خود قرار داد و در پایان یک کلاه محلی سبز بایری به سر گذاشت.

در مسیر گورستان، نیچه درباره معنای اصطلاحات پرونده‌های پزشکی، نوشته‌های پزشکی و یادداشت‌هایی که توی کالسکه بود یا روی صندلی آن پخش شده بود، سؤال کرد. برویر توضیح داد که کالسکه به عبارتی مطب دوم اوست.

«بعضی روزها پیش‌تر وقت من در کالسکه می‌گذرد. اخیراً یک دانشجوی جوان پزشکی به نام زیگموند فروید از من خواست که اجازه دهم یک روز مرا همراهی کند، زیرا میل داشت تصویری از زندگی روزمره یک پزشک به دست آورد. او از ساعت‌های بی‌پایانی که در کالسکه به سر می‌بردم، حیرت کرد و بلافاصله به این نتیجه رسید که کار تحقیقاتی به کار عملی ترجیح دارد.»

درشکه در بخش جنوبی خیابان کمربندی حرکت می‌کرد، از پل شوارتزن‌برگ^۱ عبور کرد، از کلاه‌فرنگی گذشت و از خیابان اصلی به گورستان اصلی شهر رسید. فیش‌مان در سومین دروازه بزرگ به طرف گورستان یهودیان، کنار کشید و ایستاد. ده سال بود که به‌طور منظم برویر را بر سر مزار والدینش می‌آورد. کالسکه به آرامی در هزارتویی از خیابان‌های مشجر حرکت می‌کرد که برخی از آنها برای درشکه تنگ بود. بالاخره در کنار آرامگاه نگه داشت. وقتی برویر و نیچه پیاده شدند، فیش‌مان دسته‌گلی بزرگ از زیر صندلی درشکه بیرون آورد و به برویر داد. دو مرد در سکوت راه

1. Schwarzenberg

سنگفرش نشده بین گورها را طی کردند. روی بعضی از سنگ‌ها تنها نام و روز مرگ حک شده بود، برخی از گورها، جملات یادبود کوچکی داشتند، روی بعضی ستاره داود یا دست‌های سمبلیک یک روحانی در حال دعا برای مردگان به صورت برجسته حک شده بود.

برویر به گل‌های تازه‌ای اشاره کرد که بسیاری از گورها را مزین می‌کرد. «این‌جا سرزمین مردگان است و آن‌جا...» - به یک قسمت قدیمی‌تر و حفاظت‌نشده گورستان اشاره کرد - «... مردگان واقعی، هیچ‌کس به قبرهای آن‌ها نمی‌رسد، زیرا هیچ‌یک از زندگان به یاد آن‌ها نمی‌افتد. آن‌ها می‌دانند مردن یعنی چه.»

برویر در مقابل یک گور خانوادگی بزرگ با حصارهای ظریف که دور آن را گرفته بود ایستاد. در آن‌جا دو سنگ بود. یک سنگ قبر کوچک عمودی که مشخصات (آدولف برویر ۱۸۴۴-۱۸۷۴) را داشت و یک سنگ قبر بزرگ از مرمر خاکستری که رویش دو سنگ نوشته داشت:

لئوپولد برویر ۱۷۹۱-۱۸۷۲

پدر و معلم عزیزی

که همیشه در یاد پسرانش می‌ماند

بوتا برویر ۱۸۱۸-۱۸۴۵

مادر و همسری محترم

که با زیور جوانی و زیبایی از دنیا رفت

برویر گل‌دان سفالی را از روی گور برداشت، گل‌های خشک ماه گذشته را بیرون آورد، با دقت گل‌های تازه را در آن گذاشت و ساقه‌های‌شان را منظم کرد. پس از آن یک سنگ صاف کوچک سیلیس روی هر کدام از سنگ‌قبرها گذاشت.

نیچه که احساسش می‌گفت باید برویر را برای لحظه‌ای تنها بگذارد، قدم‌زنان از راهی باریک بین سنگ‌های گرانیت و مرمر گذشت. خیلی زود به

منطقه مخصوص یهودیان ثروتمند وینی رسید - در میان گلداشمیتزها، گمپرزها، آلمن‌ها، ورت‌هایم‌ها - که در مرگ هم مانند زندگی سعی در برابری با وینی‌های سطح بالا داشتند - و در جلوی نرده‌های سنگین آهنینی که دور مقبره‌های مجلل و آرامگاه ابدی خانواده‌ها را گرفته بودند، مجسمه‌هایی قرار داشت. آن طرف تر فرشته‌هایی سنگی روز سنگ قبرها ایستاده بودند که به نظر نیچه رسید با دست‌های سنگی رو به آسمان برای جلب توجه و ماندن خاطره‌شان التماس می‌کردند.

حدوداً بعد از ده دقیقه برویر به او رسید. «پیدا کردن شما کار ساده‌ای بود، فردریش. طوری زمزمه می‌کردید که به راحتی شنیده می‌شد.»
وقتی که برویر خود را با قدم‌های او تطبیق داد، نیچه گفت: «اغلب در گردش‌هایم، گفت‌وگوهایم قافیه‌دار است. نظرتان راجع به این چیست:

سنگ اگر کور یا کر،

باز در سکوت التماس می‌کند: مرا از یاد میرا!

بعد با همان حالت پرسید: «آدولف که بود؟ منظورم آن سومین برویر در کنار والدین‌تان است.»

«آدولف تنها برادر من بود. او هشت سال پیش از دنیا رفت. می‌گفتند مادرم بعد از تولد او مرده است. مادر بزرگ از شهر خودش به نزد ما نقل مکان کرد، اما او هم مدت زیادی زندگی نکرد.» برویر زیر لب گفت: «تمام‌شان رفته‌اند و من نفر بعدی‌ام.»

«و سنگ‌های سیلیس چه بود؟ من سنگ قبرهای زیادی دیدم که روی‌شان سنگ سیلیس بود.»

«یک رسم بسیار قدیمی یهودیان برای احترام به مردگان و به نشانه این که فراموش‌شان نکرده‌ایم.»

«نشانه برای که؟ می‌بخشید یوزف، اگر زیادی به شما نزدیک می‌شوم.»
 برویر دو انگشتش را به داخل پالتویش کرد تا یقه آن را کمی شل کند. «به هیچ عنوان. شما از آن نوع سؤال‌هایی مطرح می‌کنید که زمانی من از فردریش می‌کردم. اما عجیب است که خود آدم در مضیقه‌ای بیفتد که روزگاری دیگری را در آن انداخته است. من جوابی برای سؤال شما ندارم. من سیلیس‌ها را برای کسی آن‌جا نمی‌گذارم. برای این‌که رسوم را رعایت کرده باشم یا دیگران آن را ببینند هم نیست. من که دیگر خانواده‌ای ندارم و تنها کسی هستم که بر سر این گور می‌آید. به خاطر اعتقاد به خرافات یا ترس و اصلاً به خاطر گرفتن پاداش در آن دنیا هم نیست؛ از زمان کودکی، زندگی را مانند جرقه‌هایی در دو خلا تصور می‌کردم. تاریکی قبل از تولد و تاریکی پس از مرگ.»

«زندگی به مثابه جرقه‌ای بین دو خلا. چه تصویر زیبایی یوزف. اما آیا در واقع عجیب نیست که ما به تاریکی دوم بیش از اولی توجه می‌کنیم؟»
 برویر سرش را برای تأیید تکان داد و پس از مکثی کوتاه به صحبتش ادامه داد: «در مورد سنگ‌های سیلیس. پرسیدید که برای چه کسی آن سنگ‌ها را در آن‌جا می‌گذارم؟ مگر با این کار چیزی از دست می‌دهم؟ گذاشتن سنگ‌های کوچک، زحمت زیادی نیست.»

«و یک سؤال کوچک دیگر یوزف. این سؤال برای آن است که وقت بیش‌تری برای فکر کردن داشته باشم!»
 «و آن چیست؟»

«چرا نگفته بودید که نام مادرتان برتا بوده؟»

برویر به هیچ عنوان منتظر چنین سؤالی نبود. مات و مبهوت رویش را به طرف نیچه کرد. «چرا باید این کار را می‌کردم؟ این را هم به شما نگفتم‌ام که اسم دختر بزرگ من برتا است. موضوع بی‌اهمیتی بود. گفتم که، سه ساله که بودم مادرم مرد و من هیچ خاطره‌ای از او ندارم.»

نیچه حرف او را تصحیح کرد. «در خودآگاه‌تان خاطره‌ای ندارید. اما قسمت اعظم خاطرات ما در ناخودآگاه‌مان به زندگی خود ادامه می‌دهد.»

حتماً شما کتاب فلسفه ناخودآگاه هارتمن را می‌شناسید؟ در همه کتاب‌فروشی‌ها می‌توان آن را یافت.»

برویر سرش را تکان داد. «بله، من این کتاب را خوب می‌شناسیم. ساعت‌های متمادی در کافه راجع به آن بحث کرده‌ایم.»

«در این کتاب نبوغ نهفته است. البته نبوغ ناشر، نه نویسنده. هارتمن حداکثر یک طرفدار تفننی فلسفه است که با افکار گوته، شوپنهاور و شلینگ آشناست. اما آفرین بر ناشر، او دونکر^۱!» نیچه کلاه سبز بایری‌اش را برداشت. «با مردی روبه‌روید که قادر است به دست هر خواننده در اروپا کتابی بدهد. چاپ نهم! اوریک به من گفت که بیش از صد هزار نسخه به فروش رفته است! تصورش را بکنید! و من در این فکرم که فقط دو بست خواننده، یک کتاب مرا بخرند!»

آهی کشید و کلاه را دوباره روی پیشانی‌اش فشرد.

«اما برگردیم به سراغ هارتمن. او به خوبی یک دوجین از جنبه‌های خاص ناخودآگاه را مطرح می‌کند. و درخاتمه تردیدی بر جای نمی‌گذارد که بخش بزرگی از حافظه و جریان فکری ما خارج از خودآگاه عمل می‌کند. من با این عقیده موافقم، ولی به نظر من به اندازه کافی در آن عمیق نمی‌شود. محققان به سختی می‌شود تخمین زد که زندگی - زندگی واقعی - تا چه حد به وسیله ناخودآگاه تعیین می‌شود. خودآگاه چیزی بیش از یک پوست شفاف نیست که هستی را احاطه می‌کند؛ چشم تعلیم‌دیده می‌تواند از ورای آن بنگرد و تمایلات اولیه، غرایز و حتی درون کارگاه‌های میل به قدرت را ببیند.

یوزف، شما دیروز در مورد ناخودآگاه صحبت کردید. وقتی داشتید تجسم می‌کردید که وارد رؤیاهای برتا می‌شوید، راستی چه گفتید؟ اجازه ورود به درون او یعنی منطقه مقدسی که در آن هیچ خطایی نمی‌شود، را داشته‌اید؟ اما اگر تصویر شما هنوز در افکار اوست، وقتی به چیز دیگری فکر

می‌کند، تصویر شما در کجا نگهداری می‌شود؟ بی‌شک باید خزانه‌های دیگری از خاطرات ناخودآگاه وجود داشته باشد.»

در همین لحظه به گروه کوچک عزاداری برخوردند که دور یک گور باز جمع شده بودند که سقفی داشت. چهار کارمند قوی گورستان، تابوت را با طناب‌های کلفت به پایین دادند، عزاداران، حتی بیماران و سالمندان صف کشیدند تا هر یک سه ییل خاک در گور بریزند. برویر و نیچه در سکوت به راه خود ادامه دادند، درحالی‌که هوای تمناک شیرین و گس خاک تازه‌کننده‌شده را تنفس می‌کردند. سر یک دوراهی برویر به آرامی بازوی نیچه را گرفت تا به او بفهماند که باید به راه سمت راستی بروند.

برویر رشته سخن را به دست گرفت: «در مورد خاطرات ناخودآگاه کاملاً با شما هم عقیده‌ام. آزمایش‌های من در هیپنوتیزم برتا سند مؤثری در این مورد است. فردریش، فقط بگویید منظورتان چیست؟ حتماً این نیست که من برتا را برای این دوست دارم که همنام مادرم است؟»

«آیا چیز قابل توجهی در این موضوع نمی‌بینید یوزف، که با این‌که ساعت‌ها در مورد بیمار شما برتا صحبت کردیم، تازه امروز صبح به من گفتید که نام مادرتان برتا بوده؟»

«من آن را به عمد از شما پنهان نکردم. فقط هرگز هیچ ارتباطی بین مادرم و برتا ندیدم. هنوز هم فکر می‌کنم که این موضوع ربطی به جریان ما ندارد. برتا برای من برتا پاپن‌هایم است. من هرگز به مادرم فکر نمی‌کنم. تصویر او هرگز در مقابل چشم‌های درونی من ظاهر نمی‌شود.»

«اما در تمام زندگی خود روی گور او گل گذاشتید.»

«من روی گور افراد خانواده‌ام گل گذاشته‌ام!»

برویر با این‌که می‌دانست لجاجت می‌کند، اما نمی‌خواست عقیده‌اش را به صراحت آشکار کند. البته پشتکاری که نیچه در ادامه دادن به کاوش‌های روان‌شناسانه خود به خرج می‌داد، در برویر احساس تحسین و احترام به وجود می‌آورد.

«دیروز تمام معانی قابل تصور برتا را بررسی کردیم و خاطرات متعددی آشکار شد. چطور ممکن است که نام مادرتان حتی به فکر شما هم نرسد؟»

«چطور باید به این سؤال جواب بدهم؟ خاطراتی که خود آگاه نیستند خود را از شناخت خود آگاه من مضایقه می کنند. نمی دانم در کجا چرت می زنند. آن‌ها زندگی مخصوص خود دارند. من فقط می توانم تجربه خود را بگویم، یعنی چیزی که واقعیت دارد و برای من قبل از هر چیز برتا به عنوان برتا، واقعیت دارد.»

«اما یوزف، مشکل هم در همین است! دیروز دیگر چه چیزی بهتر از این می توانست روشن شود که ارتباط شما با برتا غیر واقعی است، یک خیال که از تصاویر و تمایلاتی بافته شده است و کوچک ترین ربطی به برتای واقعی ندارد؟»

دیروز متوجه شدیم که تخیلات شما در مورد برتا، از شما در مقابل آینده، وحشت از پیری، مرگ و فراموش شدن محافظت می کند. امروز متوجه می شوم که تصویر شما از برتا علاوه بر این مملو از اشباح مربوط به گذشته است. یوزف، تنها لحظه کنونی واقعیت دارد. ما درخاتمه فقط زمان حال را تجربه می کنیم. برتا واقعی نیست. او یک صورت خیالی و پیک آینده و گذشته است.»

برویر تاکنون لحن نیچه را تا این اندازه مطمئن ندیده بود. در هر کلمه اطمینانی مطلق موج می زد.

نیچه گفت: «بگذارید آن را طور دیگری بیان کنم. شما رابطه خود و برتا را جدانشدنی می پندارید. رابطه ای غیر قابل تصور، قلبی و صمیمی. این طور نیست؟»

برویر تأیید کرد.

نیچه تأکید کرد: «با این حال من کاملاً اطمینان دارم که به هیچ عنوان رابطه ای شخصی، شما و برتا را به هم مربوط نمی کند. بلکه برعکس معتقدم

که به محض این‌که بتوانید به این سؤالِ تعیین‌کننده پاسخ دهید، مشغولیت ذهنی شما از بین می‌رود. چند نفر در این رابطه وجود دارند؟^۱

درشکه جلوتر منتظر بود. سوار شدند و برویر به فیش‌مان دستور داد که آن‌ها را از محوطهٔ گورستان خارج کند.

در داخل درشکه، برویر صحبت را ادامه داد. «سؤال‌تان را درک نمی‌کنم، فردریش.»

«کاملاً مشخص است که هرگز رابطه‌ای خصوصی بین شما و برتا به وجود نخواهد آمد. شما و برتا هرگز با هم تنها نخواهید بود. این ازدحام همواره بر تخیلات‌تان تسلط خواهد داشت که زنان زیبا ارائه‌دهندهٔ رهایی و حمایت هستند و مردان بدون چهره در مبارزه بر سر برتا مغلوب شما می‌شوند. مادر شما برتا برویر، همچنین آن دختر بیچهٔ ده‌ساله با لبخندی مهربان، وارد صحنهٔ تخیلات شما می‌شوند. یوزف این کاملاً واضح است که شیفتگی‌تان اصلاً متعلق به برتا نیست!»

برویر سرش را تکان داد و در فکر فرو رفت. نیچه هم سکوت کرد و دیگر سخنی نگفت. وقتی پیاده شدند، برویر از فیش‌مان خواست که یک ساعت دیگر دنبال‌شان بیاید.

در این بین خورشید پشت یک ابر تیرهٔ خاکستری پنهان شده بود و دو مرد مجبور بودند در باد سردی حرکت کنند که چند روز پیش از استپ‌های روسیه گذشته بود. دگمهٔ پالتوهای خود را تا چانه بستند و با شتاب رفتند. نیچه سکوت را شکست.

«یوزف، عجیب است که گورستان‌ها مرا آرام می‌کنند. حتماً برای‌تان گفته‌ام که پدرم کشیش طرفدار لوتر بود. این را هم تعریف کرده بودم که قبرستان دهکده محل بازی من بود؟ آیا نوشتار موتنی^۱ را در مورد مرگ خوانده‌اید که در آن داشتن اطاقی با چشم‌اندازی به یک گورستان را به ما

1. Montaigne

توصیه می‌کند، ادعا می‌کند که این کار مغز ما را آزاد نگه می‌دارد و حس انسان را از توجه به جزئیات زندگی بازمی‌دارد. گورستان‌ها برای شما هم همین معنا را دارند؟»

برویر تأیید کرد. «من این قطعه را خوب می‌شناسم و ارزش زیادی برایش قائلم. بله، موافقی بود که رفتن به گورستان برای من حالتی آرام‌بخش داشت. سال‌ها پیش که گمان می‌کردم نمی‌توانم بر ضربه ناشی از کامیاب‌نشدن در ادامه تحصیلات دانشگاهی ام غلبه کنم، نزد مردگان تسلی می‌جستم. گورها به طریق خاصی آرام می‌کردند، به من اجازه می‌دادند که اهمیتی به چیزهای بی‌اهمیت زندگی ام ندهم. تا این‌که این موضوع با یک ضربه تغییر کرد!»

«چرا؟»

«نمی‌دانم چرا، اما گورستان به تدریج حالت مرهم‌گونه و عبرت‌دهنده خود را از دست داد. دیگر احترامی برایش قائل نبودم و فرشته سمبل گورستان و کتیبه گور در مورد آرام‌گرفتن در خدا، بیش‌تر احمقانه به‌نظرم می‌رسید تا قابل‌ترحم. چند سال پیش عقیده من یک‌بار دیگر هم تغییر کرد. حالا دیگر گورستان با سنگ قبرها، مجسمه‌ها و مقبره‌ها مرا به وحشت می‌انداخت. درست مانند یک کودک در همه‌جا اشباح می‌دیدم و هر بار که سرگور والدینم می‌رفتم، دائم با ترس پشت‌سرم را نگاه می‌کردم. دیدارهایم را به تعویق انداختم و فقط همراه کسی به آن‌جا می‌رفتم، و هر بار این دیدارها کوتاه‌تر می‌شوند. اغلب از منظره گور والدینم وحشت‌زده می‌شوم و گاهی اوقات که در مقابل آن قرار می‌گیرم، خود را می‌بینم که زیر خاک مدفون می‌شوم.»

«مانند کابوس‌تان که زمین زیر پای‌تان خالی می‌شود.»

«عجیب است که شما این را می‌گویید، فردریش! درست چند دقیقه پیش این رؤیا از ذهنم گذشت!»

«شاید هم واقعاً رؤیایی در مورد گورستان باشد. آیا در رؤیای‌تان این‌طور نبود که به عمق چهل پا سقوط می‌کردید و روی سنگی می‌افتادید؟ مگر از یک سطح صحبت نکردید؟»

برویر فریاد زد: «یک سطح مرمری! که قادر به کشف رمز نوشته‌های روی آن نبودم! آه، یک چیز دیگر هم هست و نا آن‌جا که می‌دانم تاکنون تعریف نکرده‌ام. در مورد این دانشجوی جدید زیگموند فروید است. قبلاً در موردش صحبت کرده بودم که یک روز مرا همراهی کرده بود...»
«بله.»

«خب، رؤیاهای سرگرمی مخصوص اوست. اغلب اوقات رؤیاهای دوستانش را می‌پرسد. مخصوصاً اعداد دقیق و کلمات برای او جذاب است و هنگامی که کابوسم را برایش تعریف کردم، نظریه‌ای در مورد پرت شدن از فاصله دقیقاً چهل پایی ارائه کرد. از آن‌جا که این خواب را حدوداً در تولد چهل سالگی‌ام دیدم، فروید معتقد بود که چهل پا می‌تواند سمبل چهل سالگی باشد!»
نیچه قدم‌هایش را آهسته کرد و تحسین خود را با دست‌زدن نشان داد.
«عالی است! چهل پا نیست، بلکه چهل سال است! معمای رؤیا در حال روشن شدن است! وقتی چهل ساله شدید، این تصور در شما قوت گرفت که در حال افتادن به زیرزمین هستید و بر روی سطحی سنگی فرود می‌آیید. اما آیا این سنگ به معنای پایان یافتن و مرگ است؟ یا به طریقی قطع یک سقوط و به این وسیله نجات یافتن را نشان می‌دهد؟»

نیچه بدون این‌که منتظر جواب شود، با صدای بلند به فکر کردن خود ادامه داد. «وانگهی این سؤال پیش می‌آید که شما به دنبال کدام برتا بودید که زمین شروع به نرم شدن کرد. برتای جوان که ظاهراً به شما امنیت می‌دهد؟ یا مادری که زمانی مظهر امنیت بود و آسمش روی سنگ قبر کنده شده؟ یا مجموع دو برتا؟ در هر صورت شما در آستانه پیری هستید و سن مادرتان به هنگام مرگ هم کمی بیش‌تر از برتا بود!»

برویر ناامیدانه سرش را تکان داد. «کدام برتا؟ چطور می‌توانم جوابی به این سؤال بدهم؟ همین چند ماه پیش بود که گمان می‌کردم بیان‌درمانی می‌تواند روزی یک علم شود! اما چگونه می‌شود جواب‌های معتبری به این‌گونه پرسش‌ها داد؟ کلمات شما قدرتی دارند که مرا به حرکت وامی‌دارند

و واقعی به نظر می‌رسند. اما آیا می‌توان به یک حس تکیه کرد؟ معتقدان مذهبی، وجود خدا را در همه جا حس می‌کنند. آیا قرار است احساسات آن‌ها کم‌تر از من اعتبار داشته باشد؟»

نیچه در حالی که فکر می‌کرد گفت: «از خودم می‌پرسم آیا رؤیاهای ما بیش‌تر از ادراک و احساسات ما به واقعیت وجودی‌مان نزدیک نیستند؟»
«علاقه شما به رؤیاها مرا غافلگیر می‌کند، فردریش. به ندرت در کتاب‌های خود نامی از آن‌ها می‌برید. من فقط تأملات شما را در این مورد به خاطر دارم که آیا روح وحشی تا امروز در رؤیاهای ما زنده مانده است؟»
«بله، من گمان می‌کنم که ما در خواب، وظایف بشری پیشین خود را یک‌بار دیگر انجام می‌دهیم. اما رؤیاها برای من فقط از فاصله دور جذاب هستند؛ متأسفانه به ندرت در خاطر من می‌مانند، با این‌که به تازگی رؤیایی عجیب و واضح داشتم.»

دو مرد در سکوت راه می‌رفتند و تنها صدای شکستن شاخه‌ها یا خش‌وخش برگ‌های خشک شنیده می‌شد. آیا نیچه رؤیای خود را تعریف خواهد کرد؟ در این بین برویر یاد گرفته بود که هر چه کم‌تر از نیچه سؤال کند، داوطلبانه‌تر راجع به خود صحبت خواهد کرد. بهتر بود که هیچ نگوید.

نیچه پس از چند دقیقه دوباره آغاز سخن کرد. «خوابم کوتاه و مثل خواب شما در مورد زن و مرگ است. خواب دیدم که با زنی زندگی می‌کنم و کشمکشی در می‌گیرد. شاید هر دو لحاف را می‌کشیدیم. در هر صورت پس از چند دقیقه در ملافه پیچیده شده بودم. ملافه‌ها به قدری محکم پیچیده شده بود که قادر به حرکت نبودم و نزدیک بود خفه شوم. خیس از عرق بلند شدم و این فریاد بر لبانم بود: 'زندگی کن! زندگی کن!'»

برویر کوششی کرد در یادآوری رؤیا به نیچه کمک کند، اما بیهوده بود. تنها ارتباط فکری نیچه در شباهت ملافه پیچیده شده با مومیایی کردن مصریان بود. براساس آن رؤیا، وی تبدیل به یک مومیایی شده بود.

برویر اظهار کرد: «این موضوع توجه مرا جلب کرد که رؤیاهای ما دقیقاً

برعکس هم‌اند. من خواب زنی را می‌بینم که مرا از مرگ نجات می‌دهد، درحالی‌که زن رؤیای شما واسطهٔ مرگ است!»

«بله، حتماً معنای خواب من همین است و دقیقاً هم با عقیدهٔ من مطابقت دارد! دوست داشتنِ زن، یعنی تحقیر کردنِ زندگی!»

«متوجه نمی‌شوم، فردریش. باز دارید با کنایه و تمثیل صحبت می‌کنید.»
 «منظورم این است که آدم نمی‌تواند بدون این‌که چشم‌هایش را روی زشتی‌های زیرپوستی - خون، رگ‌ها، چربی، عضلات و مدفوع - ببندد، زنی را دوست داشته باشد. اصلاً فیزیولوژی تنفرانگیز است. عاشق نیازمند یک نگاه با دیدی به‌شکلی غیرواقعی مثبت است، او باید حقیقت را انکار کند. ولی برای من یک زندگی غیرواقعی مانند زندگی کردن در مرگ است!»

بروبر آهی عمیق کشید. «یعنی در زندگی شما هرگز جایی برای عشق وجود نخواهد داشت؟ دوست من، حتی اگر قرار باشد عشق مرا نابود کند، اما شنیدن این حرف‌ها غم عمیق‌تری را به‌خاطر شما در دلم نشانده.»

«من خواب عشقی را می‌بینم که بیش از اشتیاق دو انسان برای تصاحب یکدیگر است. یک‌بار، در زمان‌های دور گمان کردم که آن را یافته‌ام. اشتباه می‌کردم.»

«مگر چه اتفاقی افتاد؟»

بروبر گمان کرد نیچه به آرامی سرش را تکان داد. دیگر به او فشار نیاورد. آن‌ها به راه‌رفتن ادامه دادند. نیچه مجدداً رشتهٔ کلام را به‌دست گرفت. «من رؤیای عشقی را می‌بینم که دو انسان را با یک عطش مشترکِ والا به هم مربوط می‌کند. اما شاید هم عشق برای این منظور کلمهٔ مناسبی نیست. شاید دوستی کلمهٔ درست‌تری باشد.»

گفت‌وگوی امروزشان چقدر با همیشه فرق داشت! بروبر احساس کرد بسیار به نیچه نزدیک است. دلش می‌خواست دست در دست او راه برود. درعین‌حال احساس ناامیدی می‌کرد. می‌دانست که نمی‌تواند در این روزها انتظار کمک داشته باشد، کمکی که نیازمند آن بود. صحبت‌کردن در حین

قدم زدن، اجازه نمی‌داد به حد کافی در خود فرو برود. حواس آدم با ابری از بخار که از دهان بیرون می‌آمد یا صدای شاخه‌های خشکی که با وزش باد به هم می‌خوردند و به سمت زمین در حرکت بودند، پرت می‌شد.

یک بار برویر کمی به عقب برگشت. نیچه که به طرف او برگشته بود، تعجب کرد که همراهش را - کلاه به دست - در حالی می‌بیند که در مقابل یک گیاه کوچک خم شده است.

برویر توضیح داد: «گل انگشتانه. دست‌کم چهل بیمار با قلب‌های ضعیف دارم که زنده ماندن‌شان به بزرگواری این رستنی ناچیز بستگی دارد.»
سر زخم‌های قدیمی هر دو مرد در اثر بازدید از گورستان باز شده بود. خود را به دست خاطرات می‌سپردند. نیچه خوابی را تعریف کرد که در شش سالگی یعنی یک سال پس از مرگ پدر دیده بود.

«هنوز آن را به قدری واضح در خاطر دارم گویی دیشب بوده است. گوری باز شد و پدرم با لباس بستر مرگش از آن خارج شد. با عجله به طرف کلیسا رفت و درحالی که کودکی را در آغوش گرفته بود بازگشت. با کودک به داخل گور رفت. زمین روی هر دوی‌شان بسته شد و سنگ قبر در محلی که زمین باز شده بود، قرار گرفت.

بدتر از همه این بود که کمی بعد از این خواب من، برادرم بیمار شد و در اثر تشنج مُرد.»

برویر فریاد زد: «چه وحشتناک! چه موحش است که آدم چنین چیزی را از پیش ببیند! این را چگونه توجیه می‌کنید؟»

«من توجیهی ندارم. مدت درازی از تمام چیزهای ماوراءطبیعی وحشت داشتم و با شور و شوق دعا می‌کردم. اما در سال‌های اخیر این فکر به مغزم فشار می‌آورد که این خواب به هیچ عنوان ربطی به برادرم ندارد و این من بودم که پدرم برای بردنش آمده بود و این رؤیا نشانه ترس من از مرگ بود.»

هر دو مرد که به طرز غیرقابل توجیهی از وجود یکدیگر حس مطبوعی داشتند، خود را به خاطرات سپردند. برویر خواب خود را در مورد یک

سانحه نامشخص در خانه پدری اش به خاطر آورد. پدرش درحالی که شال آبی سفید مخصوص دعا را به خود پیچیده بود با ناامیدی دعا می کرد. و نیچه کابوسی را تعریف کرد که در آن وارد اطاق خوابش شده و پیرمردی را در حال مرگ در تخت خود یافته بود که به شدت بریده بریده نفس می کشید.

برویر متفکر گفت: «هر دوی ما خیلی زود مرگ را لمس و تلخی فقدان را تجربه کرده ایم. من به سهم خود فکر می کنم که هرگز کاملاً بر آن غلبه نکرده ام. شما با آن چه از دست دادید، چه کردید؟ آیا کمبود دست حمایت کننده پدر را حس نکردید؟»

«حمایت کننده یا له کننده؟ فقدان کدام بود؟ من در این مورد هنوز به نتیجه ای نرسیده ام. ممکن است در کودکی فقدان بوده اما در بزرگسالی نه.»
برویر پرسید: «یعنی چه؟»

«یعنی من هرگز تسلیم فشار پدرم نشدم که روی شانسه هایم بود. هرگز سنگینی قضاوت او خفه ام نکرد، هیچ گاه کسی به من یاد نداد که هدف زندگی من این است که تاوان ناامید کردن پدرم را پس بدهم. شاید مرگ او به نوعی نعمت و رهایی بود. به این ترتیب علائق او برای من مانع نشدند. من به خودم واگذار شدم، توانستم به دنبال راه خود بروم، راهی که قبلاً کسی نرفته بود. خوب فکر کنید! من ضد مسیحی، چگونه می توانستم با پدر کشیشی که در مقابل هر یک از دستاوردهایم چهره اش از رنج کشیده می شد و می توانست عقاید من بر ضد او هام را حملاتی شخصی بر ضد خودش تلقی کند، افکار غلط را بیرون بریزم و به دنبال حقایقی نو باشم؟»

برویر گفت: «از طرف دیگر اگر شما در موقع خود از حمایتی برخوردار شده بودید، آیا ممکن بود ضد مسیحیت شوید؟»

نیچه جوابی نداد و برویر موضوع را رها کرد. به تدریج یاد می گرفت که خود را با ریتم نیچه تطبیق بدهد. سؤال هایی که در خدمت واقعیت بودند مجاز و حتی خوشایند بودند؛ اما هر فشار اضافه ای موجب مقاومت می شد. برویر ساعتی را که هدیه پدرش بود، درآورد. وقتش رسیده بود که به طرف

درشکه برگردند. قدم زدن در جهت باد ساده تر بود.

برویر گفت: «معلوم نیست که شما از من صادق تر باشید. شاید عقاید پدرم مرا پیش از آنچه فکر می کنم پایین نگه داشته است. اما معمولاً کمبود آن را به شدت حس می کنم.»

«کمبود چه را حس می کنید؟»

برویر به پدرش فکر کرد. چگونه آن پیرمرد در حالی که کلاه مخصوص دعا را بر سر گذاشته بود، قبل از صرف غذای ساده اش که شامل سیب زمینی پخته و ماهی بود دعا می خواند. لبخند او را وقتی در محل عبادت نشسته بود و به پسرش می نگریست که با کسالت ریشه های شال دعایش را دور انگشت می پیچید، به خاطر آورد. امتناع او از این که به هنگام بازی شطرنج به پسرش اجازه دهد حرکتی را از نو انجام دهد. «یوزف، دست به مهره بازی ست. اجازه این کار را به تو نمی دهم!» وقتی شاگردان جوان، خود را برای امتحان آماده می کردند صدای باریتون او در محیط می پیچید که تمام بخش ها را توضیح می داد.

«کمبود توجه او، از همه چیز بیش تر است. او همواره اولین تماشاچی من بود، حتی گاهی که روحش مختل می شد و حافظه اش یاری نمی کرد. موفقیت ها، تشخیص های خوب، نتایج آزمایش ها و حتی کمک هایم برای مقاصد خیر را برای او تعریف می کردم. و پس از مرگش، تماشاگرم را از دست دادم. سال ها او بر کارهایم نظارت و آنها را آزمایش و سپس تأیید می کرد. هرچه تصویر او رنگ پریده تر می شود، بیش تر با این ترس مبارزه می کنم که اعمال و موفقیت های من موقتی ست و هیچ معنای واقعی ندارد.»

«یوزف، می خواهید بگویید تا زمانی که موفقیت های تان در روح بدون جسم پدرتان می زیستند، معنا می یافتند؟»

«می دانم که غیر منطقی است. درست مانند سؤال کردن در مورد صدای افتادن درختی در جنگلی بی سکنه است. آیا عملی که دیده نشود، بی اهمیت است؟»

«تفاوت فقط در این است که درخت گوش ندارد، برعکس، شما کسی هستید که به آن معنا می‌بخشد.»

«فردریش، شما از من هم مغرورترید. مغرورتر از تمام انسان‌هایی که تاکنون دیده‌ام! هنوز به خاطر دارم که در اولین برخوردمان از توانایی‌تان در به‌دست آوردن نیروی آفرینش و انگیزه در شگفت شدم.»

«مدت‌های مدیدی است که به نتیجه‌ای رسیدم. آدم با شهرت بد بهتر از وجدان ناراحت خود کنار می‌آید. البته من عطشی برای شهرت ندارم. برای آدم‌های زیادی نمی‌نویسم و صبورم. احتمال دارد که شاگردانم هنوز به دنیا نیامده باشند، اما می‌دانم که آینده از آن من است. بعضی از فلاسفه به دنیا می‌آیند تا پس از مرگ‌شان مشهور شوند!»

«اما فردریش، آیا پس از مرگ مشهور شدن واقعاً تفاوت اساسی با اشتیاق من برای نگاه خیرخواهانه پدرم دارد؟ شما می‌توانید منتظر شوید، حتی اگر این انتظار به طول بینجامد، اما شما هم مشتاق یک پاسخ هستید.»

سکوتی طولانی حکمفرما شد. بالاخره نیچه سرش را تکان داد و آرام گفت: «امکان دارد. شاید در من هم خودپسندی‌هایی هست که باید بر آن‌ها غلبه کنم.»

برویر بدون این‌که حرفی بزند، تأیید کرد. از نظرش دور نماند که این اولین باری بود که نیچه در مورد شخص خودش حق را به او داده بود. آیا احتمال دارد که ارتباطشان به نقطه عطفی رسیده باشد؟

نه، مثل این‌که عجله کرده بود! زیرا نیچه پس از کمی فکر کردن اضافه کرد: «با این حال بین میل به مورد تأیید والدین واقع شدن و تمایل به بالابردن سطح نسل بعد، تفاوتی هست.»

با این‌که برویر مطمئن بود که انگیزه‌های نیچه زیاد هم فداکارانه‌تر از او نیست، از هرگونه اظهارنظری خودداری کرد؛ او هم پنهانی به خاطرات ماندنی، عشق می‌ورزید. در آن روز طوری به نظر برویر رسید، گویی تمام انگیزه‌ها - انگیزه‌های نیچه و او - یک سرچشمه دارند. میل به گریز از

فراموش شدن پس از مرگ. آیا او همه چیز را به این تیرگی می دید؟ احتمالاً تأثیر گورستان بود. شاید هم یک بار بازدید در ماه زیاد بود.

حتی این تأثیر بیمارگونه نمی توانست حالت خوش این گردش را از بین ببرد. به تعریف نیچه از دوستی فکر کرد. دو انسان که عطش مشترکی برای واقعیت آن‌ها را به هم مرتبط می کند. آیا دقیقاً همین عطش نبود که امروز او و نیچه سعی در فرو نشاندنش داشتند؟ بله آن‌ها دوست بودند.

به نظر برویر این یک فکر تسلی بخش بود، حتی اگر نمی توانست نزد خود کتمان کند که صمیمیت در حال از دیاد و گفت و گوهای روشن کننده شان ذره ای به از بین بردن ناراحتی های روحی او کمک نکرده است. بنابراین به خاطر رفاقت سعی می کرد این افکار مزاحم را از خود دور کند.

اما به نظر می رسید نیچه - به عنوان دوست - قادر است افکار او را بخواند. «یوزف، من از این گردش خیلی لذت می برم، اما ما نباید دلیل و هدف این ملاقات‌ها را که فشارهای روانی شما باشد فراموش کنیم.»

هنگامی که از یک سرایشی کوچک بالا می رفتند، برویر لیز خورد و به درخت جوانی تکیه کرد. «دقت کنید فردریش، سرازیری خطرناک است.» نیچه دستش را به طرف برویر دراز کرد و به هم تکیه کردند.

نیچه گفت: «من همین حالا فکر کردم که گفت و گوهای ما هر چقدر هم که به نظر بدون هدف باشد، دائم به سوی یافتن یک راه حل حرکت می کند. البته باید اقرار کنم که شیخون ما به مشغله فکری شما بی حاصل بود، اما در روزهای اخیر علت به نتیجه نرسیدن ما هم مشخص شده است. چون دلیل این مشغله برتا نیست - یا دست کم برتا به تنهایی - بلکه برخی معانی ست که در برتا گرد آمده. تا این جا که هم عقیده ایم، نه؟»

برویر با سر تأیید کرد و می خواست مؤدبانه اعتراض کند که چنین سخنان حکیمانه و روشنفکرانه ای هیچ کمکی نمی کند که نیچه با حرارت به صحبتش ادامه داد: «اکنون معلوم شده که بزرگترین اشتباه ما قراردادن برتا در مرکز حملات مان بود. ما دشمن واقعی را پیدا نکردیم.»

«و دشمن واقعی کیست؟»

«شما این را می دانید، یوزف! چرا مرا وادار می کنید که نام او را بگویم؟ دشمن اصلی شما معنای اصلی مشغله ذهنی شماست. به گفت و گوی امروز ما فکر کنید. بارها و بارها به موضوع ترس شما از پوچی، فراموش شدن و مرگ بازگشتیم. این ترس در کابوس شما، در زمین محکمی که سست می شود، در سقوط شما به پایین و روی سطح سنگ مرمری، در وحشت شما از گورستان، در بیم شما از بی فایده بودن، در آرزوی شما مبنی بر دیده شدن و در خاطره ها ماندن، نهفته است. عرف ستیزی و شگرف اندیشی شما در این است که جست و جو به دنبال حقیقت را برای خود تجویز می کنید، اما قادر به تحمل چیزی که کشف می کنید نیستید.»

«فردریش، شما هم باید از مرگ و بی خدایی به همین اندازه وحشت داشته باشید. از ابتدا من بی وقعه سؤال می کردم: 'چطور تحمل می کنید؟' با این وحشت چگونه برخورد می کنید؟»

نیچه با لحنی رسمی گفت: «شاید وقت آن رسیده که به شما بگویم که تاکنون شما را برای شنیدن سخنانم آماده نمی دانستم.»

برویر که از این حرف نیچه کنجکاو شده بود، ترجیح داد این یک بار نگذارد صدای پیامبر مزاحمش شود.

«یوزف، من این را یاد نمی دهم که باید مرگ را 'تحمل' یا با آن 'مقابله' کرد. این کار مستقیماً منجر به فریب خود می شود! نظریه من این است: به موقع بمیر!»

«به موقع بمیر!» برویر با شنیدن این کلمات، هم عمیقاً متقلب و هم وحشت زده شد. گردش لذت بخش بعد از ظهر، ناگهان تبدیل به جریان تلخ و جدی شد. «به موقع بمیر؟» شما را به خدا بگویند منظورشان از این حرف چیست؟ خواهش می کنم فردریش، بارها به شما گفته ام که تحملش را ندارم. شما بارها چیز پراهمیتی را در پرده معما بیان کرده اید. چرا این کار را می کنید؟»

«شما دو سؤال مطرح می‌کنید. کدام را باید جواب بدهم؟»

«اول توضیح بدهید که به موقع مردن یعنی چه؟»

«کسی که به موقع و کامل زندگی کند، وحشتی از مرگ نخواهد داشت. کسی که هرگز به موقع زندگی نکند، قادر نخواهد بود به موقع بمیرد. پیروز و کامل زندگی کن! اگر آدم زندگی کرده باشد، اگر کامل زندگی کرده باشد، از مرگ وحشتی نخواهد داشت! اگر به موقع زندگی نکند، نمی‌تواند به موقع هم بمیرد.»

برویر در آستانه ناامیدی آهی کشید. «این دیگر یعنی چه؟»

«از خودتان پرسید، یوزف، آیا خود شما زندگی کرده‌اید؟»

«فردریش، شما هر سؤال را با سؤال دیگری پاسخ می‌دهید!»

بیچه جواب داد: «شما هم سؤال‌هایی مطرح می‌کنید که جواب‌شان را

می‌دانید!»

«اگر این‌طور است، پس چرا باید پرسم؟»

«برای این‌که مجبور نشوید جواب خود را بشنوید!»

برویر سکوت کرد. می‌دانست که حق با بیچه است. دست از مقاومت

برداشت و درون خود را کاوید. «آیا زندگی کرده‌ام؟ من بیش از آن پیشرفت

کرده‌ام که از من انتظار می‌رفت. ارتباط‌های محکم، موفقیت‌های علمی،

خانواده و فرزند، اما در مورد تمام این‌ها قبلاً صحبت کرده‌ایم.»

«هنوز هم از جواب‌دادن به سؤال‌های من شانه خالی می‌کنید. آیا خودتان

زندگی کرده‌اید؟ یا خود را به دست زندگی سپرده‌اید؟ آیا این را

می‌خواستید؟ وقتی سؤال می‌کنم که آیا خودتان زندگی کرده‌اید، منظورم

همین است. آیا از زندگی‌تان کاملاً استفاده کرده‌اید؟ خواب‌تان را به خاطر

بیاورید. درحالی‌که خانواده‌تان دچار سانحه‌ای شده بود، پدرتان با ناامیدی

دعا می‌کرد. آیا شباهتی به او ندارید؟ آیا شما هم با ناامیدی شاهد درست

زندگی نکردن خود نیستید؟»

برویر حس کرد که فشار درونی‌اش به طرز غیرقابل تحملی افزایش

می یابد. سؤال‌های نیچه عمیقاً به درون او رسوخ می‌کرد و او در مقابل آن ناتوان بود. نفسش بالا نمی‌آمد. سینه‌اش در حال انفجار بود. لحظه‌ای ایستاد و قبل از این‌که پاسخ دهد، سه بار عمیقاً نفس کشید.

«جواب مرا می‌دانید! نه، نمی‌خواستم! نه، آن‌طور که می‌خواستم، زندگی نکردم! آن‌طور زندگی کردم که برایم مقرر شده بود. من - من واقعی - در قفس زندگی‌ام حبس شده‌ام.»

«یوزف، اطمینان دارم که همین ریشه‌ترس شماست. دلتنگی شما از زندگی نکرده است که می‌خواهد سینه‌تان را منفجر کند. و قلب شما با ریتم زمان از دست‌رفته، می‌تپد. زمان، جاودانگی می‌خواهد. زمان همه‌چیز را می‌بلعد و چیزی پس نمی‌دهد. شنیدن این کلمات از دهان شما وحشتناک است که آن‌طور زندگی کردید که برای‌تان مقرر شده بود! چقدر نفرت‌انگیز است که بدون تلاش برای گرفتن آزادی - با تمام خطراتش - به استقبال مرگ بروید!»

نیچه ایستاده بود، سنگدلانه و بدون هیچ تردیدی با صدای یک پیامبر به تعلیم ادامه می‌داد. ناامیدی بر بروبر مستولی شد. حالا دیگر به‌طور قطعی می‌دانست که راه نجاتی وجود ندارد.

زمزمه کرد: «فردریش، سخنان خوبی است. مرا تحت‌تأثیر قرار می‌دهد. در قلب من می‌نشیند. اما خیلی خیلی از زندگی من دور است. با موقعیتی که من دارم تلاش کردن برای آزادی، یعنی چه؟ چطور می‌توانستم آزاد باشم؟ وضعیت من با شما تفاوت دارد، شمایی که مجرد هستید و توانسته‌اید از زیر بار مدارج دانشگاهی فرار کنید. برای من دیگر دیر است! من خانواده، بیمار، کارمند و شاگرد دارم. دیگر خیلی دیر است! ما می‌توانیم تا ابد حرف بزنیم، اما من قادر به تغییر دادن زندگی‌ام نیستم. زندگی من زیادی با زندگی دیگران گره خورده است.»

سکوتی طولانی حکمفرما شد و بروبر با صدای خسته‌اش آن را شکست: «اما نمی‌توانم بخوابم و دیگر تحمل درد و فشار درون سینه‌ام را ندارم.» باد

سرد به داخل پالتویش نفوذ می‌کرد، سردش شد و شالش را یک دور دیگر دور گردن پیچید.

نیچه بازوی او را گرفت و این حرکتی غیرعادی از طرف او بود. زمزمه کرد: «دوست عزیز، من نمی‌توانم به شما بگویم که چگونه باید زندگی‌تان را تغییر دهید، زیرا اگر این کار را انجام دهم، آن وقت شما براساس برنامه کس دیگری زندگی می‌کنید. اما یک کار هست که می‌توانم انجام دهم. می‌توانم هدیه‌ای به شما بدهم، نیرومندترین اندیشه‌ام را به شما تقدیم می‌کنم. اندیشه‌اندیشه‌ها. شاید به نظرتان آشنا بیاید، زیرا آن را در کتاب انسانی، زیادی انسانی هم آورده‌ام. این اندیشه، اساس کار بعدی، شاید هم تمام کارهای بعدی من خواهد بود.»

صدایش را پایین آورده بود و با ابهت و جدی سخن می‌گفت، گویی می‌خواست یک لحن رسمی را نشان دهد و کلمات بعدی را در اوج تمام چیزهایی که تاکنون گفته شده، قرار دهد. دو مرد، بازو در بازو می‌رفتند. برویر با جدیت به جلو نگاه می‌کرد و در انتظار پیام وحشتناک نیچه بود.

«یوزف، سعی کنید روح خود را تخلیه کنید. وضعیت زیر را تجسم کنید. چه می‌شود که یک اهریمن به شما بگوید: 'شما مجبور هستید این زندگی - که اکنون دارید و تاکنون داشته‌اید - را یک بار دیگر و دفعات بی‌شماری زندگی کنید؛ هیچ چیز نویی در آن نخواهد بود، بلکه هر رنج و لذت و تمام چیزهای ناگفتنی کوچک و بزرگ زندگی‌تان باید مجدداً برای‌تان اتفاق بیفتد و همه‌شان به همان ترتیب قبلی باشد' مثلاً این باد و درختان آنجا و زمین لغزنده، حتی گورستان و وحشت، این لحظات لطیف بین من و شما، بازو در بازو و زمزمه کردن این کلمات؟»

وقتی که برویر جوابی نداد، نیچه ادامه داد: «تصور کنید که ساعت شنی ابدی بودن، دائم برگردانده شود و ما، من و شما، این بار دانه‌ای از دانه‌ها باشیم.»

برویر کوشش می‌کرد که متوجه شود. «این تخیل ... چطور...»

نیچه پافشاری کرد: «بالا‌تر از یک تخیل است. بیش‌تر واقعیت است تا یک آزمایش فکری. به کلمات من گوش کنید! تمام افکار دیگر را از مغزتان بیرون کنید! به ابدیت بیندیشید. به گذشته بنگرید، تصور کنید در حال نگاه کردن به گذشته بی‌نهایت دوری هستید. زمان بی‌نهایت به گذشته برمی‌گردد. اما اگر زمان تا بی‌نهایت برسد، نباید تمام چیزهایی که می‌تواند اتفاق بیفتد، حتماً واقع شود، این‌طور نیست؟ نباید چیزی که همین حالا در حال وقوع است، یک بار دیگر اتفاق افتاده باشد، نه؟ هر چیزی که از این‌جا بگذرد، نباید قبلاً از این راه رفته باشد؟ و اگر همه چیز در بی‌نهایت زمان سپری شده باشد، پس یوزف، تکلیف این لحظه که ما زیر این درخت با هم صحبت می‌کنیم چه می‌شود؟ مگر همین هم نباید قبلاً اتفاق افتاده باشد؟ و زمان که تا بی‌نهایت به عقب برمی‌گردد، نباید تا بی‌نهایت به جلو هم برود؟ ما نباید در این لحظه و در تمام لحظات همواره دوباره حضور داشته باشیم؟»

نیچه ساکت شد و به برویر اجازه داد که سخنان او را هضم کند. نزدیک ظهر بود، اما آسمان تیره بود. برف سبکی می‌بارید. درشکه و فیش‌مان جلوی‌شان سبز شدند.

دو مرد در راه بازگشت به کلینیک، به صحبت خود ادامه دادند. نیچه ادعا می‌کرد که فرضیه او مبنی بر بازگشت ابدی، حتی اگر آن را در ابتدا یک آزمایش فکری خوانده بود، قابل اثبات است. دلیل نیچه متکی به دو اصل متافیزیکی بود. که زمان ابدی و انرژی «عناصر اصلی کائنات» بی‌نهایت است. نیچه ادعا می‌کرد اگر فرض را بر این بگذاریم که حالات امکان‌پذیر جهان محدود و زمان، نامحدود باشد، پس این نتیجه گرفته می‌شود که تمام حالات امکان‌پذیر باید رخ داده باشد و وضعیت کنونی، نشان‌دهنده یک تکرار است. درست مثل وضعیتی که از سر گذرانده‌ایم یا خواهیم گذراند و غیره. بازگشت به گذشته مثل پیش‌رفتن به طرف آینده است.

حیرت برویر در حال فزونی بود. «می‌خواهید بگویند در جریان حوادث کاملاً اختیاری، باید این لحظه یک بار دیگر اتفاق افتاده باشد؟»

«به زمان فکر کنید که همیشه بوده، زمانی که تا بی نهایت گذشته می رود. در درون این زمان بی پایان، همه ترکیبات تمام رویدادها که تشکیل دهنده جهان هستند، نباید بی نهایت تکرار شده باشند؟ مثل یک تاس بازی بزرگ؟»
«کاملاً درست است! تاس بازی بزرگ هستی!»

باین حال بروبر در استدلال فلسفه عالم هستی نیچه برای بازگشت ابدی تردید داشت. نیچه مدتی داوطلبانه به تمام سؤال‌ها پاسخ داد، اما در پایان صبرش تمام شد و شانه‌هایش را بالا انداخت.

«یوزف، شما بارها از من خواستید که به شما کمک‌های عملی کنم. چند بار التماس کردید که چیز باارزشی به شما عرضه کنم، چیزی که قدرت تغییر دادن‌تان را داشته باشد! حالا آن چیزی را که طلب می‌کردید به شما می‌دهم و شما از آن می‌گذرید و به مسائل جانبی می‌پردازید! گوش کنید دوست من، به حرفم گوش کنید؛ این مهم‌ترین چیزی است که تاکنون به شما گفته‌ام. اجازه دهید این افکار تأثیر خود را بگذارند و اطمینان می‌دهم که به‌طور اساسی تغییرتان دهد!»

بروبر تحت تأثیر قرار نگرفته بود. «اما چگونه می‌توانم این حرف را بدون سند قبول کنم؟ ناگهان از کجا باید باور کنم؟ آیا از یک مذهب دست کشیده‌ام تا به مذهب دیگری روی آورم؟»

«اثبات کردن بی نهایت مشکل است. هنوز تمام نشده است و نیاز به سال‌ها کار دارد. هرچند من دیگر پس از این بحث دیگر خیلی مطمئن نیستم که باید این همه وقت برای تکمیل استدلال فلسفه عالم هستی بگذارم، زیرا ممکن است دیگران هم در پایان مثل شما اجازه دهند که حواس‌شان منحرف شود و سرشان را گرم شاخه‌بندی‌های ظریف استدلال بکنند و مسئله عمده یعنی ثبات روحی و بازگشت ابدی را کاملاً فراموش کنند.»

بروبر از اظهار نظر خودداری کرد. از پنجره درشکه به بیرون نگریست و به آرامی سرش را تکان داد.

نیچه گفت: «خب، من راه دیگری را امتحان می‌کنم. نمی‌خواهید دست‌کم

اقرار کنید که بازگشت ابدی احتمال دارد؟ صبر کنید، حتی به این هم نیازی نیست! بگویم این مسئله امکان پذیر است یا همین حالا امکان پذیر است. همین کافی است. دست کم این شدنی تر و قابل اثبات تر از آن داستان های بچه گانه راجع به نفرین ابدی است! اگر آن را شدنی فرض کنید، چه چیزی را از دست می دهید؟ نمی توانید آن را شرط بندی نیچه به حساب آورید؟»
برویر تأیید کرد.

«پس میل دارم از شما خواهش کنم که این جا و حالا در مورد الزام بازگشت ابدی برای زندگی تان، نه به صورت تئوری که به عملی ترین شکل ممکن فکر کنید!»

برویر گفت: «باید فرض کنم هر عملی که انجام می دهم و رنجی که می کشم، تا ابد مرتب تجربه خواهم کرد؟»

«بله، بازگشت ابدی به این معناست که باید آماده باشید که هر تصمیمی که می گیرید، برای ابد بگیرید. همین موضوع در مورد کارهای انجام نشده، افکاری که مرده به دنیا آمده اند و هر انتخابی که از آن اجتناب شود، صدق می کند و آوای شنیده نشده و جدان شما تا ابد شکوه آمیز صدای تان خواهد زد.»
برویر سرگیجه داشت. برایش مشکل بود که به گوش دادن ادامه دهد. سعی کرد افکار خود را روی سیل های پرپشت نیچه متمرکز کند که با هر کلمه بالا و پایین می رفتند. از آن جا که سیل نیچه لب و دهان او را کاملاً می پوشاند، اصلاً معلوم نبود که چه زمان سیل بعدی کلمات جاری خواهد شد. گاهی نگاه های شان با هم تلاقی می کرد، اما نگاه نیچه به قدری نافذ بود که برویر نگاهش را مجدداً به سمت بینی گوشتی و نیرومند یا ابروان پرپشتی که شبیه سیل هایی در بالای صورت بودند، متوجه می کرد.

بالاخره برویر سؤالی مطرح کرد: «پس بازگشت ابدی وعده نوعی نامیرایی را می دهد؟»

نیچه داد زد: «نه! من این را تعلیم می دهم که هرگز نباید به خاطر وعده های پوچ یک زندگی دیگر در آینده، زندگی کرد یا زندگی را خراب کرد. تنها این

زندگی و این لحظه ابدی است. دیگر بعد از آن زندگی وجود ندارد، هدفی نیست که این زندگی به طرف آن متمایل باشد و محکمه‌ای هم وجود ندارد. این لحظه تا ابد به طول خواهد انجامید و شما تنها تماشاچی خود هستید.»

برویر سردش شد. هنگامی که معنی و مفهوم وحشتناک فرضیه نیچه را درک کرد، تسلیم شد و حالتی از روشنی و بیداری روحی به او دست داد.

«یوزف، من باز از شما می‌خواهم که بگذارید این افکار روی شما تأثیر بگذارد. از شما می‌پرسم که آیا تصور آن برای تان نفرت‌انگیز است؟ یا حال کسی را دارید که هرگز چیزی خدایی تر از این نشنیده است؟»

برویر بی‌اختیار جیغ‌زنان گفت: «نفرت‌انگیز است! زندگی دائم با این احساس می‌گذرد که هرگز طعم آزادی را نچشیده‌ایم و درست زندگی نکرده‌ایم!»

«پس باید طوری زندگی کنید که بتوانید این تصور را بپسندید!»

«امروز فقط این فکر تسلی‌دهنده را می‌پسندم که همواره وظایفم را در مقابل دیگران انجام داده‌ام.»

«وظیفه؟ چطور می‌توانید به وظیفه این امتیاز را بدهید و آن را قبل از عشق به خود و تمایل تان به آزادی قرار دهید؟ وقتی شما خود را تحقق بخشیده‌اید، وظیفه تنها یک کلمه متظاهرانه برای سوءاستفاده از دیگران در راه ارتقاء خود است.»

برویر تمام نیرویش را جمع کرد و برای آخرین بار به شدت اعتراض کرد.

«البته که چیزی به نام وظیفه در قبال دیگران وجود دارد و من این وظیفه را صادقانه ادا کرده‌ام. دست‌کم در این مورد شجاعانه روی نظر خودم پافشاری می‌کنم.»

«یوزف، خیلی بهتر می‌بود که کمی از این شجاعت را در راه تغییر خود به خرج می‌دادید. وظیفه و صداقت، ریاکاری و پوششی ست که می‌توان به خوبی پشت آن مخفی شد. رهاکردن خویش، یک 'نه' مقدس است، حتی در مقابل وظیفه.»

برویر با ترس به نیچه خیره شد.

نیچه سرسختانه ادامه داد: «چند بار از شما شنیدم که می‌گویید می‌خواهید خودتان شوید؟ چند مرتبه گله کردید که هرگز با آزادی آشنا نشدید؟ خوش قلبی، وظیفه‌شناسی و وفاداری میله‌های زندان‌تان است. شما با این فضایل کوچک به خاک سیاه خواهید نشست. باید با بدجنسی خود آشنا شوید. نمی‌شود که آزادی‌تان حدی داشته باشد؛ تمایلات و حتی اشتیاق به آزادی در شما وجود دارد. سگ‌های وحشی شما از لذت در زیرزمین‌تان پارس می‌کنند و شما می‌خواهید آزاد باشید. گوش کنید! نمی‌شنوید؟»

برویر لابه کرد. «اما من نمی‌توانم آزاد باشم! متأهلم. در قبال فرزندان، شاگردان و بیمارانم وظایفی دارم.»

«انسان برای این‌که بتواند چیزی والاتر از خود بسازد، باید ابتدا خود را ساخته باشد. در غیر این صورت فرزندان با تمایلات نفسانی بار می‌آورد تا تنهایی یا خلأ اطراف خود را پر کند. وظیفه شما به‌عنوان پدر این نیست که یک یوزف دیگر مثل خودتان بسازید، بلکه باید چیزی والاتر، پرورش‌دهنده و زارع آینده خلق کنید.»

نیچه به کندوکاو ادامه داد. «و همسران چه؟ آیا او هم مثل شما در این زناشویی حبس نشده است؟ زناشویی نباید زندان باشد، بلکه باید باغی باشد که چیزی والاتر و بزرگ‌تر در آن رشد می‌کند. شاید تنها راه نجات چنین زناشویی‌هایی قطع آن‌ها باشد.»

«من تن به پیوندی مقدس داده‌ام.»

«زناشویی چیز بزرگی است. آنگاه اتفاق بزرگی است که دو تن باقی بمانند و یکدیگر را دوست بدارند و علاقه را حفظ کنند. بله زناشویی ماجرای بزرگی است. و با این حال...» نیچه ساکت شد.

برویر پافشاری کرد. «و با این حال چه؟»

«زناشویی چیز بزرگی است. اما...» — لحن نیچه تیز و برنده شد — «... بهتر

است قبل از این که او شما را بشکند، شما آن را قطع کنید!»
 بروی چشم هایش را بست و غرق در اندیشه های خود شد. دیگر تا آخر
 مسیر هیچ یک از آن دو کلمه ای حرف نزد.

یادداشت های فردریش نیچه

درباره دکتر برویو - از ۱۶ دسامبر ۱۸۸۲

گردشی که آفتابی آغاز شد و تیره به پایان رسید. شاید زیادی به عمق
 گورستان رفتیم. شاید باید زودتر بازمی گشتیم؟ آیا با فکری بیش از حد
 مشکل، او را آزار دادم؟ بازگشت ابدی، یتک سنگینی است. آن هایی را که به
 اندازه کافی قوی نیستند، نابود می کند.

نه روان شناس که یک کاشف معمای روان هاست، باید بیش از دیگران
 سخت و محکم باشد. در غیر این صورت خیلی زود از شدت همدردی باد
 می کند و شاگردانش در آب های کم عمق غرق می شوند.

اما در پایان گردش ما فشار زیادی به یوزف آمده بود و او به سختی
 می توانست سخن بگوید. برخی محکم به دنیا نمی آیند. یک روان شناس واقعی
 باید مثل هنرمندان، از تخته نقاشی خود با عشق استفاده کند. شاید به کمی
 صمیمیت و صبر بیش تر نیاز داشته باشد. آیا قبل از این که بتوانم بافتن یارچه
 را تعلیم دهم، باید خود را برهنه کنم؟ آیا قبل از این که آزادی برای چیزی را
 به او بیاموزم، آزاد شدن از چیزی را یاد دادم؟

نه، رهبر باید زمین کنار آبشار باشد، نه عصای زیر بغل. رهبر باید راه هایی
 را نشان دهد که در مقابل شاگردانش قرار دارد. اما او اجازه ندارد آن راه ها را
 انتخاب کند.

از من خواهش می کند: «استاد من باش. به من کمک کن تا بر افسردگی
 غلبه کنم.» آیا باید نظریات خود را کتمان کنم؟ وظایف یک شاگرد چیست؟ او
 باید در سرما محکم شود، انگشتانش باید نرده ها را بگیرد، قبل از این که راه
 راست را بیابد، باید بارها و بارها در راه های غلط قدم بگذارد.

در کوه‌ها نزدیک‌ترین راه، راه بین دو قله است، اما برای طی این راه به پاهای بلندی نیاز است. اگر زیاد از شاگردانم جلو بیفتم، گم می‌شوند. باید یاد بگیرم که قدم‌های کوچک بردارم. امروز احتمالاً تند راه رفتیم. من معمأی یک رؤیا را حل کردم، یک برتا را از دیگری جدا کردم، از نو مردگان را دفن کردم و مردن به موقع را یاد دادم. و تمام این‌ها تازه آغاز نظریه بازگشت ابدی است. آیا او را زیادی به عمق بدبختی انداختم؟ گاهی به نظر منقلب‌تر از آن می‌رسد که به من گوش دهد. اما مگر من چه خواستم؟ چه را نابود کردم؟ ارزش‌های متعالی و اعتقادات ضعیف را! چیزی که می‌افتد، باید لگدمال هم بشود!

امروز متوجه شدم که بهترین درس آن است که از شاگردانش می‌گیرد. شاید حق داشته باشد؛ اگر در کودکی پدرم را از دست نداده بودم، زندگی‌ام چقدر متفاوت می‌شد! احتمال دارد چون به خاطر مردنش از او متنفرم، به این سختی برخورد می‌کنم و چون هنوز نیاز به داشتن تماشاچی دارم، و با صدای بلند این کار را می‌کنم!

سکوت او در پایان مرا نگران کرد. چشم‌هایش باز بود، اما به نظر می‌رسید که نمی‌بیند. به سختی نفس می‌کشید.

اما می‌دانم که پایان این سختی‌ها روشنایی است.

آزاد کردن کبوتران تقریباً برایش به سختی جدا شدن از همسرش بود. برویر گریان قفل درهای قفس‌ها را باز می‌کرد و قفس پرندگان را به سمت پنجره می‌برد. به نظر می‌رسید در آغاز کبوتران درک نمی‌کردند. مبهوت از کاسه زرد غذای شان به برویر نگاه می‌کردند که با تکان دادن دست‌هایش آنها را به سمت آزادی می‌راند.

وقتی قفس‌ها را تکان داد و با دست روی آنها زد، کبوتران از زندان‌هایی که درهای شان را بر روی آنها باز کرده بودند، خارج شدند و بدون این‌که حتی یک‌بار به طرف پرستار خود نگاهی بیندازند، در آسمان سرخ صبحگاهی به پرواز درآمدند. برویر با غمی عمیق به آنها نگرست؛ هر تکان بال نقره‌ای پرندگان، دری از موفقیت‌های تحقیقاتی او را می‌بست.

مدت درازی، حتی وقتی آسمان خالی بود، از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. او دردناک‌ترین ساعات زندگی را پشت سر گذاشته بود و هنوز از مشاجره صبح زودش با ماتیلده کاملاً کراخت بود. بارها و بارها آن صحنه را در ذهنش تکرار کرد و با ناامیدی به دنبال کلماتی با ملاحظه‌تر بود که کم‌تر توهین‌آمیز باشد تا بتواند به زن بفهماند که ترکش می‌کند.

گفته بود: «ماتیلده، نمی دانم که این را جز به صراحت، چگونه باید بگویم. من باید آزاد باشم. خود را محبوس حس می کنم، نه به وسیله تو، که به وسیله زندگی مان. یک زندگی که آن را داوطلبانه انتخاب نکرده ام.»

ماتیلده در حالی که به شدت وحشت زده بود، به او نگاه کرد.

برویر به صحبتش ادامه داده بود: «ناگهان پیر شدم. خود را پیرمردی می بینم که در گور زندگی، شغل، موفقیت، خانواده و میراث فرهنگی خود محبوس شده. همه چیز برایم از پیش تعیین شده بود و من هیچ کدام را نمی خواستم. یک شانس دیگر می خواهم! باید موقعیتی به دست آورم که خود را پیدا کنم.»

ماتیلده گفت: «موقعیت؟ خودت را پیدا کنی؟ تو از چه حرف می زنی، یوزف؟ متوجه نمی شوم. چه می خواهی؟»

«از تو هیچ چیز نمی خواهم! فقط چیزی از خودم می خواهم. باید زندگی خود را تغییر دهم! در غیر این صورت بدون این که معنای زندگی کردن را درک کرده باشم، از دنیا می روم.»

«یوزف، این دیوانگی است!» صدای ماتیلده یک پرده بلندتر شد. چشم هایش از ترس گشاد شد. «چه بر سرت آمده؟ از کی زندگی تو و من از هم جدا شده؟ ما با هم شریکیم؛ با هم پیمان زندگی بسته ایم.»

«اما من چطور می توانم چیزی را که هرگز از آن من نبوده قسمت کنم؟»
«دیگر منظورت را درک نمی کنم. 'آزاد بودن'، 'خوردن یا یافتن'، 'هرگز زندگی نکردن'. حرف هایت برایم معنی ندارد. چه اتفاقی برایت افتاده، یوزف؟ چه دارد بر سر ما می آید؟» صدای ماتیلده لرزید. دستان مشت کرده اش را روی لبانش فشار داد، رویش را برگرداند و گریه کرد.

یوزف با درماندگی نگاه می کرد که چگونه گریه بدن زن را می لرزاند. به سمت او رفت. زن در حالی که سرش را به عقب برده و روی پشتی کاناپه تکیه داده بود، به سختی نفس می کشید، در حالی که اشک هایش روی لباسش می ریخت و سینه هایش بالا و پایین می رفت. می خواست برای دلجویی

دستش را روی شانه‌اش بگذارد، اما زن او را کنار زد. به سرعت برق متوجه شد که در زندگی‌اش به یک چهارراه رسیده و از جمع دیگران روی برگردانده است؛ جدایی اتفاق افتاد. دیگر حقی روی شانه‌ها، پشت و سینه‌های همسرش نداشت. او از حق خود مبنی بر لمس کردن ماتیله چشم پوشیده بود و از این پس باید با دنیا بدون حمایت بدن گرم او روبه‌رو می‌شد.

«ماتیله، بهترین راه این است که من فوراً بروم. نمی‌توانم بگویم به کجا. یعنی خودم هم نمی‌دانم. تمام مسائل کاری را با ماکس هماهنگ خواهم کرد. همه چیز را برای تو می‌گذارم. جز لباس‌هایی که بر تن دارم، چمدانی کوچک و کمی پول برای غذا خوردن، چیزی بر نمی‌دارم.»

ماتیله بدون وقفه و به شدت گریه می‌کرد. به نظر غیرقابل دسترس می‌آمد. آیا اصلاً حرف‌های او را شنیده بود؟

«به محض این‌که محل اقامت مشخص شد، به تو اطلاع خواهم داد.»
هنوز هیچ واکنشی در کار نبود.

«باید بروم. باید زندگی‌ام را تغییر دهم و سکان آن را به دست خود بگیرم. امیدوارم وقتی قادر به داشتن یک سرنوشت خودخواسته شدم، وضع هر دوی ما بهتر شود. شاید من هم همین را می‌خواهم، اما من باید بخوام، باید بخوام.»

ماتیله به تلخی گریه می‌کرد و توجهی به او نداشت. بروبر اطاق را ترک کرد.

هنگامی که در قفس‌های کبوتران را می‌بست و در قفسه‌های آزمایشگاه قرار می‌داد، با خود فکر کرد که تمام این سخنرانی ناموفق نابخشودنی بوده است. قفسی باقی ماند با چهار کبوتر که قادر به پرواز نبودند. کبوترانی که حس تعادل‌شان قربانی آزمایش‌ها شده بود. می‌دانست که قبل از رفتن باید آن‌ها را بکشد، اما دیگر از این‌که مسئولیت کسی یا چیزی را برعهده بگیرد، پرهیز می‌کرد. بنابراین ظرف آب و دان آن‌ها را پُر کرد و کبوتران را به دست سرنوشت سپرد.

«نه، من نباید از آزادی، خواستن، محبوس بودن، سرنوشت و یافتن خود حرف می‌زدم. آخر او چطور می‌توانست متوجه منظور من شود؟ درحالی‌که خودم هم آن را درک نمی‌کنم. وقتی هم که فردریش مرا با این‌گونه افکار آشنا کرد، درک کمی از آن‌ها داشتم. اصطلاحات دیگری مثل 'استراحت آکادمیک'، 'فشار زیاد'، 'خستگی' و 'اقامت برای استراحت در آفریقای شمالی' بهتر بود. کلماتی که برای او ساده‌تر بود و بهتر می‌توانست برای خانواده و آشنایان توضیح دهد.

ای وای، مردم! چه باید به مردم بگویند؟ من او را در چه وضعیت مزخرفی قرار دادم! نه، صبر کن! این مشکل اوست، نه من! پذیرفتن مسئولیت دیگران، افتادن در دام است، چه برای من و چه برای دیگران!»

صدای پایی روی پله‌ها رشته افکار برویر را پاره کرد. ماتیلده با چنان شدتی در را باز کرد که در محکم به دیوار خورد. مثل شبح شده بود. صورتش رنگ‌پریده، موهایش باز و به صورت نامنظم و وحشی دورش ریخته و چشمانش سرخ بود.

«یوزف، من دیگر نباید گریه کنم. حالا می‌خواهم جوابت را بدهم. چیزهایی که به من گفתי غلط، بد و احمقانه بود. آزادی! آزادی! تو از آزادی حرف می‌زنی! و این را به من می‌گویی! چقدر مضحک! آرزو داشتم که از آزادی تو یعنی آزادی مردان برای تحصیلات و انتخاب شغل موردنظر، برخوردار باشم. تاکنون هیچ‌گاه به این اندازه کمبود تحصیلات را حس نکرده بودم، آرزو می‌کردم که کلمات و منطق به فرمان من بودند تا به تو اثبات کنم که تا چه حد خود را اسباب خنده می‌کنی!»

ماتیلده سکوت کرد و درحالی‌که تعارفات مؤدبانه برویر را رد می‌کرد، به شدت یک صندلی از کنار میز تحریر کشید، نشست و تا نفس تازه کند، لحظه‌ای صبر کرد.

«می‌خواهی بروی؟ می‌خواهی تصمیمات جدیدی برای زندگی‌ات بگیری؟ آیا تصمیماتی را که قبلاً گرفته‌ای، فراموش نکرده‌ای؟ تو مرا به عنوان

همسر خود خواستی. متوجه نیستی که با این کار وظایفی را در مقابل من و دیگران برعهده گرفته‌ای؟ این خواست تو وقتی خودت به آن احترام نمی‌گذاری، چقدر ارزش دارد؟ این چیست، هوی و هوس یا یک احساس گذرا؟ در هر صورت خواستن نیست!»

این ماتیله‌ جدید ترسناک بود؛ بروبر می‌دانست که حالا نباید متزلزل و نرم شود. «من باید قبل از گام برداشتن به سمت 'ما'، 'من' می‌شدم. من قبل از این که آمادگی داشته باشم که تصمیمات واقعی بگیرم، تصمیم گرفتم.»

ماتیله به او یادآور شد: «این هم یک تصمیم است. چه کسی می‌خواسته 'من' شود، کسی که هرگز 'من' نبوده؟ آیا سال آینده ادعا خواهی کرد که 'من' حالای تو به اندازه کافی پخته نبوده است و چیزی که در این لحظه می‌خواستی، به حساب نمی‌آید؟ تمام این‌ها فریب خود است، یک در پستی که بتوانی به وسیله آن، شانه از زیر بار تصمیمات خود خالی کنی. هنگام عقد ما، وقتی در مقابل خاخام ایستادیم، به احتمالات دیگر جواب منفی دادیم. من به خوبی می‌توانستم شخص دیگری را انتخاب کنم. او، بله! ستایشگران زیادی داشتم. خود تو مرا زیباترین زن وین خواندی!»

«هنوز هم هستی.»

ماتیله متعجب شد. اما او از این حرف که بین صحبت‌ها آمده برد گذشت و ادامه داد: «نمی‌فهمی که نمی‌توانی عهدی با من ببندی و بعد ناگهان بگویی: 'آه نه، من فسخ می‌کنم، درست نمی‌دانم.' این غیراخلاقی و شریانه است.»

بروبر جوابی نداد. حتی جرأت نفس کشیدن هم نداشت. ماتیله هم حق داشت و هم حق نداشت.

«تو می‌خواهی انتخاب کنی و در عین حال همه چیز را برای خودت نگه‌داری. من مجبور شدم به خاطر خواست تو از آزادی صرف‌نظر کنم - از همان آزادی کمی که در اختیارم بود. دست‌کم این آزادی را داشتم که خودم شوهرم را انتخاب کنم - اما تو نمی‌خواهی از هیچ چیز صرف‌نظر کنی. حتی از آن آزادی که به تو اجازه می‌دهد خود را در اختیار یک بیمار بیست و یک ساله قرار دهی.»

یوزف سرخ شد. «پس به این موضوع سوءظن داری؟ نه این جریان ربطی به برتا یا زنی دیگر ندارد.»

«کلمات تو یک چیز را می‌گویند و سرخی صورتت چیز دیگری را. یوزف ممکن است من تحصیلات زیادی نداشته باشم - اگر چه خواسته‌ام این نبوده - اما احمق نیستم!»

«ماتیلده نیاز مرا تحقیر نکن! من در حال مبارزه برای مفهوم تمام هستی خود هستم. هر مردی وظایفی در مقابل دیگران دارد، اما وظیفه مقدس‌تری هم در قبال خود دارد. مرد...»

«زن چه؟ پس هستی و آزادی او چه می‌شود؟»

«من فقط از مردان صحبت نمی‌کنم، منظورم انسان‌ها - اعم از مرد یا زن - است. همه ما باید انتخاب کنیم.»

«من مثل تو نیستم. نمی‌توانم هنگامی که خواست من دیگران را مقید می‌کند، درخواست آزادی کنم. آیا حتی یک لحظه به این فکر کرده‌ای که آزادی تو برای من به چه قیمتی تمام می‌شود؟ چه امکاناتی برای همسر بیوه یا ترک‌شده تو وجود خواهد داشت؟»

«تو هم درست مانند من آزادی. تو جوان، ثروتمند، جذاب و سالمی.»

«آزاد؟ یوزف، امروز خواست کجاست؟ خوب فکر کن! مگر یک زن چقدر آزادی دارد؟ از تحصیل محروم شدم! از خانه پدرم به خانه تو آمدم؛ فقط برای این که اجازه داشته باشم فرش و مبلمان را خودم انتخاب کنم، باید مادر و مادربزرگم را متقاعد می‌کردم و این کار ساده‌ای نبود!»

«اما ماتیلده، این رفتار توست که در مقابل فرهنگ مقیدت می‌کند نه واقعیت! چند هفته پیش یک خانم جوان روس برای مشورت به مطبخ آمد. مطمئناً برای زنان روس بیش از زنان ویننی آزادی در نظر گرفته نشده. با این حال این خانم جوان آزادی خود را به دست آورده. در مقابل خانواده‌اش عصیان کرده، روی تحصیل خود پافشاری می‌کند، این حق را برای خود کسب می‌کند که آن‌طور زندگی کند که خودش می‌خواهد. تو هم می‌توانی این کار را

بکنی! آزادی هر کاری که دوست داری انجام دهی. تو ثروتمندی! می توانی اسم دیگری برای خودت انتخاب کنی و به ایتالیا بروی!»

«چه چرندیاتی می گویی! یک زن یهودی سی و شش ساله که سفری به تاریخ دنیا می کند. یوزف، تو مثل یک ابله حرف می زنی! بیدار شو! در واقعیت زندگی کن، نه در کلمات! تکلیف بچه ها چه می شود؟ اسمم را عوض کنم! آیا باید آن ها هم نام شان عوض کنند؟»

«اما ماتیلده، هنوز مدت زیادی از ازدواج ما نگذشته بود که تو پیش از هر چیز مشتاق بچه بودی. بچه پشت بچه. به تو التماس کردم کمی صبر کنی.»
زن زبانش را گاز گرفت، به کلمات غضبناک خود افسار زد و سرش را برگرداند.

«ماتیلده، من نمی توانم به تو بگویم که چگونه باید خود را آزاد کنی. من نمی توانم راه را به تو نشان دهم، زیرا در این صورت دیگر راه تو نخواهد بود. اما اگر شجاعت داشته باشی، حتماً آن را پیدا خواهی کرد.»
زن بلند شد و به طرف در رفت، به طرف مرد برگشت و گفت: «گوش کن یوزف، تو آزادی خود را می خواهی، میل داری در آزادی انتخاب کنی؟ پس بدان که همین لحظه تو را در مقابل یک تصمیم قرار می دهد. گفتمی باید خودت راه زندگی ات را انتخاب کنی و شاید روزی این راه انتخابی، تو را به همین جا بکشاند.»

اما من هم انتخاب می کنم یوزف و به تو می گویم که بازگشتی وجود ندارد. تو دیگر هرگز نمی توانی جای خود را در کنار من بدانی، زیرا اگر امروز پشت به این خانه بکنی، خود را دیگر همسر تو نخواهم دانست. تو دیگر هرگز نخواهی توانست به این خانه بازگردی، زیرا دیگر خانه تو نخواهد بود!»

یوزف چشم هایش را بست و گردنش را خم کرد. شنید که در به هم خورد و ماتیلده با خشم از پله ها پایین رفت. هنوز از ضرباتی که خورده بود، بی حس بود و تشویش داشت. حرف های ماتیلده وحشتناک بود. با این حال حق داشت! تصمیم باید ابطال ناپذیر باشد.

فکر کرد: «حالا وقتش رسیده. بالاخره حرکتی انجام شد، آن هم واقعی و در زندگی واقعی و نه فقط در خیال. بارها این لحظه را پیش خود تصور کرده بودم. اکنون آن را تجربه می‌کنم! حالا می‌دانم که سررشته زندگی را به دست گرفتن و تعیین سرنوشت خویش یعنی چه. وحشتناک و در عین حال زیباست.» وسایلش را جمع کرد، بچه‌هایش را که هنوز در خواب بودند بوسید و زیر لب با آنها خدا حافظی کرد. فقط رو برت بلند شد و غرغرکنان گفت: «کجا می‌روی پدر؟» و فوراً دوباره به خواب رفت. چقدر همه چیز به طرز غیرمنتظره‌ای راحت پیش می‌رفت! برویر متعجب بود که برای محافظت از خود، تا چه حد احساسات خود را سرکوب می‌کند. از پله‌ها آمد پایین و به مطب رفت. در آنجا دستورالعمل مفصلی برای خانم بکر و سه همکارش نوشت که بیماران خود را نزد آنها می‌فرستاد.

آیا باید برای دوستانش هم نامه خدا حافظی بنویسد؟ سرش گیج می‌رفت. نباید تمام پل‌ها را پشت سر خود خراب می‌کرد؟ نیچه گفته بود که یک شخصیت جدید فقط از خاکستر زندگی قدیم جان می‌گیرد. اما بعد به خاطر آورد که نیچه هم ارتباطش را با چند رفیق قدیمی حفظ کرده است. اگر حتی نیچه هم کاملاً جدا نشده، پس چرا او باید تا این اندازه با خود سخت‌گیری کند؟

پس نامه‌هایی برای توضیح جریان برای نزدیک‌ترین دوستانش، فروید، ارنست فلایشل و فرانس برتانو نوشت. دلیل رفتن خود را برای همه‌شان توضیح داد. اگرچه می‌دانست که دلایلش چون به سرعت و در چند خط نوشته شده، باید به نظر ناکافی و نامفهوم برسد. از همه خواست که درکش کنند. و به او اطمینان داشته باشند. «این اقدام، گامی سبکسرا نه بود. دلایل خوبی برای تصمیم خود دارم؛ بعداً آنها را پیش‌تر توضیح خواهم داد.» برویر در مقابل فلایشل، دوست پاتولوژیست خود که به هنگام تشریح یک جسد، به طرز خطرناکی آلوده و مبتلا به بیماری شده بود، احساس مسئولیت زیادی می‌کرد. سال‌ها بود که در مسائل پزشکی و روحی برای دوستش تکیه گاهی به حساب می‌آمد؛ حالا او را از این کمک محروم می‌کرد. در مقابل فروید هم

احساس گناه می‌کرد، زیرا او نه تنها وابسته به پندهای دوستانه و تخصصی برویر بود، بلکه به پشتیبانی مالی او هم نیاز داشت. برویر امیدوار بود که فروید جوان، با این‌که ماتیلده را به شدت تحین می‌کرد، روزی این قدم یوزف را هم درک کند و او را ببخشد. بخش کوتاهی به نامه آخر اضافه کرد و تمام بدهی‌های فروید به خودش را پرداخت شده اعلام کرد.

هنگامی که از پله‌های خانه شماره هفت در خیابان بکر پایین می‌رفت، اشک از چشمانش جاری بود. درحالی که منتظر فیش‌مان بود، تابلوی مسی روی در را خواند: دکتر یوزف برویر، پزشک عمومی، طبقه دوم. دفعه بعد وقتی به وین بیاید این تابلو دیگر این‌جا نخواهد بود. مطبش هم همین‌طور. البته آجرها و سنگ گرانیت هنوز همان‌جا خواهند بود، اما دیگر آجرهای او نیستند؛ اطاق‌های معاینه مدت درازی روح او را در خود نگه نمی‌دارند. این احساس غربت همیشه به هنگام دیدن خانه قدیمی والدینش بر او مستولی می‌شد. خانه ساده‌ای که در آن صمیمیتی گرم و بی‌تفاوتی دردناکی را هم‌زمان تنفس می‌کرد. اکنون آن خانه سرپناه خانواده دیگری بود که برای درآمدش تلاش می‌کرد. شاید پسر بچه‌هایی با آینده‌ای بی‌نهایت روشن در آن رشد می‌کردند که در آینده پزشکان خوبی می‌شدند.

اما او، یوزف، قابل جانشین شدن بود؛ فراموش می‌شد و زمان و زندگی‌های دیگر شکافی را که او برجای می‌گذاشت پرمی‌کردند. ده یا بیست سال دیگر مرده است. تنها خواهد مرد؛ با خود فکر کرد، مهم نیست آدم در چه اجتماعی باشد، در هر صورت همیشه تنها می‌میرد.

با این فکر خود را تسلی داد که اگر انسان تنهاست و نیازهای غیرقابل چشم‌پوشی چیزی جز فریب نیست، پس او آزاد است! اما هنگامی که سوار درشکه شد، روشنی روان مجدداً نگرانی را پس زد. خانه‌های دیگر آن خیابان را از نظر گذراند. آیا متوجه رفتن او شده بودند؟ تمام همسایه‌ها کنار پنجره ایستاده بودند؟ باید متوجه شده باشند که این لحظه چه سنگینی بی‌کرانی دارد! فردا متوجه خواهند شد؟ آیا ماتیلده با حمایت فعالانه خواهر

و مادرش و سائل او را به خیابان پرتاب خواهد کرد؟ شنیده بود که بعضی زنان در مقابل توهین، چنین کاری می‌کردند.

اولین مقصد منزل ماکس بود. ماکس منتظرش بود، زیرا برویر بلافاصله پس از آن روزی که با نیچه به گورستان رفت، به او گفت که تصمیم گرفته زندگی خود را در وین رها کند و از وی خواهش کرد که مسئولیت مسائل مالی ماتیلده را برعهده بگیرد.

مجدداً ماکس تمام کوشش خود را به کار برد تا او را از تصمیم عجولانه و مخربش منصرف کند. بی‌نتیجه بود، نظر برویر تغییر نمی‌کرد. بالاخره ماکس دست از تلاش کشید، به نظر می‌رسید که تصمیم راسخ باجناقش را پذیرفته است. دو مرد یک ساعت تمام در مورد سرمایه‌گذاری‌های خانوادگی می‌اندیشیدند. اما وقتی برویر آماده رفتن می‌شد، ماکس ناگهان از جا پرید و با هیکل تنومندش راه را بست. برویر برای لحظه‌ای وحشت کرد که شاید می‌خواهد به‌زور از رفتنش جلوگیری کند. اما بعد معلوم شد که ماکس می‌خواهد او را در آغوش بگیرد. با صدای لرزانی گفت: «پس امشب از شطرنج خبری نیست؟ یوزف، زندگی مثل قبل نخواهد بود. دلم خیلی برایت تنگ خواهد شد. تو بهترین دوست من بودی.»

برویر درحالی که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود و قادر به صحبت نبود، ماکس را محکم به خود فشرد و به سرعت خارج شد. در کالسکه به فیش‌مان دستور داد که او را به راه آهن ببرد و کمی قبل از رسیدن به مقصد به درشکه‌چی توضیح داد که برای مدتی طولانی به سفر خواهد رفت. دو ماه حقوق او را پرداخت کرد و قول داد به محض این‌که به وین بازگردد، با او تماس بگیرد.

درحالی که منتظر قطار بود، به شدت از خود انتقاد کرد؛ چرا به فیش‌مان نگفت که دیگر هرگز باز نخواهد گشت؟ «چطور توانستی آن مرد شریف را پس از این‌که ده سال برایت کار کرده بود، بفریبی؟» با این همه خود را بخشید. اتفاقات آن روز بالاتر از حد توان او بود.

می خواست به سویس برود. به دهکده کوچک کرویتزلینگن^۱ که برتا از ماه‌ها پیش در آسایشگاه بیلو^۲ بستری بود. تعجب می کرد که تمایلاتش چقدر مبهم بود. چه وقت و چگونه تصمیم گرفته بود به ملاقات برتا برود؟ هنگامی که قطار تکان خورد و حرکت کرد، بروبر سرش را به پشتی صندلی تکیه داد، چشم‌هایش را بست و حوادث آن روز را یک بار دیگر از نظر گذراند.

فردریش حق داشت. آزادی در تمام مدت آماده بود، او فقط باید آن را می گرفت! «باید سال‌ها پیش زندگی‌ام را به دست می گرفتم. وین هنوز پابرجاست. زندگی بدون من هم ادامه خواهد یافت. اما غیبت من در هر صورت، ده یا بیست سال دیگر اتفاق می افتاد. اگر از دیدگاه فلسفه وجودی به آن بنگرم، چه اشکالی دارد؟ من چهل سال دارم؛ هشت سال است که برادرم مرده است، ده سال پیش پدر و سی و شش سال پیش مادرم از دنیا رفته‌اند. می خواهم تا زمانی که می توانم به خوبی بینم و راه بروم، نقطه عطفی برای زندگی‌ام به چنگ آورم. انتظار زیادی دارم؟ از این که به دیگران خدمت کنم خسته شدم. حق با فردریش است. آیا باید تا آخر عمر در بند یوغ وظیفه باشم؟ آیا باید تا ابد با افسوس زندگی کنم؟»

سعی کرد بخوابد، اما هر بار که چرتش می برد، رؤیای فرزندانش او را تعقیب می کرد. برایش دردناک بود که آنها خود را بی پدر بدانند. به یاد حرف فردریش افتاد که می گفت، کسی که خود یک خلق کننده و آماده خلق افراد خلاق نیست، نباید فرزندی خلق کند و در دل به او حق داد. اشتباه است که انسان به دلیل نیاز، تنهایی و معنایی به زندگی بخشیدن، بچه دار شود. همچنین غلط بود که انسان به وسیله پاشیدن بذر به آینده، طلب جاودانگی کند، گویی این بذرها حاوی خود آگاه شخصی هستند!

«با این حال بچه‌ها چه می شوند؟ حتی اگر یک اشتباه بوده یا قبل از این که

1. Kreuzlingen

2. Bellewue

به خواست خود آگاه باشم، به زور به من تحمیل شده باشند، بچه‌ها وجود دارند!» نیچه در این مورد چیزی نگفته بود. «و ماتیلده تهدید کرده بود که دیگر هرگز آن‌ها را نخواهم دید.»

برویر دچار تردید شد؛ به سرعت آن را از خود راند. «نه! این افکار شوم را بیرون می‌کنم! فردریش حق دارد. وظیفه، ادب، وفاداری، فداکاری و مهربانی داروهای خواب‌آوری است که لالایی می‌خواند و انسان را به خوابی چنان عمیق می‌برد که فرد در صورت لزوم تا آخر عمرش از خواب بیدار نمی‌شود. فقط برای این‌که متوجه شود که هرگز درست زندگی نکرده است. من تنها یک زندگی دارم، یک زندگی که احتمالاً تا ابد تکرار خواهد شد. نمی‌خواهم تا ابد افسوس بخورم که چون مجبور به انجام وظیفه در قبال فرزندانم بوده‌ام، از دست رفته‌ام.

حال موقعیتی به دست آمده است که یک خودِ دیگر از خاکستر زندگی قدیمم بسازم! بعدها وقتی تلاش خود را به سرانجام رساندم، فرزندانم را پیدا خواهم کرد. بعد دیگر تحت تسلط عقاید ماتیلده در مورد قوانین اجتماعی نخواهم بود! یک پدر چگونه می‌تواند راهی را که به سوی فرزندانم می‌رود، تغییر دهد؟ مانند یک تبر راهم را به سمت آن‌ها باز خواهم کرد! اما اکنون باید آن‌ها را به دست سرنوشت‌شان بسپارم. من ناتوانم. در حال غرق شدنم و باید ابتدا خودم را نجات دهم.

پس ماتیلده چی؟ فردریش می‌گوید تنها راه نجات یک زناشویی در قطع کردن آن است! 'بهتر است قبل از این‌که زناشویی انسان را بشکند، آن را قطع کنیم!' شاید خود ماتیلده هم زیر بار این زناشویی خرد شده باشد. ممکن است بدون من اوضاعش بهتر باشد. شاید او کم‌تر از من محبوس نبوده است. لو سالومه حتماً این عقیده را دارد. چه می‌گفت؟ هرگز حاضر نیست داوطلبانه به عنوان قربانی یک انسان ضعیف شود و خود را در مقابل دیگری کوچک کند. شاید رفتن من ماتیلده را آزاد کند!»

دیروقت بود که قطار به کنستانس رسید. برویر به یک پانسیون محقر در

نزدیکی ایستگاه رفت؛ با خود گفت که باید به اقامتگاه‌های درجه دو و سه عادت کند. فردای آن روز درشک‌های کرایه کرد و به آسایشگاه بلوو در کرویتزلینگن رفت. پس از ورودش برای رویرت بینزوانگر^۱ سرپرست آسایشگاه توضیح داد که یک ویزیت ناگهانی او را به ژنو - که در نزدیکی بلوو بود - کشانده که توانسته به ملاقات بیمار سابقش دوشیزه پاپن‌هایم بیاید.

اما درخواست برویر موضوعی غیرعادی نبود. او را به خوبی در بلوو می‌شناختند. او دوست قدیمی لودویگ بینزوانگر بود. سرپرست سابق آسایشگاه و پدر رئیس فعلی که به تازگی از دنیا رفته بود. به همین دلیل هم دکتر بینزوانگر فوراً تقاضا کرد که کسی به دنبال دوشیزه پاپن‌هایم برود. «او اکنون گردش می‌کند و در حال مشورت با پزشک معالجش دکتر دورکین است.» بینزوانگر به کنار پنجره رفت. «شما می‌توانید او را آن‌جا در باغ ببینید.»

«متشکرم دکتر بینزوانگر، مزاحم آن دو نشوید. معتقدم که مشورت پزشک و بیمار در اولویت قرار دارد. علاوه بر آن امروز خورشید چه زیبا می‌تابد؛ ما در وین مدت زیادی از آن محروم بودیم. اگر اجازه دهید در باغ منتظر می‌مانم. وانگهی برایم جالب است که بتوانم بدون جلب نظر دوشیزه پاپن‌هایم، وضعیت او، به خصوص راه رفتن‌اش را تحت نظر بگیرم.»

برویر روی یکی از بالکن‌های پهن طبقه پایین بلوو، برتا را دید که میان یکی از راه‌های احاطه شده به وسیله پرچین، با پزشکش بالا و پایین می‌رفت. با دقت جایی را انتخاب کرد که دید داشته باشد. نیمکت سفیدی که به وسیله شاخه‌های لخت یاس درختی که روی تراس بالاتر قرار داشت، کاملاً پوشیده شده بود. از این بالا می‌توانست برتا را به وضوح ببیند و شاید حتی وقتی از جلویش رد می‌شد صدای حرف‌زدنش را بشنود.

در همان لحظه برتا و دورکین از زیر نیمکت او عبور کردند و دور شدند. عطر اسطوخودوس او به مشام برویر رسید. رایحه را حریصانه استشمام کرد

1. Robert Binswanger

و احساس نیاز شدیدی به او دست داد. چقدر برتا شکستی بود! ناگهان ایستاد. پای راستش منقبض شد؛ بروبر به خاطر آورد که وقتی با او به گردش می‌رفت این جریان چندین بار اتفاق افتاده بود. به دورکین تکیه کرد. چقدر محکم به او چسبیده است! روزی هم دقیقاً همین‌طور به او یعنی بروبر تکیه می‌کرد. حالا با دو دست او را گرفته است.

حالا عضله بالای ران راست برتا به شدت تکان می‌خورد! دستش را به طرف آن برد. بروبر می‌دانست که حالا چه اتفاقی خواهد افتاد. دورکین به سرعت بیمار را بلند کرد، او را به سمت نزدیک‌ترین نیمکت برد و به آرامی روی آن گذاشت. حالا نوبت ماساژ دادن می‌رسد. بله، دورکین دستکش‌هایش را درآورد، به آرامی دست‌هایش را به زیر پالتوی او برد و به آرامی شروع به ماساژ ران‌های او کرد. آیا اکنون برتا از درد ناله خواهد کرد؟ بله! بروبر از دور آن را شنید. آیا او اکنون چشم‌هایش را مانند حالت خلسه می‌بندد، دستش‌هایش را بالای سرش می‌آورد، صلیب گردنش را می‌فشرد که روی سینه‌هایش بالا و پایین می‌رود؟ بله! و حالا شنلش می‌افتد. بله، او دید که دست‌های زن آرام به طرف پایین رفت و دگمه‌های آن را باز کرد. می‌دانست که دامنش بالا می‌رود، همیشه همین‌طور بود. بفرمایید! زانویش را بلند کرد - که البته بروبر این را تاکنون ندیده بود - و دامنش تقریباً تا کمرش بالا رفت. دورکین سیخ در مقابل او ایستاده بود و خیره به زیرشلواری نازک صورتی کمرنگ از جنس بائیس‌ت نگاه می‌کرد.

بروبر از بالای شانه‌های دورکین نگاه می‌کرد و به اندازه او ترسیده بود. «روی بیچاره را بپوشان!» دورکین سعی کرد دامن برتا را صاف کند و دگمه‌های پالتو را ببندد. دست‌های برتا مزاحم او بود. چشم‌هایش بسته بود. آیا به خلسه فرو رفته بود؟ دورکین به نظر هیچ‌انزده بود - بروبر فکر کرد: «تعجبی ندارد!» - و عصبی دور و برش را نگاه می‌کرد. خوشبختانه کسی دیده نمی‌شد! انقباض به پایان رسید. دورکین به برتا کمک کرد که برخیزد و با احتیاط چند قدم بردارد.

برویر حال خاصی داشت، گویی جسمش را ترک کرده است. صحنه‌ای که می‌دید، چیزی غیر واقعی در خود داشت، مثل این بود که در حال تماشای یک نمایش از بالاترین طبقه تأثیری بزرگ است. احساسش چه بود؟ آیا نسبت به دکتر دورکین که خوش قیافه، جوان و مجرد بود و برتا خود را محکم‌تر به او می‌چسباند، حسادت می‌کرد، این کار به برویر زخم می‌زد؟ البته که نه! اصلاً احساس حسادت و دشمنی نداشت، به هیچ‌عنوان، برعکس خود را از درون به دورکین مرتبط می‌دانست. برتا بین آن‌ها قرار نداشت، بیش‌تر هر دو را با یک موضوع مشترک یعنی وسوسه به هم نزدیک می‌کرد.

زوج جوان به گردش خود ادامه دادند. وقتی برویر مشاهده کرد که این‌بار طیب با پاهای سیخ‌شده راه می‌رود و نه بیمار، لبخندی زد. عمیقاً با جانشین خود احساس همدردی می‌کرد. چند بار مجبور شده بود که در کنار برتا قدم بزند و هیجان بیش از حد خود را پنهان کند؟ برویر زیر لب گفت: «دکتر دورکین، خوشحال باشید که هنوز زمستان است! در تابستان که پالتویی در کار نیست، بسیار بدتر می‌شود!»

آن زوج به انتهای راه رسیده بودند، برگشتند و حالا مجدداً به سوی او می‌آمدند. برتا دستش را روی گونه‌اش گذاشت. برویر دید که پلک چشمانش می‌پرد و دانست که رنج می‌کشد؛ این تیک هر روز بروز می‌کرد و فقط با مصرف مرفین کاهش می‌یافت. برتا ایستاد. برویر دقیقاً می‌دانست که حالا چه اتفاقی می‌افتد. عجیب بود. دو مرتبه حالت کارگردان یا سوفلور تأثر به او دست داد که متن بازیگران را برای‌شان می‌خواند. «دستت را روی صورتش بگذار. طوری که شصت دست به آرامی استخوان بینی را لمس کند. بله خوب است. و حالا با فشار کمی پلک‌ها را ماساژ بده. دوباره. و دوباره، خوب است!» می‌دید که حالت چهره برتا آرام‌تر می‌شود. برتا مچ دست‌های دورکین را گرفت، اول دست راست و بعد دست چپ را به طرف لب‌هایش برد. این کار ضربه‌ای به برویر وارد کرد. او فقط یک‌بار به این صورت دست‌های برویر را بوسیده بود؛ آن لحظه، عمیق‌ترین زمان ارتباط‌شان بود. برتا به دورکین

نزدیک تر شد. برویر صدای او را می شنید. «پدرجان! پدرجان!» قلب برویر از جا کنده شد. روزی هم او را به این نام خوانده بود!

دیگر چیزی نشنید، نمی خواست بشنود. کافی بود. از جایش پرید و بدون این که کوچک ترین توضیحی به پرستار بدهد، بلوو را ترک کرد و به سمت درشکه رفت. بی حس به کنستانس بازگشت و خودش را - طوری که اصلاً متوجه نشد چگونه - به قطار رساند. صدای تیز سوت حرکت قطار او را به خود آورد. با قلبی که به شدت می تپید به صندلی تکیه داد و در مورد چیزی که دیده بود، فکر کرد.

«تابلوی مسی مطب در وین، خانه پدری و حالا برتا را از دست داده بود. همه چیز بدون تغییر ادامه می یابد. هیچ کدام از آنها برای ادامه حیات به من وابسته نیست. من قابل جانشین شدنم. وجودم برای درام برتا ضروری نیست. وجود هیچ کدام ما ضروری نیست. نه من، نه دورکین و نه آنها که پس از ما خواهند آمد.»

خارق العاده بود. شاید برای کارکردن روی تمام این موضوعها به زمان بیش تری نیاز داشت. خسته بود. تکیه داد، چشم هایش را بست و با خاطرات برتا به دنبال آرامش بود. اما اتفاقی نیفتاد! گام های همیشگی را در این راه برداشت، صحنه آغازین را تصور کرد، کمی به عقب رفت تا ماجراها سیر طبیعی خود را طی کند و در انتظار آن چیزی شد که باید می آمد. زیرا همیشه برتا تعیین کننده اتفاقات بعدی بود، نه او. اما اتفاقی نیفتاد! هیچ چیز حرکت نکرد! صحنه مثل یک تابلوی ثابت بود و همه چیز در انتظار دستورات او.

برویر آزمایش کرد و به این نتیجه رسید که می تواند کاملاً براساس میل خود برتا را وارد یا خارج کند. اگر او را صدا می زد، با کمال میل ظاهر می شد و ظاهر و رفتارش کاملاً مطابق میل برویر بود. اما برتا ضرر استقلال خود را دید. تصویرش یخ زد تا برویر آن را حرکت داد. رشته پاره شده بود، برویر دیگر در بند نبود و برتا دیگر افسار او را در دست نداشت!

برویر از این تغییر بسیار متعجب بود. تاکنون چنین بی تفاوتی در مورد برتا

فکر نکرده بود. یا نه، بی تفاوتی نبود، متانت و استقلال بود. آن علاقه مفرط و آتشین، اشتیاق و حتی تلخی از بین رفته بود. برای اولین بار متوجه شد که او و برتار فیک رنج‌های یکدیگر بودند. برتا هم به اندازه برویر محبوس بود، زیرا او هم آن چیزی نشد که باید می‌شد. او هم زندگی خود را نمی‌خواست، بلکه نفرین شده بود که شاهد صحنه دائمی و تکراری آن زندگی باشد که خودش آن را کارگردانی می‌کرد.

برویر هر چه پیش‌تر در این مورد فکر می‌کرد، فاجعه زندگی برتا برایش واضح‌تر می‌شد. شاید برتا این مسائل را نمی‌دانست. شاید او نه تنها دست از امکان انتخاب، بلکه به طور کلی ادراک خود آگاه برداشته بود. چه زمان در حالت خلسه نبود، پریشان‌فکر بود و حتی زندگی خود را درک نمی‌کرد؟ برویر متوجه شد که نیچه در این مورد اشتباه کرده است. او قربانی برتا نبود. هر دو قربانی بودند.

چقدر چیز یادگرفته بود! کاش امکان داشت که از ابتدا شروع کند و مجدداً پزشک او شود. آن روز در بلوو متوجه شد که معالجه‌اش تا چه اندازه ابتدایی بوده است. چقدر احمقانه بود که ماه‌ها برای مبارزه با نشانه‌های بیماری او وقتش را تلف کرده است - کشمکش ابلهانه و سطحی - ضمن این‌که در اعماق، نبرد واقعی، نبردی بر سر زندگی و مرگ در جریان بود.

قطار با سروصدا از تونل خارج شد. نور درخشان خورشید برویر را از افکارش خارج کرد و باز مشکل کنونی‌اش را به خاطرش آورد. او در راه وین بود و می‌خواست نزد اوا برگردد دستیار سابق خود برود. با تعجب به اطراف کویه نگاه کرد. اندیشید: «باز هم اتفاق افتاد! در قطار نشسته‌ام و به سوی اوا می‌روم و ابدأ نمی‌دانم که کی و چگونه این تصمیم را گرفتم که به سراغ او بروم.»

بلافاصله پس از رسیدن به وین در شبکه‌ای اجاره کرد و به آپارتمان اوا رفت.

ساعت چهار بعد از ظهر بود؛ می‌خواست برگردد، زیرا گمان می‌کرد - نه

امیدوار بودا... که او هنوز سرکار باشد، اما در منزل بود. ظاهراً از دیدن برویر وحشت کرد و با چشمانی که از تعجب گشاد شده بود در مقابلش ایستاد. هنگامی که برویر اجازه ورود خواست، زن بعد از انداختن نگاهی به در آپارتمان‌های همسایگانش، قبول کرد. برویر بلافاصله در حضور او احساس آرامش کرد. از آخرین دیدارشان شش ماه می‌گذشت، اما برای برویر درددل کردن مثل گذشته ساده بود. تمام اتفاقات را از زمان اخراج شرم‌آور اوو برایش تعریف کرد. از ملاقاتش با نیچه، از تغییراتی که کم‌کم در او به وجود آمده بود، تصمیمش مبنی بر مبارزه برای به دست آوردن آزادی، ترک مائیلده و فرزندانش و از ملاقات دوباره با برتا گفت.

«و حالا من آزادم اوو. برای اولین بار در زندگی‌ام می‌توانم آن کاری را که دوست دارم انجام دهم و به آن جایی که میل دارم بروم. خیلی زود، شاید بلافاصله پس از گفت‌وگوی مان به ایستگاه قطار بروم و هدفی را مشخص کنم. هنوز نمی‌دانم به کجا خواهم رفت، شاید به جنوب، به ایتالای آفتابی.»

اوو که معمولاً زنی خوش صحبت بود و همیشه هر یک از جمله‌های او را با یک پاراگراف جواب می‌داد، خیلی کم حرف به نظر می‌رسید.

برویر ادامه داد: «البته تنها خواهم بود. شما که مرا می‌شناسید. اما آزادم که با هر کس که دوست دارم، آشنا شوم.»

اوو سکوت کرد.

«یا از یک دوست خوب و قدیمی بخواهم که مرا در سفر به ایتالیا همراهی کند.»

برویر باور نمی‌کرد چه می‌گوید. ناگهان پیش چشم‌های درونی‌اش کبوتران را دید که به قفس بازمی‌گشتند.

اوو متأسفانه یا شاید خوشبختانه متوجه اشاره او نشده بود. به جای آن او را با سؤال‌های خود تحت فشار قرار داد.

«شما از چه نوع آزادی سخن می‌گویید؟ منظورتان از 'زندگی نکردن' چیست؟» ناباورانه سرش را تکان داد. «یوزف، من متوجه معنای این‌ها

نمی شوم. همواره برای آزادی های تان به شما رشک برده ام. پس من چه آزادی هایی داشته ام؟ وقتی دائم عقب افتادن اجاره کسی را تهدید کند و فرض او به قصاب بیشتر شود، اهمیت زیادی به آزادی نمی دهد. شما می خواهید از شغل خود آزاد شوید؟ پس شغل مرا ببینید! وقتی مرا بیرون کردید، مجبور شدم اولین پیشنهاد موجود را قبول کنم و اکنون تنها آرزویم، رهایی از کشیک شب بیمارستان است.»

کشیک شب! پس به همین دلیل در این ساعت منزل بود. «من که به شما پیشنهاد کردم سفارش تان را کنم. شما به هیچ یک از نامه های من جواب ندادید.»

او جواب داد: «من هنوز گیج آن ضربه بودم. آن اتفاق درس تلخی بود. آدم نباید جز خود به هیچ کس دیگر اطمینان و تکیه کند.» برای اولین بار نگاهش را مستقیم به برویر دوخت.

برویر به شدت از این که او را تنها گذاشته شرمگین بود و شروع به معذرت خواهی کرد، اما او با عجله ادامه داد و از کارش، ازدواج خواهرش، وضعیت سلامتی مادرش و ارتباطش با گرهارد گفت که یک وکیل مدافع جوان بود و او به هنگام بیماری اش در بیمارستان با او آشنا شده بود.

برویر متوجه شد که با ملاقاتش او را تحت فشار قرار داده است و آماده رفتن شد. کمی مانده به در، دست او را گرفت. می خواست چیزی از او پرسد، اما تردید کرد. آیا هنوز این حق را داشت که از او سؤال های شخصی پرسد؟ تصمیم گرفت جسارت کند. البته رشته لطیف دوستی بین آنها به صورت ناشایستی پاره شده بود، اما رفاقتی که در اثر پانزده سال کار مشترک به وجود آمده بود به راحتی از بین نمی رفت.

«او من می روم. اما خواهش می کنم به آخرین سؤال جواب دهید.»

«پرسید.»

«من نمی توانم آن زمانی را که به هم خیلی نزدیک بودیم فراموش کنم. به خاطر دارید که یک شب، دیروقت در مطب نشسته بودیم و من یک ساعت

تمام برای تان حرف زدم؟ تعریف کردم که چقدر مایوسانه و مقاومت ناپذیر احساس می‌کنم به طرف برتا کشیده می‌شوم. شما گفتید نگران من هستید و نمی‌خواستید به عنوان دوست من شاهد نابودی‌ام باشید. سپس دستم را گرفتید - درست مثل حالا که من دست شما را گرفته‌ام - و اطمینان دادید که برای کمک به من حاضرید دست به هر کاری بزنید و هر تقاضایی که داشته باشم برآورده کنید. او نمی‌توانم به شما بگویم که چند بار، شاید صدها بار این گفت‌وگو را نزد خود تکرار کرده‌ام، چقدر برایم باارزش بود و چقدر افسوس خوردم که تا این حد مفتون برتا بودم که نتوانستم پیشنهاد بزرگ منشانه شما را قبول کنم. حال سؤال من این است ... می‌خواهم بدانم ... جدی می‌گفتید؟ آیا باید پیشنهادتان را قبول می‌کردم؟»

او دستش را از دست برویر بیرون کشید، به آرامی روی شانه او گذاشت و با تردید گفت: «یوزف، نمی‌دانم چه باید بگویم! دلم می‌خواهد صادق باشم؛ متأسفم که نمی‌توانم جواب دیگری به سؤال تان بدهم، اما به خاطر دوستی قدیمی مان می‌خواهم صادق و صریح باشم. یوزف، من این گفت‌وگو را به خاطر ندارم.»

برویر دو ساعت بعد با پستی خمیده در کویه درجه دوی یک قطار مسافری به سمت ایتالیا می‌رفت.

متوجه شد که طی سال گذشته او برایش وثیقه‌ای بسیار مهم برده است. روی او حساب کرده بود. همواره اطمینان داشت که اگر به او نیازی داشته باشد، حتماً به یاری‌اش خواهد شتافت. چطور می‌توانست فراموش کرده باشد؟

با خود گفت: «خب چه انتظاری داری؟ که او در تاریکی یک گنج به خود ماده ضد بید بزند و منتظر بماند که تو در را باز کنی و او را به سمت نور بیاوری؟ تو چهل سال داری، به اندازه کافی عمر کرده‌ای که بدانی که زن‌های زندگی‌ات هم برای خود وجود دارند. آن‌ها زندگی خودشان را دارند،

زندگی شان ادامه می‌یابد. رشد می‌کنند، پیر می‌شوند و چیزهای نو یاد می‌گیرند. فقط مرده‌ها دیگر تغییر نمی‌کنند. فقط مادرت برتابی رزن در امواج زمان تاب می‌خورد و همواره چشم به راه تو خواهد بود.»

و ناگهان این فکر وحشتناک از سرش گذشت که فقط زندگی برتاب و او نمی‌گذرد، بلکه ماتیلده هم مانند آنهاست؛ بدون او به زندگی خود ادامه خواهد داد و روزی خواهد رسید که شخص دیگری را دوست داشته باشد. ماتیلده، ماتیلده او در کنار کسی دیگر! تصور این موضوع غیرقابل تحمل و دردناک بود. اشک صورتش را پوشانده بود. به بالا جایی که چمدانش را گذاشته بود نگاه کرد. در دسترسش بود، دسته مسی آن را در دست گرفت. بله، می‌دانست که چه باید بکند. می‌بایست دستگیره چمدان را می‌گرفت، آن را پایین می‌آورد، در ایستگاه بعدی که مهم نبود چه ایستگاهی است، پیاده می‌شد، با قطار بعدی به وین می‌رفت و از ماتیلده تقاضای بخشش می‌کرد. هنوز دیر نشده بود. ماتیلده حتماً دوباره او را می‌پذیرفت.

اما بعد نیچه جلوی چشمش ظاهر شد و این برنامه را باطل کرد.

«فردریش، من چطور توانستم از همه چیز بگذرم؟ چقدر احمق بودم که به توصیه شما گوش کردم!»

«شما قبل از آشنایی ما همه چیزهای اصلی را کنار گذاشته بودید، یوزف. به همین دلیل هم مایوس بودید. مگر یادتان نیست که چقدر از مرگ آن پسر بچه با آینده‌ای بی‌نهایت روشن، شاکی بودید؟»

«اما حالا دیگر هیچ چیز برایم نمی‌ماند!»

«هیچ چیز، همه چیز است! برای این که قوی شوید باید ابتدا ریشه‌های خود را در عمق هیچ فرو ببرید و یاد بگیرید که برداشت دقیقی از تنهاترین تنهایی خود داشته باشید.»

«همسرم! خانواده‌ام! من آنها را دوست دارم. چطور توانستم ترکشان کنم؟ در ایستگاه بعدی پیاده می‌شوم!»

«شما فقط از خودتان می‌گریزید. فقط به این فکر کنید که هر لحظه تا ابد

دوباره باز خواهد گشت. به این فکر کنید که تا ابد از آزادی خود می‌گریزید!»
«من وظایفی دارم...»

«فقط این وظیفه را دارید که آن بشوید که هستید. قوی شوید، در غیر این صورت همواره از بقیه سوءاستفاده می‌کنید که خود را بالا ببرید.»

«اما ماتیلده چه؟ پیمانم چه می‌شود؟ وظیفه‌ام در قبال...»

«وظیفه! وظیفه! شما در راه این فضایل کوچک خود را نابود خواهید کرد. یاد بگیرید که بدجنس باشید. از خاکستر زندگی قدیم، یک خود جدید بسازید.»

در تمام طول سفر به ایتالیا کلمات نیچه او را تعقیب می‌کردند.

«بازگشت ابدی.»

«ساعت شنی جاودانه هستی، همواره گردانده خواهد شد.»

«بگذارید این افکار تأثیر خود را بگذارند و اطمینان می‌دهم که شما را به طور اساسی تغییر دهد.»

«آیا این تصور برای تان نفرت‌انگیز است، یا گویی هرگز چیزی خدایی‌تر از این نشنیده‌اید؟»

«طوری زندگی کنید که بتوانید تصور آن را پسندید.»

«شرط نیچه.»

«به موقع زندگی کنید!»

«به موقع بمیرید!»

«جارت تغییر عقیده را داشته باشید!»

«این زندگی، زندگی ابدی شماست.»

همه چیز دو ماه پیش در ونیز آغاز شد و او اکنون به همان شهر کرجی‌ها باز می‌گشت. هنگامی که قطار از مرز سوئیس و ایتالیا گذشت و به تدریج کلمات ایتالیایی بیشتر تری به گوشش خورد، افکارش از احتمالات بی‌کران منحرف و به طرف واقعیت فردا معطوف شد.

وقتی در ونیز از قطار پیاده می شود، باید به کجا برود؟ امشب کجا می خوابد؟ فردا چه می کند؟ پس فردا چه؟ وقت خود را باید چطور بگذرانند؟ نیچه وقت خود را چگونه می گذرانند؟ وقتی که بیمار نبود، به گردش می رفت، به فلسفه می پرداخت و می نوشت. اما این راه نیچه بود.

اولین چیزی که برویر متوجه شد این بود که باید مخارج زندگی اش را تأمین کند. پولی که در کمر بندش به همراه داشت، فقط برای چند هفته کافی بود؛ بعداً بانک او به دستور ماکس، ماهیانه کمی به حسابش می ریخت. بدیهی بود که می توانست به عنوان پزشک کار کند. دست کم سه نفر از شاگردان قدیمی اش در ونیز زندگی می کردند. افتتاح مطب کار دشواری نبود. حتی زبان هم مانع بزرگی نبود؛ او گوش خوبی داشت و علاوه بر آن کمی انگلیسی، فرانسوی و اسپانیایی می دانست و به همین علت می توانست به سرعت ایتالیایی را هم یاد بگیرد. اما مگر او از این همه چیز گذشته بود تا در ونیز هم مثل وین زندگی کند؟ نه، تمام این چیزها را پشت سر گذاشته بود.

شاید می توانست در یک رستوران کار کند. برویر به دلیل مرگ زودتر از موعد مادر و ضعف بیش از حد مادر بزرگش، آشپزی را یاد گرفته بود و حتی گاهی اوقات در خیابان بکر هم در آماده کردن غذا برای خانواده، کمک می کرد. اگرچه مایلده او را به این خاطر دست می انداخت و از آشپزخانه فراری می داد، به آرامی از پشت او وارد آشپزخانه می شد تا به کار آشپز نگاه کند. بله، شاید کار در یک رستوران بهترین شغل بود. البته او نه تنها مدیریت رستورانها را برعهده می گرفت و به حسابها رسیدگی می کرد، بلکه آشپزی هم می کرد و به مشتریان سرویس می داد.

دیروقت بود که به ونیز رسید. اطاقی در پانسیون نزدیک ایستگاه قطار کرایه کرد. فردای آن روز با کرجی به مرکز شهر رفت و درحالی که غرق در افکارش بود، ساعتها پرسه زد. خیلی از ونیزیها هنگام عبور نگاهش می کردند. وقتی متوجه دلیلش شد که تصویر خود را در ویتربین یک مغازه دید. ریش بلند، کلاه، پالتو، کت و شلوار و کراوات، همه به رنگ مشکی.

به نظر غریب می‌رسید. درست مثل یک پزشک یهودی وینی که پا به سن می‌گذارد! دیشب در ایستگاه چند زن روسپی که دنبال مشتری بودند، توجهش را جلب کردند. هیچ‌یک از آن‌ها به او نزدیک نشد. تعجبی نداشت. باید ریشش را می‌زد و لباس عزا را درمی‌آورد.

به تدریج نقشه‌ای در مغزش شکل گرفت. باید قبل از هر کار سلمانی و بعد یک مغازه لباس فروشی بیابد. باید به سرعت ایتالیایی یاد می‌گرفت و پس از دو یا سه هفته برای کار در رستوران شروع به جست‌وجو می‌کرد. امکان داشت که رستورانی اتریشی یا اتریشی-یهودی در ونیز باشد. او بین راه کنیسه‌های زیادی دیده بود.

تیغ کند سلمانی سر او را با خشونت به این طرف و آن طرف تکان می‌داد. سلمانی مردی ناشکیبا و عبوس بود. بروبر فکر کرد: «حق دارد. شصت لیره برای این همه ریش کم است.» بروبر با حرکتی به او دستور داد که دست ننگه دارد و دو بست لیره برای یک اصلاح آرام جلوی چشمش گذاشت.

بیست دقیقه بعد، وقتی به آینه شکسته سلمانی نگاه کرد، صورتش را که از بیست سال پیش ندیده بود، قابل ترحم یافت. فکر نمی‌کرد که گذشت زمان تأثیر خود را حتی در بیشه ریش‌های پرپشت باقی می‌گذارد. فقط پیشانی و ابروها با زمان لجاجت به خرج داده بودند و به بخش‌های آویزان صورت استحکام می‌بخشیدند. چین‌های عمیقی از کنار بینی به طرف پایین به وجود آمده بود و گونه را از لب‌ها جدا می‌کرد. چین‌های کوچک‌تری به صورت افقی در کنار چشم‌ها بود. گردنی چروکیده و زشت شبیه گردن مرغ از زیر چانه‌اش نمایان شده بود. و تازه خود چانه! فراموش کرده بود که ریش ایراد چانه به عقب‌رفته‌ای را که اکنون بی‌پناه زیر لب پایین نمناک و آویزان سر فرود آورده، بزرگوارانه پوشانده است.

بروبر در جست‌وجوی یک مغازه لباس فروشی، به لباس‌های عابرین توجه کرد و تصمیم گرفت که یک کت کوتاه با پارچه درشت‌بافت آبی تیره، یک جفت کفش محکم و یک ژاکت کلفت راه‌راه بخرد. اما تمام کسانی که او

در این لباس می دید، جوان تر از او بودند. پس مردان مسن تر چه می پوشیدند؟ اصلاً کجا بودند؟ به نظرش همه بی نهایت جوان بودند. چگونه باید با کسی دوست می شد؟ با زن‌ها چگونه باید آشنا می شد؟ شاید بهتر بود با یک گارسون یا معلم زبان ایتالیایی دوست شود.

فکر کرد: «نه! من یک زن جدید نمی خواهم! دیگر هرگز زنی همطراز ماتیله نخواهم یافت. دوستش دارم. تمام این چیزها احمقانه است. چرا او را ترک کردم؟ برای آغازی دوباره زیادی پیرم. من پیرترین آدم این خیابانم. شاید به استثنای آن پیرزن عصا به دست یا آن پیرمرد سبزی فروش. ناگهان همه چیز دور سرش چرخید. به سختی قادر بود روی پاهایش بایستد. پشت سرش شنید که کسی صدایش می کند.

«یوزف، یوزف!»

«این صدای کیست؟ من آن را می شناسم؟»

«دکتر بروبر! یوزف بروبر!»

«چه کسی می داند که من این جا هستم؟»

«یوزف صدای مرا می شنوید؟ من حالا از ده تا یک معکوس می شمارم. با شماره پنج چشم‌های تان را باز می کنید. با شماره یک کاملاً به خود آمده‌اید. ده، نه، هشت، هفت...»

«این صدا را می شناسم!»

«هفت، شش، پنج...»

بروبر چشمانش را باز کرد. صورت خندان فروید را دید که روی او خم شده بود.

«چهار، سه، دو، یک! شما بیدار می شوید. حالا.»

بروبر وحشت کرد. «چه اتفاقی افتاده؟ زیگموند من کجا هستم؟»

«آرام باشید همه چیز مرتب است، یوزف. بیدار شوید!» فروید با لحنی

قاطع و درعین حال با التماس صحبت می کرد.

«چه اتفاقی افتاده؟»

«یوزف، چند دقیقه صبر کنید. همه چیز را به خاطر خواهید آورد.»
برویر متوجه شد که روی صندلی راحتی اطاق مطالعه اش دراز کشیده
است. بلند شد و نشست. مجدداً ترسان پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»
«این را شما باید به من بگویید، یوزف. من فقط کاری را کردم که شما از
من خواستید.»

برویر هنوز به نظر گیج می رسید، بنابراین فریاد توضیح داد: «به خاطر
ندارید؟ دیشب به سراغ من آمدید و از من خواستید که امروز صبح ساعت
یازده نزد شما بیایم تا در یک آزمایش روان شناسی دستیاران باشم.
هنگامی که وارد شدم، از من خواستید که هیپنوتیزم تان کنم. من از ساعت
جیبی خودتان به عنوان پاندول استفاده کردم.»
برویر دستش را به جیب جلیقه اش برد.

«یوزف، ساعت تان این جا روی میز کنار مبل است. پس به خاطر ندارید؟ از
من خواستید به شما تلقین کنم که به خواب عمیقی فرو می روید و یک سری
حوادث را تجسم می کنید. گفتید باید اولین بخش آزمایش مربوط به
خدا حافظی باشد... خدا حافظی از خانواده، دوستان و حتی بیماران - و من
باید اگر به نظرم لازم آمد با دستوراتی مانند 'خدا حافظی کن!' یا 'دیگر
بازگشتی وجود ندارد!' راهنمایی تان کنم. بخش دوم باید وقف آغاز یک
زندگی جدید می شد و من باید با اظهاراتی چون 'ادامه بدهید!' یا 'حالا
می خواهید چه کنید؟' تشویق تان می کردم.»

«بله، بله، درست است. حالا دوباره به خاطر می آورم، زیگموند. ساعت
چند است؟»

«ساعت یک بعد از ظهر یکشنبه. شما درست مطابق برنامه دو ساعت در
حالت خلسه بودید. به زودی دیگران برای ناهار از راه می رسند.»
«برایم دقیقاً تعریف کنید که چه اتفاقی افتاد. چه مشاهداتی کردید؟»

«یوزف، شما خیلی سریع به خواب رفتید و تقریباً در تمام این مدت
به لحاظ روحی غایب بودید. من خیلی خوب متوجه می شدم که ماجراهای

تکان‌دهنده‌ای در حال وقوع است، جنگی اتفاق افتاد، اما این درام در تأثیر درون شما اجرا می‌شد.

دو یا سه بار این طور به نظر رسید که گویی می‌خواهید به خود بیایید که من دو مرتبه هیپنوتیزم‌تان کردم. به این وسیله که به شما گفتم در حال سفر هستید و تکان‌های قطار در حال حرکت را حس می‌کنید، سرتان را به پشتی صندلی تکیه می‌دهید و چرت می‌زنید. به نظر می‌رسید که هر بار مؤثر می‌افتاد. دیگر چیز زیادی نمی‌توانم بگویم. چندبار به نظر عمیقاً دل‌تنگ شدید، چندین بار گریه کردید و دوبار به نظر بسیار وحشت‌زده می‌رسیدید. در این لحظات پرسیدم که آیا می‌خواهید بیدار شوید، اما از آن‌جا که با علامت سر رد کردید، باز به شما دل‌گرمی دادم.»

«آیا بلند حرف زدم؟» برویر چشمانش را به این امید می‌مالید که بتواند کاملاً به خود بیاید.

«به ندرت. اغلب لب‌های‌تان تکان می‌خورد که برداشت من این بود که خواب یک گفت‌وگو را می‌بینید، اما فقط توانستم تک کلمات را بفهمم. چندین بار ماتیله را صدا زدید، نام برتا هم بود. از دخترتان حرف می‌زدید؟» برویر فکر کرد. چگونه باید جواب می‌داد؟ می‌خواست همه چیز را تعریف کند، اما غریزه‌اش او را از این کار منع کرد. آخر فروید هنوز بیست‌وشش سال داشت و به او مثل یک پدر یا برادر بزرگ‌تر نگاه می‌کرد. هر دو به این نقش عادت کرده بودند و برویر احساس می‌کرد که هنوز برای تحولات آمادگی ندارد.

علاوه بر آن می‌دانست که دوست جوانش تا چه اندازه در مسائل عشقی و جنسی بی‌تجربه است. به خاطر آورد که چقدر فروید از ادعای برویر مبنی بر این که شمار زیادی از اختلالات عصبی ناشی از ارتباطات زناشویی ست، آشفته و گیج شده بود! و چند روز پیش شنیتسلر جوان را برای لاس‌زدن‌هایش محکوم کرده بود. فروید تا چه اندازه می‌توانست یک مرد متأهل چهل ساله را درک کند که مجذوب بیمار بیست‌ویک ساله خود شده بود؟ به خصوص حالا

که زیگموند، ماتیلده را تقریباً می پرستید! نه، گفتن رازهایش به فروید اشتباه بود. ترجیح می داد با ماکس یا فردریش در این مورد صحبت کند!

«دختر من؟ من دقیقاً نمی دانم زیگموند، به خاطر نمی آورم. اما نام مادر من هم برتا بود، این را می دانستید؟»

«آه بله، فراموش کرده بودم. اما مگر او موقعی که بسیار کوچک بودید، از دنیا نرفت، یوزف؟ پس چرا باید حالا از او خداحافظی می کردید؟»

«شاید هرگز به درستی از او جدا نشده‌ام. گمان می کنم اشکال خاصی از افراد بزرگسال وارد خودآگاه یک کودک می شوند و سپس لجوجانه از رفتن اجتناب می کنند. شاید باید قبل از این که فرد بتواند به افکارش مسلط شود، آن‌ها را به زور بیرون کرد!»

«جالب است. بگذارید فکر کنم چه گفتید. شنیدم که می گوید: 'دیگر نمی خواهم پزشک باشم ...' و بعد، درست قبل از این که بیدارتان کنم گفتید: 'برای آغازی دوباره زیادی پیرم! یوزف، دارم از کنجکاوی از بین می روم. معنی این چیزها چیست؟»

برویر با فکر کلمات را انتخاب می کرد. «زیگموند، همین قدر می گویم که همه چیز به این پروفیسور مولر بازمی گردد. او اصرار کرد که عمیقاً در مورد زندگی ام فکر کنم و در آنجا برایم روشن شد که به نقطه‌ای رسیده‌ام که بیش تر تصمیمات را پشت سر گذاشته‌ام. ناگهان از خود پرسیدم که اگر انتخاب دیگری می کردم چطور می شد؟ زندگی دیگری برمی گزیدم که بدون حرفه پزشکی، خانواده و اجتماع وین بود. بنابراین تصمیم گرفتم این آزمایش فکری را انجام دهم تا - در صورت امکان - بفهمم که معنای آزاد شدن از این شرایط اختیاری و احتمالاً یک زندگی دیگر چیست.»

«و چه چیزی دستگیرتان شد؟»

«من هنوز کاملاً بی حسم. برای منظم کردن افکارم به زمان نیاز دارم. اما احساس بسیار روشنی می خواهد به زور در اولویت قرار بگیرد. این که نباید گذاشت زندگی، انسان را تحت کنترل خود بگیرد. در این صورت انسان در

چهل سالگی احساس می کند هرگز زندگی نکرده است. چه چیزی یاد گرفتیم؟ که باید حالا زندگی کنم تا در پنجاه سالگی با افسوس به سال های سپری شده زندگی ام نگاه نکنم. این برای شما هم صدق می کند، زیگموند. هرکس شما را بشناسد، خوب می داند که بسیار با استعدادید. مسئولیت سختی بر دوش دارید؛ هرچه بذری غنی تر باشد، کوتاهی در نکاشتن آن غیر قابل بخشش تر می شود.»

«به نظر می رسد تغییر کرده اید، یوزف. شاید این خلسه دگرگونتان کرده. تاکنون هرگز این گونه با من صحبت نکرده بودید. ممنونم و اطمینان شما به توانایی من، هم مرا تشویق و هم بار مسئولیت را زیاد می کند.»
 برویر گفت: «یک چیز دیگر هم یاد گرفتیم. یا این متعلق به موضوع قبلی است؟ نمی دانم، در هر صورت باید طوری زندگی کنیم، که انگار آزادیم. حتی اگر نتوانیم سرنوشت را تعیین کنیم، باید به آن اعتراض کنیم. باید سرنوشت خود را بخواهیم. باید به سرنوشت خود جواب مثبت دهیم. طوری است گویی...»
 در زدند.

ماتیلده گفت: «شما دو نفر هنوز آنجا هستید؟ اجازه دارم وارد شوم؟»
 برویر به سرعت به طرف در رفت و ماتیلده را پذیرفت که بشقابی محتوی سوسیس داغ در حال بخار کردن دستش بود. «یوزف، تو این غذا را خیلی دوست داری. امروز یادم آمد که مدت هاست از این سوسیس ها برایم نپخته ام. غذا آماده است. ماکس و راشل این جا هستند و بقیه در راهند. و شما زیگموند، طبعاً خواهید ماند. بیماران تان باید یک ساعت صبر کنند.»
 برویر با سر اشاره کوچکی کرد و فریاد معنای آن را به درستی فهمید و تنهاشان گذاشت. برویر دستش را دور کمر ماتیلده حلقه کرد. «می دانی عزیزم، خیلی عجیب است که پرسیدی آیا ما هنوز در اطاق هستیم یا نه؟ بعداً مفصل تر برایت تعریف خواهم کرد، اما ما یک سفر طولانی کردیم. به نظر می رسد که مدت زیادی دور بوده ام. اما حالا دیگر به خانه برگشته ام.»

«خیلی خوب است یوزف.» دستش را روی گونه بروبر گذاشت و ریش او را با علاقه غلغلک داد. «چقدر خوب است که دوباره پیش منی. دلم برایت تنگ شده بود.»

غذا براساس معیارهای بروبرها بسیار ساده تهیه شده بود. فقط نه بزرگسال دور میز بودند. والدین ماتیلده، روت - خواهر دیگر ماتیلده - و شوهرش مایر، راشل و ماکس و فروید. هشت کودک روی میز مخصوص خود در سرسرا نشسته بودند.

هنگامی که ماتیلده ظرف بزرگ سوپ خوری محتوی سوپ سیب زمینی را بیرون برد زیر لب زمزمه کرد: «چرا این همه به من نگاه می کنی؟» و وقتی دیس بزرگی پر از زبان گوساله سرخ شده با کشمش روی میز گذاشت بیخ گوشش گفت: «یوزف، تو دستپاچه ام می کنی!» و یک بار دیگر هنگامی که در جمع کردن بشقاب ها کمک می کرد تا بتوانند دسر را بیاورند گفت: «دست بردار، به من خیره نشو!»

اما یوزف تصمیم نداشت به حرف ماتیلده گوش دهد. طوری به صورت همسرش نگاه می کرد، گویی برای اولین بار او را می بیند. وقتی دید که گذشت زمان حتی روی او هم تأثیر خود را بر جای گذاشته، بسیار غمگین شد. گونه ها هنوز صاف بودند - زن در این جبهه هنوز پیروز بود - اما دفاع همزمان در تمام نقاط امکان پذیر نبود و بیش از هر جا چشم ها و گوشه های لب، چین های ریزی را نشان می دادند. طره های خاکستری در میان موهای براقش که محکم در پشت سرش جمع شده بود، دیده می شد. از چه موقع؟ آیا او هم در این مورد مقصر بود؟ شاید اگر با هم متحد بودند، زیان کمتری متوجه شان می شد.

«چرا باید دست از این کار بردارم؟» وقتی بشقاب ها را جمع می کرد، یوزف برای مدت کوتاهی دستش را دور کمر او انداخت. بعداً دنبالی او تا آشپزخانه رفت. «چرا نباید نگاهت کنم؟ اذیتت کردم؟ داری گریه می کنی!»

«بله یوزف، اشک شوق است! اما وقتی فکر می کنم اشک ناراحتی هم

هست که من چقدر باید صبر می کردم. آه، امروز اصلاً عجیب است. اصلاً در چه موردی با زیگموند صحبت می کردی؟ می دانی هنگام غذا به من چه گفت؟ قصد دارد اسم اولین دخترش را ماتیلده بگذارد! می گفت که می خواهد دو ماتیلده در زندگی اش داشته باشد.»

«خب ما همیشه می دانستیم که زیگموند بسیار باهوش است، اما حالا اثبات شد! واقعاً که روز عجیبی است. اما روز مهمی هم هست، زیرا من تصمیم گرفتم که با تو ازدواج کنم!»

ماتیلده ناگهان سینی محتوی فنجان‌های قهوه را زمین گذاشت، با دو دست سر برویر را گرفت، صورتش را به طرف خود کشید و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش نهاد. «یوزف، تو مشروب خورده‌ای؟ داری چرت و پرت می‌گیری؟» دو مرتبه سینی را برداشت. «اما خوشم می‌آید.» قبل از این که در را رو به اطاق ناهارخوری باز کند، یک بار دیگر سرش را برگرداند. «فکر کردم چهارده سال پیش این تصمیم را گرفته‌ای!»

«ماتیلده، مهم این است که من امروز این تصمیم را گرفتم. امروز و هر روز.»

فریاد پس از خوردن تکه‌ای از کیک دست‌پخت ماتیلده و نوشیدن قهوه با عجله به بیمارستان بازگشت، در حالی که برویر و ماکس با گیلان کیناک‌شان به اطاق مطالعه می‌رفتند و آماده یک دست بازی شطرنج می‌شدند. پس از یک بازی کوتاه و بدون درگیری، که در آن ماکس با رخ خود به مقابله با دفاع فرانسوی برویر پرداخت، و به راحتی بازی را از آن خود کرد، برویر دستش را روی دست ماکس گذاشت که شروع به چیدن دوباره مهره‌ها کرده بود. به باجناقش گفت: «میل دارم حرف بزنم.» ماکس ناامید شد. سیگار برگ دوم را روشن کرد، ابری آبی از دود بیرون داد و منتظر ماند.

از زمان گفت‌وگوی کوتاه چند هفته پیش که برویر برای اولین بار در مورد نیچه صحبت کرده بود، دو مرد به هم نزدیک‌تر شده بودند. ماکس که شنونده‌ای پرحوصله و بادقت بود، طی دو هفته گذشته با علاقه بسیار به

گزارش‌های برویر در مورد ملاقات‌هایش با اکهارد مولر گوش کرده بود. به نظر می‌رسید که امروز واقعاً تحت تأثیر توضیحات مفصل برویر در مورد گفت‌وگو در قبرستان و آزمایش فوق‌العاده عجیب قبل از ظهرش با فروید قرار گرفته است.

«پس تو در حالت خلسه ابتدا گمان کردی که می‌خواهم راحت را ببندم تا از رفتنات جلوگیری کنم؟ شاید هم این کار را می‌کردم. دیگر کسی نمی‌ماند که در شطرنج شکستش دهم! اما جدی می‌گویم یوزف، تو به نظر دگرگون شده‌ای. واقعاً گمان می‌کنی که برتا را برای همیشه از سرت بیرون کرده‌ای؟»

«باورکردنی نیست، ماکس. حالا می‌توانم مثل آدم‌های دیگر به او فکر کنم. درست مانند این است که یک عمل جراحی انجام داده‌ام و در آن تصویر برتا از حافظه حسی من پاک شده است! برای من شکی وجود ندارد که این برش موقعی اتفاق افتاد که او را همراه پزشک جدید معالجتش در باغ دیدم!»

ماکس سرش را تکان داد. «متوجه نمی‌شوم. یا بهتر است که متوجه نشوم؟»

«باید سعی کنیم آن را بفهمیم. شاید این ادعا اشتباه باشد که علاقه من به برتا در لحظه‌ای از بین رفت که برتا را با دکتر دورکین دیدم، یا فکر کردم که دیدم، اگر چه تخیلم در آن زمان به قدری واقعی بود که من آن اتفاق را رخ داده تلقی می‌کنم. حدس می‌زنم که مشغله ذهنی‌ام به کمک زحمات مولر تضعیف شده بود، به خصوص به این وسیله که به من نشان داد تا چه حد برتا روی من نفوذ دارد. بعد تخیل هیپنوتیزمی برتا و دکتر دورکین آخرین رشته را هم سست کرد. وقتی برتا را در حالی دیدم که دقیقاً همان حرکات و رفتار برای من آشنا را، اتوماتیک‌وار گویی از حفظ، برای او هم انجام می‌دهد، تصورات اجباری، قدرت خود را از دست دادند. یک‌باره برایم روشن شد که او ناتوان است. مسئول رفتارش نیست، البته در ماندگی‌اش کم‌تر از من نبود. ماکس، ما درام مشترک مشغله ذهنی خود، بازیگران میهمان بودیم.»

برویر پوزخندی زد. «اما تصور کن که تغییر بسیار بااهمیتی در احساسات من نسبت به ماتیله در حال وقوع است. این احساس در خواب وجود خود را

اعلام کرد و از آن زمان به تدریج بیشتر تر شده است. در تمام طول غذا نگاهم به او بود و تمایل لطیفی را حس می کردم.»

ماکس هم پوزخندی زد. «بله. دیدم چطور به او زل زده بودی و او چقدر از این کار شرمسار می شد! دیدن شما در این حال لطیف، درست مثل قدیم بود. شاید مسئله خیلی ساده باشد. تو متوجه شدی که چه همسری داری، زیرا تقریباً مزه از دست دادن او را چشیده‌ای.»

«بله این هم هست، اما دلایل دیگری هم هست. می دانی، من سال‌ها در مقابل افساری که گمان می کردم ماتیله به من زده، مقاومت می کردم؛ حس می کردم مرا محدود کرده و تشنه آزادی بودم، آزاد برای آشناسدن با زنان دیگر و داشتن یک زندگی کاملاً متفاوت.»

اما هنگامی که به توصیه مولر گوش کردم و این آزادی را به دست آوردم، از ترس سرگیجه گرفتم. در تمام مدتی که در خواب بودم، تمام کوشش خود را به کار گرفتم تا از این آزادی خلاص شوم. افسار را ابتدا جلوی برتا و سپس مقابل او گرفتم. دهانم را پاره کردم و گفتم: 'به من افسار بزنید، خواهش می کنم، خواهش می کنم! من نمی خواهم آزاد باشم!' اگر بخواهم واقعیت را بگویم، آزادی مرا تا حد مرگ می ترساند.»

ماکس در حالی که تحت تأثیر قرار گرفته بود، سرش را تکان داد.

برویر ادامه داد: «به خاطر داری که از خاطرات حالت هیپنوتیزم در ونیز تعریف کردم، از سلمانی و از وحشتم با دیدن تصویر پیرشده‌ام و از ردیف مغازه‌های لباس فروشی که من مسن‌ترین مشتری بودم؟ یادم آمد که مولر در این مورد می گفت: 'آدم باید دشمن واقعی را انتخاب کند.' گمان می کنم که این جمله کلید معماست! سال‌هاست که من با دشمنی موهوم می جنگم. دشمن من سرنوشت بود، نه ماتیله. دشمنان واقعی زوال، مرگ و ترس خودم از آزادی بود. ماتیله را سرزنش می کردم که مانع از این می شود که من مسائلی را برای خودم مطرح کنم که اصلاً نمی خواستم مطرح‌شان کنم! چند نفر از ما این بلا را بر سر زنان‌شان می آورند؟»

ماکس اعلام کرد: «من هم هستم. می دانی اغلب به کودکی مشترک و دوران تحصیل مان فکر می کنم. آه و ناله می کنم: 'گذشت! همه چیز گذشت! چطور ممکن است که این دوران را از دست داده باشم؟' و پنهانی گناه را گردن راشل می اندازم؛ گویی پایان یافتن کودکی و پیر شدن من دست او بوده است!»

«بله، مولر می گوید، دشمن واقعی 'دندان های بُرنده زمان' است. اما به طریقی غیر قابل توضیح، دیگر خود را در اختیار این دندان ها نمی بینم. امروز شاید برای اولین بار احساسی می کنم گویی خودم این زندگی را خواسته ام. من این زندگی را انتخاب کرده ام و می پسندم. اصلاً آرزو نمی کنم که نوع دیگری زندگی می کردم.»

«یوزف، هر چقدر هم که این پروفیسور تو زیرک باشد، اما به نظرم با این هیپنوتیزم به او کلک زده ای. راهی یافته ای که یک تصمیم فسخ ناپذیر را بدون این که فسخ ناپذیر باشد، به مرحله اجرا درآوری. فقط یک چیز را درک نمی کنم. آن بخش از تو که رهبری این آزمایش را بر عهده داشت، هنگام هیپنوتیزم کجا بود؟ طی آن زمانی که در خلسه بودی، باید بخشی از تو نسبت به اتفاقاتی که می افتاد، آگاه می بود.»

«درست است، ماکس. شاهد آن 'من' که دیگر قسمت های 'من' را فریب می داد، کجا بود؟ حتی وقتی به آن فکر می کنم، حالم بد می شود. شاید روزی انسانی با استعداد این معما را حل کند. در هر صورت فکر نمی کنم که به مولر کلک زده ام. برعکس حس می کنم که او را ناامید کرده ام. من به تعلیمات او عمل نکردم؛ شاید هم فقط مرزها و حدود خود را شناختم. اغلب می گوید هر کس باید خودش تصمیم بگیرد که قابلیت تحمل چقدر از حقیقت را دارد. خب، من تصمیم خودم را گرفته ام. علاوه بر آن ماکس، من به عنوان پزشک شکست خوردم؛ نتوانستم چیزی به او بدهم. حتی بدتر از آن، اصلاً دیگر کوششی هم برای کمک کردن به او نمی کنم.»

«یوزف، خودت را تنبیه نکن. همیشه به شدت از خودت انتقاد می کنی. خب، تو با او تفاوت داری. آن درس در مورد بنیان گذاران مذهبی با پروفیسور

یودل^۱ را به خاطر داری که با هم می‌گذرانندیم؟ او آن‌ها را 'خیال‌پروران' می‌خواند. این آقای مولر تو هم چنین آدمی است، یک خیال‌پرداز! من خیلی وقت است که دیگر نمی‌توانم تشخیص دهم که کدام یک از شما دو نفر پزشک و کدام بیمارید، اما اگر تو پزشک او بودی و می‌توانستی او را تغییر دهی - که نمی‌توانی - آیا واقعاً این را می‌خواستی؟ آیا تاکنون شنیده شده که یک خیال‌پرست، خانواده‌دار یا اهلی باشد؟ نه، این یک زوال خواهد بود. گمان می‌کنم این سرنوشت برایش تعیین شده که یک پیشگوی تنها باشد.»

«می‌دانی چه حدسی می‌زنم؟» ماکس در جعبهٔ محتوی مهره‌های شطرنج را باز کرد. «تقریباً اطمینان دارم که او به اندازهٔ کافی درمان شده. شاید معالجه به پایان رسیده باشد. شاید ادامهٔ این مداوا برای بیمار و پزشک بدشگون باشد!»

ماکس حق داشت. هنگام به پایان رساندن ماجرا بود. با این حال وقتی یوزف دوشنبه وارد اطاق سیزده شد و خود را کاملاً بهبود یافته اعلام کرد، خودش متعجب شد. نیچه که روی لبه تخت نشسته بود و در حال شانه کردنِ سیبیل هایش بود، به نظر متعجب تر از او آمد.

فریاد زد: «بهبود یافته‌اید؟» و شانه‌اش را که از لاکِ لاک‌پشت بود، روی ملافه انداخت. «جدی می‌گویید؟ چطور امکان دارد؟ هنگامی که روز شنبه با هم خدا حافظی کردیم، به نظر پریشان‌تر از همیشه می‌آمدید. نگران‌تان بودم. آیا زیادی خشن بودم؟ انتظار زیادی داشتم؟ از خود می‌پرسیدم شاید میل داشته باشید این کار را متوقف کنید. البته این سؤال را از خود می‌کردم، اما هرگز انتظار نداشتم که اظهار بهبودی کنید؟»

«بله فردریش، خودم هم بیش از اندازه متحیرم. کاملاً غیرمنتظره و در پی صحبت‌های دیروز ما اتفاق افتاد.»

«دیروز؟ دیروز یکشنبه بود. ما دیروز گفت‌وگویی نداشتیم.»

«چرا فردریش، داشتیم. فقط شما حضور نداشتید! داستانش دراز است.»

«یوزف، داستان‌تان را بگویید! آن را با تمام جزئیات تعریف کنید.»

می خواهم بدانم که بهبودی چیست؟» و ناگهان از جا بلند شد.
 «پس بیایید در محل گفت و گوی همیشگی بنشینیم.» برویر این را گفت و
 در صندلی راحتی خود نشست و آغاز کرد: «چیزهای زیادی برای
 تعریف کردن هست...» در این میان نیچه که به طرف جلو خم شده بود، چنان
 در افکارش غوطه ور بود که برای حفظ تعادل مجبور شد روی لبه صندلی
 بنشیند.

نیچه از او خواست: «از یکشنبه بعد از ظهر شروع کنید. ماجراهایی که پس
 از گردش ما اتفاق افتاد.»

«آه بله! از این یورش وحشیانه! چه گردش فوق العاده و وحشتناکی! حق
 دارید. هنگامی که به درشکه رسیدیم، حال من خیلی بد بود. احساسی مشابه
 یک سندان داشتم؛ کلمات شما مثل ضربات چکش بود. مدت زیادی در
 ذهنم خواهند ماند، به خصوص یک جمله.»
 «کدام جمله؟»

«تنها راه نجات زناشویی من، صرف نظر کردن از آن است. یکی از سخنان
 سر بسته شما بود؛ هر چه بیش تر در مورد آن فکر کردم، بیش تر گیجم کرد!»
 «پس باید منظور خود را واضح تر بیان می کردم، یوزف. منظور من فقط این
 بود که زناشویی خوب تنها در صورتی می تواند وجود داشته باشد که برای
 زنده ماندن وجود هر دو نفر ضروری نباشد.»

از آن جا که برویر پرسشگرانه به او نگرست، نیچه اضافه کرد: «منظورم
 این بود که برای این که دو نفر برای هم خوب باشند، هر کدام باید ابتدا برای
 خود خوب باشد. تا موقعی که متوجه تنهایی خود نشویم، از دیگری به عنوان
 سپری در مقابل تنهایی استفاده می کنیم. فقط کسی که بتواند مثل عقاب
 شجاعانه زندگی کند، قادر است به دیگری عشق پیشکش کند؛ فقط او توانایی
 دارد که آرزوی یک وجود متعالی را برای دیگری داشته باشد. بنابراین یک
 زناشویی که انسان نتواند از آن صرف نظر کند، محکوم به شکست است.»
 «می خواهید بگویید که تنها راه نجات زناشویی این است که در صورت

لزوم آماده‌انجام وظیفه خود باشد؟ بلکه این‌طور واضح‌تر است.» بروبر لحظه‌ای فکر کرد. «توضیحی که ممکن است برای افراد مجرد فوق‌العاده روشن‌کننده باشد، اما مرد متأهل را در مضیقه‌ای سخت قرار می‌دهد. به چه درد من می‌خورد؟ درست مثل این است که یک کشتی را وسط دریا بسازیم. بنابراین روز شنبه مدت زیادی در حال مبارزه با این پارادوکس بودم که باید برای نجات زناشویی‌ام به‌صورت قطعی از آن صرف‌نظر کنم، اما بعد ناگهان متوجه شدم.»

نیچه که کاملاً با دقت گوش می‌کرد، عینکش را برداشت و باز به طرف جلو خم شد. بروبر فکر کرد: «اگر کمی دیگر جلو بیاید، بر زمین می‌افتد.» اما گفت: «در مورد هیپنوتیزم چه می‌دانید؟»

نیچه جواب داد: «آن خاصیت مغناطیسی حیوانی؟ خواب مغناطیسی؟ بسیار کم می‌دانم. فقط این‌که خود مسمر^۱ یک شارلاتان بود، اما به‌تازگی خواندم که شمار زیادی از پزشکان معتبر و مشهور فرانسوی از روش مسمر برای درمان برخی بیماران بهره برده‌اند و طبعاً شما هم از آن برای درمان برتا استفاده کردید. فقط می‌دانم که حالتی شبه‌خواب ایجاد می‌کند که آدم در آن بی‌اندازه تلقین‌پذیر می‌شود.»

«بیش از این، فرد ریش. حالتی است که برای فرد آمادگی دیدن پدیده‌های زنده را در تخیل امکان‌پذیر می‌کند. این ایده من بود تا شاید بتوانم در حالت هیپنوتیزم راه‌حلی برای مشکل زناشویی‌ام بیابم، اما در زندگی واقعی تغییری در آن ندهم.»

و بروبر تمام اتفاقاتی را که برایش افتاده بود برای نیچه تشریح کرد. البته تقریباً تماماًش را! می‌خواست مشاهده پنهانی برتا و دکتر دورکین در باغ آسایشگاه بلوو را شرح دهد، اما لحظه آخر تصمیم گرفت آن را پیش خود نگه دارد. فقط سفرش به آسایشگاه و خروج ناگهانی‌اش را تعریف کرد.

۱. Mesmer، شخصی که خواب مغناطیسی را برای اولین بار در سال ۱۷۷۵ در وین انجام داد.

نیچه گوش می‌کرد، به تدریج بیش‌تر و جدی‌تر سرش را تکان می‌داد و نگاهش از شدت توجه خیره شده بود. وقتی برویر به پایان ماجرا رسید، نیچه بی‌حرکت و ساکت نشست.

«فردریش، زبان‌تان بند آمده؟ در این صورت اولین بار است. البته خودم هم هنوز گیجم، اما حال بسیار خوبی دارم. احساس زنده بودن می‌کنم. بهترین حال در این سال‌های اخیر است! احساس می‌کنم متعلق به امروز و کاملاً نزد شما هستم، نه این‌که خودم ظاهراً این‌جا و افکارم نزد برتا باشد.»

نیچه به دقت گوش می‌کرد، ولی حرفی نمی‌زد. برویر ادامه داد: «هم‌زمان کمی هم غمگینم، فردریش. با کمال بی‌میلی از گفت‌وگوهای مان صرف‌نظر می‌کنم. شما بیش از هر کس دیگر در این دنیا راجع به من اطلاع دارید و ارتباط مان برای من ارزش زیادی دارد. علاوه‌براین خجالت می‌کشم! باین حال از بهبودی‌ام شرمسارم. به‌نظرم با هیپنوتیزم کردن خودم، شما را دور زده‌ام. بدون این‌که جسارتی بکنم، جسارت کردم! باید از من دل‌سرد شده باشید.»

نیچه با حرارت سرش را تکان داد. «نه. اصلاً این‌طور نیست.»
برویر اعتراض کرد. «من معیارهای شما را می‌شناسم. باید به‌نظرتان برسد که عقب‌نشینی کرده‌ام! بارها شنیده‌ام که می‌پرسید: 'تحمل چه مقدار حقیقت را دارید؟' می‌دانم که شما با آن، قدرت یک روح را می‌سنجید. گمان می‌کنم جواب من این باشد. 'زیاد تحمل ندارم!' حتی تحت هیپنوتیزم هم از عهده این آزمایش برنیامدم. سعی کردم تجسم کنم که به‌دنبال شما به ایتالیا آمده‌ام، تا آن‌جا که شما می‌روید و از من انتظار دارید رفتم، اما جرأت خود را از دست دادم.»

نیچه درحالی‌که هنوز سرش را تکان می‌داد، به‌طرف جلو خم شد، دستش را روی دسته‌ی صندلی برویر گذاشت و گفت: «نه یوزف، شما راه زیادی و حتی دورتر از اغلب مردم رفتید.»
برویر قبول کرد. «شاید تا سرحد امکانات محدودم رفتم. شما همواره

تأکید کردید که من باید راه خودم را بیابم و اجازه ندارم دنبال هر راهی، یا راه شما باشم. شاید راه من منتهی به یک زندگی مفید و فراتر از کار، اجتماع و خانواده شود. با این همه احساس می‌کنم که این انتظار را برآورده نکرده‌ام و به جای این‌که مثل شما به نور روشن واقعیت نگاه کنم، راحتی و آسایش را برگزیده‌ام.»

«برعکس، من گاهی آرزو می‌کنم که بتوانم به سایه فرار کنم.»
 لحن نیچه غمگین و مملو از اشتیاق بود. آه عمیق او مجدداً برویر را به خود آورد که در این اقدام دو بیمار شرک داشتند، ولی تاکنون تنها به یکی شان کمک شده بود. با خود فکر کرد: «شاید هنوز دیر نباشد.»
 «فردریش، با این‌که خودم را درمان‌شده حس می‌کنم، هنوز میل ندارم گفت‌وگوی مان را تمام کنم.»

نیچه آرام، با احتیاط و مصمم سرش را به علامت نفی تکان داد. «نه. ما به آخر کار رسیده‌ایم. وقتش رسیده که صحبت‌های مان را تمام کنیم.»
 برویر اعتراض کرد. «این خودخواهی است که حالا دست بکشیم. من چیزهای زیادی گرفتم، ولی در مقابل چیزهای بسیار کمی به شما دادم. البته شما هم فرصت این کار را به من ندادید. شما به قدری لجاجت بودید که حتی یک حمله می‌گرنی به من روا نداشتید!»

«بزرگ‌ترین هدیه‌ای که می‌توانستید به من بدهید این بود که در راه درک بهبودی به من کمک کنید.»

برویر جواب داد: «گمان می‌کنم که مهم‌ترین نکته، شناخت دشمن واقعی بود. به محض این‌که متوجه شدم باید با دشمن واقعی - زمان، پیری و مرگ - بجنگم، برایم روشن شد که ماتیلده نه دشمن و نه نجات‌دهنده من، بلکه خیلی ساده یک همراه است که دایره زندگی را با من می‌پیماید. به شکل غیرقابل توضیحی، این گام ساده تمام عشق پس‌راننده مرا به او رها کرد. فردریش، امروز این تصور را می‌پسندم که زندگی‌ام تا ابد به همین ترتیب تکرار شود. بالاخره می‌توانم بگویم. 'بله، من این زندگی را می‌خواستم. زندگی‌ام مطبوع است.'»

نیچه با بی صبری اظهار داشت: «البته مشخص است که شما تغییر کرده‌اید. اما من باید با مکانیزم این تغییر آشنا شوم، باید بدانم که چطور به کار افتاده است!»

«فقط می‌توانم آن را این‌طور توضیح دهم. وحشت پیری - یا همان‌طور که شما می‌گویید، 'حرص زمان' - دو سال تمام مرا فلج کرده بود. من کورکورانه مقاومت می‌کردم. جای دشمن واقعی، همسرم را هدف حملاتم قرار می‌دادم و درخاتمه با ناامیدی تمام در آغوش کسی به دنبال رهایی گشتم که قادر به رها کردن من نبود.»

برویر لحظه‌ای سکوت کرد و درمانده سرش را خاراند. «نمی‌دانم چطور باید آن را تشریح کنم، اما حالا با کمک شما می‌دانم که کلید یک زندگی سرشار در این است که چیزی اجتناب‌ناپذیر بخواهم و بعد چیزی را که خواسته‌ام دوست داشته باشم.»

نیچه حیرت کرد، سخنان برویر موجب شد که بی صبری‌اش را موقتاً فراموش کند.

«سرنوشت را دوست بدان. عجیب است که ما از نظر روحی چقدر به هم نزدیکیم! من تصمیم داشتم که دوست داشتن سرنوشت را بخش بعدی و پایانی نجات شما قرار بدهم. فکر کردم به شما نشان دهم که چطور می‌توانید با تبدیل 'این‌طور بود' به 'این‌طور می‌خواستم'، بر یأس خود غلبه کنید. اما شما از من پیشی گرفتید. قوی شدید، شاید حتی جاافتاده، فقط...» هیجان زده مکث کرد و بعد گفت: «... این برتا، که خودآگاه شما را تسخیر کرده و آرامش‌تان را گرفته بود، فقط نگفتید که چطور موفق شدید که او را برانید؟!»

«اهمیتی ندارد. مهم‌تر این است که مجبور نباشید افسوس گذشته را بخورید، بلکه...»

نیچه با حالت یأسی که برویر را ترساند، با صدای بلند گفت: «گفتید که می‌خواهید چیزی به من بدهید، فراموش کردید؟ پس چیزی به من بدهید. بگویید چطور او را راندید! با تمام جزئیاتش!»

برویر به خاطر آورد: «دو هفته پیش این من بودم که برای یک راهنمایی عملی التماس می‌کردم و نیجه اصرار داشت به هیچ عنوان راهی وجود ندارد و هرکس باید واقعیت خود را پیدا کند. چه رنج تلخی باید متحمل شود که اکنون تعلیمات خود را با امید یافتن شفای خود در بهبودی من، رها کند.» برویر تصمیم گرفت تسلیم خواهش نیجه نشود.

گفت: «فردریش، خیلی دلم می‌خواهد برای تلافی هم که شده این کار را انجام دهم، اما آن باید یک هدیه واقعی باشد. لحن شما ضرورتی را نشان می‌دهد و با این حال نیاز خود را از من پنهان می‌کنید. فقط این یک بار را به من اعتماد کنید! دقیقاً بگویید از من چه می‌خواهید. اگر در حد توانایی‌ام باشد، آن را از صمیم قلب به شما خواهم داد.»

نیجه به سرعت از روی صندلی‌اش بلند شد، چند دقیقه با هیجان بالا و پایین رفت، کنار پنجره ایستاد و درحالی که پشتش به برویر بود بیرون را نگاه کرد.

طوری شروع به صحبت کرد گویی روی سخنش بیش‌تر با خودش است تا برویر. «یک مرد عمیق نیاز به دوستانی دارد. در صورت کمبود آن، هنوز خدایان خود را دارد. من اما نه دوستی دارم نه خدایی. من هم - مثل شما - تمایلاتی دارم که ضعیف‌تر از میل به داشتن یک دوستی کامل نیست، یک دوستی صمیمانه و برابر بین دو نفر. چه کلمه مست‌کننده‌ای، چقدر تسلی و امید برای کسی مثل من در خود نهفته دارد که همیشه تنها بوده و همواره به دنبال انسانی می‌گشته - و آن را هرگز نیافته - که کاملاً متعلق به او باشد.

گاهی در نامه‌هایم به خواهرم و دوستانم، درد دل می‌کردم، اما وقتی رو در روی انسان‌ها قرار می‌گیرم، خجالت می‌کشم و رو برمی‌گردانم.»
 برویر به آرامی پرسید: «همان‌طور که حالا از من رو برمی‌گردانید؟»
 «بله.» نیجه ساکت شد.

«فردریش، نمی‌خواهید حالا مکثات قلبی خود را برای من بازگو کنید؟»
 نیجه درحالی که هنوز از پنجره بیرون را می‌نگریست، سرش را تکان داد.

«هر بار که تنهایی برایم غیر قابل تحمل می‌شد و ترغیب می‌شدم در حضور دیگران از افسردگی بگریزم، احساس یک تحقیر غیر قابل وصف می‌کردم، گویی با خود غریبه شده‌ام و آن متهایی که در وجود من است، پیمان‌شکنی می‌کند.

زیاد هم به دیگران اجازه ندادم که برایم درد دل کنند. از ترس این‌که کسی را موظف کنم تا به همین دلیل در اختیار من باشد. از تمام این چیزها به شدت اجتناب می‌کردم تا آن روز که...» - به طرف برویر برگشت - «... با فشار دادن دست، آن پیمان عجیب را بستیم. شما اولین کسی هستید که در مقابلش ایستادگی کردم و در ابتدا حتی این ترس را داشتم که شما هم خیانت کنید.»
«و بعد چه شد؟»

نیچه گفت: «در آغاز من به جای شما خجالت می‌کشیدم؛ در تمام زندگی‌ام مجبور نشده بودم چنین اعترافات ساده‌ای بشنوم. آزرده و بیش از حد بدبین شده بودم و شما را مورد قضاوت قرار می‌دادم. احساساتم بارها تغییر کرد و به تدریج شجاعت و صداقت‌تان را بیش‌تر تحسین می‌کردم. بعد اعتماد شما مرا تحت تأثیر قرار داد و امروز از فکر این‌که باید از هم جدا شویم، بسیار اندوهگینم. دیشب خواب‌تان را دیدم. خواب غم‌انگیزی بود.»
«چه خوابی دیدید، فردریش؟»

نیچه از کنار پنجره به سر جایش بازگشت و رو به برویر گفت: «در کلینیکی از خواب بیدار می‌شوم. هوا تاریک و سرد است. همه رفته‌اند. دنبال شما می‌گردم. چراغی روشن می‌کنم و در راهروهای بی‌انتهای خالی راه می‌روم. بعد از پله‌ها بالا می‌روم و به اطاقی می‌روم که منظره‌ی عجیبی در آنجا انتظارم را می‌کشد. یک آتش، اما نه آتش بخاری، بلکه یک آتش درست و حسابی با هیزم و درست در وسط اطاق که هشت سنگ باریک و بلند به صورت عمودی دورش چیده‌اند، گویی آنجا نشسته‌اند تا خود را گرم کنند. ناگهان اندوه عمیقی مرا فرا می‌گیرد، به گریه می‌افتم... و از خواب بیدار می‌شوم.»
برویر اظهار کرد: «خواب عجیبی است. نظر خاصی در مورد آن دارید؟»

«من فقط اندوه و اشتیاق عمیقی را احساس می‌کنم. تاکنون در خواب گریه نکرده بودم. نمی‌خواهید به من کمک کنید؟»

برویر یک بار تقاضای ساده‌نیچه را برای خود تکرار کرد: «نمی‌خواهید به من کمک کنید؟» چقدر مشتاقانه منتظر چنین چیزی بود! آیا سه هفته پیش می‌توانست تصور این را بکند که زمانی چنین خواهشی از او بشود؟ نباید موقعیت را از دست می‌داد.

با صدای بلند فکر کرد: «هشت سنگ در مقابل یک آتش گرم می‌شوند. چه تصویر عجیبی. حالا نظر مرا گوش کنید. حتماً آن حمله می‌گرنی خود را در مهمانخانه شلگل به خاطر دارید؟»

نیچه سرش را تکان داد. «بیش‌ترش را به یاد دارم. البته گاهی هم کاملاً هشیار نبودم!»

برویر اعتراف کرد: «چیزی هست که من آن موقع از شما پنهان کردم. وقتی بیهوش افتاده بودید، چند کلمه غمگین بر زبان آوردید، مثلاً 'هیچ جا'.

چهره نیچه هیچ حالتی نداشت. «'هیچ جا؟' منظورم چه می‌توانسته باشد؟» «گمان می‌کنم فکر می‌کنید که به 'هیچ جا' تعلق ندارید، نه متعلق به دوستان خود هستید و نه اجتماع. فردریش، فکر کنم شما مشتاق جایی هستید که بتوانید به آن تعلق داشته باشید، اما از اشتیاق خود هراس دارید!»

برویر سعی می‌کرد لحنش حتی المقدور ملایم باشد. «به خصوص این فصل باید برای شما، فصل تنهایی باشد. تعداد زیادی از بیماران حالا راهی می‌شوند تا کریسمس را نزد خانواده خود به سر ببرند. شاید به همین دلیل در خواب شما اطاق‌ها خالی‌ست. شما مرا جست‌وجو می‌کنید و یک آتش می‌یابید که هشت سنگ را گرم می‌کند. تقریباً اطمینان دارم که معنای آن را می‌دانم. افراد خانه ما هفت نفرند. پنج فرزندم، همسرم و من. آیا ممکن است که شما سنگ هشتم باشید. احتمال ندارد خواب شما نشان‌دهنده تمایل‌تان به دوستی با من و زندگی در منزل من باشد؟ اگر این‌طور است، از صمیم قلب به شما خوش آمد می‌گویم.»

برویر به جلو خم شد و بازوی نیچه را گرفت.

«فردریش، نزد من بیاید. ممکن است افسردگی من از بین رفته باشد، اما ما نباید به این دلیل از هم جدا شویم. این روزهای تعطیلی را میهمان ما باشید، یا بهتر از آن زمستان را نزد ما به سر ببرید. با این کار مرا بسیار شاد خواهید کرد.»

نیچه برای لحظه‌ای زودگذر دستش را روی دست برویر گذاشت. بعد با شتاب بلند شد و اطاق را دور زد و به طرف پنجره رفت. بادی تند از طرف شمال شرق، قطره‌های باران را به شدت به پنجره می‌زد. نیچه برگشت.

«دوست من، از شما برای دعوت به خانه خودتان تشکر می‌کنم، اما نمی‌توانم آن را قبول کنم.»

«چرا نه؟ فردریش، اطمینان دارم که هم برای شما خوب است و هم برای من. ما یک اطاق میهمان داریم که تقریباً به اندازه همین اطاق است و یک اطاق مطالعه که می‌توانید در آرامش در آن بنویسید.»

نیچه به آرامی اما با قاطعیت سرش را تکان داد. «چند دقیقه پیش صحبت از تنهایی بود که تعریف کردید جسارت رفتن تا سر حد امکانات محدودتان را داشته‌اید. من هم سر مرز خود یعنی مرز قابلیت‌هایم در روابط انسانی ایستاده‌ام. در همین لحظه که صمیمانه و رودررو با هم صحبت می‌کنیم و به اعماق روح یکدیگر می‌نگریم، من پا را از مرزهای خود فراتر گذاشته‌ام.»

«فردریش، مرزها را می‌توان تغییر داد و به جلو برد. بیاید کوشش خود را بکنیم!»

نیچه بالا و پایین می‌رفت. «به محض این‌که اعتراف کنم: من دیگر بیش از این تحمل تنهایی را ندارم!» به طرزی ناگفتنی عزت نفس خود را تنزل داده‌ام و به خودم خیانت کرده‌ام. راه ترسیم‌شده من، طلب می‌کند که در مقابل وسوسه پیراهه‌ها مقاومت کنم.»

«اما فردریش، شما که نمی‌خواهید برای تسلیم شدن به دیگران، از خود بگذرید! یک بار گفتید می‌توانید در مورد انسان شدن چیزهای زیادی از من

بیا موزید. پس اجازه بدهید آن را به شما یاد بدهم! مظنون و مراقب بودن گاهی عاقلانه است، اما گاهی هم آدم باید تمام بدگمانی‌ها را کنار بگذارد و بگذارد که لمسش کنند.» دستش را دراز کرد. «بیا یید فردریش، کنار من بنشینید.»

نیچه مطیع برگشت و سر جای خود نشست. چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید. هنگامی که چشمانش را باز کرد، جرأت این جهش را یافت: «یوزف، ماجرا این نیست که ممکن است به من خیانت کنید؛ بیش‌تر من بودم که به شما خیانت کردم و دروغ گفتم. من در مقابل شما صادق نبودم. و حالا که مرا به خانه خود دعوت کردید و به تدریج بیش‌تر به هم نزدیک می‌شویم، این خیانت بیش‌تر آزارم می‌دهد! وقت آن رسیده که جبران‌ش کنم! دیگر نباید دروغی بین ما باشد! اگر اجازه دهید، می‌خواهم برای‌تان درد دل کنم؛ دوست من به داستاتم گوش کنید.»

نیچه سرش را برگرداند، نگاهش را به تابلوی اصفهان دوخت و با صدایی لرزان شروع به سخن گفتن کرد: «چند ماه پیش گرفتار افسون یک زن جوان استثنایی روس به نام لو سالومه شدم. قبل از آن هرگز اجازه نداده بودم قلبم گرفتار یک زن شود. احتمالاً چون کودکی‌ام به شدت تحت تأثیر زنان بوده. پس از مرگ پدرم دوروبر مرا تعدادی زن خشک و سخت‌گیر از جمله مادرم، خواهرم، مادر بزرگم و خاله‌هایم گرفتند. این باید زمینه رفتار برخوردارنده من بوده باشد، زیرا تمام اوقات به ارتباط عاشقانه با یک زن با تنفر می‌نگریستم. روابط عاشقانه - و زن - را همواره دام و انحرافی خطرناک می‌دیدم که مانع انجام رسالتم می‌شد. اما فکر می‌کردم لو سالومه با بقیه فرق دارد. هر چند زیبا و مغرور بود، اما مهم‌تر از همه به لحاظ روحی با من سازگاری داشت. درکم می‌کرد، راه‌های جدیدی به طرف بالا نشانم می‌داد که قبل از آن برای تجسس آن‌ها جرات کافی نداشتم. امیدوار بودم که شاگرد، وارث و ادامه‌دهنده راه فکری من شود.

اما بعد، آن اتفاق ناگوار افتاد! اشتیاقم مرا به هیجان آورد. لو سالومه از آن

استفاده کرده و مرا در مقابل پاول ره، یک دوست قدیمی که ما را با هم آشنا کرده بود، به بازی گرفت. مرا در این گمان گذاشت که مرد سرنوشتش هستم، اما هنگامی که به او پیشنهاد ازدواج کردم، مرا از خود راند. همه به من خیانت کرده‌اند، او، ره و خواهرم که تمام کوشش خود را به کار گرفت تا رشته ارتباطی بین ما را پاره کند. حالا همه چیز بیهوده است و من مثل یک تبعیدی، دور از تمام آن چیزهایی که برایم عزیز بود، زندگی می‌کنم.»

برویر گفت: «در اولین ملاقات مان، شما به سه مورد خیانت اشاره کردید...»

«اولین نفر ریشارد واگنر بود. واگنر چندین سال پیش به من خیانت کرد. دیگر تیغ آن خیانت کند شده. منظورم از دو خیانت دیگر هم لو سالومه و پاول ره بود. بله، آن موقع کنایه‌ام به آن‌ها بود، اما طوری وانمود می‌کردم گویی بر آن بحران غلبه کرده‌ام. خیانت من همین بود، زیرا درحقیقت تا این ساعت بر هیچ چیز غلبه نکرده‌ام. لو سالومه در عمق خود آگاه من خانه کرده. تصمیم ندارد کنار برود. هیچ روز و اغلب هیچ ساعتی نیست که به او فکر نکنم و این افکار اغلب سرشار از تنفر است. دلم می‌خواهم او را ببینم، در ملاعام تحقیرش کنم، می‌خواهم او را در خاک سیاه ببینم، باید به من التماس کند که دوباره با او خوب باشم! بعد دوباره احساسی عکس این می‌یابم. اشتیاق دیدنش را دارم، پیش خود تصور می‌کنم که دستش را می‌گیرم، روی دریاچه قایق سواری می‌کنیم و به طلوع آفتاب سلام می‌گوییم...»

«او برتای شماست!»

«بله او برتای من است! هرگاه مشغله ذهنی خود را تشریح می‌کردید، هرگاه که مایوسانه سعی می‌کردید او را از خود آگاه خود برانید، هرگاه که کوشش می‌کردید معنای او را درک کنید، برای من هم زحمت می‌کشیدید! شما بار مضاعفی را بر دوش داشتید، بار مرا و بار خود را! من - مثل یک زن - خود را پنهان می‌کردم و هنگامی پیدایم می‌شد که رفته بودید، پایم را جای پای شما می‌گذاشتم و سعی می‌کردم از شما تقلید کنم. من بز دل خود را پشت

شما پنهان می‌کردم و با وجود خطرات و ننگ این راه، تنهای تان می‌گذاشتم.»
اشک از گونه‌ی نیچه روان بود. آن‌ها را با دستمال پاک کرد.

سپس سرش را بلند کرد و به چشمان برویر نگریست. «اکنون اعتراف خجالت‌آور مرا شنیدید. حالا متوجه می‌شوید که چقدر بهبودی شما برای من جالب است؟ رهایی شما می‌تواند برای رهایی من هم کفایت کند. حتماً درک خواهید کرد به چه دلیل باید بدانم که چگونه برتا را از خودآگاه خود راندید! باید به من بگویید!»

اما برویر سرش را تکان داد. «یاد خلسه در حال کمرنگ شدن است. اما فردریش، حتی اگر می‌توانستم جزئیات را به خاطر بیاورم، چه فایده‌ای می‌توانست برای شما داشته باشد؟ خودتان به من گفتید که یک راه وجود ندارد، تنها واقعیت والا، آن است که هر کس برای خود پیدا می‌کند.»

نیچه سرش را به پایین انداخت. «بله، بله، حق دارید.»

برویر سینه‌اش را صاف کرد و نفس عمیقی کشید. «بنابراین من نمی‌توانم چیزی را که می‌خواهید بشنوبد به شما بگویم، فردریش.» مکشی کرد، نبضش تند می‌زد. حالا نوبت او بود که اعتراف کند. «اما چیزی هست که باید به شما بگویم. من هم صادق نبوده‌ام و برای من هم لحظه‌ی اعتراف فرا می‌رسد.»

گمان تیره‌ای وجودش را گرفت. هر چیز که می‌گفت یا انجام می‌داد، بدون شک نیچه آن را چهارمین خیانت زندگی خود محسوب می‌کرد، اما دیگر راه بازگشتی وجود نداشت.

«فردریش، می‌ترسم که شاید اعتراف من به قیمت از دست دادن دوستی شما تمام شود. واقعاً میل دارم که این‌طور نشود. دوست من، خواهش می‌کنم باور کنید که احترامی که نسبت به شما حس می‌کنم، موجب این اعتراف شده است. زیرا بیم آن دارم اگر چیزی را که می‌خواهم به شما بگویم، از طرف مقابل این جریان بشنوبد، احساس کنید به شما خیانت شده و این برایم غیرقابل تحمل است.»

صورت نیچه شبیه یک ماسک شده بود، خیره مثل یک مرده. وقتی برویر به سخنانش ادامه داد، نیچه نفسی کشید.

«در ماه اکتبر، چند هفته قبل از اولین ملاقات ما، برای گذراندن تعطیلات کوتاهی با ماتیلده در ونیز بودم. آنجا در هتل پیغام عجیبی به دستم رسید.»

برویر دستش را در جیب کتش کرد و کارت لو سالومه را به نیچه داد. مشاهده کرد که هنگام خواندن نامه، چشم‌های نیچه از تعجب گشاد شد:

۱۲۱ اکتبر ۱۸۸۲

دکتر برویر،

باید در مورد موضوع مهمی با شما صحبت کنم. آینده فلسفه آلمان در خطر است. فردا ساعت نه صبح در کافه سورنتو منتظران هستم.

لو سالومه

نیچه با انگشتان لرزان کارت را در مقابل او گرفت و با لکنت گفت: «متوجه نمی‌شوم. چه...؟»

«تکیه بدهید فردریش، داستان درازی دارد و باید آن را از ابتدا برای‌تان شرح دهم.»

برویر بیست دقیقه تمام صحبت کرد و از ملاقاتش با لو سالومه، از این‌که چگونه از طریق برادرش جنیا در مورد مداوای آنا او. اطلاع یافته، از تقاضای کمک او و موافقت خود گفت.

«فردریش، حتماً از خود می‌پرسید آیا یک پزشک دست به مشاوره‌ای چنین غیرعادی می‌زند یا نه؟ و واقعاً وقتی به گفت‌وگویم با لو سالومه می‌اندیشم، خودم هم باور نمی‌کنم که تقاضای او را قبول کرده باشم. تصورش را بکنید، او از من می‌خواست برای مداوایی چاره‌جویی کنم که به لحاظ بالینی مداوا به حساب نمی‌آمد و آن را در مورد بیماری ناخشنود به کار بیندم. به هر حال موفق شد که موافقت مرا جلب کند. بیش‌تر از آن، او خود را

در این اقدام طرف مشورت می‌دید؛ در ملاقات آخر ما درخواست گزارشی از 'بیمار ما' کرد!

نیچه غضبناک فریاد زد: «چه؟ شما او را به تازگی دیده‌اید؟»

«او چند روز پیش بدون خبر قبلی به مطب آمد و اصرار می‌کرد که روش مداوایم را برایش شرح دهم. من چیزی نگفتم و او با عصبانیت مطبم را ترک کرد.»

آنگاه برویر برداشت‌های خود را از روند کار مشترک‌شان شرح داد. کوشش‌های عجولانه‌اش برای کمک به نیچه و آگاهی او از این‌که نیچه افسردگی خود را از دوری لو سالومه پنهان می‌کند. حتی به حیلۀ خود مبنی بر تقاضای کمک از نیچه برای غلبه بر افسردگی خودش اعتراف کرد، زیرا می‌خواست از سفر او جلوگیری کند.

نیچه از شنیدن این اعتراف از جایش پرید. «پس تمامش فریب بود؟» برویر گفت: «در ابتدا بله. قصد داشتم که نقش بیمار را بازی کنم و به تدریج نقشم را با شما عوض کنم. شگفت‌آور این‌که بعداً معلوم شد بدون این‌که متوجه باشم، نقشی که بازی می‌کردم، نقش نبود و رنجی که تظاهر به داشتن‌اش می‌کردم، واقعاً وجود داشت!»

دیگر چه چیز برای گفتن وجود داشت؟ برویر دقیقاً فکر کرد، اما به نظرش نرسید که چیزی را از قلم انداخته باشد. وجدانش پاک بود.

نیچه با چشم‌های بسته رو به روی او نشسته و سرش را به دستانش تکیه داده بود. برویر با نگرانی پرسید: «فردریش، حال‌تان خوب نیست؟»

«سرم! جرقه‌هایی جلوی هر دو چشمم وجود دارد! میدان دید من...»

برویر بلافاصله به نقش پزشکی بازگشت. «می‌گرنی در راه است. هنوز می‌توانیم جلوی آن را بگیریم. اکنون بهترین دارو کوفئین و ارگوتامین است. از جای‌تان تکان نخورید! من همین الان برمی‌گردم.»

با عجله از اطاق خارج شد، از پله‌ها رفت پایین به نگهبانی و از آن‌جا به آشپزخانه. چند دقیقه بعد با یک سینی بازگشت که یک فنجان، یک قوری

قهوه غلیظ، آب و قرص در آن قرار داشت. «خواهش می‌کنم اول قرص‌ها را بخورید، بعد قوری قهوه را خالی کنید.»

به محض این‌که نیچه قرص‌ها را قورت داد، برویر پرسید. «ترجیح می‌دهید دراز بکشید؟»

«نه، نه، ما باید جریان را روشن کنیم!»

«پسر سرتان را تا جایی که امکان دارد به عقب تکیه دهید. من اطاق را کمی تاریک می‌کنم. هرچه تحریکات بینایی کم‌تر باشد، بهتر است.» برویر کرکره‌های سه پنجره را به طرف پایین داد و کمپرس سرد برای چشم‌های نیچه درست کرد. آن‌ها چند دقیقه ساکت در اطاق تاریک نشستند. بعد نیچه با صدای زمزمه‌واری شروع به صحبت کرد.

«چقدر بی‌زانی است، یوزف! تمام اتفاقاتی که افتاده، بی‌زانی است. دغلبازی و باز هم دغلبازی!»

برویر آرام پرسید: «اما من چه می‌توانستم بکنم؟» آرام صحبت می‌کرد، زیرا نمی‌خواست می‌گرن را تحریک کند. «حداکثر این‌که باید بلافاصله آن پیشنهاد را رد می‌کردم. یا باید زودتر نزد شما اعتراف می‌کردم؟ اما شما بلافاصله برمی‌گشتید و برای همیشه ناپدید می‌شدید!»

نیچه جواب نداد.

برویر پرسید: «درست نیست؟»

«بله من با اولین قطار برمی‌گشتم. اما شما به من دروغ گفتید. شما این قول را به من دادید که...»

«فردریش، من به تمام قول‌هایم وفا کردم. قول داده بودم که نام‌تان را فاش نکنم که نکردم. و وقتی لو سالومه از شما پرسید - که البته درخواست توضیح کردن مناسب‌تر است - اجتناب کردم. حتی نگفتم که هنوز با هم ملاقات می‌کنیم. یک قول دیگر هم هست که به آن عمل کردم، فردریش. به خاطر دارید که به شما گفتم ضمن بیهوشی صحبت می‌کردید؟»

«بله.»

«كلمه ديگر: 'كمكم كن!' بود كه آن را بارها تكرر كرديد.»

«'كمكم كن؟' اين را گفتم؟»

«بارها و بارها! قهوه تان را بخوريد، فرديش. فرديش فنجان خالي را پر از قهوه سياه و غليظ كرد.»

«من هيچ چيز به خاطر ندارم. نه 'كمكم كن!' و نه 'هيچ جا' را. اين من نبودم كه حرف مي زدم!»

«اما فرديش، صدای شما بود. 'من' ديگر شما با من حرف زد و به آن 'من' قول دادم كه به شما كمك كنم. و من اين قول را هرگز زير پا نگذاشتم. قهوه بنوشيد. من چهار فنجان تجويز مي كنم.»

درحالي كه نيچه قهوه تلخ را به زور مي نوشيد، بروير كمپرس سرد را صاف كرد. «سرتان چطور است؟ بهتر نيست كمی استراحت كنيد؟»

نيچه به آرامی گفت: «حالم خيلي بهتر است. ميل ندارم اين بحث را متوقف كنم. اين كار مرا به مراتب بيشتر از ادامه صحبت هيجان زده مي كند. من به كار كردن در اين وضعيت، كاملاً عادت دارم. فقط يك لحظه صبر كنيد؛ مي خواهم عضلات گيجگاه و پوست سرم را كمی ماساژ دهم.» درحالي كه به آرامی صحبت مي كرد، سه تا چهار دقيقه تمام، نفس های عميق كشيد. بعد گفت: «حالا بهتر شد. من به خود عادت داده ام كه نفس هايم را بشمرم و آرام شدن عضلات را پيش خود تصور كنم. گاهی تمرکز كامل روي تنفس، موجب آرامش درونی هم مي شود. آيا دقت كرده ايد كه نفسی كه فرو مي بریم، همواره سردتر از آن است كه بيرون مي دهيم؟»

برویر نگاه می کرد و منتظر بود. فكر كرد: «در اين وضعيت حمله ميگرنی يك هديه آسمانی است! نيچه را - حتى به صورت موقت - وادار كرده بود كه سر جای خود بماند.» از زير كمپرس سرد، فقط دهان نيچه پيدا بود. سيلش طوری تكان می خورد، گویی می خواهد چیزی بگويد، اما ظاهراً نظرش تغيير كرد.

بالاخره لبخندی بر لبان او ظاهر شد. «شما قصد داشتيد مرا هدايت كنيد و من گمان می كردم دارم شما را هدايت می كنم.»

«اما چیزی که مثل یک بالماسکه آغاز شده بود، حالا صادقانه به نظر می‌رسد، فردریش.»

«و لو سالومه خود را پشت این ماجرا در نقش مورد علاقه‌اش یعنی بلندکردن شلاق و فرماندهی و رهبری هر دوی ما، پنهان کرده بود. شما با شجاعت اعتراف کردید، اما یک چیز را ناگفته گذاشتید.»

برویر کف دستانش را به طرف بالا برگرداند. «من دیگر چیزی را پنهان نمی‌کنم.»

«چرا، انگیزه‌های‌تان را پنهان می‌کنید! زحمت بسیار، آن دسیسه‌ها، وقت گرانها و انرژی شما در این راه بیهوده نبوده است. شما پزشکی پر مشغله‌اید. چرا تمام این زحمات را به‌جان خریدید؟ به چه دلیل راضی به این کار شدید؟»

برویر جواب داد: «همین سؤال را بارها از خودم کرده‌ام. جواب آن را نمی‌دانم؛ حداکثر ممکن است برای این بوده باشد که لو سالومه را راضی و خوشحال کنم. به طرز مرموزی جادوی او شده بودم. نمی‌توانستم خواهشش را رد کنم.»

«و باین حال در پایان او را ندیدید.»

«البته، اما در این بین با شما آشنا شده بودم و به شما قول‌هایی داده بودم.»
«برای‌تان احترام قائلم. شما با مقاومت در مقابل لو کار بزرگی انجام دادید که من هرگز موفق به انجامش نشدم. فقط یک چیز را به من بگویید. او چگونه توانست در و نیز شما را محسور خود کند؟»

«مطمئن نیستم که جواب این سؤال را بدانم. فقط می‌دانم که پس از گذشت کم‌تر از نیم ساعت از هم صحبتی با او این احساس را داشتم که قادر به رد کردن تقاضایش نیستم.»

«بله، من هم در مقابل او همین‌طور بودم.»

«باید می‌دیدید با چه اعتمادبه‌نفسی در کافه به طرف میز من آمدم!»

بیجه تأیید کرد: «اوه، بله. آن گام‌های مجلل که مثل ملکه روم است.»

راه رفتنش را می‌شناسم. هیچگاه به موانع توجه نمی‌کند، گویی هیچ چیز و هیچ کس جسارت این را ندارد که مانعی بر سر راهش باشد.»

«بسیار عالی تشریح کردید. اعتماد به نفس زیادی دارد. نوعی استقلال در کارهایش، ظاهر، لباس پوشیدن و مدل موهایش به چشم می‌خورد. او ورای تمام چیزهای مرسوم است.»

نیچه سرش را تکان داد. «بله، درجه آزادی مورد درخواست او بسیار بالا و قابل احترام است. در این یک مورد باید الگوی همه ما باشد.» با احتیاط سرش را برگرداند و به نظر رسید از این که اثری از تمسخر در قیافه بر او ندید، به طرز خوشایندی غافلگیر شد. «گاهی فکر کرده‌ام که باید به لو سالومه به دید نوعی جهش و تحول نگریست. به خصوص وقتی فکر می‌کنم که آزادی او در میان بیشه مستی بورژوا شکفته می‌شود. می‌دانید پدرش یک ژنرال روس بوده؟» به سرعت به طرف بروبر برگشت و به او نگریست. «حدمس می‌زنم فوراً با شما بسیار صمیمی شد، این طور نیست؟ و پیشنهاد کرد که با نام کوچک صدایش بزنید، نه؟»

«کاملاً درست است. علاوه بر آن هنگام صحبت، مستقیم به چشم‌هایم نگاه می‌کرد و دستش را روی دستم می‌گذاشت.»

«آه! خیلی صمیمانه به نظر می‌رسد. در اولین ملاقات‌مان فوراً با من صمیمی شد و هنگامی که قصد رفتن کردم، پیشنهاد کرد که تا پانسیون مرا همراهی کند.»

«درست همین کار را با من هم کرد!»

نیچه متعجب شده بود، اما به صحبتش ادامه داد: «می‌گفت، به این زودی دوست ندارد از من جدا شود و میل دارد زمان بیش‌تری را در کنار من بگذراند.»

«درست کلماتی که برای من هم به کار برد، فردریش. و وقتی بهانه آوردم که همسرم ممکن است از این که مرا بازوبه بازوی یک خانم جوان ببیند آزرده شود، عصبانی شد.»

نیچه آرام خندید. «خیلی خوب می‌توانم مجسم کنم. او ارزش زیادی برای زناشویی قائل نیست. به نظرش این کار حسن تعبیری برای این است که دو جنس خود را به سطح داوطلبانه قربانی شدن، تنزل می‌دهند.»
«این‌ها دقیقاً کلمات اوست!»

نیچه در صندلی خود فرو رفت. «او به راحتی از مرز تمام قراردادهای مرسوم می‌گذرد. فقط در رابطه با مردان و ارتباط جنسی بسیار عقیف است!»
برویر با سر تأیید کرد. «اما شاید رفتارش موجب سوء تفاهم می‌شود. او دختر جوانی است که از جذابیت خود در نظر مردان آگاهی ندارد.»

«یوزف، من در این مورد عقیده دیگری دارم. او به خوبی از این قدرت و جذابیت خود آگاه است. از آن بهره می‌جوید که مردان را رام کند، از آن‌ها سوء استفاده می‌کند و سپس به سراغ قربانی بعدی می‌رود.»

برویر ادامه داد: «و با دلبری تمام مسائل را از مرز رسوم متداول عبور می‌دهد! آدم بدون این‌که خود بخواند، همدست او می‌شود. با این‌که می‌دانستم از طریق صادقانه و درستی نامه واگنر، به دست او نیفتاده آن را خواندم و از این بابت متأسف شدم.»

«چه؟ نامه واگنر؟ اصلاً متوجه نشده بودم که یک نامه گم شده. باید آن را هنگام اقامتش در تاتن‌برگ برداشته باشد. واقعاً که از هیچ کاری روگردان نیست!»

«فردریش، او حتی تعدادی از نامه‌های شما را به من نشان داد! و من چاپلوسانه از این‌که به من اطمینان کرده، احساس شادمانی کردم.» به نظر برویر این لحظه بحرانی‌ترین زمان بود.

نیچه طوری از جایش پرید، گویی او را رتیلی گزیده است. کمپرس سرد از روی چشمانش افتاد. «او نامه‌های مرا به شما نشان داد؟ زن گستاخ!»

«فردریش، خواهش می‌کنم فکر می‌گرن‌تان باشید! این فنجان آخر را هم بنوشید و بعد باز تکیه بدهید و بگذارید دوباره کمپرس را روی صورت‌تان بگذارم.»

«بفرمایید آقای دکتر! در این موضوع تسلیم شما هستم. اما گمان می‌کنم که دیگر خطر رفع شده باشد، زیرا دیگر در مقابل چشمانم جرقه‌ای نمی‌بینم. به نظر می‌رسد داروهای شما تأثیر کرده.»

نیچه بقیه قهوه ولرم را در یک جرعه نوشید. «دیگر قهوه کافی است! بیشتر تر از مقداری بود که در شش ماه می‌نوشتم!» پس از این‌که برای امتحان سرش را چند بار به این طرف و آن طرف چرخاند، کمپرس را به برویر داد. «دیگر به این نیازی ندارم. ظاهراً حمله رد شده. چه جالب! اگر کمک شما نبود، احتمالاً چند روز زجر می‌کشیدم. حیف...» - نگاهی خجولانه به برویر انداخت - «... که نمی‌توانم دائم شما را در کنار خود داشته باشم!» برویر با سر تأکید کرد.

«یوزف، چطور توانست نامه‌های مرا به شما نشان دهد؟ و شما چگونه توانستید آن‌ها را بخوانید؟»

برویر می‌خواست حرف بزند، اما نیچه با بلند کردن دست او را دعوت به سکوت کرد. «احتیاجی نیست که کار خود را توجیه کنید. من متوجه موقعیت بحرانی شما هستم و علاوه بر آن احساس رضایت شما را از این‌که مورد اطمینان او باشید، درک می‌کنم. وقتی نامه‌های عاشقانه ره، و ژیلو - یک معلم روس که او هم عاشق لو سالومه بود - را هم به من نشان داد، همین حال را داشتم.»

برویر گفت: «خوب می‌دانم که باید برای تان دردناک باشد. من هم اگر متوجه شوم که برتا از خصوصی‌ترین لحظات مان یا شخص دیگری صحبت کرده، احساس شکست می‌کنم.»

«شاید دردناک باشد، اما مفید است. تمام چیزهای دیگری را هم که در ملاقات‌های تان با لو برای تان اتفاق افتاده برایم تعریف کنید. اصلاً ملاحظه مرا نکنید!»

حالا برویر متوجه شد که چرا گردش برتا با دکتر دورکین را که در حالت هیپنوتیزم دید، برای نیچه تعریف نکرد. این همان هیجان و احساساتی بود که

خود او را از برتا جدا کرده بود و نیچه دقیقاً به همین نیاز داشت، نه تشریح تجربیات شخصی دیگر و نه درک همین احساس از طریق شعور، بلکه آگاهی خود انسان نسبت به موضوع که برای پس زدن پرده فریبنده معنا، قدرت کافی داشت. همان آگاهی که او دختر بیست و یک ساله روس را پشت آن پنهان کرده بود.

و چه پادزهری قوی تر از این که نیچه بداند لو سالومه که روزی او را مجذوب خود کرده بود، با همان جادوی شیرانه، شخص دیگری را فریفته است؟ بنابراین برویر در خاطرات خود به دنبال جزئیات ملاقات خود با لو سالومه جست و جو کرد. کلمات او را دقیقاً برای نیچه بازگو می کرد. از نمایش ها، حرکت سر از یک سو و سوی دیگر، لبخند، کج کردن سر به یک طرف، نگاه تحسین آمیز صریح، زبانی که روی لبانش می چرخید و دستی که روی دست برویر قرار می داد، گفت. نیچه گوش می کرد، سر بزرگش را به عقب داده، چشم های عمیقش را بسته و درمانده تسلیم احساسات خرد شده بود.

«فردریش، هنگام صحبت من چه چیزهایی از مغزتان گذشت؟»

«چیزهای بسیاری، یوزف.»

«چیزهای زیادی هست. بیش از آن چه که انسان بتواند تصورشان را

بکند.»

«به دنبال معنا نباشید، بهتر است درونتان را خالی کنید.»

نیچه چشمانش را باز کرد و به برویر نگریست تا مطمئن شود که دیگر

فریبی در کار نیست.

برویر اصرار کرد: «این کار را بکنید. آن را نوعی تجویز پزشکی بدانید.

بیماری را می شناسم که سوگند می خورد این کار کمک زیادی به او کرده

است!»

نیچه با تردید شروع کرد: «وقتی از او صحبت کردید، به یاد خاطرات خود

با او و برداشت هایم از او افتادم. بسیار شبیه هم بودند. رفتار او در مقابل شما،

درست مثل رفتارش با من بود؛ احساس می‌کنم که خاطرات مقدسم را از من ربوده‌اند.»

چشم‌هایش را باز کرد. «مشکل است که انسان بگذارد افکارش صحبت کند! خجالت می‌کشم.»

«باور کنید من می‌توانم ثابت کنم که این‌گونه احساس شرمساری کسی را از بین نمی‌برد! ادامه بدهید! بگذارید احساسات لطیف بر شما حکمرانی کنند، به این وسیله قدرتمند می‌شوید!»

«به شما اعتماد دارم، زیرا با زبانی برتر و قدرتمند صحبت می‌کنید. علاوه بر آن من...» نیچه حرفش را قطع کرد و سرخ شد.

برویر او را تشویق کرد. «دوباره چشمان خود را ببندید. شاید اگر مرا نبینید، حرف زدن برای‌تان ساده‌تر باشد. یا روی تخت دراز بکشید.»

«نه، ترجیح می‌دهم بنشینم. می‌خواستم بگویم از این‌که با تو آشنا شده‌اید، خوشحالم. حالا مرا می‌شناسید. از طرفی خود را با شما خوبشاوند احساس می‌کنم و از طرف دیگر احساس خشم و تنفر دارم.» نیچه برای مدت کوتاهی چشمانش را باز کرد، گویی می‌خواهد مطمئن شود که برویر را نرنجانده است و بعد با صدای آرامی ادامه داد: «از بی‌احترامی متنفرم. شما عشق مرا لگدمال کردید. آن را به خاک کشانیدید. این‌جا درد می‌کند.» با مشت به سینه‌اش کوبید.

«این درد را خیلی خوب می‌شناسم، فردریش. من هم مزه آن را چشیده‌ام. به خاطر دارید هر بار که برتا را چلاق می‌خواندید، تا چه حد خشمگین می‌شدم؟ یادتان هست...»

نیچه حرف برویر را قطع کرد: «امروز من سندان هستم و کلمات شما مثل ضربات چکشی ست که دژ عشق مرا جلا می‌دهد.»

«ادامه بدهید، فردریش.»

«من احساس دیگری جز غم و شکست ندارم. چه چیزهایی را که از

دست نداده‌ام.»

«امروز چه چیزی را از دست داده‌اید؟»

«تمام لحظات لطیف و دوست داشتنی‌ام با لو از بین رفت. عشقی که ما را به هم پیوند می‌داد، کجاست؟ از بین رفته! همه چیز تبدیل به خاکستر شد. حالا می‌فهمم که لو را از دست داده‌ام!»

«اما فردریش، از دست دادن باید فراتر از مالکیت باشد.»

نیچه باز صدایش را پایین آورد، گویی نمی‌خواست با کلمات، لطافت افکارش را از بین ببرد. «من و لو در کنار دریاچه بالای تپه رفتیم و غروب خورشید طلایی را دیدیم. دو ابر سرخ به شکل دو صورت که در حال نزدیک شدن به هم بودند، از بالای سر ما رد شدند. ما یکدیگر را لمس کردیم. همدیگر را بوسیدیم. در لحظه‌ای مقدس یکی شدیم. تنها لحظه مقدسی که در زندگی‌ام تجربه کرده‌ام.»

«آیا تاکنون در مورد این لحظه با هم صحبت کرده‌اید؟»

«او با آن آشنا بود! من در سفرهایم اغلب برایش کارت می‌فرستادم و در آن‌ها از غروب خورشید، ابرها و باد آن دریاچه می‌نوشتم.»

برویر پافشاری می‌کرد. «او چه؟ آیا او هرگز سخنی از آن دریاچه گفت؟ آیا برای او هم این لحظه مقدس وجود داشت؟»

«او همه را می‌دانست!»

«از آن‌جا که لو سالومه معتقد بود که من باید همه چیز را درباره شما بدانم، برایش بسیار اهمیت داشت که تمام ملاقات‌های‌تان را با ذکر جزئیات برایم شرح دهد. درخاتمه به من اطمینان داد که چیزی را از قلم نینداخته. او مفصل در مورد لوسرن، لایپزیک، رم و تاتن‌برگ صحبت کرد. اما فردریش، قسم می‌خورم که این موضوع را کاملاً جنبی مطرح کرد. ظاهراً این جریان تأثیر خاصی روی او نگذاشته. و یک چیز دیگر فردریش، او به ذهن خود فشار آورد که به خاطر بیاورد آیا تاکنون شما را بوسیده یا نه، اما می‌گفت که اصلاً چنین چیزی را به یاد نمی‌آورد!»

نیچه حرفی نزد. چشم‌هایش پر از اشک بود، سرش را به جلو خم کرد.

برویر خیلی خوب می دانست که این کارش سنگدلانه است. این را هم می دانست که اگر حالا بی رحم نباشد، به نیچه بد کرده است. این موقعیت بسیار استثنایی بود که دیگر تکرار نمی شد.

«حرف های خشن مرا ببخشید فردریش، اما من فقط به توصیه یک استاد بزرگ عمل می کنم. 'برای ناراحتی های دوستت یک آرامگاه و درعین حال تخت سختی باش.'»

نیچه با تلخی جواب داد: «شما به دقت گوش کرده اید. چه تخت سختی است! بگذارید بگویم چقدر سخت است. چگونه باید شدت و سختی رنجم را برای تان شرح دهم؟ پانزده سال است با ماتیلده زندگی می کنید. شما هسته اصلی زندگی او هستید. او دوست تان دارد، ناز و نوازش تان می کند و وقتی دیر می کنید برای تان نگران می شود. می دانید اگر لو سالومه را از خود آگاهم بیرون بیندازم - و همان طور که می بینم اکنون این اتفاق در شرف وقوع است - دیگر چه برایم باقی می ماند؟»

چشمان نیچه برویر را نمی دید، بلکه بیشتر تر متوجه درون بود، گویی در حال از رو خواندن متنی از درون خویش است.

«می دانید که تاکنون هیچ زن دیگری مرا لمس نکرده؟ می دانید هیچگاه لمس نشدن و مورد علاقه نبودن، یعنی چه؟ می دانید چه معنایی دارد که زندگی آدم کاملاً مورد بی اعتنائی باشد؟ گاهی روزها می گذرد و من کسی را مخاطب صحبت خود قرار نمی دهم. مگر این که برای یک مسافرخانه چی روز یا شب خوشی را آرزو کنم. بله یوزف، شما کاملاً حق داشتید که به کلمه 'هیچ جا' اشاره کردید. من به هیچ جا متعلق نیستم. زادگاه، دوستانی مورد اطمینان که بتوانم با آنها حرف بزنم، گنجهای که بتوانم در آن اموال شخصی ام را بگذارم و خانه ای ندارم. حتی کشوری ندارم، زیرا از ملیت آلمانی گذشته ام و هرگز آن قدر در سوئیس نمی مانم که بتوانم تقاضای گذرنامه سوئیس کنم.»

نیچه با کنجکاوی به برویر نگریست، گویی میل داشت برویر او را به سکوت دعوت کند، اما برویر ساکت بود.

«آه یوزف، من برای تحمل تنهایی به طرق مختلفی خود را فریب می‌دهم. به خود می‌گویم. 'باید از گله جدا شوم تا بتوانم افکار را دنبال کنم؛' می‌گویم: 'مصاحبان من، پیشینیان بزرگ هستند که پنهانی از زوایای تاریک خود به سوی آفتاب من می‌آیند.' وحشت از تنهایی را تمسخر می‌کنم. من آگاهی می‌دهم، رنج زیادی را متحمل می‌شوم، پیش از حد به آینده پرواز می‌کنم و بدون دوست می‌مانم. اطمینان می‌دهم. 'کاملاً لازم است که درست درک نشوم؛ حتی بالاتر از این، من باید به آن حد برسم که بد فهمیده و مورد تنفر واقع شوم. درست همین نشان‌دهنده این است که در راه درستی هستم!' ادعا می‌کنم. با شجاعت در مقابل تنهایی سرسختی به خرج دادن، بدون این که در گله‌ای باشم یا با عقیده نادرستی خدایی را بپرستم، دلیلی بر عظمت من است. اما باز این تصور وحشتناک به سراغم می‌آید...» - برای لحظه‌ای مکث کرد، بعد با عجله به صحبتش ادامه داد: «با تمام شجاعت و اطمینان به این که فیلسوفی هستم که پس از مرگ به شهرت خواهم رسید، فیلسوفی که فردایی دور از آن اوست، حتی با آگاهی از بازگشت ابدی، ترس مردن در تنهایی همواره به دنبال من است. می‌دانید یعنی چه که انسان با این فکر زندگی کند که جنازه‌اش روزها یا هفته‌ها در اطاقی می‌ماند تا بوی گندش توجه غریبه‌ای را به خود جلب کند؟ سعی می‌کنم خود را تسکین دهم؛ اغلب در تنهایی با خود حرف می‌زنم. از ترس پژواک صدایم، بلند صحبت نمی‌کنم. تنها موجود و تنها کسی که این خلأ را پر می‌کرد، لو سالومه بود.»

برویر که قادر نبود ناراحتی‌اش را در قالب کلمات بیان کند، همچنین نمی‌توانست برای اطمینان نیچه و صحبت در مورد پنهانی‌ترین اسرارش از او قدردانی کند، در سکوت به سخنانش گوش می‌کرد. اما در درونش این امید جوانه می‌زد که شاید موفق شود پزشکی برای افسردگی باشد.

نیچه ادامه داد: «و حالا با کمک شما متوجه شدم که لو سالومه چیزی جز یک وهم نبوده.» سرش را تکان داد و از پنجره به بیرون نگرست. «دکتر، این داروی تلخی بود.»

«اما فردریش، مگر ما محققان واقعیت نباید برای تجسس در این راه، از تمام اوهام دست برداریم؟»

نیچه فریاد زد: «واقعیت! یوزف فراموش کردم که بگویم، محققان واقعیت باید یک چیز دیگر را هم فرا بگیرند. این که واقعیت هم یک وهم است که البته نمی توانیم بدون آن زندگی کنیم. بنابراین لو سالومه را به خاطر یک رؤیای نو و ناشناس، فراموش خواهم کرد. مشاهده رفتن او و این که دیگر چیزی باقی نمی ماند، مشکل است.»

«چیزی از لو سالومه نمی ماند؟»

«چیز خوبی نمی ماند.» نیچه به حالت انزجار چهره اش را درهم کشید. برویر او را ترغیب کرد: «به او فکر کنید. بگذارید تصویرهایی پیش چشم تان بیایند. چه می بینید؟»

«یک پرنده شکاری. عقابی با پنجه های خونین. گروهی گرگ به رهبری لو، خواهر و مادرم را می بینم.»

«پنجه های خونین؟ اما او سعی کرد برای شما کمک بفرستد. فردریش، او زحمت زیادی کشید. به خاطر شما به ویتز و وین سفر کرد.»

نیچه جواب داد: «به خاطر من نبود! شاید به خاطر خودش و جبران گناهانش بود.»

«به نظر من نرسید که او احساس گناه می کند.»

«پس شاید به خاطر هنر بوده. او برای هنر و کارهای من ارزش زیادی قائل بود. کتابی که نوشتم و کتابی را که در حال اتمام است ستایش می کرد. باید قبول کنم که نگاهی دقیق داشت. عجیب است که من در ماه آوریل، یعنی تقریباً نه ماه پیش با او آشنا شدم و حالا احساس می کنم که کار بزرگی در درونم در حال رشد کردن است. پسر من زرتشت، تقریباً در حال به دنیا آمدن است. کسی چه می داند شاید او نه ماه پیش بذرتشت را در روح من پاشیده است. شاید قسمت اوست که روح های حاصل خیز را باردار کارهای بزرگ کند.»

برویر به شدت اعتراض کرد: «پس براساس این نظریه، لو سالومه که به خاطر شما به من مراجعه کرد، اصلاً دشمن نیست؟»

بیچه با مشب روی دسته صندلی خود کوبید. «نه! این را شما می‌گویید، نه من. شما در اشتباهید! هیچ‌کس نمی‌تواند به من بقبولاند که او هرگز به فکر من بوده! او فقط به خاطر خودش به شما مراجعه کرد و به دنبال مقاصد خود بود. او هرگز مرا نشناخت. او از من سوءاستفاده کرد. همین چیزهایی که امروز به من گفتید، نظریهٔ مرا ثابت می‌کند.»

«تا چه حد؟» برویر با این‌که جواب آن را می‌دانست، پرسید.

«تا چه حد؟ این‌که معلوم است. خودتان گفتید که لو شبیه برتای شماست؛ او یک عروسک است. با نخ‌های نامرئی همان رقص خود را می‌کند، حالا با من، شما یا دیگری فرقی ندارد. هر مردی به تنهایی بی‌اهمیت است. او هر دوی ما را با یک روش فریب داد. با همان خدعه، زیرکی، رفتار و همان قول‌ها!»

«و با این حال این عروسک بر شما مسلط است و خودآگاه شما را می‌رقصاند؛ از خود می‌پرسید در مورد شما چه فکر می‌کند و مشتاق لمس کردن او هستید.»

«نه، این اشتیاق نیست. دیگر نیست. من فقط به شدت احساس خشم می‌کنم.»

«خشم از لو سالومه؟»

«نه! او ارزش خشم مرا ندارد. من از خودم عصبانی هستم و از اشتیاقی که مرا وادار کرد به چنین زنی تمایل پیدا کنم.»

برویر از خود پرسید: «آیا دلیل چنین احساس ناگواری، مشغلهٔ ذهنی یا تنهایی است؟ خارج کردن لو سالومه از خودآگاه بیچه، تنها یک گام در راه حل ماجراست. من باید جراحی را هم که به وجود آورده مداوا کنم.»

با صدای بلند پرسید: «چرا این همه نسبت به خود خشمگینید؟ به خاطر می‌آورم که گفتید، تمام ما سگ‌هایی وحشی داریم که از شدت شوق و هوس

در زیرزمین‌های مان پارس می‌کنند. چقدر دلم می‌خواست می‌توانستید کمی ملایم‌تر قضاوت کنید و با انسانیت خود ملاحظهٔ بیش‌تری داشتید!»

«آیا آن سنگ‌های اولیهٔ مرزی مرا به‌خاطر دارید؟ من این سنگ‌ها را بارها پرتاب کرده‌ام، یوزف. به خودم گفته‌ام: 'خودت باش!' یعنی نه‌تنها نباید خود را گول بزنیم، بلکه نباید اجازه دهیم که قربانی دیگران شویم. اما اگر در مبارزه مغلوب قدرت طرف مقابل شویم، بهتر از قربانی شدن در مقابل یک عروسک است که حتی آدم را نمی‌بیند! این غیرقابل بخشش است!»

«و شما فردریش، آیا شما هیچ‌گاه لو سالومه را دیدید؟»

نیچه سرش را بالا آورد. می‌خواست بداند: «منظورتان چیست؟»

«ممکن است که او در مقابل شما یک تأثر بازی کرده باشد، اما شما چه؟ شما چه تأثیری بازی کردید؟ آیا ما، من و شما واقعاً عملکردی متفاوت با رفتار او داشته‌ایم؟ شما او را دیدید؟ یا فقط به‌دنبال منافع خود بودید؟ آیا او را برای افکار مترقی‌اش نمی‌پسندیدید و او را زمینی مساعد برای محصول خوب‌تان و وارث خود نمی‌دیدید؟ یا این‌که شما هم مثل من زیبایی و جوانی او را دیدید. او را بالشی از ساتن و ظرفی دیدید که می‌توانستید شوق خود را در آن تخلیه کنید؟ و آیا او غنیمت جنگی مبارزهٔ سخت شما و پاول ره نبود؟ آیا او را واقعاً دیدید، پاول ره را دیدید که پس از اولین ملاقات‌تان از او خواستید از جانب شما از دخترک تقاضای ازدواج کند؟ من حدس می‌زنم این لو سالومه نبود که شما به او تمایل داشتید، بلکه یک انسان مثل او بود.»

نیچه چیزی نمی‌گفت. بروبر ادامه داد: «من هرگز آن‌گرددش خودمان را فراموش نخواهم کرد. این‌گرددش زندگی مرا از جهات مختلفی تغییر داد. شاید مهم‌تر از همهٔ چیزهایی که در آن روز یاد گرفتم این بود که من فقط به برتا تمایل نداشتم، بلکه معانی بسیاری را هم که به او نسبت می‌دادم، معانی بسیاری که کوچک‌ترین ربطی به او نداشت، دوست داشتم. در آن روز چشم‌های من باز شد و من متوجه شدم تاکنون برتا را آن‌طور که واقعاً بود ندیده بودم و ما تاکنون واقعاً همدیگر را ندیده‌ایم. فردریش، آیا این در مورد

شما هم صدق نمی‌کنند؟ شاید هیچ‌کس مقصر نباشد. شاید از لو سالومه هم به اندازه شما سوءاستفاده شده باشد. شاید ما همه رنج مشترکی داریم و حقایق وجود خود را نمی‌بینیم.»

نیچه با لحنی تند اما گرفته صحبت می‌کرد، گویی هرآینه صدایش در حال قطع شدن بود. «برای من درک خواست‌های زن‌ها مهم نیست. مهم‌تر این است که از سر راه‌شان کنار بروم. زن‌ها تباه می‌کنند و از بین می‌برند. شاید بهتر باشد بگوییم، من برای آن‌ها ساخته نشده‌ام و بحث را خاتمه دهیم. شاید برای من مفید نباشد. گاهی یک مرد، به یک زن هم درست مثل نیاز به یک غذای خوب، احتیاج دارد.»

اظهار نظر آشتی‌ناپذیر نیچه، برویر را به فکر واداشت. به یاد شوقی افتاد که مایلده و خانواده‌اش پیشکش او می‌کردند. حتی به یاد لذتی افتاد که نگاه تازه‌اش به برتا به او می‌بخشید. تصور این‌که دوستانش هرگز از این لذت بهره‌ای نمی‌بردند، غمگینش می‌کرد. اما نمی‌دانست چگونه می‌تواند بدبینی نیچه را نسبت به زنان اصلاح کند. شاید برویر انتظار زیادی داشت. شاید حق با نیچه بود که می‌گفت رفتارش در مقابل زنان، از اولین سال‌های زندگی در او شکل گرفته است. امکان داشت که این رفتار اکنون چنان عمیق شده بود که هرگونه امکان بیان‌درمانی را از میان برمی‌داشت. هنگامی که برویر به این نتیجه رسید، متوجه شد که در پایان دانش خود قرار گرفته است. علاوه بر آن وقت را از دست می‌داد؛ نیچه دیگر زیاد به این صورت در دسترس نبود.

نیچه ناگهان و با شدت عینکش را درآورد، صورتش را در دو دست پنهان کرد و با صدای بلند گریست.

برویر هاج وواج مانده بود. باید چیزی می‌گفت. «من هم وقتی متوجه شدم باید از برتا بگذرم، گریه کردم. بسیار سخت است که آدم از خیالات و سحر و افسون صرف‌نظر کند. به خاطر لو سالومه گریه می‌کنید؟»

نیچه درحالی‌که صورتش را در دستمال فرو کرده بود، با سروصدای زیاد بینی‌اش را پاک کرد و سرش را به شدت تکان داد.

«برای تنهایی تان؟»

مجدداً سرش را تکان داد.

«فردریش، می دانید چرا گریه می کنید؟»

نیچه با صدای گرفته‌ای گفت: «نه کاملاً.»

ناگهان ایده‌ء عجیبی به ذهن برویر رسید. «فردریش، خواهش می‌کنم این را امتحان کنید. میل دارید تصور کنید که اشک‌های تان دارای یک صدا هستند؟»
نیچه دستمالش را پایین آورد و با تعجب به برویر نگاه کرد.

برویر التماس کرد: «سعی خود را بکنید. فقط یک یا دو دقیقه این کار را بکنید. اشک‌های تان را بیان کنید. چه می‌گویند؟»

«به نظرم می‌رسد که مضحک می‌شوم.»

«من هم هنگام انجام آن آزمایش‌های خاصی که پیشنهاد می‌کردید، به نظر خودم مضحک می‌شدم. پس خواهش می‌کنم این لطف را در حق من بکنید، و سعی خود را بکنید.»

نیچه درحالی که از نگاه برویر پرهیز می‌کرد، شروع به سخن کرد: «اگر یکی از اشک‌های من قادر به صحبت بود، می‌گفت...» - او اکنون به حال نجوا حرف می‌زد - «بالاخره آزاد شدم! تمام این سال‌ها محبوس بودم! امان از دست این مرد، این مرد خشک که مرا هرگز رها نکرد! آیا منظور تان همین بود؟» بعد با صدای معمول خویش سؤال می‌کرد.

«بله خوب است. بسیار خوب است. دیگر چه می‌گویند؟»

«دیگر چه می‌گویند؟ اشک‌ها می‌گویند...» - و باز صدایش نجواگونه شد - «چقدر آزادی خوب است! چهل سال در یک برکه ایستاده حبس بودم. بالاخره این مرد مغرور خود را سبک می‌کند! آه! چقدر دلم می‌خواست فرار کنم! اما راه خروجی وجود نداشت تا این که این پزشک وینی این دروازه زنگ زده را باز کرد.» نیچه ساکت شد و با دستمال اشک‌هایش را پاک کرد.

برویر گفت: «مشکرم. یکی در زنگ زده باز شده. چه تمجید زیبایی. حالا با صدای خود برایم از آن غمی بگویید که خود را پشت این اشک‌ها پنهان کرده.»

«این غم نیست. برعکس وقتی چند دقیقه پیش در مورد وحشت از تنها مردن برای تان صحبت کردم، احساس می‌کردم بی‌نهایت سبک شده‌ام. نه برای چیزی که می‌گفتم، بلکه تنها برای این که می‌گفتم، برای این که بالاخره می‌توانم احساساتم را بیان کنم.»

«برایم بیش‌تر از این احساس بگویید.»

«این یک احساس باشکوه و تکان‌دهنده و لحظه‌ای مقدس است. به همین دلیل گریه کردم. برای همین هم هنوز گریه می‌کنم. تاکنون هرگز قادر به انجام این کار نبودم. این را ببینید! دیگر نمی‌توانم جلوی اشک‌هایم را بگیرم!»

«خوب است، فردریش. اشک تصفیه‌کننده است.»

نیچه که صورتش را بین دست‌هایش پنهان کرده بود، سرش را تکان داد.

«عجیب است، اما درست در همان لحظه که من - برای اولین بار در زندگی‌ام - تنهایی‌ام را با تمام هولناکی‌اش قبول می‌کنم، از بین می‌رود! درست در همان لحظه که به شما گفتم تاکنون کسی را لمس نکرده‌ام، می‌گذارم کسی را لمس کند. لحظه‌ای غیرقابل توصیف بود، گویی لایه ضخیمی از یخ شکست و به هزاران قطعه تبدیل شد.»

برویر گفت: «این یک پارادوکس است! تنهایی فقط در درون تنهایی وجود دارد؛ به محض این که تقسیم شد، از بین می‌رود.»

نیچه سرش را بلند کرد و به آرامی رد اشک‌ها را از چهره زدود. پنج یا شش بار سیلش را شانه کرد و باز عینک ضخیم خود را به چشم زد. پس از کث‌کوتاهی گفت: «باید چیز دیگری را هم برای تان اعتراف کنم.» به ساعت نگاه کرد. «شاید آخرین اعتراف من باشد. یوزف، هنگامی که امروز به اطاق من آمدید و اعلام کردید که مشکل تان حل شده، احساس شکست کردم! به قدری از این که دیگر دلیلی برای گفت‌وگو با شما وجود ندارد با خودم رگریه کردم و دچار افسردگی بودم که نتوانستم برای رهایی شما شادی کنم. این نوع خودخواهی غیرقابل بخشش است.»

برویر مخالفت کرد: «غیرقابل بخشش هم نیست. خودتان برایم تعریف

کردید که ما از بخش‌های مختلفی تشکیل شده‌ایم که هر کدام میل به ظاهر شدن دارند. ما فقط می‌توانیم مسئولیت نتیجه این توافق و نه حالات روانی هر قسمت را برعهده بگیریم. این به اصطلاح خودخواهی شما قابل اغماض است، درست به همین دلیل که برایم آن قدر ارزش قائل بوده‌اید که اکنون آن را با من در میان می‌گذارید. دوست عزیزم، آرزو می‌کنم که لغت 'غیرقابل بخشش' از گنجینه لغات تان خط زده شود.»

مجدداً چشم‌های نیچه پر از اشک شد. باز هم دستمالش را درآورد.
«فردریش، دلیل این اشک‌ها چیست؟»

«دلیلش لحن شما در بیان 'دوست عزیز' بود. اغلب کلمه 'دوست' را به کار می‌بردم، اما تا این لحظه هرگز این کلمه واقعاً متعلق به من نبود. من همواره رؤیای آن نوع دوستی را داشته‌ام که دو انسان را در تمایل به چیزی والاتر به هم نزدیک می‌کند و ناگهان آن را در این جا می‌یابم! همین من و شما را به هم نزدیک کرد! هر یک از ما سهمی در غلبه دیگری بر مشکلاتش داشته است. من دوست شما هستم. شما دوست من هستید. ما دوست هستیم. ما دوست هستیم.» نیچه برای لحظه‌ای شاد به نظر رسید. «یوزف، این جمله چه طنین مطبوعی دارد. دلم می‌خواهد بارها تکرارش کنم.»

«فردریش، پس دعوت مرا قبول کنید و بمانید. به رؤیای تان فکر کنید. شما می‌توانید عضو خانواده ما باشید و محفل ما را گرم‌تر کنید.»

هنگامی که بروبر این سخنان را گفت، نیچه صاف نشست و قبل از این که جواب دهد، سرش را به آرامی تکان داد. «این رؤیا هم‌زمان و به یک اندازه مرا جذب می‌کند و رنج می‌دهد. من مثل شما هستم. البته که میل دارم در کنار یک آتش خانگی خود را گرم کنم، اما از این وحشت دارم که مغلوب آسایش شوم. این به معنای خیانت به خود و رسالتم است. برای من مثل مرگ است. شاید همین تعبیر آن سنگ ثابتی باشد که خود را گرم می‌کند.»

نیچه برخاست، مدتی بالا و پایین رفت و پشت صندلی خود ایستاد. «نه، نه، دوست من. قسمت من جست‌وجوی حقیقت در ماوراء تنهایی است. پسر

من، زرتشت مملو از حکمتی پخته خواهد بود، اما فقط عقاب را به عنوان تنها همراه خود می خواهد. او تنهاترین انسان روی زمین خواهد بود.»

نیچه برای چندمین بار به ساعت نگاه کرد. «یوزف، در این بین من به تقسیم ساعات روزانه شما آن قدر آگاهی یافته‌ام که بدانم اکنون بیماران دیگری در انتظارتان هستند. میل ندارم بیش از این وقت شما را بگیرم. هر یک از ما باید به راه خود برود.»

برویر محزون سرش را تکان داد. «از این که مجبوریم از هم خداحافظی کنیم، بسیار غمگینم. این ناعادلانه است! شما کمک زیادی به من کردید و در عوض کمک کمی از من گرفتید. سعی خود را کردم که سایه قدرتمند لو را در زندگی شما از بین ببرم. شاید موفق شدم شاید هم نشدم. گذشت زمان نشان خواهد داد. اما به نظرم می‌رسد، چیزهای زیادی مانده که می‌توانستیم بر آنها غلبه کنیم.»

«یوزف، ارزش چیزی را که به من دادید، دست کم نگیرید. ارزش دوستی خود و آگاهی بر این که یک هیولا نیستم و این قدرت را دارم که دستم را دراز کنم و دستی را بگیرم، کوچک نشمارید. تا امروز کاملاً به عقیده 'سرنوشت خود را انتخاب کن' اعتقاد نداشتیم، زیرا خود را وادار کرده بودم - یا بهتر است بگویم قبول کرده بودم - که سرنوشت خودم را دوست بدارم. اما حالا می‌دانم و این را مدیون شما و خانواده میهمان دوست شما هستم. می‌دانم که می‌توانم آزادانه تصمیم بگیرم. من همواره تنها خواهم بود، اما حالا چه تفاوتی، چه تفاوت زیبایی وجود دارد که آن چه را که انجام می‌دهم، می‌خواهم. سرنوشت خود را انتخاب کن و آن را دوست بدار.»

برویر و نیچه در مقابل هم ایستادند. یک صندلی آنها را از هم جدا می‌کرد. برویر صندلی را دور زد. صورت نیچه حالتی از ترس و هیجان به خود گرفت، اما وقتی برویر با آغوش باز به سوی او رفت، او هم بازوانش را گشود. حوالی ظهر هجده دسامبر سال ۱۸۸۲، یوزف برویر به مطب خود و نزد خانم بکر و بیماران چشم‌انتظارش بازگشت. بعد ناهارش را با همسر،

فرزندان، پدرزن و مادرزن، یک دوست جوان، ماکس و خانواده اش صرف کرد. پس از غذا چرت کوتاهی زد و خواب بازی شطرنج را دید. او سی سال دیگر به عنوان پزشک کار کرد، اما دیگر هرگز از 'بیان درمانی' استفاده نکرد. در همان روز، بیمار اطاق شماره سیزده، اکهارد مولر سوار یک درشکه شد تا از کلینیک لاسون به ایستگاه قطار برود. می خواست به جنوب سفر کند، به سمت ایتالیا، به طرف آفتاب گرم، آسمان صاف و میعادگاه خود برود. میعادگی پرارزش با یک پیامبر پارسی به نام زرتشت.

پی‌گفتار

فردریش نیچه و یوزف برویر هرگز در زندگی با هم ملاقات نکردند. بنابراین نمی‌توان ملاقات آن‌ها را هم تولد روان‌درمانی دانست. اما شرایط زندگی شخصیت‌های اصلی که در رمان بیان شده، براساس واقعیت بوده و رشته اصلی رمان - رنج روانی برویر، افسردگی شدید نیچه، آنا او، لو سالومه، دوستی نزدیک بین برویر و فروید و روان‌درمانی در حال طلوع، فقط می‌بایست از سال ۱۸۸۲ بیرون کشیده و مجدداً با شکلی تازه به هم بافته می‌شد.

فردریش نیچه از طریق پاول ره در بهار سال ۱۸۸۲ با لو سالومه جوان آشنا و در ماه‌های آتی بین آن دو رابطه عشقی افلاطونی کوتاه اما شدیدی برقرار می‌شود. بعدها لو سالومه به‌عنوان نویسنده و تحلیل‌گر به شهرت می‌رسد؛ ولی در ضمن به‌خاطر صمیمیت و ارتباط عاشقانه با فروید و دوستی با راینر ماریا ریلکه در خاطره‌ها خواهد ماند.

ارتباط نیچه با لو سالومه که با وجود پاول ره و دخالت‌های خرابکارانه الیزابت خواهر نیچه تبدیل به ارتباطی پیچیده شده بود، پایان مصیبت‌زایی برای وی داشت؛ سال‌ها از این احساس رنج می‌برد که به او خیانت شده

است. طی ماه‌های آخر سال ۱۸۸۲ - زمانی که اتفاقات رمان در آن می‌گذرد - نیچه به شدت افسرده و حتی در معرض خطر خودکشی قرار داشت. نامه‌های مایوسانه او به لو سالومه که بخش‌هایی از آن‌ها در کتاب بازگو می‌شود، موثق هستند. حتی اگر نتوان با اطمینان تشخیص داد که کدامیک فقط نوشته و کدامیک برای لو فرستاده شده است. علاوه بر آن نامه واگنر به نیچه هم واقعی است.

پزشک وینی، یوزف برای مداوای برتا پاپن‌هایم - یا آنا او - وقت و توجه زیادی صرف می‌کند. وی در نوامبر همان سال جریان درمان این بیمار را با پزشک جوان، زیگموند فروید در میان می‌گذارد که همان‌طور که در کتاب آمده، بسیاری از مواقع در منزل برویرها میهمان بوده است. در سال ۱۸۸۵ گزارش روند درمان آنا او. به‌عنوان اولین کار از مجموعه مقالات مشترک برویر و فروید با نام تحقیقاتی در مورد هیستری چاپ می‌شود. کاری که زنگ شروع روانکاری را به صدا درمی‌آورد.

برتا پاپن‌ها هم مانند لو سالومه زنی خارق‌العاده بود. در آلمان سال‌ها پس از مداوایش توسط برویر برای تجلیل اقدام‌های پیشگامانه وی به‌عنوان مددکار اجتماعی و فمینیست در سال ۱۹۵۴ تمبری یادگاری مخصوص او چاپ شد. این‌که او همان آنا او. بود، در سال ۱۹۳۵ از طریق انتشار کتاب زندگی و آثار زیگموند فروید^۱ نوشته ارنست جونز بر مردم روشن شد.

آیا یوزف برویر واقعاً مجذوب برتا پاپن‌هایم بود؟ ما چیز زیادی از زندگی عاطفی برویر نمی‌دانیم، اما تحقیقات نشان می‌دهد که این موضوع امکان‌پذیر بوده است. گزارش‌های هم‌عصران این افراد با هم تناقض بسیار دارد، اما همه در این امر هم عقیده‌اند که مداوای برتا پاپن‌هایم به‌وسیله برویر موجب به‌وجود آمدن پیچیدگی‌های عاطفی شدیدی برای هر دو شده است. برویر

۱. چاپ ترجمه آلمانی در سال ۱۹۷۸ با نام زندگینامه و کتاب‌های زیگموند فروید.

به قدری درگیر این بیمار شد و وقت خود را صرف بیمار جوان خود کرد که همسرش مایلده از او دلگیر شد و به برتا حسادت ورزید. فروید در مورد این درگیری برویر به طور مفصل با ارنست جونز صحبت کرده و در نامه‌ای به نامزدش، مارتا برنایز به او اطمینان داده بود که چنین اتفاقی هرگز برای او نخواهد افتاد. جرج پولاک روانکاو در این مورد تحقیقاتی کرده است و تقریباً اطمینان دارد که واکنش شدید برویر در مورد برتا به دلیل مرگ زودهنگام مادرش برتا بوده است.

داستان حاملگی خیالی برتا و سقوط برویر در علم روانکاوی به صورت افسانه‌ای درآمده است. فروید در نامه‌ای که به سال ۱۹۳۲ به اشتفان سواینگ می‌نویسد، برای اولین بار از این ماجرا نام می‌برد که ارنست جونز از آن در بیوگرافی فروید استفاده می‌کند. اما به تازگی در حقیقت این ماجرا تردیدی به وجود آمده است. آلبرشت هیرش مولر در بیوگرافی که از برویر در سال ۱۹۷۸ نوشت، ادعا کرد این واقعه نوعی شایعه از جانب فروید بوده است. خود برویر هرگز اظهارنظری در این مورد نکرد؛ البته او با انتشار این مورد و تشریح غلوآمیز موفقیت خود در سال ۱۸۹۵ موجب سردرگمی بیش‌تر آنا او شد.

با توجه به نقش بسیار مهمی که یوزف برویر در رشد و پیشرفت روان‌درمانی داشته، تعجب‌آور است که او تنها برای مدت کوتاهی به این موضوع پرداخته باشد. به عقیده تاریخ‌نویسان رشته پزشکی، یوزف برویر از طرفی یکی از ارزنده‌ترین محققان در حس تعادل و از طرفی پزشکی بی‌نظیر در امر تشخیص بیماری بوده و در خاطره‌ها باقی خواهد ماند. او پزشک خانوادگی افراد برجسته آن نسل در وین بوده است.

نیچه تمام عمر خود از ضعف جسمی رنج برد. با این‌که افسردگی حاد وی در سال ۱۸۹۹ منجر به اختلال روانی پیش‌رونده و فلج‌کننده‌ای شد (احتمالاً مرگ او در سال ۱۹۰۰ در اثر عوارض سیفلیسی بوده که سال‌ها پیش دچار آن شده بود)، اما به طور کلی تقریباً مسلم است که ناراحتی‌های دوران جوانی او

دلایل دیگری داشته است. شاید نیچه را میگردن حادثش رنج می‌داده است (وضعیت بیماری وی را به استناد کار اشتفان سواینگ در سال ۱۹۳۹ به نام پرتره نیچه، تصویر کرده‌ام). نیچه در مورد این بیماری به پزشکان بسیاری در تمام اروپا مراجعه کرده بود. به هیچ عنوان غیرممکن نیست که حتی مراجعه به پزشک وی، یوزف برویر را هم به او توصیه کرده باشند.

برعکس، نگرانی لو سالومه برای نیچه و مراجعه وی به برویر اصلاً با شخصیت او مطابقتی ندارد. براساس بیوگرافی او به نظر می‌رسد که به هیچ عنوان احساس گناه نمی‌کرده و ارتباطات عاشقانه زیادی را بدون ناراحتی خاصی قطع کرده است. براساس اطلاع من لو سالومه کلاً آدم کم‌حرفی بوده و هرگز اظهارنظری در مورد ارتباط شخصی خود با نیچه نکرده است. نامه‌های او به دست نیامده است. احتمال دارد که الیزابت خواهر نیچه آن‌ها را نابود کرده باشد که دشمنی و کینه‌اش به لو سالومه تا آخر عمر همراه او بود. لو سالومه واقعاً برادری به نام جنیا داشته که در سال ۱۸۸۲ در وین در رشته پزشکی تحصیل می‌کرده است. البته تقریباً غیرممکن است که برویر در آن سال بیماری آن‌ها را در کالج مطرح کرده باشد. نامه نیچه به دوستش پتر گاست (در پایان بخش دوازده) و همچنین نامه الیزابت نیچه (در پایان بخش هفت)، همچنین کلینیک لاسون و شخصیت‌های فیش‌مان و ماکس باجاناق برویر تخیلی هستند. (البته واقعیت دارد که برویر به بازی شطرنج علاقه وافری داشته است.) تمام رؤیاهای توصیف‌شده به استثنای دو خواب نیچه - خوابی که در آن پدرش از گور درمی‌آمد و خواب پیرمرد نفس‌بریده در بستر مرگ - خیالی هستند.

در سال ۱۸۸۲ روان‌درمانی وجود نداشت و نیچه هم هرگز به صراحت به این موضوع نپرداخته است. اما من در مطالعاتم در مورد نیچه این برداشت را داشتم که شناخت خوب‌تر و خودسازی برایش اهمیت فراوانی داشته است. برای همخوانی تاریخی، فقط از کتاب‌های نیچه که قبل از سال ۱۸۸۲ نوشته شده بودند، نقل قول آورده‌ام. بیش از همه از انسانی، زیادی انسانی، ملاحظات

بی‌هنگام، شفق صبح و حکمت شادان استفاده کرده‌ام. البته فرض را بر این گذاشتم که ایده کتاب چنین گفت زرتشت را که نوشتن آن را چند ماه پس از زمانی آغاز کرد که داستان در آن اتفاق می‌افتد، از مدت‌ها پیش در ذهن داشته است.

از پروفیسور وان هاروی تشکر می‌کنم که به من اجازه داد در سمینارهای مربوط به نیچه‌اش در دانشگاه استانفورد شرکت کنم و برای گفت‌وگوهای مفید و نگاه متخصصانه‌اش به کارم از او ممنونم. همچنین مدیون همکارانم در دانشکده فلسفه هستم که اجازه یافتم در تمام سمینارهای‌شان درباره فلسفه آلمان شرکت کنم. بسیاری با اظهارنظر در مورد ترکیب رمان به من یاری کردند.

از همسرمارلین تشکر می‌کنم که همواره اولین و سخت‌ترین منتقد من بوده است و از اولین گام‌ها تا آخرین مراحل مرا همراهی کرد. و حتی نام کتاب ایده او بود.



لو سالومه، پاول ره و فردریش نیچه.
۱۸۸۲ در لوسرن

فردریش ویلهلم نیچه در ۱۵ اکتبر سال ۱۸۴۴ در ساکسن به دنیا آمد. مادر و خواهرش او را بزرگ کردند، زیرا پدرش که کشیشی پروتستان بود در پنج سالگی فردریش از دنیا رفت. فردریش نیچه پس از اتمام تحصیلات ابتدایی و تحصیلات دانشگاهی در رشته زبان‌شناسی، به‌عنوان پروفسور زبان‌شناسی در دانشگاه باسل مشغول به کار شد، اما در سال ۱۸۷۹ به دلیل مشکلات جسمی از آن صرف‌نظر کرد. وضعیت جسمی نیچه دائم رو به وخامت می‌رفت، مشکلاتی در روابط انسانی مانند رابطه‌اش با لو سالومه، دست به دست هم دادند و وضعیت روانی او را متغیر کردند. انهدام روحی او در سال ۱۸۸۹، بیماری مشکل روانی نیچه را برای اطرافیانش مشهود کرد. در ۲۵ اگوست سال ۱۹۰۰ درحالی‌که مادر و خواهرش یازده سال تمام از او پرستاری کرده بودند، در وایمار از دنیا رفت.

(عکس از آرشیو تاریخ و هنر برلین)



یوزف برویر در ۱۵ ژانویه سال ۱۸۴۲ در وین به دنیا آمد. پس از تحصیل در رشته پزشکی، برویر که پزشک داخلی بود، بیش از هر چیز به تحقیق در مورد حس تعادل و فیزیولوژی تنفس در رابطه با سیستم عصبی پرداخت. به همراه زیگموند فروید کتاب تحقیقاتی در مورد هیستری را نوشت. یوزف برویر در ۲۰ ژوئن سال ۱۹۲۵ در شهر زادگاهش وین از دنیا رفت.

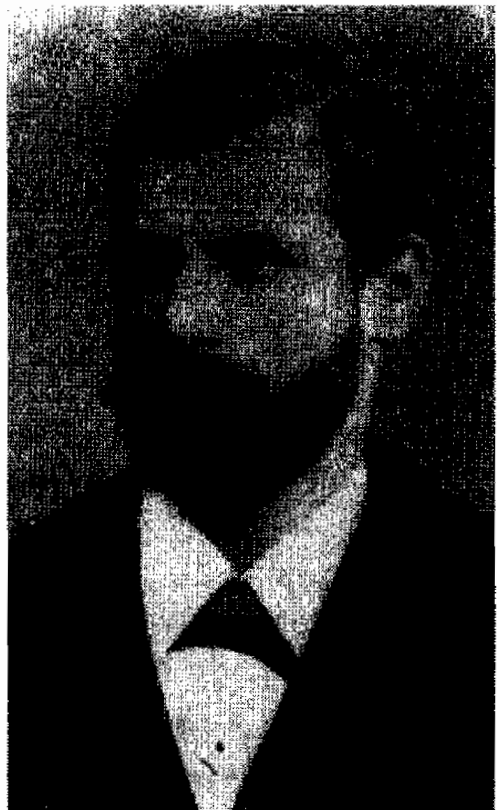
این عکس مربوط به اواخر سال ۱۸۹۰ است و او را به همراه همسرش ماتیلده نشان می‌دهد.

(عکس از آرشیو تاریخ و هنر برلین)





لو اندریاس سالومه در ۱۲ فوریه سال ۱۸۶۱ در سن پترزبورگ به‌عنوان دختر یک ژنرال به دنیا آمد. در سال ۱۸۸۷ با فردریش کارل اندریاس شرق‌شناس ازدواج کرد. وی علاقه وافری به داشتن ارتباطی فعال و سرزنده با مشاهیر آن زمان از جمله نیچه، ریلکه و فروید داشت. رمان، مقاله و داستان‌های زیادی نوشته است. در ۵ فوریه سال ۱۹۳۷ در گوتینگن درگذشت.



زیگموند فروید، پدر و پایه‌گذار روان‌شناسی در ۶ مه سال ۱۸۵۶ در قراپورگ به دنیا آمد. او وقت خود را قبل از پرداختن به روان‌درمانی اساساً وقف تحقیق در مورد فیزیولوژی و پاتولوژی مغز کرد. در سال ۱۹۰۲ منبرک پروفیسوری خود را در وین گرفت و به دلیل ریشه یهودی‌اش به سال ۱۹۳۸ به انگلستان مهاجرت کرد. وی در ۲۳ سپتامبر سال ۱۹۳۹ در لندن درگذشت.

برتاپاین‌هایم «آنا او.» در سال ۱۸۵۹ در وین به دنیا آمد و در یک خانواده ثروتمند یهودی بزرگ شد. به دلیل ناراحتی‌های هیستریکی که در اثر مرگ پدر برایش به وجود آمده بود، از سال ۱۸۸۰ تا ۱۸۸۲ تحت درمان یوزف برویر قرار داشت که نام مستعار «آنا او.» را به او داد.

برتاپاین‌هایم یکی از پایه‌گذاران اتحادیه زنان یهودی بود و سال‌های زیادی سمت مدیریت اتحادیه زنان آلمان را بر عهده داشت. او برای روسپیان جوان ماوا می‌ساخت و علیه معامله بر سر ایشان مبارزه می‌کرد. در کنار این فعالیت‌ها داستان می‌نوشت و تحقیقاتش در مورد مسائل تنوریک زنان را به رشته تحریر درمی‌آورد. درگذشت وی در سال ۱۹۳۶ بوده است.



منتشر شده است:

بیراه

ژوریس کارل اوئیسمانس

ترجمه کاوه میرعباسی

رمان بیراه، شاهکار ژوریس کارل اوئیسمانس، نخستین اثر این نویسنده برجسته فرانسوی است که به فارسی برگردانده می‌شود و این چهره شاخص و تأثیرگذار ادبیات جهان را به خوانندگان ایرانی معرفی می‌کند.

منقدان، به حق، بیراه را انجیل پیروان «مکتب انحطاط» نامیده‌اند، زیرا تمامی ویژگی‌های این جریان فکری به بارزترین شکل در شخصیت داسنت، تنها پرسوناژ این رمان، تجلی یافته است: دلزدگی نسبت به جامعه صنعتی، احساس ملالی که ریشه در «رنج زمانه» دارد، رخوت و درماندگی چاره‌ناپذیر، و روان‌نژندی مسموم و شریرانه خاص پایان سده نوزدهم. این اشرافزاده منزجر از جامعه و بشریت، که می‌خواهد «خلاف جریان» عادی زندگی شنا کند و می‌کوشد در حس‌گرایی ظریف طبعانه بی‌قراری‌هایش را فرونشاند، و چون به بن‌بست می‌رسد نجات خویش را در ایمان می‌جوید و رحمت‌الاهی را طلب می‌کند، یکی از منقلب‌کننده‌ترین شخصیت‌های مشوش عالم ادبیات است که بسیاری از دلهره‌ها و آشفتگی‌های روانی انسان مدرن را در بطن خویش دارد. ناتانائل، پرسوناژ اصلی مائده‌های زمینی آندره ژید؛ بار مادو، شخصیت اصلی سفر به انتهای شب لوئی فردینان سلین؛ روکانتن، پرسوناژ اصلی غیثان ژان پل سارتر؛ و... هر کدام از مرده‌ریگ داسنت سهمی برده‌اند.

یک جفت چشم آبی

تاماس هاردی

ترجمه ابراهیم یونسی

یک جفت چشم آبی نخستین بار به صورت پاورقی در مجله تینزلی، و سپس در ۱۸۷۳ در سه مجلد منتشر شد. این سومین رمان تاماس هاردی بود و از بسیاری جهات در زندگانی وی به عنوان نویسنده اهمیت داشت. پس از نگارش این رمان، هاردی رابطه خود را به کلی با حرفه اصلی اش، معماری، گسست و خود را وقف ادبیات کرد. موضوع این رمان تا حدی زندگانی شخص نویسنده است، گرچه خود نمی پذیرد که استیون، شخصیت اصلی رمان، خود اوست که به این صورت ارائه شده است.

تاماس هاردی (۱۸۴۰-۱۹۲۸)، شاعر و داستان نویس انگلیسی، از نویسندگان برجسته ای است که پلی ارتباطی در زمینه ادبیات و هنر بین قرون نوزدهم و بیستم برقرار کرد. به هنگام مرگ ۱۵ رمان، ۴ مجموعه داستان کوتاه، و ۸ مجموعه شعر از خود به جای گذاشت. بازگشت بومی، شهردار کاستربریج، تس دبرویل، جود گمنام، و دور از اجتماع خشمگین از دیگر آثار مهم هاردی است.

وین، پایان قرن نوزدهم. لو سالومه آمده است تا یوزف برویر، پزشک مشهور و استاد زیگموند فروید را بیابد. او نگران دوستش، نیچه است. برویر باید اندیشمند بزرگ و تنها را که از سردرد شدیدی رنج می‌برد، معالجه کند و او را از این گرفتاری برهاند. ولی نیچه نباید از این جریان بویی ببرد، سالومه از برویر تقاضا کرده که او را معالجه کند. برویر تصمیم می‌گیرد با روش جدید «بیان‌درمانی» که به تازگی در مورد بیمار دیگرش آنا او. تجربه کرده، او را درمان کند. برویر برای تشویق نیچه به صحبت کردن، وضعیت بیمار جوانش آنا او. را برای او تشریح می‌کند. به این ترتیب میان برویر آرام و دلسوز، و نیچه حساس و خوددار، دوئل گفتاری تندی به وجود می‌آید و هرچه این دو به هم نزدیک‌تر می‌شوند، برویر بیش‌تر متوجه می‌شود که فقط در صورتی می‌تواند نیچه را معالجه کند که وی اجازه این کار را بدهد.

یالوم تخیل و واقعیت را در یک شبکه منسجم با هم ترکیب می‌کند؛ طوری که شخصیت‌های برجسته و بزرگ دوران آغاز روان‌درمانی زنده می‌شوند و با ما سخن می‌گویند.

دکتر اروین د. یالوم مدرس روان‌درمانی در دانشگاه استنفورد و نویسنده کتاب‌های درسی روان‌شناسی مانند عشق و جلادش و داستان دیگر روان‌درمانی است.

۳۹۰۰ تومان

ISBN 964-312-616-1



9 789643 126162



نشر نی